جمال آفتاب و آفتاب هر نظر

شرحی بر دیوان حافظ

برگرفته از صحبت‌های حضرت استاد

علامه سید محمد حسین طباطبایی

تألیف و تدوین: علی سعادت پرور

سرشناسه	:	سعادت‌پرور، علی، ۱۳۰۵ - ۱۳۸۳.
عنوان قراردادی	:	دیوان . شرح
عنوان و نام پدیدآور	:	جمال آفتاب و آفتاب هر نظر: شرحی بر دیوان حافظ برگرفته از جلسات اخلاقی علامه سید محمدحسین طباطبائی (ره)/ تالیف و تدوین علی سعادت‌پرور.
مشخصات نشر	:	تهران: احیاء کتاب، ۱۳۸۰.
مشخصات ظاهری	:	۱۰ج.
شابک	:	۳۵۰۰۰۰ ریال : دوره : 964-5844-42-8 ؛ ۶۵۰۰۰۰ ریال
یادداشت	:	چاپ قبلی: تهران: نور، ۱۳۶۸.
یادداشت	:	ج.۱- ۱۰ (چاپ دوم: ۱۳۸۱).
یادداشت	:	ج.۱- ۱۰(چاپ سوم: ۱۳۸۲).
یادداشت	:	ج.۳- ۵ (چاپ پنجم: ۱۳۸۵).
یادداشت	:	ج.۱- ۱۰ (چاپ هفتم: ۱۳۸۸).
یادداشت	:	ج.۱- ۱۰(چاپ هشتم: ۱۳۹۱).
یادداشت	:	کتابنامه.
عنوان دیگر	:	شرحی بر دیوان حافظ برگرفته از جلسات اخلاقی علامه سید محمدحسین طباطبائی (ره).
موضوع	:	حافظ، شمس‌الدین محمد، - ۷۹۲ق . دیوان-- نقد و تفسیر
موضوع	:	شعر فارسی -- قرن ۸ق. -- تاریخ و نقد
شناسه افزوده	:	طباطبائی، سیدمحمدحسین، ۱۲۸۱ - ۱۳۶۰.
شناسه افزوده	:	حافظ، شمس‌الدین محمد، - ۷۹۲ق . دیوان. شرح
رده بندی کنگره	:	PIR۵۴۳۵/س۷ج۸ ۱۳۸۰
رده بندی دیویی	:	۸فا۱/۳۲
شماره کتابشناسی ملی	:	م۷۹-۲۳۴۳۴

فهرست

سروده‌ای از امام خمینی قدس سره

پرده بردار ز رخ، چهره گشا، ناز بس است
عاشق سوخته را دیدن رویت، هوس است

دست از دامنت ای دوست نخواهم برداشت
تا من دلشده را یک رمق و یک نفس است

همه خوبان، بَرِ زیبائیت، ای مایهٔ حُسن
فی المثل در بَرِ دریای خروشان چو خس است

مرغ پر سوخته را نیست نصیبی، ز بهار
عرصه جولانگه زاغ است و نوای مگس است

دادخواهم، غم دل را به کجا عرضه کنم
که چو من دادستان است و چو فریادرس است

این همه غلغل و غوغا که در آفاق بود
سوی دلدار، روان و همه بانگ جرس است

سروده‌ای از علامه طباطبائی قدس سره

گر از بی‌نوایی به خاک اندرم / گدای درِ اویم و سرورم
دگر جانِ شیرین بود تلخ کام / پس پرده جانی است شیرین‌ترم
جوانی گذر کرد، یادش به خیر / گذر کرد بر دل، بزد آذرم
دریغا نهالی که تا سبز بود / خنک سایه‌ای داشت بر پیکرم
همه خرّمی بود جان و دلم / همه آرزو بود سر تا سرم
دریغا چه بی‌بهره بوده است عمر / که بگذشت چون نفخهٔ خاورم
شمیم وفا، از گلی نشنوم / چو بر گلستانِ جهان بنگرم
از این روی، در باغ سرسبزِ دل / نهالِ امیدِ تو می‌پرورم
من آن دم خورم میوهٔ آرزو / که این جان به آن جانِ خود بسپرم
چو پروانه با شوق دیدار شمع
خودم را بیندازم و بگذرم

مقدّمه

نقش استاد در تربیت سالک

بر هیچ عاقلی پوشیده نیست که بدون استاد نمی‌توان بر هیچ یک از علوم مادی (لوازم ادامه حیات) و غیر مادّی (علوم مختلفه) آگاهی یافت، سیر و سلوک و رسیدن به مقامات عالیهٔ انسانیت فراتر از هر علمی و مشکل‌تر از هر هنری است که ممکن نیست بدون استاد و راهنما به پایان رسانید. لذا بر طالبین این راه است که قبل از هر چیز، استاد و مرشدی پاکیزه سیرت و آگاه بر مبانی اسلام راکه خود نیز استاد دیده باشد برگزینند تا بتوانند با عمل به دستورات وی راه پر خطر و عظیم الهی را طیّ نمایند.

در کتابها و رساله‌های اهل کمال نسبت به این امر مهم بسیار سفارش شده است. و چنانچه استاد، خود استادِ شایسته ندیده و یا کامل نبوده و یا عقاید خود را با مبانی اسلام منطبق نکرده باشد، نه تنها خود در گمراهی است، بلکه دیگران را نیز به مهلکه و اشتباه انداخته و باعث تضییع عمر و نابودی جسم آنان می‌گردد. و حتّیٰ اگر کسی با جذبه، به مطلوب و گوهر یکتای هستی دست یافته باشد، اگر چه کامل هم باشد، نمی‌تواند راهنمای دیگران گردد، زیرا خود راه و چاهی ندیده.

اکنون برای دستیابی به نظر خواجه نسبت به این موضوع مهمّ و رابطهٔ متقابل استاد

و شاگرد، در ابیات و غزلهای او سیر نموده و به جهت اهمیّت موضوع به ذکر نظریّات خواجه در این امر می‌پردازیم:

چنانچه از قرائن و شواهد بر می‌آید، خواجه در ابتدای سیر و سلوک «اویسی»(۱) بوده و چون پس از مجاهدات و ریاضات زیادی نتوانسته بدون استاد از طریق کشف و شهود به معارف الهی دست یابد، می‌گوید:

گداخت جان‌که شود کار دل تمام و نشد   بسوختیم در این آرزوی خام و نشد
فغان که در طلب گنج گوهر مقصود   شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد
دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور   بسی شدم به گدایی بَرِ کرام و نشد(۲)

و لذا به همین جهت دیگر سالکان را راهنمایی کرده و می‌گوید که نباید بدون استاد در این را قدم بگذارند، زیرا وی سالها این روش را تجربه نموده است که می‌گوید:

به کوی عشق مَنِه بی دلیلِ راه قدم   که من به‌خویش‌نمودم صد اهتمام و نشد(۳)

❊ ❊ ❊

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح   هست خاکی که به آبی نخورد طوفان را(۴)

❊ ❊ ❊

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد   فتح آن در نظر همّتِ درویشان است
آنچه زر می‌شود از پرتو آن قلب سیاه   کیمیائی‌است‌که‌در صحبتِ درویشان‌است
روی مقصود که شاهان به دعا می‌طلبند   مظهرش آینهٔ طلعتِ درویشان است
حافظ ار آب حیاتِ ابدی می‌خواهی   منبعش خاکِ درِ خلوتِ‌درویشان‌است(۵)

❊ ❊ ❊

۱ـ یعنی می‌خواسته خود بخود چون اویس قرنی به گوهر مقصود راه یابد.
۲ و ۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۱۹۱ غزل ۲۳۳.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۴۴، غزل ۱.
۵ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۵۵، غزل ۲۷.

حافظ از دست مده صحبت آن کشتی نوح — ورنه طوفانِ حوادث ببرد بنیادت[۱]

* * *

کیمیایی است عجب بندگی پیرِ مغان — خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند
همّت پیرِ مغان و نَفَسِ رندان بود — که زبند غم ایّام نجاتم دادند[۲]

* * *

به کوی عشق مَنِه بی دلیلِ راه قدم — که گم‌شد آنکه دراین ره به‌رهبری‌نرسید[۳]

* * *

قطع این مرحله بی‌همرهی خضر مکن — ظلمات است بترس از خطر گمراهی[۴]

و در مواردی، به واسطهٔ فیض بودن استاد از جانب دوست اشاره کرده و می‌گوید:

به ملازمان سلطان که رساند این دعا را — که به شکر پادشاهی ز نظر مران گدا را[۵]

* * *

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را — که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را
چو با حبیب نشینی و باده پیمایی — به یاد آر حریفان باده پیما را[۶]

* * *

خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی — سببش بندگی حضرت درویشان است[۷]

* * *

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۸۵، غزل ۷۲.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۱۵۰، غزل ۱۷۳.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۱۶۹، غزل ۲۰۱.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۴۰۹، غزل ۵۷۲.
۵ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۴۵، غزل ۱۱.
۶ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۴۶، غزل ۱۲
۷ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۵۵، غزل ۲۷.

مشکل خویش برِ پیر مغان بردم دوش کو به تأییدِ نظر، حلّ معمّا می‌کرد[۱]

* * *

و در چند مورد از استاد و راهنمای کامل سخن می‌گوید و اینکه استادِ غیر کامل نمی‌تواند راهنما باشد:

مراد دل ز که جویم که نیست دلداری که جلوهٔ نظر و شیوه کرم دارد
ز جَیْب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان‌بست که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد[۲]

* * *

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ ولی معاشر رندان آشنا می‌باش[۳]

* * *

دردم نهفته به ز طبیبان مدّعی باشد که از خزانهٔ غیبش دوا کنند[۴]

* * *

طبیب راه نشین درد عشق نشناسد برو به‌دست کن ای‌مرده‌دل مسیح‌دمی[۵]

و در مواردی به لزوم تبعیّت از استاد سفارش کرده و می‌گوید:

ما مریدان رو به سوی کعبه چون آریم چون رو به سوی خانهٔ خمّار دارد پیر ما
بر در میخانه خواهم گشت چون حافظ مقیم چون خراباتی شد آن یار طریقت پیر ما[۶]

* * *

گذار بر ظلمات است خضر راهی جو مباد کاتش محرومی، آب ما ببرد[۷]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۱۷۱، غزل ۲۰۵.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۱۶۱، غزل ۱۹۱.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۲۵۴، غزل ۳۲۳.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۲۱۹، غزل ۲۷۸.
۵ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۴۰۵، غزل ۵۶۶.
۶ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۴۲، غزل ۷.
۷ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۱۱۹، غزل ۱۲۶.

کلید گنج سعادت قبول اهل دل است مباد کس که در این نکته شکّ و ریب کند[۱]

* * *

چو پیر سالک عشقت به می حواله کند بنوش و منتظر رحمت خدا می‌باش[۲]

* * *

سالک همواره به مربّی روحانی و استاد و راهنمای معنوی خود عشق و علاقه داشته چراکه او را از جهل و نادانی به علم و دانائی و از نابینائی به بینائی و از غفلت از مبدأ به توجه به او راهنما می‌گردد.

خواجه در موارد زیادی به استاد اظهار اشتیاق کرده و می‌گوید:

آن تُرک پری چهره که دوش از بَرِ ما رفت آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین کس واقف ما نیست که از دیده چه‌ها رفت[۳]

* * *

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس بوسه زن بر خاک آن وادیّ و مشگین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام پُر صدای ساربان بینیّ و آهنگ جرس

محمل جانان ببوس آنگه به زاری عرضه دار کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس[۴]

* * *

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست من ترک خاک بوسی این در نمی‌کنم[۵]

* * *

دل که آئینه شاهی است غباری دارد از خدا می‌طلبم صحبت روشن رأیی[۶]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۱۹۷، غزل ۲۴۲.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۲۵۴، غزل ۳۳۳.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۶۴، غزل ۳۹.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۲۴۶، غزل ۳۲۰

۵ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۳۲۸، غزل ۴۴۹.

۶ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۴۰۱، غزل ۵۶۰

در مواردی سخن از اثر تربیتی استاد به میان آورده و می‌گوید:

از آستان پیر مغان سر چرا کشم   دولت دراین‌سرا وگشایش دراین‌در است[۱]

* * *

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ   چراکه وعده تو کردیّ و او بجا آورد[۲]

* * *

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن   شیخ ما گفت که در صومعه همّت نبود[۳]

* * *

کیمیایی است عجب بندگی پیر مغان   خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند[۴]

* * *

ساقیا عمر دراز و قدحت پر می باد   که به سعی توام اندوه خمار آخر شد[۵]

* * *

بنده پیر خراباتم که درویشان او   گنج را از بی نیازی خاک بر سر می‌کنند[۶]

* * *

سالها پیروی مذهب رندان کردم   تا به فتوای خرد حرص به زندان کردم
من به سر منزل عنقا نه به خود بردم راه   قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم[۷]

در مواردی از گفتار و راهنماییهای استاد سخن به میان آورده و می‌گوید:

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست   آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۶۷، غزل ۴۴.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۱۴۰، غزل ۱۵۸.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۱۴۴، غزل ۱۶۵.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۱۵۰، غزل ۱۷۳.
۵ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۱۷۰، غزل ۲۰۲.
۶ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۲۱۰، غزل ۲۶۲.
۷ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۳۱۰، غزل ۴۲۱.

خوش می‌دهد نشان جلال و جمال یار　　خوش می‌کند حکایت عزّو وقار دوست[۱]

* * *

دی پیر می فروش که ذکرش به خیر باد　　گفتا شراب نوش و غم دل ببر زیاد
گفتم به باد می‌دهدم باده، نام و ننگ　　گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد[۲]

(ناگفته نماند که همهٔ این غزل راهنمایی است از استاد) در غزلی دیگر می‌گوید:

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان　　رخصت خبث نداد ورنه حکایتها بود[۳]

* * *

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت　　آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد[۴]

* * *

نخست موعظه پیر می فروش این است　　که از معاشر ناجنس احتراز کنید[۵]

* * *

روز اوّل که به استاد سپردند مرا　　دیگران را خرد آموخت، مرا مجنون کرد[۶]

* * *

دوش با من گفت پنهان، کاردانی تیز هوش　　کز شما پنهان نشاید داشت راز می‌فروش
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع　　سخت می‌گیرد جهان بر مردمان سخت‌کوش[۷]

* * *

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۶۲، غزل ۳۶.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۱۵۳، غزل ۱۷۸.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۱۷۲، غزل ۲۰۶.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۱۸۲، غزل ۲۲۰.
۵ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۲۰۲، غزل ۲۵۱
۶ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۲۲۱، غزل ۲۸۰.
۷ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۲۶۶، غزل ۳۵۱.

فتوی پیر مغان دارم و قولی است قدیم — که حرام است می آن را که نه یار است و ندیم[۱]

* * *

پیران سخن به تجربه گفتند گفتمت — هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن
بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق — خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن
تسبیح و خرقه لذّت مستی نبخشدت — همّت در این عمل، طلب از می فروش کن[۲]

* * *

پیر پیمانه کش ما که روانش خوش باد — گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان
بر جهان تکیه مکن گر قدحی میّ داری — شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان[۳]

* * *

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات — بخواست جام می و گفت، راز پوشیدن[۴]

در مواردی از رعایت ادب شاگرد نسبت به استاد سخن می‌گوید:

تشویش وقت پیر مغان می‌دهند باز — این سالکان نگر که چه با پیر می‌کنند[۵]

* * *

قدم مَنه به خرابات جز به شرط ادب — که ساکنان درش محرمان پادشهند[۶]

* * *

با خرابات نشینان ز کرامات، ملاف — هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد[۷]

در مواردی از استاد اظهار تشکر کرده و می‌گوید:

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۳۱۶، غزل ۴۳۰.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۳۳۷، غزل ۴۶۲.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۳۴۶، غزل ۴۷۵.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۳۵۰، غزل ۴۸۳.
۵ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۱۴۸، غزل ۱۷۱.
۶ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۱۷۹، غزل ۲۱۶.
۷ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۱۸۰، غزل ۲۱۷.

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دائم است ورنه‌لطف‌شیخ وزاهدگاه‌هست‌وگاه‌نیست[۱]

* * *

بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند پیر ما هرچه کند عین رعایت باشد[۲]

* * *

در آن غوغا که کس، کس را نپرسد من از پیر مغان منّت پذیرم[۳]

در چند مورد هم از دعای به استاد سخن می‌گوید:

غلام همّت آن نازنینم که کار خیر بی روی و ریا کرد
خوشش بادا نسیم صبحگاهی که درد شب نشینان را دوا کرد[۴]

* * *

آن که یک جرعه مِیْ از دست تواند دادن دست با شاهد مقصود در آغوشش باد[۵]

* * *

دولت پیر مغان باد که باقی سهل است دیگری گو برو و نام من از یاد ببر[۶]

در چند مورد از نصایح استاد سخن گفته که شاگرد نباید از نصایح او ملالت خاطر پیدا کند:

بادت به دست باشد اگر دل نهی به هیچ در معرضی که تخت سلیمان رود به باد
حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است کوته کنیم قصّه که عمرت دراز باد[۷]

* * *

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۶۱، غزل ۳۵.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۱۹۹، غزل ۲۴۵
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۳۲۷، غزل ۴۴۷.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۱۷۸، غزل ۲۱۴
۵ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۱۸۲، غزل ۲۲۰
۶ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۲۳۱، غزل ۲۹۷.
۷ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۱۵۳، غزل ۱۷۸.

گرم نه پیر مغان در به روی بگشاید　　کدام در بزنم چاره از کجا جویم[۱]

و در چند مورد از شاگرد پذیری استاد و استمداد شاگرد از استاد و تقاضای عنایت از او و عنایت وی به شاگرد سخنانی دارد:

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من　　پیاده می‌روم و همرهان سوارانند[۲]

* * *

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند　　آیا شود که گوشهٔ چشمی به ما کنند

بگذر به کوی میکده تا زمره حضور　　اوقات خویش بهر تو صرف دعا کنند[۳]

* * *

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه　　کار صعبی است مبادا که خطائی بکنیم[۴]

* * *

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست　　من ترک خاک بوسی این در نمی‌کنم[۵]

* * *

ألا ای ساربانِ مَحمِلِ دوست　　الی رُکبانِکُم طالَ اشتیاقی

بیا ساقی بده رطل گرانم　　سَقاکَ اللّهُ مِنْ کأسٍ دِهاقٍ[۶]

* * *

شکرِ آن راکه تو در عشرتی ای مرغ چمن　　به اسیرانِ قفس مژدهٔ گلزار بیار[۷]

* * *

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۳۱۱، غزل ۴۲۲.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۱۸۷، غزل ۲۲۶.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۲۱۹، غزل ۲۷۸.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۳۲۱، غزل ۴۳۸.

۵ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۳۲۸، غزل ۴۴۹.

۶ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۴۱۲، غزل ۵۷۵.

۷ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۲۲۸، غزل ۲۹۲.

کـار از تـو مـی‌رود مـددی ای دلیـل راه   انـصاف مـی‌دهیم کـه از ره فـتاده‌ایـم[۱]

* * *

پـیر مـیخانه سـحر جـام جـهان بـینم داد   و اندر آن آینه از حسن تو کرد آگـاهم[۲]

در مواردی اشاره دارد به لزوم آمادگی داشتن شاگرد در پیشگاه استاد و می‌گوید:

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دیـد   هیهات که درد تـو ز قـانون شـفا رفت[۳]

* * *

طـبیب عشـق مسـیحا دم است و مشـفق لیک   چـو درد در تـو نـبیند کـه را دوا بکـند[۴]

* * *

من این دلق ملمّع را بخواهم سـوختن روزی   که پیر می‌فروشانش به جامی بر نـمی‌گیرد[۵]

و در چند مورد هم از لزوم بیان کردن دردهای شاگرد نزد استاد سخن گفته و نیز اینکه نباید استاد به خطاهای شاگرد توجه کرده و او را مورد ملامت قرار دهد:

* * *

دردمندی که کند درد نـهان پـیش طـبیب   درد او بـی سـببی قـابل درمـان نشـود[۶]

* * *

پیر دُردی کش ما گرچـه نـدارد زر و زور   خوش خطا بخش و خطا پوش خدایـی دارد
از عدالت نـبود دور، گـرش پـرسد حـال   پادشاهی که بـه هـمسایه گـدایـی دارد[۷]

* * *

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۳۲۲، غزل ۴۳۹.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۲۸۵، غزل ۳۸۳.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۶۴، غزل ۳۹.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۱۴۶، غزل ۱۶۸.
۵ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۱۵۷، غزل ۱۸۴.
۶ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۱۹۵، غزل ۲۴۰.
۷ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۱۹۸، غزل ۲۴۴.

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان هر چه کردیم به چشم کرمش زیبا بود[۱]

* * *

پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد گو باده صاف کن که به عذر ایستاده‌ایم

کار از تو می‌رود مددی ای دلیل راه انصاف می‌دهیم که از ره فتاده‌ایم[۲]

و در بعضی از ابیات تقاضای از استاد دارد که حال معشوق را نسبت به عاشق و عاشق را نسبت به معشوق بیان کند:

ای پیک راستان خبر سرو ما بگو احوال گل به بلبل دستان سرا بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور با یار آشنا سخن آشنا بگو

گر دیگرت بر آن در دولت گذر بود بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو

آنکس که گفت خاک در دوست کیمیاست گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

جان پرور است قصهٔ ارباب معرفت رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو

بر این فقیر نامه آن محتشم بخوان با این گدا حکایت آن پادشا بگو[۳]

* * *

پرسیدم از طبیبی، احوال دوست، گفتا فی بُعْدِها عَذابٌ، فی قُرْبِها سَلامَةٌ

گفتم ملالت آرد، گر گِرد دوست گردم وَاللّهِ ما رَأَیْنا حُبّاً بِلا مَلامَةٌ

باد صبا ز حالم ناگه نقاب برداشت کَالشَّمْسِ فی ضُحاها تَطْلُعُ مِنَ الغَمامَةِ[۴]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۱۷۲، غزل ۲۰۶.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۳۲۲، غزل ۴۳۹.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۳۵۵، غزل ۴۹۲.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۳۶۳، غزل ۵۰۴.

غزل ۱۲۱

اگر آن طایر قدسی ز درم بازآید
عمر بگذشته به پیرانه سرم بازآید

دارم امید بدان اشک چو باران که دگر
برق دولت که برفت از نظرم بازآید

گر نثارِ قدم یار گرامی نکنم
جوهر جان، به چه کار دگرم بازآید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود
پادشاهی بکنم گر به سرم بازآید

کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم
گر ببینم که مه نوسفرم بازآید

خواهم اندر عقبش رفت به یاران عزیز
شخصم ار باز نیاید خبرم بازآید

مانعش غلغل چنگ است و شکرخواب صبوح
ورنه گر بشنود آه سحرم، بازآید

آرزومند رخ چون مه شاهم حافظ
همتی تا به سلامت ز درم بازآید

خواجه در این غزل، نسبت به بازگشت مشاهده‌ای که از دست داده اظهار اشتیاق نموده و می‌گوید:

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید

عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

اگر معشوق من دگر بار برایم جلوه کند، عمر از دست داده خود را باز یافته و جوان خواهم شد چرا جوان نشود کسی که حاصل عمرش تو بودی و هستی؟! و به گفته خواجه در جایی:

ای خرّم از فروغ رخت، لاله زار عمر　　باز آ که ریخت بی‌گل رویت بهار عمر

بی عمر زنده‌ام من و زین بس عجب مدار　　روز فراق را که نهد در شمار عمر[1]

بخواهد بگوید: «**أَسْئَلُكَ بِسُبُحاتِ وَجْهِكَ وَبِأَنْوارِ قُدْسِكَ وَأَبْتَهِلُ إِلَيْكَ بِعَواطِفِ رَحْمَتِكَ وَلَطائِفِ بِرِّكَ أَنْ تُحَقِّقَ ظَنّي بِما أُؤَمِّلُهُ مِنْ جَزيلِ إِكْرامِكَ وَجَميلِ إِنْعامِكَ فِي الْقُرْبى مِنْكَ وَالزُّلْفى لَدَيْكَ وَالتَّمَتُّعِ بِالنَّظَرِ إِلَيْكَ**»[2]: (به انوار [و یا عظمت] رویت [مقام اسماء و صفات] و به انوار [مقام ذات] پاک و مقدّست، از تو درخواست نموده، و به عواطف مهربانی و لطائف احسانت تضرّع و التماس می‌نمایم که گمان مرا به آنچه از بخشش فراوان و انعام نیکویت، در قرب به تو و نزدیکی و منزلت یافتن در نزدت و بهره‌مندی از مشاهدات

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۲۹۱، غزل ۲۲۷.

۲ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۵.

آرزومندم، تحقّق بخشی.)

دارم امید بدان اشک چون باران که مگر

برق دولت که برفت از نظرم باز آید

محبوبا! دولت قرب و وصل تورا، از دست دادم. امید آنکه با اشکی که از شوق دیدارت فرو می‌بارم دولت از دست شده‌ام را با عنایت دیگرت به من باز گردانی.

و در جائی چون به آرزوی خود می‌رسد می‌گوید:

سحرم دولت بیدار به بالین آمد   گفت بر خیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و سَر خوش به تماشا به خرام   تا ببینی که نگارت به چه آئین آمد
گریه آبی به رُخ سوختگان باز آورد   ناله فریاد رس عاشق مسکین آمد[1]

گر نثارِ قدمِ یار گرامی نکنم

جوهر جان، به چه کار دگرم باز آید

بخواهد بگوید: چنانکه دوست دیگر بار جلوه کند جان به پیشگاهش نثار خواهم کرد زیرا بی‌دیدارش جان را ارزشی نمی‌باشد به گفته خواجه در جایی:

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست   آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست
خوش می‌دهد نشان جلال و جمالِ یار   خوش می‌کند حکایت عزّو وقار دوست
جان‌دادمش به‌مژده و خجلت همی برم   زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست[2]

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود

پادشاهی بکنم گر به سرم باز آید

آری نهایت خضوع بنده در برابر مولای خود، به خاک افتادن و پیشانی به خاک مذلت ساییدن است و «عُبَیْدُكَ بِبابِكَ، مِسْكینُكَ بِفِنائِكَ، سآئِلُكَ بِفِنائِكَ، یَشْكُو إِلَیْكَ ما

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۰، ص ۱۷۵.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶، ص ۶۲.

لایَخْفی عَلَیْكَ، [لا تَرُدَّنی عَنْ بابِكَ]»[۱]: (بندهٔ کوچک تو به دَرِ تو ایستاده، اسیر تو در آستانهٔ توست، بیچاره و نیازمند به تو در درگاه تو ایستاده، گدای تو در درگاهت ایستاده و اموری را که بر تو مخفی نیست از تو درخواست می‌نماید، [مرا از دَرَت مران].) گفتن، زیرا دانسته که اگر دوست او را به عبودیّت و خاکساری خود بپذیرد و به مشاهده‌اش نایل گرداند، به سلطنت و به مقام خلافة اللّهی خواهد نشست؛ که: «**ثُمَّ أَوْرَثْنَا الْكِتابَ الَّذینَ اصْطَفَیْنا مِنْ عِبادِنا ...**»[۲]: (سپس بندگان برگزیدهٔ خود را وارثِ کتاب گردانیدیم.) و همچنین: «**ذٰلِكَ هُدَی اللّٰهِ یَهْدي بِهِ مَنْ یَشاءُ مِنْ عِبادِهِ...**»[۳]: (این هدایت خداست که هر کس از بندگانش را که بخواهد به وسیلهٔ آن رهنمون می‌کند.) و نیز: «**وَسَلامٌ عَلَی عِبادِهِ الَّذینَ اصطَفی ...**»[۴]: (و درود بر بندگان برگزیدهٔ خدا.) و دیگر اینکه: «**یُلْقِی الرُّوحَ مِنْ أَمْرِهِ عَلی مَنْ یَشاءُ مِنْ عِبادِهِ...**»[۵]: (روح [خود] را از [عالَم] امر بر هر کدام از بندگانش که بخواهد القاء می‌کند.) خواجه هم می‌گوید: «آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود ...» و در جای دیگر می‌گوید:

به سرّ جام جم آنگه نظر توانی کرد — که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
گدائی در میخانه طرفه اکسیریست — گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد[۶]

کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم
گر ببینم که مه نو سفرم باز آید

محبوبا! چنانچه بار دگر دیده به دیدارت بگشایم به آن فخر خواهم کرد و به دوستان هم سفر عنایتت را بازگو می‌شوم، زیرا تو خود فرمودی: «**وَأَمّا بِنِعْمَةِ رَبِّكَ**

۱ـ بحار الانوار، ج ۴۶، ص ۷۸، روایت ۷۵.
۲ـ فاطر: ۳۲.
۳ـ انعام: ۸۸.
۴ـ نمل: ۵۹.
۵ـ غافر: ۱۵.
۶ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۲، ص ۱۲۳.

فَحَدِّثْ»[1]: (و امّا نعمت پروردگارت را باز گوکن.) در جایی چون به این امر نایل آمده، می‌گوید:

تـــا ســـایه مـبارکت افـتاد بـر سـرم دولت غـلام مـن شـد و اقبال چاکـرم
شد سالها که از سر مـن رفـته بـود بـخت از دولت وصــال تــو بـاز آمـد از درم[2]

خواهم اندر عقبش رفت بیاران عـزیز
شخصم ار بـاز نـیاید خـبرم بـاز آیـد

قسم به جان همسفران عزیز اگر دیدار حضرت دوست نصیبم شود، جان خود را قربان او خواهم کرد به گونه‌ای که: «شخصم ار باز نیاید، خبرم باز آید». در جایی نیز می‌گوید:

مژدهٔ وصل تو کو؟ کز سر جـان بـرخـیزم طـایر قـدسم و از دام جــهان بـرخـیزم
یـارب! از ابـر هـدایت بـرسان بـارانـی پیشتر زآنکه چو گـردی ز مـیان بـرخـیزم
سَرْوِ بالا بـنما، ای بُت شـیرین حـرکات! که چو حافظ ز سر جان و جهان برخـیزم[3]

مانعش غلغل چنگست و شکر خواب صبوح
ورنـه گـر بشـنود آه سـحرم، بـاز آیـد

خواجه با این بیان مـی‌خواهـد بگـوید: دو چـیز سـبب حـجاب و دوری مـن از محبوب شده است:

یکی، صداها و خواطر و آمال طبیعت؛ کـه: «**وَأنَّكَ لا تَحْتَجِبُ عَنْ خَلْقِكَ، إلّا أنْ [وَلكِن] تَحْجُبَهُمُ الأعْمالُ السَّيِّئَةُ [الآمالُ] دُونَكَ**»[4]: (و تو از مـردم در حـجاب و پـرده نـیستی مگـر آنکه اعمال زشت [یا آرزوها] آنان را از تو محجوب کرده است.) و نیز: «**أللّهُمَّ! فَيَسِّرْ فَـتْحَ**

۱ـ ضحی: ۱۱.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۵، ص ۲۹۴.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۸، ص ۳۲۸.
۴ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸.

أَغْلاقِ قُلُوبِنا، وَاكْشِفْ لِبَصائِرِنا أَسْتارَ عُيُوبِنا، وَاكْفِنا بِرُكْنِ عِزِّكَ مِنْ أَوامِرِ نُفُوسِنا، وَصَفِّ لِعِلْمِ حَقائِقِكَ خَواطِرَ مَحْسُوسِنا حَتّىٰ لانَزيغَ عَنْ سُنَنِ طَريقِكَ، وَلا نَرُوغَ عَنْ مَتْنِ تَوْفيقِكَ، وَلا نَبْغِيَ سِواكَ جَليساً، وَلانَخْتارَ غَيْرَكَ أَنيساً»[۱]: (خداوندا، پس قفلهای دلهایمان را آسان بگشای، و پرده‌های عیبهایمان را از جلو دیدگانمان برطرف نما، و با [پناه دادن] ما به پایهٔ سر افرازی‌ات از دستورهای [بد] نفوسمان کفایت فرما، و خواطری راکه از راه محسوسات برای ما پدید می‌آید در برابر علم به حقائق منظّم فرما تا از راه راست و توفیق آشکارت منحرف نگشته، و در طلب همنشینی غیر تو نشده، و مونسی جز تو را اختیار نکنیم.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

تو کز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون — کجا به کوی حقیقت گذر توانی کرد

جمالِ یار ندارد نقاب و پرده، ولی — غبار رَهْ بنشان تا نظر توانی کرد[۲]

و دیگری، خواب شیرین صبح است، زیرا دوست چون فریاد و نالهٔ سحر خیزان را بشنود، برایشان تجلّی خواهد کرد و از منزلت والای انسانیّت برخوردار خواهند شد؛ که: «وَمِنَ اللَّيْلِ فَتَهَجَّدْ بِهِ نافِلَةً لَكَ، عَسىٰ أَنْ يَبْعَثَكَ رَبُّكَ مَقاماً مَحْمُوداً»[۳]: (پاسی از شب را با آن [خواندن قرآن] بیدار باش، این وظیفه اضافی مخصوص توست، امید که پروردگارت تو را به مقام ستوده، بر انگیزد.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

سحر با باد می‌گفتم حدیثِ آرزومندی — خطاب آمد که واثق شو به الطاف خداوندی

دعای صبح و شام تو،کلیدِ گنج مقصود است — به‌این‌راه و روش می‌رو،که با دلدار پیوندی[۴]

آرزومند رخ چون مه شاهم حافظ

همتی تا به‌سلامت ز درم باز آید

۱ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۱۲.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۲، ص ۱۲۳.

۳ـ اسراء: ۷۹.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۰، ص ۴۰۸.

خواجه در این بیت به خود خطاب کرده و می‌گوید: تنها چیزی که آرزوهایت را برآورده می‌سازد، همّت در این راه می‌باشد، همّتی به دست آر تا درهای بسته به رویت گشوده، و به دیدار دوست نایل گردی؛ که: «**مَنْ لَمْ یَکُنْ هَمُّهُ ما عِندَاللّهِ سُبْحانَه، لَمْ یُدْرِکْ مُناهُ.**»[۱]: (هر کس همّ و غمّش آنچه که در نزد خداوند سبحان است [=کمالات والای انسانی] نباشد، به آرزوی [معنوی] خود نمی‌رسد.) و نیز: «**مَنْ شَرُفَتْ هِمَّتُهُ، عَظُمَتْ قیمَتُهُ.**»[۲]: (هر کس همّتش بلند باشد، ارزشش [در نزد خدا و اولیای او و مردم] زیاد می‌شود.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

زهی خجسته، زمانی که یار باز آید به کام غمزدگان، غمگسار باز آید

در انتظار خدنگش همی طپد دلِ صید خیال آنکه به رسمِ شکار باز آید

مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گَرْد به آن هوس که بر این رهگذار باز آید[۳]



۱ـ فهرست موضوعی غرر و درر، باب الهمّة، ص ۴۲۳.

۲ـ فهرست موضوعی غرر و درر، بالهمّة، ص ۴۲۴.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۲، ص ۲۲۷.

غزل ۱۲۲

۸

از دیده، خونِ دل، همه بر روی ما رَوَد — بر روی ما ز دیده ندانم چه‌ها رَوَد

ما، در درون سینه هوائی نهفته‌ایم — بر باد اگر رود سرِ ما، زآن هوا رَوَد

بر خاکِ راه یار نهادیم روی خویش — بر روی ما رواست اگر آشنا رَوَد

سیلی است آب دیده و بر هر که بگذرد — گر خود دلش ز سنگ بُوَد هم ز جا رَوَد

ما را به آب دیده شب و روز ماجراست — زین رهگذر که بر سر کویش چرا رَوَد

خورشیدِ خاوری کند از رشک، جامه چاک — گر ماه مهرپرورِ من در قبا رَوَد

حافظ به کوی میکده دائم به صدق دل
چون صوفیان به صفهٔ دارالصفا رَوَد

خواجه در این غزل در مقام اظهار اشتیاق به دیدار حضرت دوست بوده و با بیانات مختلف خبر از ناراحتی خود داده. معلوم می‌شود خواجه همراهانی در این امر داشته که بیشتر ابیات را با لفظ «ما» متذکّر شده. می‌گوید:

از دیده، خونِ دل، همه بر روی ما رَوَد

بر روی ما ز دیده ندانم چه ها رَوَد

معشوقا! دل ما در غمِ عشقت خون شد و با سرشک دیدگان آن را بر گونه فرو ریختیم، اکنون نمی‌دانیم دیدهٔ دلمان در چه حالی به سر می‌برد.

و ممکن است بخواهد بگوید: محبوبا! محبّت تو خونین دلمان نمود و اشک از دیدگانمان جاری ساخته، حال نمی‌دانیم با گونه و روی و صورت مجازی‌مان چه خواهد کرد.

کنایه از اینکه:

ز گریه،مردمِ چشمم‌نشسته در خون است | ببین که در طلبت، حال مردمان چون‌است

از آن زمان که ز دستم برفت یارِ عزیز | کنار دیدهٔ من همچو رودِ جیحون است[1]

و نیز کنایه از اینکه:

تا تو از چشم منِ سوخته دل دور شدی | ای بسا چشمهٔ خونین که دل از دیده گشاد

از بُن هر مژه صد قطرهٔ خون بیش چکد | چون بر آرد دلم از دست فراقت فریاد[2]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۶، ص ۹۴.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۳، ص ۲۰۴.

ما، در درون سینه هوائی نهفته‌ایم
بر باد اگر رود سَرِ ما، ز آن هوا رود

محبوبا! ما عاشقان دیدار و دلدادگان حقیقیات محبت تو را در سینه پنهان نموده‌ایم، و باکی از کشته شدن و نابودی در پیشگاهت را نخواهیم داشت «بر باد اگر رود سرما، ز آن هوا رود» به گفتهٔ خواجه در جایی:

سینه‌ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت   آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت
تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت   جانم از آتش هجرِ رُخ جانانه‌بسوخت(۱)

و کنایه از اینکه:

هر آن که جانب اهل وفا نگه دارد   خداش در همه حال از بلا نگه دارد
گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند   نگاه دار سَرِ رشته، تا نگه دارد(۲)

بر خاکِ راه یار نهادیم روی خویش
بر روی ما رواست اگر آشنا رود

محبوبا! ما صورت خود را بر خاک راهت نهاده و به تمام معنیٰ به فنا و نیستی خود اقرار نموده، و بندگی خویش را ابراز می‌داریم، تو نیز اگر ما را هیچ شماری رواست چرا که سخن ما این است که: «**فَإِلَیْكَ یارَبِّ نَصَبْتُ وَجْهی، وَإِلَیْكَ یارَبِّ مَدَدْتُ یَدی؛ فَبِعِزَّتِكَ اسْتَجِبْ لی دُعائی، وَبَلِّغْنی مُنایَ، وَلا تَقْطَعْ مِنْ فَضْلِكَ رَجائی.**»(۳): (پس ای پسرورگار من! تنها به سوی تو رو نموده‌ام، و ای پروردگار من! تنها به سوی تو دست گشاده‌ام، پس، به عزّتت سوگند، دعایم را مستجاب گردان، و به آرزویم برسان، و امیدی را که از تفضّلت دارم قطع مفرما.) و همچنین: «**إلهی! أنَا الْفَقیرُ فی غِنایَ، فَکَیْفَ لا أکُونَ فَقیراً فی**

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی. غزل ۳۴، ص ۶۰.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۵، ص ۲۱۲.
۳ـ اقبال الاعمال، ص ۷۰۹.

فقری؟!»[1]: (معبودا! من در ثروت و غنای خود به سوی تو فقیرم، پس چگونه در فقر خود فقیر نباشم؟) به گفتهٔ خواجه در جایی:

به جانت ای بُت شیرین من که همچون شمع　　شبانِ تیره مرادم فنای خویشتن است
بسوخت حافظ و در شرطِ عشق و جانبازی　　هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است[2]

سِیْلی است آب دیده و بر هرکه بگذرد
گر خود دلش ز سنگ بُوَد هم زِ جا رود

محبوبا! اشک دیدگانمان از فراقت چون سیل روان است و هر سنگدلی را به ترحّم وا می‌دارد. کنایه از اینکه: امید است با سرشک بسیار دیدگانمان اسباب بی عنایتیهای تو را از خود بزداییم، ولی افسوس که:

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد　　صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
سیل سرشک من ز دلش کین به در نبرد　　در سنگِ خاره، قطرهٔ باران اثر نکرد
ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من　　وآن شوخ دیده‌بین‌که سر از خواب‌برنکرد[3]

ما را بآب دیده شب و روز ماجراست
زین رهگذر که بر سر کویش چرا رود

این بیت سخنی است عاشقانه. بخواهد بگوید: محبوبا! هر شب و روز با اشک چشم خود سخنها داریم که چرا از رهگذر دیده گانمان روانی و دوست را آزرده خاطر می‌سازی. در جایی به خود دلداری داده و می‌گوید:

ای دل! بساز با غمِ هجران و صبر کن　　ای‌دیده! در فراقش از این بیش، خون مبار
باری خیالِ دوست ز پیشِ نظر مشوی　　چون بر وصالِ یار نداریم اختیار[4]

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۱، ص ۹۱.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۶، ص ۱۶۵.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۹، ص ۲۲۷.

خورشیدِ خاوری کند از رشک، جامه چاک

گـر مـاه مـهر پـرور مـن در قـبا رود

چنانچه محبوب من که خورشید عالمتاب از اوست، لباس زیبایی و نور افشانی خویش را بر تن کند و تجلّی نماید، خورشید غروب خواهد کرد و از حسد، پاره پاره خواهد شد.[۱]

خواجه گویا با این بیان در مقام اظهار اشتیاق به حضرت دوست بوده، در نتیجه بخواهد بگوید مظاهر عالم وجود تا هنگامی می‌توانند برایم جلوه گری داشته باشند که محبوب بی‌همتایم جلوه نکرده باشد، و چون تجلّی نماید نظری بـه جـمالهای مظاهر نخواهم داشت، و یا اثری از عالم و مظاهر در نظر دلم نخواهد ماند و به دیدهٔ فنا به آنها خواهم نگریست؛ که: «**یا مَنِ اسْتَویٰ بِرَحْمانِیَّتِهِ فَصارَ الْعَرْشُ غَیْباً فی ذاتِهِ! مَحَقْتَ الآثارَ بِالآثارِ، وَمَحَوْتَ الأغیارَ بِمُحیطاتِ أَفْلاکِ الأَنْوارِ**»[۲]، (ای خدایی که بـا صـفت رحـمانیّت [بـر تـمام مـوجودات] چیره و مسلّط شدی! پس عـرش [و مـوجودات] در ذات غـائب گشت، آثار مظاهر را با آثار وجود خویش از بین برده و اغیار را بـا افـلاک انـوار احـاطه کنندهٔات محو نمودی.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

دل من به دور رویت ز چـمن فـراغ دارد　　که چو سرو پای بند است و چـو لاله داغ‌دارد
سَرِ مـا فـرو نـیاید بـه کـمانِ ابـروی کس　　که درونِ گوشه گیران ز جهان فـراغ دارد[۳]

حافظ به کوی میکده دائم به صـدق دل

چون صـوفیان بـه صـفّه دارالصّفا رود

صوفیان و پشمینه پوشان همواره در عبادتگاه خود به بندگی خدا اشتغال دارنـد،

---

۱ ـ ممکن است خواجه تمثیل فوق را از شعاعهایی کـه وقت طـلوع و غـروب آفـتاب از پشت کـوه نـمایان می‌باشد، و بریده بریده است، استفاده کرده باشد.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۵، ص ۱۵۱.

ولی خواجه برای دیدار حضرت دوست با خلوص دل، همواره متوجّه کوی جانان می‌باشد تا شاید روزی به مشاهده‌اش نایل آید؛ که: «مَنْ یَکُنِ اللهَ أَمَلَهُ، یُدْرِکْ غایَةَ الأَمَلِ وَالرَّجاءِ»[۱]: (هر کس خدا، آرزویش باشد، به نهایت امید و آرزو نایل می‌گردد.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

به کوی میکده هر سالکی که ره دانست | دَرِ دگر زدن اندیشهٔ تَبَه دانست
زمانه، افسرِ رندی نداد جز به کسی | که سر فرازی عالَم در این کُلَه دانست
بر آستانهٔ میخانه هر که یافت سری | ز فیض جامِ می، اسرار خانقه دانست[۲]

و ممکن است منظور خواجه از «کوی میکده» استاد و مرشد طریق باشد، بخواهد بگوید:

در خراباتِ مغان نور خدا می‌بینم | این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم
کیست دُردی کش این میکده یارب! که درش | قبلهٔ حاجت و محراب دعا می‌بینم
منصب عاشقی و رندی و شاهد بازی | همه از تربیت لطف شما می‌بینم[۳]

۱ـ فهرست موضوعی غرر و درر، باب روابط خدای تعالی با بندگان، ص ۱۷.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۸، ص ۸۹.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۸، ص ۳۰۲.

از سرِ کوی تو هر کو به ملالت برود — نرود کارش و آخر به خجالت برود

سالک از نورِ هدایت طلبد راه به دوست — که به جائی نرسد گر به ضلالت برود

گروی آخرِ عمر از می و معشوقه بگیر — حیفِ اوقات که یک سر به بطالت برود!

ای دلیلِ دلِ گمگشته! خدا را مددی — که غریب ار نبرد ره، به دلالت برود

حکمِ مستوری و مستی همه بر خاتمت است — کس ندانست که آخر به چه حالت برود

کاروانی که بود بدرقه اش لطفِ خدا — به تجمل بنشیند، به جلالت برود

حافظ! از چشمهٔ حکمت به کف آور جامی

بو که از لوحِ دلت نقشِ جهالت برود

خواجه در این غزل در مقام توجّه دادن خود و سالکین به اهمیّت طریقهٔ سلوک الی اللّه است، و برای پا بر جا بودن و استقامت در این راه، از حضرت دوست استعانت جسته و می‌گوید:

از سر کوی تو هر کو به ملالت برود

نرود کارش و آخر به‌خجالت برود

آری، آنان که در پی دیدار حضرت دوست می‌باشند را صبر و تحمّل باید، تا بر تمامی ناملایمات و اموری که بهای دیدار اوست فایق آیند و از ناگواریهای ایّام ملول و آزرده خاطر نگردند؛ که: «**وَلا تَشْتَرُوا بِعَهْدِ اللّهِ ثَمَناً قَلیلاً ... وَلَنَجْزِیَنَّ الَّذینَ صَبَرُوا أَجْرَهُمْ بِأَحْسَنِ ماکانُوا یَعْمَلُونَ.**»[1]: (و پیمان خود با خدا را به بهای اندک مفروشید ... و مسلّماً کسانی راکه صبر پیشه کنند به بهتر از آنچه عمل می‌کردند پاداش خواهیم داد.)

بنابراین، اگر سائلی این چنین نباشد، با دستی تهی و خجالت زده و شرمسار از کوی دوست برگشته و سرانجام به جایی نخواهد رسید و حضرت دوست هم او را نخواهد پذیرفت؛ که: «**وَمَنْ أَظْلَمُ مِمَّنْ ذُکِّرَ بِآیاتِ رَبِّهِ، ثُمَّ أَعْرَضَ عَنْها؟**»[2]: (و چه کسی ظالم‌تر از کسی که آیات و نشانه‌های پروردگارش را به یادش می‌آورند ولی او از آنها روی بر می‌گرداند؟!) و نیز: «**وَمَنْ أَعْرَضَ عَنْ ذِکْری، فَإِنَّ لَهُ مَعیشَةً ضَنْکاً.**»[3]: (و هر کس از یاد من

۱ـ نحل: ۹۵ و ۹۶.

۲ـ سجده: ۲۲.

۳ـ طه: ۱۲۴.

روی گرداند، مسلّماً زندگانی تنگ و سختی برای او خواهد بود.) خواجه هم می‌گوید: «از سر کوی تو هر کو به ملالت برود ...» در جایی می‌گوید:

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی هر که شد خاکِ درت، رست ز سر گردانی
سرسری از سر کوی تو نیارم برخاست کـارِ دشـوار نگـیرند بـدین آسـانی
خام را طاقت پروانهٔ دلْ سوخته نیست نـازکان را نرسد شیوهٔ جـان افشـانی[1]

و در جایی خبر از استواری در راه خدا داده و می‌گوید:

منم که شهرهٔ شهرم به عشق ورزیدن منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم که در طریقت ما، کافری است رنجیدن[2]

سالک از نور هدایت طلبد راه به‌دوست
که به‌جائی نرسد گر به ضلالت برود

آری، کسانی می‌توانند در راه دوست قدم استوار دارند که با عنایت و راهنماییهای او سیر نمایند؛ که: «**إِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ، يَهْدِيهِمْ رَبُّهُمْ بِإِيمَانِهِمْ.**»[3]: (براستی کسانی راکه ایمان آورده و اعمال شایسته انجام دهند، پروردگارشان به واسطهٔ ایمانشان هدایت می‌فرماید.) و همچنین: «**فَأَمَّا الَّذِينَ آمَنُوا بِاللَّهِ وَاعْتَصَمُوا بِهِ، فَسَيُدْخِلُهُمْ فِي رَحْمَةٍ مِنْهُ وَفَضْلٍ، وَيَهْدِيهِمْ إِلَيْهِ صِرَاطاً مُسْتَقِيماً.**»[4]: (پس امّا کسانی که به خدا ایمان آورده و به او چنگ زنند، بزودی خداوند آنان را در رحمت و تفضّلی از ناحیهٔ خود داخل نموده، و در راه راست به سوی خود رهنمون می‌گردد.)

بنابراین، امکان ندارد سالک برای رسیدن به دیدار حضرت دوست جز به نور حقّ و فرامینی که او دستور داده قدم بردارد؛ زیرا با هوا و هوس و خشنودی خویش

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۵۲، ص ۳۹۵.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۳، ص ۳۵۰.
۳ ـ یونس: ۹.
۴ ـ نسا: ۱۷۵.

کسی به قرب او راه نخواهد یافت، که: «وَمَنْ أَضَلُّ مِمَّنِ اتَّبَعَ هَواهُ بِغَيْرِ هُدىً مِنَ اللهِ، إِنَّ اللّهَ لا يَهْدِي الْقَوْمَ الظّالِمِينَ.»[1]: (و چه کسی گمراهتر از کسی که بدون هدایتی از سوی خداوند، از هوا و هوس خویش پیروی نماید؟! براستی که خداوند مردمان ستمکار را هدایت نمی‌فرماید.) خواجه نیز می‌گوید: «سالک از نور هدایت طلبد راه به دوست...»

گِرُوی آخر عمر از می و معشوقه بگیر
حیفِ اوقات که یک‌سر به‌بَطالت برود!

گویا خطاب خواجه در این بیت با خویش بوده، می‌گوید: اوقات و فرصتهای پایان عمر خویش را غنیمت شمر و مراقب باش تا دمی و نَفَسی باقی است با اُنس و مراقبه و مشاهدهٔ جمال دوست باشی؛ که: «إِحْفَظْ عُمْرَكَ مِنَ التَّضْيِيعِ لَهُ فِي غَيْرِ الْعِبادَةِ وَالطّاعاتِ.»[2]: (عمر خود را از تلف کردن در غیر بندگی و اطاعت خدا حفظ کن.) و همچنین: «إِنَّ عُمْرَكَ مَهْرُ سَعادَتِكَ إِنْ أَنْفَذْتَهُ فِي طاعَةِ رَبِّكَ.»[3]: (عمر تو، کابین خوشبختی توست اگر آن را در اطاعت پروردگارت صرف نمایی.) و نیز: «مَنْ أَفْنىٰ عُمْرَهُ فِي غَيْرِ ما يُنْجِيهِ، فَقَدْ أَضاعَ مَطْلَبَهُ.»[4]: (هر کس عمرش را در غیر آنچه مایهٔ نجات اوست صرف کند، مطلوب حقیقی خود را از دست داده است.) و یا: «لا يَعْرِفُ قَدْرَ ما بَقِيَ مِنْ عُمْرِهِ إِلّا نَبِيٌّ أَوصِدّيقٌ.»[5]: (ارزش باقیماندهٔ عمر را کسی جز پیامبر یا صدّیق نمی‌شناسد.)

زیرا لحظه‌ای از مشاهدهٔ دوست برخوردار بودن با تمامی عمر برابری می‌کند، و بلکه به تمام عمر از دست شده، حیات تازه‌ای می‌بخشد؛ که: «لَيْلَةُ الْقَدْرِ خَيْرٌ مِنْ أَلْفِ شَهْرٍ»[6]: (شب قدر از هزار ماه برتر است.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

۱ـ قصص: ۵۰.
۲ و ۳ و ۴ ـ فهرست موضوعی غرر و درر، باب العمر، ص ۲۷۶.
۵ـ فهرست موضوعی غرر و درر، باب العمر، ص ۲۷۷.
۶ـ قدر: ۳.

این یک دو دم که دولتِ دیدار ممکن است   دریاب کامِ دل، که نه پیداست کار عمر[۱]

و نیز در جایی می‌گوید:

هر وقتِ خوش که دست دهد مغتنم شمار   کس را وقوف نیست که انجامِ کار چیست

پیوند عمر، بسته به مویی است، هوش دار   غمخوار خویش باش،غم روزگار چیست؟[۲]

ای دلیلِ دل گمگشته! خدا را مَدَدی

که غریب ار نبرد ره، به‌دلالت برود

ای معشوق بی‌همتا و ای راهنمای سرگشتگان! در این پایان عمرم عنایتی فرما تا دل سرگشته‌ام با توجّه به حضرت تو از عالم طبیعت و دار غربت دنیا جدایی حاصل نماید، زیرا در راه بندگی تو همراری ندارم و چنانچه تو راهنمای من به خود نشوی، چه کسی مرا به تو رهنمون می‌گردد؟ چرا که:

جز آستان توام در جهان پناهی نیست   سرِ مرا بجز این در، حواله گاهی نیست

چرا ز کوی خرابات روی برتابم   کز این بِهْ‌ام به جهان هیچ رسم و راهی نیست

چنین که در همه سو، دام راه می‌بینم   بِهْ از حمایت لطف توام پناهی نیست[۳]

و ممکن است منظور خواجه از بیت فوق این باشد که با مشاهده‌ات، دل و خیالات و خواطر خود را از دست دادم و با تو اُنسی حاصل نموده و در تو فانی شدم، در این غربت سرا عنایتی و مددی فرما تا به عالم بالاتر (بقاء) نیز راه یابم و دل از دست رفته‌ام به من باز گردد و در میان کثرات در عالم وحدت بسر برم. بخواهد بگوید: **«اِلهی! وَاجْعَلْنی مِمَّنْ نادَیْتَهُ فَأَجابَكَ، وَلا حَظْتَهُ فَصَعِقَ لِجَلالِكَ، فَنا جَیْتَهُ سِرّاً وَعَمِلَ لَكَ جَهْراً.»**[۴]: (بار الها! مرا از آنانی قرار ده که ندایشان کردی و اجابتت نمودند، و

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۱، ص ۲۲۸.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲، ص ۷۳.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۵، ص ۸۱.

۴ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

به آنها نظر افکندی و در برابر جلال و عظمتت مدهوش گشتند، سپس در باطن با آنها مناجات کردی و آشکارا و در ظاهر برای تو عمل نمودند.)

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است

کس ندانست که آخر به‌چه حالت برود

آری، آنان که طریقهٔ بندگی و یا قرب و اُنس با حضرت حقّ سبحانه را اختیار نموده‌اند، بعضی در ابتداء مستور و هشیارند، و بعضی مست و عاشق. در آخر کار باید مست را از مستور باز شناخت، که: «**کُلُ مَخْلُوقٍ یَجْری إلیٰ ما لا یَدْری**.»[1]: (تمام مخلوقات به سوی چیزی که آگاهی از آن ندارند، روانند.)

خواجه هم می‌خواهد بگوید: سر انجامِ سالك و مرید طریق و زاهد را باید نگریست، زیرا پایان کار هر کس ملاک است؛ که: «**مِلاكُ الأُمورِ، حُسْنُ الْخَواتِمِ**.»[2]: (مُلاک امور، حُسن عاقبت آنهاست.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند ما دل به عشوهٔ که دهیم، اختیار چیست؟

زاهد، شرابِ کوثر و حافظ، پیاله خواست تا در میانه، خواستهٔ کردگار چیست[3]

امّا:

کاروانی که بود بدرقه‌اش لطف خدا

به تجمّل بنشیند، به جلالت برود

با این بیان بخواهد بگوید اگر چه حکم مستوری و مستی به سر انجام و پایان امر هر کسی بستگی دارد، امّا کسانی توفیق الهی شامل حالشان خواهد شد که با تقویٰ و اعمال صالح، لطف و عنایت حضرت دوست را به خود توجّه دهند؛ که: «**أَلتَّوْفیقُ مِنْ جَذَباتِ الرَّبِّ**»[4]: (توفیق، از جذبه‌ها و کششهای پروردگار می‌باشد.)

---

۱ و ۲ـ فهرست موضوعی غرر و درر، باب العاقبة، ص ۲۵۴.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲، ص ۷۳.

۴ـ فهرست موضوعی غرر و درر، باب التوفیق، ص ۴۰۹.

و سر انجام در این دنیا و پس از این عالم در نعمتهای مشاهدات و عیش و عزّت و مقام رفیع الهی قرار خواهند گرفت؛ که: «**مَنْ عَمِلَ صالِحاً مِنْ ذَکَرٍ أوْ أُنْثی، وَ هُوَ مُؤمِنٌ، فَلَنُحْیِیَنَّهُ حَیاةً طَیِّبَةً، وَلَنَجْزِیَنَّهُمْ أجْرَهُمْ بِأحْسَنِ ماکانُوا یَعْمَلُون.**»[۱]: (هر کس از مرد و زن در حالیکه مؤمن باشد، عمل شایسته انجام دهد، مسلّماً او را به زندگانی پاکیزه زنده نموده، و حتماً آنان را به نیکوتر آنچه انجام می‌دهند پاداش خواهیم داد.) و نیز: «**إنَّ الْمُتَّقینَ فی جَنّاتٍ وَنَهَرٍ فی مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلیکٍ مُقْتَدِرٍ.**»[۲]: (براستی که تقوی پیشگان در باغها و بهشتها و جویهایی در جایگاه صدق و حقیقت، نزد پادشاه مقتدر می‌باشند.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

دل من به دورِ رویت ز چمن فراغ دارد — که چو سرو پای بند است و چو لاله داغ دارد
شبِ تیره چون سرآرم رَهِ پیچ پیچ زُلفت — مگر آنکه شمعِ رویت به رَهَم چراغ دارد[۳]

حافظا! از چشمهٔ حکمت به کف آور جامی
بو که از لوحِ دلت، نقشِ جهالت برود

خواجه در بیت ختم خطاب به خود کرده و می‌گوید: بر آن باش تا از چشمه‌های حکمت الهی «**وَمَنْ یُؤْتَ الْحِکْمَةَ، فَقَدْ أُوتِیَ خَیْراً کَثیراً.**»[۴]: (و به هر کس حکمت داده شد، مسلّماً خیر فراوانی بدو عنایت شده است.) بهره‌مند گردی، تا از صفحهٔ دلت نقش جهالت که موجب خستگی و ملالت خاطرت شده، زدوده گردد، زیرا «**إنَّ هذِهِ الْقُلُوبَ، تَمَلُّ کَما تَمَلُّ الأبْدانُ، فَابْتَغُوا لَها طَرائِفَ الْحِکَمِ.**»[۵]: (براستی چنانکه تن شما خسته می‌گردد، این دلهایتان نیز خسته می‌شود، پس حکمتهای ظریف و گزیده را برای آنها

۱ـ نحل: ۹۷.
۲ـ قمر: ۵۵.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۵، ص ۱۵۱.
۴ـ بقره: ۲۶۹.
۵ـ نهج البلاغة، حکمت ۹۱ و ۱۹۷.

بجویید.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

عـارف از پـرتوِ مـی، راز نـهانی دانست گوهر هر کس از این لعل، توانی دانست
شرح مجموعهٔ گل، مرغ سحر داند و بس که نه هر کو ورقی خواند، معانی دانست
ای که از دفتر عقل، آیت عشق آموزی! ترسم این‌نکته به‌تحقیق ندانی دانست[1]



۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۲، ص ۹۱.

غزل ۱۲۴

آن کس که به دست، جام دارد — سلطانیِ جم، مدام دارد

آبی که خضر، حیات از او یافت — در میکده جو، که جام دارد

سررشتهٔ جان به دوست بگذار — کاین رشته از او نظام دارد

بیرون ز لبِ تو ساقیا! نیست — در دَور کسی که کام دارد

ما و می و زاهدان و تقوی — تا یار سرِ کدام دارد

بر سینهٔ ریشِ دردمندان — لعلت نمکی تمام دارد

نرگس همه شیوه‌های مستی — از چشم خوش تو وام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را — وردی است که صبح و شام دارد

در چاهِ ذَقَن چو حافظ ای جان!
حُسن تو دو صد غلام دارد

خواجه در این غزل ظاهراً به کمال یافتگان و شربت وصال چشیدگان و به منزلت والای انسانیت نایل گشتگان اشاره می‌فرماید، ولی گمان می‌شود از خود سخن می‌گوید، و دیگران را به اموری که سبب نیل آن مقامات شده آگاه می‌نماید، می‌گوید:

آن کس که به دست، جام دارد

سلطانیِ جَم، مدام دارد

آن کس را که حضرت دوست، جام مشاهداتِ جمالی و جلالی و اسماء و صفاتی و ذاتی عطا فرماید، به مقام خلافة اللّهی خود نشانده و بر هر چه حضرت حقّ اذن فرماید، تسلّط خواهد داشت؛ که: «**إنّي جاعِلٌ فِي الأرْضِ خَليفَةً**.»[1]: (براستی که من در زمین خلیفه و جانشینی قرار می‌دهم.)

در جایی می‌گوید:

با گدایانِ در میکده ای سالک راه! — به ادب باش، گر از سرّ خدا آگاهی

بر در میکده، رندان قلندر باشند — که ستانند و دهند افسرِ شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای — دست‌قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل! — کمترین مُلك تو از ماه بود تا ماهی[2]

لذا می‌گوید:

۱ـ بقره: ۳۰.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۲، ص ۴۱۰.

آبی که خَضِر، حیات از او یافت
در میکده جو، که جام دارد

آری، میکده، مقام ذاتِ ربوبی؛ و جام، تجلّی اسماء و صفات اوست، که «وَإنْ مِنْ شَيْءٍ إلا عِنْدَنا خَزائِنُهُ»[1]: (و هیچ چیز نیست مگر اینکه گنجینه‌هایش نزد ماست.) و خزائن الهی جز کمالات و اسماء و صفاتش (بی آنکه و اسماء و صفاتش از ذات حضرتش جدایی داشته باشد) نیست که بندگان را به او رهنمون، و از لب جانان بهره‌مند می‌سازند.

خواجه هم می‌خواهد بگوید: ای سالك! اگر در طلب آب حیاتی که گفته‌اند؛ خضر علیه السلام از آن زندگی و عمر طولانی و معنوی یافت، می‌باشی، باید بکوشی تا به منزلت فنای فی اللّه و بقاء باللّه راه یابی.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

سحرم هاتف میخانه به دولت خواهی گفت: باز آی، که دیرینهٔ این درگاهی
همچو جَمْ، جرعهٔ مِیْ کش، که ز سرِّ ملکوت پرتو جامِ جهان بین دهدت آگاهی[2]

و ممکن است منظور از «میکده» مقام منیع نبوی صلی الله علیه و آله و ولوی علیه السلام باشد؛ زیرا ایشان میکده و صاحب جام و محلّ تجلّیات حضرت حق سبحانه می‌باشند، که: «أللّهُمَّ! إنّي أسْألُكَ بِالتَّجَلّي الأعْظَمِ...»[3]: (بار خدایا! به حق تجلّی اعظمت [پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله] از تو مسئلت دارم ...) در دعای ناحیه مقدّسه در ماه رجب می‌خوانیم: «أللّهُمَّ! إنّي أسْألُكَ بِمَعاني جَميعِ ما يَدْعُوكَ بِهِ وَلاةُ أمْرِكَ ... أسْألُكَ بِما نَطَقَ فيهِمْ مِنْ مَشِيَّتِكَ، فَجَعَلْتَهُمْ مَعادِنَ لِكَلِماتِكَ وَأرْكاناً لِتَوحيدِكَ وآياتِكَ وَمَقاماتِكَ الَّتي لا تَعْطيلَ لَها في كُلِّ مَكانٍ يَعْرِفُكَ بِها مَنْ

۱ـ حجر: ۲۱.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۲، ص ۴۰۹.
۳ـ مصباح کفعمی، ص ۵۳۵.

عَرَفَكَ.»[1]: (خدایا! از تو در خواست می‌کنم به معانی تمام آنچه صاحبان امرت تو را بدان می‌خوانند ... از تو مسئلت دارم به [حقّ] مشیّتی که در [مورد] ایشان جاری نموده، و در نتیجه ایشان را معدن کلمات و پایه‌های توحید و نشانه‌ها و مقامهای خویش قراردادی که در هیچ جا تعطیلی بر آنها نیست، و تمام کسانی که تو را می‌شناسند به آنها می‌شناسند.) صاحبان جامِ میکدهٔ حضرت حق سبحانه که دارای مقام ولایت کلّی الهی هستند، به طالبین این راه شراب تجلّیات او را عنایت می‌کنند، لذا باید آب حیات را از آن بزرگواران طلب نمود، خواجه هم می‌گوید: «در میکده جو، که جامِ دارد».

سَرْ رشتهٔ جانْ به دوست بگـذار

کـاین رشـته از او نظام دارد

ای خواجه و ای سالك راه حقّ سبحانه! سر رشتهٔ جان و هستی خویش را که از اوست و گمان می‌کنی از توست –چون مخلَصین (به فتح لام) –به حضرتش ده؛ چراکه خداوند می‌فرماید: «**ما مِنْ دآبَّةٍ إلّا هُوَ آخِذٌ بِنا صِيَتِها، إنَّ رَبّی عَلیٰ صِراطٍ مُسْتَقیمٍ**.»[2]: (هیچ جنبنده‌ای نیست جز آنکه [موی] پیشانی [و زمام تمام امورش] به دست خداست. همانا پروردگار من بر راه راست استوار است.) و در دعا آمده که: «**أنْتَ الْفاعِلُ لِماتَشاآءُ، تُعَذِّبُ مَنْ تَشاآءُ بِماتَشاآءُ كَيْفَ تَشاآءُ، وَتَرْحَمُ مَنْ تَشاآءُ بِماتَشاآءُ كَيْفَ تَشاآءُ، وَلا تُسْئَلُ عَنْ فِعْلِكَ، وَلا تُنازَعُ فی مُلْكِكَ، وَلا تُشارَكُ فی أمْرِكَ، وَلا تُضادُّ فی حُكْمِكَ، وَلا يَعْتَرِضُ عَلَيْكَ أحَدٌ فی تَدْبيرِكَ، لَكَ الْخَلْقُ وَالأمْرُ، تَبارَكَ اللّٰهُ [تبارَكْتَ، يا] رَبُّ الْعالَمينَ**!»[3]: (تویی که هر چه بخواهی می‌کنی، هر کس را به هر چه و به هر صورت بخواهی عذاب می‌کنی، و هر کس را به هر چه و به هر صورت که بخواهی رحم می‌کنی، و از کار خود مورد بازخواست قرار

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۶۴۶.

۲ـ هود: ۵۶.

۳ـ اقبال الاعمال، ص ۶۹.

نمی‌گیری، و کسی نمی‌تواند در پادشاهی‌ات با تو منازعه نموده و در دستورت شریک تو، و در فرمانت ضدّ تو باشد، و هیچ کس نمی‌تواند در تدبیرت بر تو اعتراض کند. [عالم] خلق و امر تنها برای توست، بلند مرتبه است [یا بلند مرتبه‌ای تو ای] پروردگار عالمیان.)

اینجاست که تو را از قرب و انس و مشاهدات جانان بهره‌ها خواهد بود، لذا می‌گوید:

بیرون ز لبِ تو ساقیا! نیست
در دَوْر کسی که کام دارد

ای دوست! آنان که کام از تو گرفته‌اند و مقام قرب حیات ابدی نصیبشان گردیده، آب حیات از لب حیاتبخش و تجلّیات اسماء و صفاتی تو گرفته‌اند.

بخواهد با این بیان بگوید: «**أَنْتَ الَّذی أَشْرَقْتَ الأَنْوارَ فی قُلُوبِ أَوْلِیآئِكَ حَتّی عَرَفُوكَ وَ وَحَّدُوكَ [وَجَدُوكَ]، وَأَنْتَ الَّذی أَزَلْتَ الأَغْیارَ عَنْ قُلُوبِ أَحِبّائِكَ حَتّی لَمْ یُحِبُّوا سِواكَ وَلَمْ یَلْجَئُوا إِلی غَیْرِكَ، أَنْتَ الْمُونِسُ لَهُمْ حَیْثُ أَوْحَشَتْهُمُ الْعَوالِمُ، وَأَنْتَ الَّذی هَدَیْتَهُمْ حَیْثُ اسْتَبانَتْ لَهُمُ الْمَعالِمُ.**»[1]: (تویی که انوار را در دل اولیائت تابانیدی تا به مقام معرفت و شناسایی و توحیدت نائل آمدند: [یا: تو را یافتند]؛ و تویی که اغیار را از دل دوستانت زدودی، تا اینکه غیر تو را به دوستی نگرفته و به غیر تو پناه نبردند، تویی یاد و مونس آنان آنگاه که عالمها به وحشتشان انداخت و تو بودی که ایشان را هدایت نمودی آنگاه که نشانه‌ها بر آنان روشن گشت.) و در جایی می‌گوید:

لبت می‌بوسم و در می‌کشم می	به آب زندگانی برده‌ام پی
لبش می‌بوسم و خون می‌خورد جام	رُخش می‌بینم و گل می‌کند خوی[2]

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۸، ص ۴۱۴.

ما و می و زاهدان و تقویٰ

تا یار سرِ کدام دارد

خواجه با این بیان می‌خواهد بگوید: معلوم است که حضرت دوست طریقهٔ می‌پرستان و ذاکرین و محبّین را دوست می‌دارد، ولی هر کس را نمی‌توان در ابتدای این امر شناخت، باید به سر انجام کار نظر داشت؛ حال این ما و می‌پرستی و اعمال لبّی، و این زاهد و پرهیز از آن و عبادات قشری، تا یار سر انجام به کدام یک عنایت داشته و به دامن لطف و محبّت خود بپذیردش، و به گفتهٔ خواجه در جایی:

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت‌است کس ندانست که آخر به چه حالت برود

کاروانی که بود بدرقه‌اش لطف خدا به تجمّل بنشیند، به جلالت برود[1]

بر سینهٔ ریش دردمندان

لعلت نمکی تمام دارد

معشوقا! سینهٔ مجروح دردمندانت از غم عشق تو می‌سوزد و محتاج مشاهده‌ای از جمال و کمال نمکین تو می‌باشند، تا شور و سوزش عشق آنان افزون گردد، و هر چه زودتر به وصالت نایل آیند و به گفتهٔ خواجه در جایی:

سینه‌ام زآتش دل در غم جانان بسوخت

آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت

جانم از آتش هجر رُخِ جانان بسوخت

آشنایان، نه غریب است که دلسوز منند

چون من از خویش برفتم، دل بیگانه بسوخت[2]

در واقع، خواجه با این بیت تقاضای مشاهده‌ای را دارد که سوزش و شور

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۳، ص ۱۱۸.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴، ص ۶۰.

عشقش نسبت به محبوب زیاده گردد.

نرگس همه شیوه‌های مستی

از چشمِ خوش تـو وام دارد

محبوبا! بر من آشکار است که گـل نـرگس و تـمامی جـمالهای ظـاهری وام دارِ دلفریبی تو می‌باشند، و شیفتگی و فریبندگی آنان بـه خـود نـیست، پس چـرا دل بـه آنها دهم و نگویم: «**أیَکُونُ لِغَیْرِكَ مِنَ الظُّهُورِ ما لَیْسَ لَكَ، حَتّیٰ یَکُونَ هُوَ الْمُظْهِرَ لَكَ؟!**»[1]: (آیا برای غیر تو آنچنان ظهوری هست که برای تو نباشد، تا آن آشکار کنندهٔ تو باشد؟!.)

و نگویم:

چـو رویت مـهر و مَـهْ تـابان نـباشد چـو قـدّت سـرو در بسـتان نـباشد

چـو لعـل ولؤلؤت در دلفـروزی دُر دریـا و لعـلِ کـان نـباشد

بـه تـو نسـبت نـباشد هـیچ تـن را نه تن، باللّه که مثلت جـان نـباشد[2]

و به گفتهٔ خواجه در جایی:

عکس روی تـو چـو در آیـنهٔ جـام افتاد عارف از پـرتوِ مـی در طـمع خـام افـتاد

حُسن روی تو به یک جلوه که در آینه کـرد ایـن هـمه نـقش در آئینهٔ اوهـام افتاد

این همه عکس می و نقش مخالف کـه نـمود یک فروغ رُخ ساقی است که در جام افتاد[3]

و در نتیجه بخواهد بگوید:

نیست بر لوح دلم جز الفِ قامت یـار چه کنم حرف دگر یاد نـداد اسـتادم[4]

ذکـــر رُخ و زلف تـــو دلم را

وِرْدی است که صبح و شام دارد

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۵، ص ۱۳۸.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۴، ص ۱۸۵.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۹، ص ۳۱۶.

معشوقا! همواره در کشاکش تجلیّات جمالی و جلالی‌ات به سر می‌برم، و روز و شب خود را به یادت می‌گذرانم، هر گاه بـه مـلکوت کـثرات مـی‌نگرم، جـمالت مـرا جذب می‌کند و چون از این مشاهده باز می‌مانم، کثرات با مظهریتّشان مرا به یـاد تـو می‌دارند؛ بخواهد با این بیان بگـوید: «**یا مَوْلایَ! بِذِکْرِكَ عاشَ قَلْبی، وَبِمُناجاتِكَ بَـرَّدْتُ أَلَـمَ الْخَوْفِ عَنّی**»[1]: (ای سرور من! دلم به یاد تو زنده است، و به مـناجات بـا تـو دردِ هـراس را از خود خنک نموده‌ام.) و بگوید:

در ضمیر ما نمی‌گنجد بـه غـیر از دوست کس
هر دو عالم را به دشمن ده، که مـا را دوست بس[2]

و بگوید:

جان فدای تو که هم جانی و هم جـانانی   هر که شد خاکِ درت، رست ز سرگردانی
بـی تـو آرام گـرفتن بُـوَد از نـاکـامی   با تو گستاخ نشستن بُوَد از حیرانی[3]

در چاهِ ذَقَن[4] چو حافظ ای جـان!
حسـن تـو دو صـد غـلام دارد

محبوبا! نه من به تنهایی، که تـمامی عـالم دانسـته و نـدانسته گـرفتار جـمال تـو می‌باشیم و غلام و بنده‌ات هستیم؛ کـه: «**إِنْ کُلُّ مَنْ فِی السَّمٰواتِ وَالْأَرْضِ إِلّا آتِـی الـرَّحْـمٰنِ عَبْداً**»[5]: (تمام آنان که در آسـمانها و زمـین هسـتند، بـه صـورت بـنده و بـرده بـه سـوی

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۷۳.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۴، ص ۲۴۹.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۵۲، ص ۳۹۵.
۴ ـ اگر چه منظور خواجه در هر بیت و مصرعی بیان حقایق است، لیکن الفاظ مجازی را نیز بـه گـونهٔ ماهرانه‌ای (که در مورد خود نهایت مناسبت را دارد) بکار گرفته است، مانند: «چاهِ ذَقَن» کـه عـبارت است از گودیی که در هر دو طرف گونه و یا چانه ظاهر می‌شود، و به زیبایی صورت مـی‌افـزاید، و در اطراف آن موهای سیاه می‌روید، لذا خواجه به جهت سیاهی، آنها را «غلام چاهِ ذَقَن» نـامیده است، چنین مناسبتهایی در اکثر ابیات خواجه حافظ به چشم می‌خورد.
۵ ـ مریم: ۹۳.

خداوند بسیار مهربان می‌آیند.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

غلام نرگس مست تو تاجدارانند — خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند
رقیب در گذر و بیش از این مکن نخوت — که ساکنان درِ دوست خاکسارانند
نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس — که عندلیب تو از هر طرف هَزارانند[۱]



۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۶، ص ۱۸۷.

غزل ۱۲۵

آن که از سنبل او، غالیه تابی دارد | باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد
از سر کشتهٔ خود می گذرد همچون باد | چه توان کرد که عمر است و شتابی دارد
ماه خورشید نمایش ز پس پردهٔ زلف | آفتابی است که در پیش سحابی دارد
آب حیوان اگر این است که دارد لب یار | روشن است اینکه خضر، بهره سرابی دارد
چشم من کرد به هر گوشه روان سیل سرشک | تا سهی سرو تو را تازه به آبی دارد
غمزهٔ شوخ تو خونم به خطا می ریزد | فرصتش باد که خوش رای صوابی دارد!
چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر | ترک مست است مگر میل کبابی دارد
جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال | ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد!

کی کند سوی دل خستهٔ حافظ نظری
چشم مستت که به هر گوشه خرابی دارد

خواجه در این غزل با بیانات زیبایش در مقام گله گذاری از بی عنایتی‌های حضرت محبوب، و تمنّای دیدار او نسبت به خود بوده و می‌گوید:

آن که از سنبل او، غالیه تابی دارد

باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

محبوب من با تجلّیات جلالی و کثرات مظاهرش، عطر جمال خویش را که روزی برایم تجلّی نموده و مرا محو خود کرده بود، باز در لابلای مظاهرش پیچیده و خود را از من پنهان داشت، و اکنون از دیدارش بی بهره‌ام، گویا با این ناز و عتاب می‌خواهد مرا به کلّی از خویش بستاند تا لایق دیدارش گردم.

در نتیجه با این بیان بخواهد بگوید: «**إلهي! لا تُغْلِقْ عَلىٰ مُوَحِّديكَ أَبْوابَ رَحْمَتِكَ، وَلا تَحْجُبْ مُشْتاقيكَ عَنِ النَّظَرِ إِلىٰ جَميلِ رُؤْيَتِكَ.**»[1]: (معبودا! درهای رحمتت را به روی آنان که به توحید تو گراییده‌اند مبند، و مشتاقانت را از نگریستن به دیدار زیبایت محجوب مگردان.) و بگوید:

آن کیست کز روی کَرَم با من وفاداری کند

بر جای بدکاری چو من، یک دم نکو کاری کند؟

گفتم: گره نگشوده‌ام زآن طرّه تا من بوده‌ام

گفتا: مَنَش فرموده‌ام تا با تو طرّاری کند

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

زآن طرّهٔ پر پیچ و خم سهل است اگر بینم ستم
از بند و زنجیرش چه غم آن کس که عیّاری کند[۱]

از سر کُشته خود می‌گذرد همچون باد
چه توان کرد که عمر است و شتابی دارد

حال چه می‌توان کرد با محبوبی که عمر و زندگانی‌ام به اوست و رخسار از من پنهان داشته و به کشتنم دست زده و با شتاب زدگی از روی کُشته‌ام می‌گذرد و به هجرانم مبتلا می‌سازد. آیا چاره‌ای جز این هست که بگوییم: «**إلهی! نَفسٌ أعزَزْتَها بِتَوحیدِكَ، كَیفَ تُذِلُّها بِمَهانَةِ هِجْرانِكَ؟**»[۲]: (بار الها! نفسی را که با توحیدت گرامی داشتی، چگونه با پستی هجرانت خوار می‌سازی؟!) و بگوییم:

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر — پیش شمع، آتش پروانه به جان گو درگیر
در لب تشنهٔ من بین و مدار آب دریغ — بر سر کُشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر
ترک درویش مگیر از نبود سیم و زرش — در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر
میلِ رفتن مکن ای دوست! دمی با ما باش — بر لبِ جوی،طَرَب جوی،وبه کف ساغر گیر[۳]

ماهِ خورشید نمایَش ز پسِ پردهٔ زلف
آفتابی است که در پیش، سحابی دارد

اکنون که به هجرش گرفتار شدم جمال محبوب خویش را در پس کثرات مظاهر (چون آفتابی که در زیر ابر جلوه گری کند) در نظر می‌آورم، و نمی‌توانم او را بدون حجاب و پرده تماشا کنم.

در واقع خواجه با این بیان می‌خواهد از حضرت دوست تقاضا کند که بدون پرده و حجاب برایش جلوه نماید و بگوید: «**وَامْنُنْ بِالنَّظَرِ إلَیْكَ عَلَیَّ، وَانْظُرْ بِعَیْنِ الْوُدِّ**

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۸، ص ۱۲۱.
۲ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۶، ص ۲۳۰.

وَالعطف إِلَيَّ، وَلا تَصْرِفْ عَنّي وَجْهَكَ. وَاجْعَلْني مِنْ أَهْلِ الإِسْعادِ وَالْحَظْوَةِ عِنْدَكَ. يا مُجيبُ! يا أَرْحَمَ الرّاحِمينَ!»[1]: (و بر من منّت بگذار و نگاهی به من کن، و با چشم مهر و عطوفت به من بنگر، و روی از من بر مگردان، و مرا از اهل سعادت و قرب و منزلت در نزد خویش قرار ده، ای اجابت کننده! ای مهربانترین مهربانان!) و بگوید:

اگر آن طایرِ قدسی ز درم باز آید — عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
دارم امّید بدان اشک چو باران که مگر — برقِ دولت که برفت از نظرم باز آید
آرزومندِ رُخِ چون مَهِ شاهم حافظ! — همّتی تا به سلامت ز درم باز آید[2]

آب حیوان اگر این است که دارد لبِ یار
روشن‌است اینکه خِضر، بهره سرابی دارد

حسرت دیدار گذشته‌ام مرا بر این گفتار می‌دارد که بگویم: اگر آب حیات آن است که من از لب دوست چشیده و اکنون از آن محروم گشته‌ام، باید بگویم: آب حیاتی که به حضرت خِضر علیه‌السلام نسبت داده شده، در مقابل آن سرابی بیش نیست.

در واقع با این بیان می‌خواهد بگوید: «**وَاجْعَلْني مِمَّنْ ... أَحْيَيْتَهُ حَياةً طَيِّبَةً في أَدْوَمِ السُّرُورِ وَأَسْبَغِ الْكَرامَةِ وَأَتَمِّ الْعَيْشِ.**»[3]: (و مرا از کسانی قرار ده که ... در جاودانه‌ترین شادمانی و کامل‌ترین کرامت و بهترین خوشی، به زندگانی پاکیزه زنده گردانیده‌ای.) و بگوید: «**أَللّهُمَّ! اهْدِنا إِلىٰ سَواءِ السَّبيلِ، وَاجْعَلْ مَقيلَنا عِنْدَكَ خَيْرَ مَقيلٍ، في ظِلٍّ ظَليلٍ وَمُلْكٍ جَزيلٍ، فَإِنَّكَ حَسْبُنا، وَنِعْمَ الْوَكيلُ!**»[4]: (خداوندا! ما را به راه راست هدایت فرما، و استراحتگاهمان را در نزد خود بهترین استراحتگاه، در سایهٔ جاودانی و سلطنت با عظمت خویش قرارده، زیرا تنها تو برای ما کافی هستی، و چه کارگذار نیکویی.) و بگوید:

۱ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۱، ص ۱۱۶.
۳ـ اقبال الاعمال، ص ۷۴.
۴ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۰.

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود؟ — پیش پایی به چراغ تو ببینم چه شود؟
یارب! اندر کنفِ سایهٔ آن سرو بلند — گر من سوخته یک‌دم بنشینم چه شود؟[۱]

لذا باز می‌گوید:

چشم من کرد به هر گوشه روان سیل سرشک
تا سهی سرو تو را تازه به آبی دارد

معشوقا! اگر اشک از دیدگانم در هر کجا روان است، بدین جهت می‌باشد که قامت سروت را که مشاهده نموده بودم، در دلم تازه و با طراوت نگاه دارم، تا روی مرا مورد لطف و عنایت خود قراردهی. در جایی می‌گوید:

ای غایب از نظر! به خدا می‌سپارمت — جانم بسوختی و به دل دوست دارمت
محرابِ ابروان بنما، تا سحر گهی — دستِ دعا بر آرم و درگردن آرمت
صد جوی آب بسته‌ام از دیده در کنار — بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت
می‌گویم و مرادم از این چشم اشک بار — تخم محبّت است که در دل بکارمت[۲]

غمزهٔ شوخ تو خونم به خطا می‌ریزد
فرصتش باد که خوش رایِ صوابی دارد!

هرگز دوستی، دوست خود را عمداً نمی‌کشد و خونش نمی‌ریزد. محبوبا! اگر با غمزه و جمال دلربایت دست به ریختن خون من می‌زنی، فرصتت باد که خوش رأی صوابی داری و مرا به منتها آرزویم خواهی رساند؛ زیرا فنا و کشته شدن در برابر معشوق حقیقی نهایت آرزوی هر عاشقِ دلباخته است. در جایی می‌گوید:

گفتی: سر تو بسته به فِتْراکِ ما سزد — سهل است اگر تو زحمت این بار می‌کشی
با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم — وه زین کمان که بر سر بیمار می‌کشی

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۲، ص ۱۹۱.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹، ص ۷۰.

باز آ، که چشم بدِ ز رُخت دور می‌کنم ای تازه گل! که دامن از این خار می‌کشی[۱]

و نیز در جایی می‌گوید:

قتل این خسته به شمشیرِ تو تقدیر نبود ورنه هیچ از دل بی رحمِ تو تقصیر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران! که چو شمع جز فنای خودم از دستِ تو تدبیر نبود[۲]

خواجه با این بیان و بیان بیت آتیه می‌خواهد اظهار اشتیاق به دیگر بار محبوب کرده باشد، لذا می‌گوید:

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصدِ جگر
تُرکِ مست است، مگر میل کبابی دارد

معشوقا! آن گونه که چشم خمار آلود و جمال جذّابت را مست دیدم، نه فقط دل و عالم عنصری و خیالی مرا خواهی ستاند که بالاتر از آن را نیز تمنّا داری و به نابودی و فنایم پرداخته و هیچ اثری از من باقی نخواهی گذاشت، در جایی می‌گوید:

زین خوش رقم که بر گلِ رخسار می‌کشی خط بر صحیفهٔ گل گلزار می‌کشی

هر دم به یاد آن لب میگون و چشم مست از خلوتم به خانهٔ خمّار می‌کشی[۳]

و نیز در جایی می‌گوید:

از چشم خود بپرس که ما را که می‌کشد جانا! گناه طالع و جرم ستاره نیست[۴]

جان بیمار مرا نیست ز تو رویِ سؤال
ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد!

محبوبا! چنان بیمار و حیرت زده و در انتظار دیدار تو و دلربایی‌های جمالت بسر می‌برم که مرا روی سؤال نیست، و سخنم این است که: «**حَسْبِی مِنْ سُؤالی عِلْمُهُ**

---

۱ و ۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۶۷، ص ۴۰۶.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۷، ص ۱۸۷.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۴، ص ۹۳.

بِحالی.»[۱]: (آگاهی او از حال من، از سؤال کردن من از او کفایت می‌کند.) «ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد!» و به گفتهٔ خواجه در جایی:

دل من به دور رویت ز چمن فراغ دارد — که چو سرو پای‌بنداست و چو لاله داغ‌دارد
سَرِ ما فرو نیاید به کمان ابروی کس — که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد
سزد ار چو ابر بهمن که در این چمن بگریم — طرب آشیانِ بلبل بنگر که زاغ دارد
من و شمع صبحگاهی سزد ار به هم بگرییم — که بسوختیم و از ما، بُت ما فراغ دارد[۲]

خواجه در بیت ختم در مقام گله گذاری از محبوب بر آمده و می‌گوید:

کی کند سوی دل خستهٔ حافظ نظری
چشم مستت که به هر گوشه خرابی دارد

محبوبا! جمال زیبا و چشم مستت آن قدر چون منی بیمار دارد که دیگر حاضر نیستی نگاهی به این دلخستهٔ رنجور نمایی. کنایه از اینکه: نظری نیز به من کن و دیدار دوباره‌ام بنما؛ که: «**اِلٰهی! ما بَدَأْتَ بِهِ مِنْ فَضْلِكَ فَتَمِّمْهُ، وَما وَهَبْتَ لی مِنْ کَرَمِكَ فَلا تَسْلُبْهُ.**»[۳]: (معبودا! آنچه از تفضّلت آغاز نمودی به پایان برسان، و آنچه از بزرگواری‌ات به من بخشیدی باز مگیر.) و نیز: «**یا خَیْرَ مَرْجُوٍّ! وَ یا مَنْ لا یَرُدُّ سآئِلَهُ وَلا یُخَیِّبُ آمِلَهُ! یا مَنْ بابُهُ مَفْتُوحٌ لِداعیهِ، وَحِجابُهُ مَرْفُوعٌ لِراجیهِ! أَسْأَلُك بِکَرَمِکَ أَنْ تَمُنَّ عَلَیَّ بِما تَقِرُّ بِهِ عَیْنی.**»[۴]: (ای بهترین کسی که به او امید بسته می‌شود! و ای کسی که سائلش برگردانده نمی‌شود و آرزومندش نومید نمی‌گردد! ای کسی که درگاهش به روی دعا کنندگان گشوده، و حجابش برای امیدوارانش برداشته شده است! به بزرگواری‌ات از تو درخواست می‌نمایم آنچه را که مایهٔ روشنی چشم من است به من ارزانی داری.)

۱ـ بحار الانوار، ج ۷۱، ص ۱۵۵، روایت ۷۰.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۵، ص ۱۵۱.
۳ و ۴ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۵.

اگر نه باده، غم دل ز یاد ما ببرد
نهیب حادثه، بنیاد ما ز جا ببرد

وگر نه عقل به مستی فرو کشد لنگر
چگونه کشتی از این ورطه بلا ببرد؟

طبیب عشق منم، باده خور که این معجون
فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد

دل ضعیفم از آن می کشد به طرف چمن
که جان ز مرگ به دلداری صبا ببرد

گذار بر ظلمات است، خضر راهی کو
مباد کآتش محرومی، آب ما ببرد

فغان که با همه کس نرد کینه باخت فلک
کسی نبود که دستی از این دغا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او به یار نگفت
مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

خواجه در این غزل اشاره به اموری که سالکین راه خدا را از خطرات نجات می‌دهد نموده، تا مبادا مشکلات، آنان را از سیر باز دارد، می‌گوید:

اگر نه باده، غم دل زِ یاد ما ببرد

نهیبِ حادثه، بنیاد ما ز جا ببرد

به راستی اگر سالك، ذکر و یاد دوست را توشهٔ راه قرب جانان ننماید، خواطر و تعلّقات عالم طبیعت، بنیاد هستی او را از بیخ و بن بر خواهد کند و غم کم و زیاد و نامـلایمات دنیا او را از توجّه به حضرت دوست جدا خواهد کرد که: «**اَلَّذینَ آمَنُوا وَتَطْمَئِنُّ قُلُوبُهُمْ بِذِكْرِ اللّٰهِ، أَلا بِذِكْرِ اللّٰهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ**»[1]: ([منیبین] آنانند که به خدا ایمان آورده و دلهایشان به یاد خدا آرام می‌گیرد. آگاه باشید که دلها تنها به یاد خدا آرام می‌گیرند.) و نیز: «**یا مَوْلایَ! بِذِكْرِكَ عاشَ قَلْبی. وَبِمُناجاتِكَ بَرَّدْتُ أَلَمَ الْخَوْفِ عَنّی**»[2]: (ای سرور من! دلم به یاد تو زنده است، و به مناجات با تو دردِ هراس را از خود خنک نموده‌ام.) و همچنین: «**إِیّاكَ أَنْ تَبیعَ حَظَّكَ مِنْ رَبِّكَ وَ زُلْفَتَكَ لَدَیْهِ، بِحَقیرٍ مِنْ حُطامِ الدُّنیا.**»[3]: (مبادا بهره‌ات از پروردگار و مقام و منزلت و قرب در پیشگاهش را به سرمایهٔ اندک و ناچیز دنیا بفروشی!) خواجه نیز در این بیت در مقام این است که بگوید: غم و اندوه عالمِ طبع و تعلّقات آن بسیار است و نمی‌گذارد سالکِ راه خدا قدمی در این طریق

---

۱ ـ رعد: ۲۸.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۷۳.

۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص ۱۰۷.

بردارد، مگر آنکه بادهٔ ذکر و تجلّیات حضرتش چاره ساز او گردد.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم　　دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم
ز آفتابِ قدح ارتفاعِ عیش بگیر　　چرا که طالعِ وقت آنچنان نمی‌بینم[۱]

وگرنه عقل به مستی فرو کشد لنگر
چگونه کشتی از این ورطهٔ بلا ببرد؟

نه تنها باده چاره ساز غمِ دل و عالمِ خلقی سالکین می‌باشد، که عقل را نیز (با تجرّد و تدبیری که در امور بشر دارد) چاره ساز است و چنانچه مست ذکر و محبّت محبوب حقیقی نشود، هرگز نمی‌تواند از گرداب هلاکتِ عالمِ طبیعت نجات یابد؛ که: «**وَلَأَسْتَغْرِقَنَّ عَقْلَهُ بِمَعْرِفَتی، وَلَأَقُومَنَّ لَهُ مَقامَ عَقْلِه**...»[۲]: (و هر آینه عقل او [عامل به رضای خود] را غرق در معرفت و شناخت خود ساخته، و خود به جای عقل او قرار خواهم گرفت.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است
عاقلان، دیوانه گردند از پیِ زنجیر ما[۳]

و در جایی دیگر می‌گوید:

عقلم از خانه بدر رفت اگر می این‌است　　دیدم از پیش، که در خانهٔ‌دینم چه‌شود[۴]

لذا بعد از دو بیت گذشته باز خواجه سالکین را برای زدوده شدن غمهایشان ترغیب به بادهٔ ذکر و توجّه به محبوب کرده و می‌گوید:

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۸، ص ۳۱۵.
۲ـ وافی، جلد ۳، باب مواعظ اللّه سبحانه، ص ۴۰.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷، ص ۴۳.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۲، ص ۱۹۱.

طبیب عشق منم، باده خور که این معجون
فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد

ای آنان که گمان می‌کنید دوای زدودن غم دل با باده و ذکر دوست، میسّر نخواهد شد! بر شما باد که از آن بهره گیرید؛ زیرا این معجون می‌تواند شما را از توجّه غیر حق رهایی بخشیده و از خطاها و لغزشها و موانعِ راه حفظ نماید. به گفتهٔ خواجه در جایی:

چون نقش غم ز دور بینی، شراب خواه　　تشخیص کرده‌ایم و مداوا، مُقرّر است
ما باده می‌خوریم و حریفان، غمِ جهان　　روزی، به قدرِ همّت هر کس مقرّر است[1]

و ممکن است این بیت را خواجه از لسان محبوب گفته باشد.

دلِ ضعیفم از آن می‌کشد به طرفِ چمن
که جان ز مرگ به دلداریِ صبا ببرد

محبوبا! اگر دل ضعیف و عالم عنصری من به هر خیال و خاطره‌ای پریشان می‌شود و خود را به چمنزار مظاهرت می‌کشد و توجّه می‌کند، بدین جهت است که شاید نفحات تو از کثرات و مظاهر پرده بردارد و از او دلداری نماید، و جان وی را از نابودی در خیالات و توجّهات به عالم طبیعت نجات دهد و به ملکوتشان راهنما شود. به گفتهٔ خواجه در جایی:

صبا! اگر گذری افتدت به کشور دوست　　بیار نفحه‌ای از گیسویِ مُعَنْبَرِ دوست[2]

و در جایی دیگر می‌گوید:

ای صبا! نکهتی از خاکِ درِ یار بیار　　ببر اندوهِ دل و مژدهٔ دلدار بیار
تا معطّر کنم از لطفِ نسیم تو مشام　　شمّه‌ای از نفحاتِ نَفَس یار بیار

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴، ص ۶۷.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۴، ص ۸۶.

کامِ جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست خنده‌ای ز آن لبِ شیرینِ شکر بار بیار[۱]

گذار بر ظلمات است، خضرِ راهی جو
مباد کآتشِ محرومی، آبِ ما ببرد

خواجه می‌خواهد در این بیت سالکین و یا خود را توجّه دهد که چگونه می‌توان از مشکلات عالم طبع و ناهمواریهای جهان طبیعت و تعلّقات گذر نمود و به منزلت والای انسانیّت رسید. می‌گوید: ای سالك! و یا ای خواجه! سیر الی اللّه طریقی نیست که کسی خود سرانه بتواند بپیماید، بلکه به وسیلهٔ استاد و راهنما می‌توان در آن گام نهاد، و بدین طریق ممکن است از خطرات محفوظ ماند. زیرا سیر سالك در نیستی و بیرون شدن از خود بینی‌هاست، و انجام این مهم بدون راهنمایی استاد ممکن نیست؛ که: «**هَلَكَ مَنْ لَيْسَ لَهُ حَكِيمٌ يُرْشِدُهُ.**»[۲]: (هر کس حکیمی نداشته باشد که هدایتش کند، به هلاکت مبتلا خواهد گشت.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

من این مرقّعِ رنگین چو گل بخواهم سوخت که پیر باده فروشش به جرعه‌ای نخرید
بـه کـوی عشـق مَنِهْ بـی دلیـلِ راه قَـدَم که گم شد آن که در این ره به رهبری نرسید
عجائب ره عشـق ای رفـیق! بسـیار است ز پیش آهویِ این دشت، شیرِ نر برمید[۳]

و در جای دیگر می‌گوید:

گداخت جان که شود کارِ دل تمام و نشد بسـوختیم در ایـن آرزوی خـام و نشـد
رواست در بـر اگـر مـی‌طپد کـبوترِ دل که دید در ره خود پیچ و تابِ دام و نشد
بـه کـوی عشـق مَنِهْ بـی دلیـلِ راه، قَـدَم که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد[۴]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۲، ص ۲۲۸.
۲ ـ بحار الانوار، ج ۷۸، ص ۱۵۹.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۱، ص ۱۶۹.
۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۳، ص ۱۹۱.

فغان که با همه کس نردِ کینه باخت فلک

کسی نبود که دستی از این دَغا ببرد

آری، عالم طبیعت و جهان فانی گویا به نابودی و کینه توزی انسانها قد بر افراشته و نمی‌گذارد قدمی به طرف غرض غایی از خلقت که برای آن خلق شده‌اند، بر دارند، که: «**ما خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالإِنْسَ إلّا لِيَعْبُدُونِ.**»[1]: (و جنّ و انس را نیافریدم جز برای اینکه مرا بپرستند.)، و همچنین: «**إنَّ اللّهَ تَعالی جَعَلَ الدُّنیا لِما بَعْدَها، وَابْتَلی فیها أَهْلَها.**»[2]: (براستی که خداوند متعال دنیا را برای بعد از آن [= آخرت] آفریده است، و اهل دنیا را در دنیا امتحان نموده.) نیز: «**مَنْ أَبْصَرَ بِها، بَصَّرَتْهُ؛ وَمَنْ أَبْصَرَ إِلَيْها، أَعْمَتْهُ**»[3]: (هر کس به دنیا بنگرد، دنیا او را بینا می‌سازد؛ و هر کس به دنیا چشم بدوزد؛ دنیا او راکور نماید) اما چه می‌توان کرد با فریبهای آن؟ که: «**إنَّ الدُّنیا غَرّارَةٌ خَدُوعٌ، مُعْطِیَةٌ مَنُوعٌ.**»[4]: (براستی که دنیا بسیار فریبنده و گول زننده است، و در عین دادن بسیار از انسان می‌گیرد.) خواجه هم می‌گوید: «فغان که با همه کس نرد کینه باخت فلک» بخواهد با این بیان بگوید:

شراب تلخ می‌خواهم که مرد افکن بود زورش
که تا یک دم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
به لعب زهرهٔ چنگی و بهرام سلحشورش
نگه کردن به درویشان، منافی بزرگی نیست
سلیمان با چنان حشمت، نظرها بود با مورش[5]

۱ـ ذاریات، ۵۶.

۲ـ غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص ۱۱۰.

۳ـ نهج البلاغه، خطبه ۸۲

۴ـ غرر و درر موضوعی، باب الدّنیا، ص ۱۰۹.

۵ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۱، ص ۲۶۰.

بسوخت حافظ و کس حال او به یار نگفت
مگـــر نسـیم، پـیامی خـدای را بـبرد

محبوبا! در غم عشق حضرتت سوختم و کسی نبود که تو را از حال من با خبر سازد. امید است اولیای گرامت عليهم السلام و اساتید که چون نسیم پیام آوران کویت می‌باشند و با جنابت انس دارند، حالِ مرا به تو بازگو نمایند تا عنایتی به من بنمایی.

بخواهد بگوید: «إِلٰهي! لَيْسَ لي وَسيلَةٌ إِلَيْكَ إِلَّا عَواطِفُ رَأْفَتِكَ، وَلا لي ذَريعَةٌ إِلَيْكَ إِلَّا عَواطِفُ رَحْمَتِكَ وَشَفاعَةُ نَبِيِّكَ، نَبِيِّ الرَّحْمَةِ وَمُنْقِذِ الأُمَّةِ مِنَ الْغُمَّةِ»[1]: (معبودا! من وسیله‌ای جز عطوفتهای رأفتت برای [نیل] به درگاه تو ندارم، و واسطه‌ای ندارم جز عطایای رحمتت و شفاعت پیامبرت، پیامبر رحمت و نجات دهندهٔ امّت از ناراحتی و اشتباه.) و بخواهد بگوید:

اگر ز کوی تو بویی به من رساند باد — به مژده، جانِ جهان را به باد خواهم داد
تو تا به روی من ای نورِ دیده! در بستی — دگر جهان دَرِ شادی به رویِ من نگشاد[2]

۱ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۰، ص ۱۲۲.

غزل ۱۲۷

اگر روم ز پی‌اش، فتنه‌ها برانگیزد / ور از طلب بنشینم، به کینه برخیزد

وگر به رهگذری یک دم از وفاداری / چو گرد در رهش افتم چو باد بگریزد

چو گویمش که چرا با کسان بیامیزی؟ / چنان کند که سرشکم به خون بیامیزد

وگر کنم طلب نیم بوسه، صد افسوس / ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم / بس آبروی که بر خاکِ ره فرو ریزد

فراز و شیبِ بیابانِ عشق دام بلاست / کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد؟

تو عمر خواه و صبوری، که چرخ شعبده باز / هزار بازی از این طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی، روزگار بستیزد

خواجه در این غزل در مقام گله گزاری از حضرت دوست نسبت به مشکلاتی که در راه رسیدن به وصالش برای عاشق خود پیش می‌آورد بوده و می‌گوید:

اگر روم ز پی‌اش، فتنه‌ها بر انگیزد

ور از طلب بنشینم، به کینه بر خیزد

چنانکه حضرت دوست را طلب کنم و به وی عشق بورزم، مرا به گرفتاریهای گوناگون آزمایش می‌کند که: «**رُبَّ مَرْحُومٍ مِنْ بَلاءٍ هُوَ دواءَهُ.**»[1]: (چه بسا کسی که به خاطر گرفتاری‌اش مورد ترحّم قرار می‌گیرد، در حالی که آن گرفتاری دوا و درمان اوست.) و نیز: «**كُنْ بِالْبَلاءِ مَحْبُوراً، وَبِالْمَكارِهِ مَسْرُوراً.**»[2]: (در برابر گرفتاری خوشحال، و در برابر امور ناپسند و ناخوشایند شادمان باش.) و همچنین: «**إِنَّما الْمُؤْمِنُ بِمَنْزِلَةِ كَفَّةِ الْميزانِ؛ كُلَّما زيدَ في إيمانِهِ زيدَ في بَلآئِهِ.**»[3]: (براستی که مؤمن همچون کفّهٔ ترازو می‌ماند که هر مقدار ایمانش افزایش یابد، گرفتاری [و امتحان] او افزون می‌شود.) و اگر به یادش نباشم و از عشق او روی برگردانم، مرا بر آن می‌گیرد و می‌گوید: «**وَمَنْ يُعْرِضْ عَنْ ذِكْرِ رَبِّهِ، يَسْلُكْهُ عَذاباً صَعَداً.**»[4]: (هر کس از یاد پروردگارش روی گرداند، خداوند او را به عذاب سختی گرفتار خواهد نمود.)

و ممکن است معنی این باشد که اگر در طلب او شوم، فتنه‌ها بپا می‌کند که با

---

۱ و ۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب البلاء، ص ۳۸.

۳ ـ اصول کافی، ج ۲، ص ۲۳۵.

۴ ـ جن: ۱۷.

وجود خود از من دم می‌زنی؟ و اگر دست از طلب او بردارم مورد بی اعتنایی‌هایش واقع خواهم شد و از عنایات خاصّه‌اش محرومم می‌کند، و همواره در هجرانش بسر خواهم برد؛ کـه: **«وَمَنْ أَعْرَضَ عَنْ ذِكْرِي، فَإِنَّ لَهُ مَعِيشَةً ضَنْكاً، وَنَحْشُرُهُ يَوْمَ الْقِيامَةِ أَعْمىٰ قالَ: رَبِّ! لِمَ حَشَرْتَنِي أَعْمىٰ وَقَدْ كُنْتُ بَصِيراً؟ قالَ: كَذٰلِكَ أَتَتْكَ آياتُنا فَنَسِيتَها، وَكَذٰلِكَ الْيَوْمَ تُنْسىٰ.»**[1]: (و هر که» از یاد من روی گرداند، زندگی سختی در پی خـواهـد داشت و او را روز قیامت کور محشور می‌کنیم. می‌گوید: پروردگارا! من در دنیا بینا بودم، چرا اکنون کـورم مـحشور نمودی؟ پروردگار می‌گوید: آن چنانکه آیـات و نشـانه‌های مـا بـه تـو رسـید و تـو آنـها را نادیده گرفتی و فراموش کردی، امروز نیز فراموش می‌شوی.) در نتیجه بخواهد بگوید:

سرّ سـودای تـو انـدر سـرِ مـا مـی‌گردد تـو بـبین در سـرِ شـوریده چـه مـی‌گردد
هر که دل در خم چوگان سر زلف تو بست لاجَرَمْ گوی صفت بی سر و پـا مـی‌گردد
هرچـه بـیداد و جـفا مـی‌کند آن دلبـر مـا هـمچنان در پـی او دل بـه وفـا مـی‌گردد
از جـفای فـلک و غـصّهٔ دوران صـد بـار بـر تـنم پـیرهن صبر، قـبا مـی‌گردد[2]

و گر به رهگذری یک دم از وفاداری
چو گَردْ در رهش افتم چو باد بگریزد

و چنان که روزی مشاهده حضرت دوست نصیبم گردد و بخواهم سر عـبودیّت به پیشگاهش بسایم، و یا سیرش ببینم، هنوز تجلّی نکرده از دیده‌ام غایب مـی‌گردد. به خود می‌گویم:

مـیان عـاشق و مـعشوق هـیچ حـایل نـیست
تو خود حجاب خودی، حافظ! از میان برخیز[3]

و دیگر بار می‌گویم:

۱ـ طه: ۱۲۴ - ۱۲۶.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۱، ص ۲۲۱.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۶، ص ۲۴۵.

دیدی ای دل! که غم یار دگر بار چه کرد
چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد
آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت!
وای از آن‌مست که با مردم‌هشیار چه کرد!
برق عشق، آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد[۱]

چو گویمش که چرا با کسان بیامیزی؟
چنان کند که سرشکم به خون بیامیزد

و اگر به دوست گویم: چرا همواره با دیگران می‌نشینی و با من همنشین نیستی؟ با من چنان کند که اشکم با خون آمیخته گردد و گوید: «**لا یُسْئَلُ عَمّا یَفعَلُ وَهُمْ یُسْئَلُون.**»[۲]: (خداوند از آنچه انجام می‌دهد مورد بازخواست قرار نمی‌گیرد، و همگان مورد بازخواست قرار می‌گیرند.) در جایی نیز در مقام گله گذاری از حضرت دوست بر آمده و می‌گوید:

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد — صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
سیلِ سرشکِ ما ز دلش کین بدر نبرد — در سنگ خاره، قطرهٔ باران اثر نکرد
ماهیّ و مرغ دوش نخفت از فغان من — وآن شوخ دیده بین، که سر از خواب بر نکرد
می‌خواستم که میرمش اندر قدم چو شمع — او خود گذر به من چو نسیم سحر نکرد[۳]

وگر کنم طلب نیم بوسه، صد افسوس
ز حُقّهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۹، ص ۱۴۷.
۲ـ انبیاء: ۲۳.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۶، ص ۱۶۵.

و چنان که از لب حیاتبخش دوست تمنّای نیم بوسه[1] کنم، خواهدم راند و گوید تا هنگامی که تو هستی و به فنای خود راه نیافته‌ای، از ما بهره‌ای نخواهی داشت؛ که: «**وَلَمْ تَجْعَلْ لِلْخَلْقِ طَرِیقاً إِلَی مَعْرِفَتِكَ، إِلّا بِالْعَجْزِ عَنْ مَعْرِفَتِكَ**»[2]: (و راهی برای مخلوقاتت برای شناخت خویش قرار ندادی، جز اینکه به عجز از شناخت اقرار کنند.)

به گفتهٔ خواجه در جایی:

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد   بسوختیم در این آرزوی خام و نشد
رواست در بر اگر می‌طپد کبوتر دل   که دید در رهِ خود پیچ و تابِ دام و نشد
بدان هوس که ببوسم به مستی آن لبِ لعل   چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد
هزار حیله بر انگیخت حافظ از سرِ مهر   بدان هوس که شود آن حریف رام و نشد[3]

لذا می‌گوید:

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم
بس آبروی که بر خاکِ ره فرو ریزد

محبوبا! فریبندگی و جذّابیتی در چشمان و جمال تو می‌نگرم که عاشقانت را هنوز دیدار ننموده و مشاهده‌ات نکرده به فراقشان مبتلا می‌سازی، و اشک دیدگانشان را به خاک آلوده می‌کنی و دیگر بار کامی به آنان نمی‌دهی.

گمان می‌شود علّت همان است که هنوز آنان را می‌بینند و کاملاً فانی در تو نشده‌اند تا دوام دیدارت نصیبشان شود. خواجه در جایی دیگر در مقام گله گذاری از این امر بر آمده و می‌گوید:

دیدی ای دل! که غم یار دگر بار چه کرد   چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

۱ـ بوسهٔ تام گرفتن از لبان محبوب، همان تجلّی ذاتی است که عاشق را به کلّی از خویش برهاند؛ و نیم بوسه، تجلّیات اسماء و صفاتی است. و یا منظور از نیم بوسه: فنا، و از تمام بوسه، بقاء است.

۲ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۳، ص ۱۹۱.

آه از آن نرگسِ جادو که چه بازی انگیخت! وای از آن مست که با مردم هشیار چه کرد!
اشکِ من رنگِ شفق یافت ز بی مهری یار طالع بی شفقت بین که در این کار چه کرد[۱]

در واقع با این بیان تمنّای دیدار حضرت دوست را می نماید. بخواهد بگوید:

ز گریه مَردمِ چشمم نشسته در خون است ببین که در طلبت، حالِ مردمان چون است
به یاد لعلِ لب و چشمِ مست میگونت ز جامِ غم، میِ لعلی که می‌خورم خون است
دلم بجو، که قدت همچو سرو دلجوی است سخن بگو که، کلامت لطیف و موزون است
از آن زمان که ز دستم برفت یارِ عزیز کنار دیدهٔ من همچو رود جیحون است[۲]

فراز و شیبِ بیابانِ عشق دامِ بلاست

کجاست شیر دلی کز بلا نپرهیزد؟

پستی و بلندیها و ابتلائات و کشمکش های بیابان عشق دوست، و جلوهٔ جلال و جمال و قبض و بسط و وصال و هجران او برای سالك عاشقش دام بلاست. تا عاشق را به کلّی از خودیّت و خود پرستی برهاند؛ امّا شیر دلی که از ابتلائات نهراسد کجاست؟ بخواهد بگوید: «**إلٰهی! فاسْلُكْ بِنا سُبُلَ الْوُصُولِ إلَيْكَ، وَسَيِّرْنا فی أقْرَبِ الطُّرُقِ لِلْوُفُودِ عَلَيْكَ، قَرِّبْ عَلَيْنَا الْبَعيدَ، وَسَهِّلْ عَلَيْنَا الْعَسيرَ الشَّديدَ**»[۳]: (معبودا! پس ما را در راههای وصول و رسیدن به درگاهت رهسپار ساز، و در بهترین راههای بار یافتن بر خویش راهی گردان، دور را بر ما نزدیک، و [کار] دشوار سخت را بر ما آسان گردان.) به گفتهٔ خواجه در جایی:

در رهِ منزلِ لیلی چه خطرهاست به جان شرطِ اوّل قدم آن است که مجنون باشی
نقطهٔ عشق نمودم به تو هان! سهو مکن ورنه چون بنگری از دائره بیرون باشی[۴]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۹، ص ۱۴۷.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۶، ص ۹۴.
۳ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۷.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۷، ص ۳۷۹.

و نیز در جایی دیگر می‌گوید:

در طریق عشق‌بازی،امن و آسایش خطاست

ریش باد آن دل که با درد تو جوید مرهمی

اهل کامِ آرزو را سوی رندان راه نیست

رهروی باید جهان سوزی، نه خامی بی‌غمی[۱]

لذا در بیت بعد می‌گوید:

تو عمر خواه وصبوری،که چرخ شعبده باز

هزار بازی از این طُرفه‌تر بر انگیزد

بخواهد بگوید: دنیا حیله‌گر و چرخ شعبده باز، با سالك عاشق هزاران بازی و فتنه‌گری خواهد کرد تا از مقصدش باز دارد، که: **«غدّارَةٌ ضَرّارَةٌ، حائِلَةٌ زائِلَةٌ، نافِدَةٌ بائِدَةٌ.»**[۲]: (دنیا، بسیار فریب دهنده و آسیب رسان، و مانع [از وصول به حق] و از بین برنده [ارتباط با حق] و به نیستی دهنده و نابودکنندهٔ [معنویّت] می‌باشد.)

حال که چنین است باید وی از محبوب طول عمر طلب نماید تا به مقصدش نایل آید. بخواهد بگوید: **«إلٰهي! أسْكَنْتَنا داراً حَفَرَتْ لَنا حُفَرَ مَكْرِها ... فَزَهِّدْنا فيها، وَسَلِّمْنا مِنْها بِتَوْفيقِكَ وَعِصْمَتِكَ... وَأغْرِسْ في أفْئِدَتِنا أشْجارَ مَحَبَّتِكَ، وَأتْمِمْ لَنا أنْوارَ مَعْرِفَتِكَ.»**[۳]: (معبودا! ما را در خانه‌ای [= دنیا] منزل دادی که گودالهای نیرنگش را برای ما کنده ... پس ما را نسبت به آن زاهد و بی‌رغبت گردان، و به توفیق و نگاهداری خود از آن سالم بدار ... و درختان محبتت را در دلهایمان بکار، و انوار معرفتت را برای ما تمام بفرما.)

ممکن است منظور خواجه از طلب عمر، خواستن محبوب، و از صبوری، صبرِ در برابر ناملایماتی باشد که در این خواستن باید تحمّل نمود؛ با این همه:

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۷، ص ۴۱۴.

۲ـ بحار الانوار، ج ۷۳، ص ۱۱۴.

۳ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۲.

بر آستانهٔ تسلیم سر بِنِه حافظ!
که گر ستیزه کنی، روزگار بستیزد

ای خواجه! مبادا در برابر امتحانات و ناملایمات و روزگار هجران، از خود بی صبری و عجز نشان دهی؛ زیرا حضرت دوست آنها را برای تکمیل تو پیش می‌آورد؛ که: «**إِنَّ عَظيمَ الأَجْرِ مُقارِنُ عَظيمِ الْبَلاءِ؛ فَإِذا أَحَبَّ اللّهُ سُبْحانَهُ قَوْماً، إِبْتَلاهُمْ.**»[1]: (براستی که پاداش بزرگ مقارنِ گرفتاری بزرگ است؛ لذا هرگاه خداوند سبحان گروهی را دوست بدارد، آنان را گرفتار می‌کند.) نیز: «**كُنْ بِالْبَلاءِ مَحْبُوراً، وَبِالْمَكارِهِ مَسْرُوراً.**»[2]: (به بلا شادمان و از ناخوشایندیها خوشحال باش.) و چنان که در مقابل خواستهٔ الهی تسلیم نباشی و به ابتلائات تن در ندهی روزگار به ستیز با تو بر می‌خیزد. که: «**غايَةُ الإِسْلامِ، أَلتَّسْليمُ**»[3]: (نهایت اسلام، تسلیم و سر سپردگی [در برابر خدا] است.) و همچنین: «**إِنْ أَسْلَمْتَ نَفْسَكَ لِلّهِ، سَلِمَتْ نَفْسُكَ.**»[4]: (اگر نَفْس خویش را تسلیم خداوند نمایی، سالم می‌گردد.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

مزن ز چون و چرا دم، که بندهٔ مُقبِل
قبول کرد به جان، هر سخن که سلطان گفت[5]

و در جایی دیگر می‌گوید:

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد / که این لطیفهٔ نغزم ز رهروی یاد است:
رضا به داده بده وز جبین گره بگشای / که بر من و تو دَرِ اختیار نگشاده است[6]

---

۱ و ۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب البلاء، ص ۳۸.
۳ و ۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب التسلیم، ص ۱۶۵.
۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۴، ص ۱۰۷.
۶ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳، ص ۵۳.

آن کیست کز روی کرم، با من وفاداری کند؟ — بر جای بدکاری چو من، یک دم نکوکاری کند؟

اول به بانگ نای و نی، گوید به من پیغام وی — وآنگه به یک پیمانه می، با من هواداری کند

دلبر که جان فرسود از او، کام دلم نگشود از او — نومید نتوان بود از او، باشد که دلداری کند

گفتم: گره نگشوده ام، زآن طرّه تا من بوده ام — گفتا: منش فرموده ام، تا با تو طرّاری کند

پشمینه پوشِ تندخو، کز عشق نشنیده است بو — از مستی اش رمزی بگو، تا ترکِ هشیاری کند

چون من گدایی بی نشان، مشکل شود یار فلان — سلطان کجا عیش نهان، با رندِ بازاری کند؟

زآن طرّهٔ پرپیچ و خم، سهل است اگر بینم ستم — از بند و زنجیرش چه غم، آن کس که عیاری کند؟

شد لشکر غم بی عدد، از بخت می خواهم مدد — تا فخر دین عبدالصمد، باشد که غمخواری کند

با چشم پرنیرنگ او، حافظ! مکن آهنگ او
کآن طرّهٔ شبرنگ او، بسیار مکاری کند

خواجه در این غزل در مقام تقاضای دیدار و تجلّیات و نفحات حیاتبخش حضرت محبوب بوده، و در ضمن گله مندی از بی عنایتی او، به خود نوید داده که او روزی به سر لطف آید و جامی از شراب مشاهداتش را بیاشامد می‌گوید:

آن کیست کز روی کرم، با من وفاداری کند؟

بر جای بد کاری چو من،یک‌دم نکوکاری کند؟

اوّل به بانگ نای و نی، گوید به من پیغامِ وی

وآنگه به یک پیمانه می، با من هواداری کند

چه می‌شود معشوق من با کرم و بزرگواری خود، سرا پا فرو رفته در غفلتی را از نظر خویش نیفکند و از او روی نگرداند و به وی عنایت داشته باشد؟ بخواهد بگوید: «**يا حَبيبَ مَنْ تَحَبَّبَ إِلَيْكَ! وَ يا قُرَّةَ عَيْنِ مَنْ لاذَ بِكَ وَانْقَطَعَ إِلَيْكَ! أَنْتَ الْمُحْسِنُ وَنَحْنُ الْمُسيئُونَ، فَتَجاوَزْ يا رَبِّ عَنْ قَبيحِ ما عِنْدَنا بِجَميلِ ما عِنْدَكَ.**»[1]: (ای دوستِ کسانی که با تو اظهار محبّت می‌کنند! و ای نور چشمِ آنان که به تو پناه آورده و [از همه بریده و] به تو پیوسته‌اند! تو نیکوکاری و ما گناهکار، پروردگار! پس به جهت زیبایی آنچه که در نزد توست [=کمالات] از زشتیِ آنچه که در نزد ماست [=اعمال و صفات ناشایست] در گذر.) و بگوید:

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند　　　ببرد اجرِ دو صد بنده که آزاد کند

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۶۹.

قاصدِ حضرتِ سَلمیٰ که سلامت بادا! چه شود گر به سلامی، دل ما شاد کند؟
یارب! اندر دل آن خسرو شیرین انداز که به رحمت، گذری بر سر فرهاد کند[۱]

و چه می‌شود که با نفحات و مژده‌های نوازنده و طرب آورنده‌اش مرا شادمان و از شراب تجلّیات و دیدارش به وجد و شعف در آورد.

بخواهد بگوید: «**أسْأَلُكَ أنْ تُنيلَني مِنْ رَوْحِ رِضْوانِكَ، وَتُديمَ عَلَيَّ نِعَمَ امْتِنانِكَ، وَها! أنَا بِبابِ كَرَمِكَ واقِفٌ، وَلِنَفَحاتِ بِرِّكَ مُتَعَرِّضٌ، وَبِحَبْلِكَ الشَّديدِ مُعْتَصِمٌ، وَبِعُرْوَتِكَ الْوُثْقى مُتَمَسِّكٌ.**»[۲]: (از تو درخواست می‌کنم که مرا به آسایش مقام رضا و خشنودیت نایل سازی، و نعمتهایی را که به من منّت نهادی، پاینده داری، هان! من اکنون به درگاه کرمت ایستاده و در معرض نسیمهای الطافت درآمدم، و به ریسمان استوار تو در آویخته و به دستگیرهٔ محکم تو چنگ زدم.) و بگوید: «**إلٰهي! فَاجْعَلْنا مِمَّنْ ... إجْتَبَيْتَهُ لِمُشاهَدَتِكَ، وَأَخْلَيْتَ وَجْهَهُ لَكَ، وَفَرَّغْتَ فُؤادَهُ لِحُبِّكَ.**»[۳]: (معبودا! پس ما را از آنانی قرار ده که ... برای مشاهدات برگزیده، و روی و تمام وجودشان را تنها برای خویش قرار داده و دلشان را برای محبّت فارغ نموده‌ای.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

مژدهٔ وصل تو کو، کز سر جان برخیزم؟ طایر قدسم و از دامِ جهان برخیزم
یارب! از ابر هدایت برسان بارانی پیشتر زآنکه چو گردی ز میان برخیزم
به ولای تو، که گر بندهٔ خویشم خوانی از سر خواجگیِ کَوْن و مکان برخیزم[۴]

ممکن است روی سخن خواجه در دو بیت فوق با استادش باشد. چنانچه در بیت قبل از بیت آخر به آن اشاره می‌کند. در جایی می‌گوید:

پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد گو: باده صاف کن، که به عُذر ایستاده‌ایم

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۹، ص ۱۸۹.
۲ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.
۳ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۸، ص ۳۲۸.

کار از تو می‌رود، مددی از دلیلِ راه! انصاف می‌دهیم که از رَهْ فتاده‌ایم
چون لاله می مبین و قدح در میان کار این داغ بین که بر دلِ خونین نهاده‌ایم[۱]

دلبر که جان فرسود از او، کام دلم نگشود از او
نومید نتوان بود از او، باشد که دلداری کند

اگر چه بی عنایتیهای محبوب و هجران او جان در تن من نگذاشته و به کام دل و وصالش نایل نگشته‌ام، ولی کجا می‌توان از عنایتهای او نا امید شد. امید است روزی عنایتی کند و مرا به انس و دیدار و قربش بپذیرد.

بخواهد بگوید: «**إلٰهي! إنَّ اخْتِلافَ تَدْبيرِكَ وَسُرعَةَ طَواءِ مَقاديرِكَ مَنَعا عِبادَكَ الْعارِفينَ بِكَ عَنِ السُّكُونِ إلىٰ عَطاءٍ، وَالْيَأْسِ مِنْكَ في بَلآءٍ. إلٰهي! مِنّي ما يَليقُ بِلُؤمي، وَمِنْكَ ما يَليقُ بِكَرَمِكَ. إلٰهي! وَصَفْتَ نَفْسَكَ بِاللُّطْفِ وَالرَّأفَةِ لي قَبْلَ وُجودِ ضَعْفي، أَفَتَمْنَعُني مِنْهُما بَعْدَ وُجودِ ضَعْفي.**»[۲]: (معبودا! براستی که پی در پی آمدن تدبیر و سرعت پیچش و گذشت مقدّراتت، مانع آن است که بندگان عارف تو به عطایت آرام گیرند و در حال گرفتاری نومید شوند. معبودا! آنچه از جانب من است سزاوار پستی من و آنچه از جانب توست سزاوار لطف و کرم توست، معبودا! قبل از وجود ناتوانی‌ام، خود را به لطف و مهربانی به من توصیف نمودی، آیا پس از وجود ناتوانی‌ام مرا از آن دو باز می‌داری؟!) و بگوید:

آن که پا مال جفا کرد چو خاک راهم خاک می‌بوسم و عذرِ قدمش می‌خواهم
من نه آنم که به جور از تو بنالم، حاشا! چاکرِ معتقد و بندهٔ دولت خواهم
بسته‌ام در خمِ گیسوی تو امّید دراز آن مبادا که کند دستِ طلب کوتاهم[۳]

گفتم: گره نگشوده‌ام، ز آن طُرّه تا من بوده‌ام
گفتا: منش فرموده‌ام، تا با تو طرّاری کند

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۹، ص ۳۲۲.
۲ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۳، ص ۲۸۵.

با دوست گفتم: محبوبا! چه شده تا خود را می‌بینم از تو بهره نمی‌گیرم و نمی‌توانم گره از کثرات عالم طبیعت بگشایم و با آنهایت مشاهده کنم.

فرمود: من به مظاهر فرموده‌ام تا با تو سرپیچی کنند، تا به کلّی خویش را فراموش کنی؛ چرا که توجّه به خود و مظاهر جهان هستی تو را از ملکوتشان غافل می‌سازد و از مشاهدهٔ جمال من محروم می‌دارد؛ که: «**إلهي! تَرَدُّدي فِي الآثارِ يُوجِبُ بُعْدَ الْمَزارِ، فَأَجْمِعْني عَلَيْكَ بِخِدمَةٍ تُوصِلُني إلَيْكَ. كَيْفَ يُسْتَدَلُّ عَلَيْكَ بِما هُوَ في وُجُودِهِ مُفْتَقِرٌ إلَيْكَ؟ أَيَكُونُ لِغَيْرِكَ مِنَ الظُّهُورِ ما لَيْسَ لَكَ حَتّى يَكُونَ هُوَ الْمُظْهِرَ لَكَ.**»[۱]: (معبودا! تردّد و توجّهم به آثار و مظاهر، موجب دوری دیدارت گردیده، پس با بندگی‌ای که مرا به تو واصل سازد، تصمیم را بر خود متمرکز گردان. چگونه با چیزی که در وجودش نیازمند به توست می‌توان بر تو راهنمایی جست؟! آیا برای غیر تو آنچنان ظهوری هست که برای تو نباشد تا آن آشکار کنندهٔ تو باشد؟!) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

اگر خود را ببینی در میانه ... نبندی ز آن میان طَرْفی کمروار
خیال آب و گِل در ره بهانه ... ندیم و مطرب و ساقی همه اوست
که با خود عشق ورزد جاودانه[۲] ... که بندد طَرْفِ وصل از حسنِ شاهی

پشمینه پوشِ تند خو، کز عشق نشنیده است بو
از مستی‌اش رمزی بگو، تا ترکِ هشیاری کند

معشوقا! یکی از اموری که سبب شده میان من و تو جدایی افتد، آزارهای زاهد تند خو (که خود بویی از عشق نبرده) می‌باشد. بیداری به او عنایت کن، تا بفهمد وی نیز تو را می‌خواهد و بر فطرت توحیدی است، شاید او نیز چون من دست از هشیاری خود بر دارد و از آزار من بکاهد، تا بتوانم به تمام وجود در طلبت باشم و توام در به رویم بگشایی؛ که: «**سُبحانَكَ ما أَضْيَقَ الطُّرُقَ عَلى مَنْ لَمْ تَكُنْ دَليلَهُ! وَما أَوْضَحَ**

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۱۳، ص ۳۶۹.

الْحَقَّ عِنْدَ مَنْ هَدَيْتَهُ سَبيلَهُ.»[۱]: (پاک و منزّهی تو! چقدر راهها تنگ است برای کسی که تو راهنمایش نباشی! و چقدر حقّ روشن است در نزد کسی که تواش به راه رهنمون گردیده باشی!) بخواهد بگوید:

هوا خواه توام جانا و می‌دانم که می‌دانی
که هم نا دیده می‌دانی و هم ننوشته می‌خوانی
ملامتگر، چه دریابد ز رازِ عاشق و معشوق
نبیند چشمِ نابینا، خصوصِ اسرار پنهانی
بیفشان زلف و صوفی را به بازی و به رقص آور
که از هر رقعهٔ دلقش، هزاران بُت بیفشانی[۲]

چون من گدایی بی‌نشان، مشکل شود یار فلان
سلطان کجا عیش نهان، با رندِ بازاری کند؟

این بیت گله‌ای است عاشقانه، کنایه از اینکه: محبوبا! گدایی چون من بی‌نشان و نا آشنای با خودت را چگونه به دیدارت راه خواهی داد تا با تو خلوتی داشته باشم؟ کجا شنیده شده که پادشاهان با فقیران انس و الفت گیرند. در واقع با این بیان بخواهد بگوید: تو این چنین نیستی، مرا به خود راه ده؛ زیرا گفتار من همچون گفتار آنان است که می‌گویند: «**إلٰهی! أنَا الْفَقیرُ فی غِنایَ، فَکَیْفَ لا أکُونُ فَقیراً فی فَقْری؟!**»[۳]: (بار الها! من در بی‌نیازی‌ام فقیرم، چگونه در نیازمندی‌ام فقیر نباشم؟!) و می‌گوید: «**إلٰهی! وَصَفْتَ نَفْسَکَ بِاللُّطْفِ وَالرَّأْفَةِ لی قَبْلَ وُجودِ ضَعْفی، أفَتَمْنَعُنی مِنْهُما بَعْدَ وُجُودِ ضَعْفی.**»[۴]: (معبودا، پیش از به وجود آمدن وجود ضعیف ما خود را به لطف و رأفت توصیف نموده‌ای، پس آیا بعد از پدید آمدن وجود ضعیفم مرا از آن دو محروم می‌کنی؟) بخواهد

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۷.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۵، ص ۴۲۶.
۳ و ۴ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

بگوید:

ای خسروِ خوبان! نظری سوی گدا کن — رحمی به من سوختهٔ بی سر و پا کن

درد دلِ درویش و تمنّایِ نگاهی — ز آن چشمِ سیه، مست به یک غمزه دوا کن

با دلشدگان جور و جفا تا به کی آخر؟ — آهنگِ وفا، ترکِ جفا، بَهْرِ خدا کن

مشنو سخنِ دشمن بدگوی، خدا را — با حافظ مسکینِ خود ای‌دوست! وفا کن[1]

ز آن طرّهٔ پر پیچ و خم، سهل است اگر بینم ستم

از بند و زنجیرش چه‌غم، آن‌کس که عیّاری کند؟

دلبرا! اگر مظاهر و کثراتِ عالمِ وجود (که مظهر جلال تواند) مانع می‌شوند که با آنها مشاهده‌ات کنم و هرگونه ستمی را بر عاشقانت روا می‌دارند، من آن نیم که هراسی به خود راه دهم، زیرا هر سالك بیدار دل و مراقب می‌داند که بند و زنجیرِ زلف او آزمایشی است برای او و خود را برای تحمّل آن مهیّا نموده.

خواجه در عین اینکه در جایی می‌گوید:

دارم از زلفِ سیاهت گله چندان که مپرس

که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

گفتمش زلف به کینِ که گشادی؟ گفتا:

حافظ! این قصّه دراز است، به قرآن که مپرس[2]

و در جایی می‌گوید:

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن — به غمزه، رونقِ بازارِ سامری بشکن

به زلف گوی: که آیینِ سر کشی بگذار — به طُرّه گوی: که قلبِ ستمگری بشکن[3]

امّا در جایی هم می‌گوید:

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۴، ص ۳۳۹.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۲، ص ۲۴۸.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۹، ص ۳۴۸.

گر چه آشفتگی حال من از زلف تو بـود حلِّ این عُقده هم از زلف نگار آخر شـد[۱]

و در جایی دیگر می‌گوید:

عاشق آن دم که به دام سـر زلف تـو فـتاد گفت: کز بند غم و غصّه نجاتم دادنـد[۲]

زیرا خداوند در کنار مظاهرش برای کسی جلوه نخواهد کـرد؛ کـه: «**إلـهی! أمَـرْتَ بِالرُّجوعِ إلَی الآثارِ، فَارْجِعْنی إلَیْكَ بِكِسوَةِ الأنْوارِ وَهِدایَةِ الإسْتِبْصارِ، حَتّی أرْجِعَ إلَیْكَ مِـنْها كَـما دَخَلْتُ إلَیْکَ مِنْها، مَصُونَ السِّرِّ عَنِ النَّظَرِ إلَیْها وَمَرْفُوعَ الْهِمَّةِ عَنِ الإعْتِمادِ عَـلَیْها، إنَّكَ عَـلی كُـلِّ شَیْءٍ قَدیرٌ.**»[۳]: (معبودا! خـود امـر نـمودی بـه بـازگشت بـه آثـار و مـظاهرت، پس مـرا بـا پوشش انوار و راهنمایی که تو را با دیدهٔ دل مشاهده کنم به سـوی خـویش بـاز گـردان، تـا همان گونه که از طریق مظاهر به سویت آمدم، از طریق آنها به سوی تو باز گـردم در حـالی که درونم از نظر به آنها مصون و محفوظ مانده، و همّتم از اعتماد و تکیه و بستگی بـر آنـها بلند باشد، بدرستی که تو بر هر کاری قادر و توانایی.)

شد لشگر غم بی عدد، از بخت می‌خواهم مـدد
تا فخر دین عبدالصَّمد، باشد که غمخواری کـند

از این بیت بر می‌آید که «فخر الدّین عبدالصَّمد» یکی از اساتید وی بوده و لشگر غم و اندوه فراق حضرت دوست خواجه را فرا گرفته بوده، از بخت و لطیفهٔ الهی‌اش می‌خواسته که استادش بیاید و با راهنمایی‌هایش به غمهای وی پایان دهد.

و ممکن است منظور از «عبدالصّمد» یکی از سلاطین زمان وی باشد و بخواهـد تا با دادرسی او، از غم و اندوه بدگویان و آزار کنندگانش خلاصی یابد.

با چشم پر نیرنگ او، حافظ! مکن آهنگ او
کآن طُـرّه شـبرنگِ او، بسـیار مکـاری کـند

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۲، ص ۱۷۰.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۳، ص ۱۵۰.
۳ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

خواجه در بیت ختم به خود هشدار داده و می‌گوید: اگر قصد دیدار حضرت دوست را داری، بدان که جمال دل آرای او با نگاهی، آنچه را که گمان می‌کنی از نوست خواهد گرفت و به فنایت دست خواهد زد، پس فریب جمال و چشمان جذّاب و فریبندهٔ دوست را مخور و خود را به دام او میفکن، که زلف سیاه و جلالش با تو بسیار جور و جفا خواهد کرد. سخنی است عاشقانه و در واقع به آنچه تمام آرزوی اوست اشاره می‌کند. در جایی می‌گوید:

دل از من برد و روی از من نهان کرد خدا را با که این بازی توان کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم که با من نرگس او سرگران کرد

عدو! با جان حافظ آن نکردی که تیرِ چشمِ آن ابروْ کمان کرد[1]

در جایی دیگر چون به آرزوی خود می‌رسد، می‌گوید:

صلاح از ما چه می‌جویی؟ که مستان را صلا گفتیم

به دورِ نرگسِ مستت، سلامت را دعا گفتیم

من از چشمِ خوشِ ساقی، خراب افتاده‌ام لیکن

بلایی کز حبیب آمد، هزارش مرحبا گفتیم[2]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۷، ص ۱۴۶.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۸، ص ۳۳۵.

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند! مشتاقم. از برای خدا یک شکر بخند
جایی که یار ما به شکر خنده دم زند ای پسته! کیستی تو؟ خدا را دگر مخند
خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون دل در هوای صحبتِ رود کسان مبند
گه طرّه می‌نمائی و گه طعنه می‌زنی ما نیستیم معتقدِ مردِ خودپسند
طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند زین قصّه بگذرم که سخن می‌شود بلند
ز آشفتگی حال من آگاه کی شود آن را که دل نگشت گرفتار این کمند
بازار شوق گرم شد، آن شمع رخ کجاست تا جان خود بر آتشِ رویش کنم سپند
حافظ! تو ترک غمزه خوبان نمی‌کنی
دانی کجاست جای تو، خوارزم یا خجند

از این غزل بر می‌آید که خواجه پس از وصال به فراق حضرت دوست مبتلا گشته، با بیانات و تعابیر عاشقانه‌اش، اظهار اشتیاق به وصال دیگر بار او نموده و می‌گوید:

ای پستهٔ تو خنده زده بر حدیث قند!

مشتاقم، از برای خدا یک شکر بخند

جایی که یار ما به شکر خنده دم زند

ای پسته! کیستی تو؟ خدا را دگر مخند

محبوبا! لبخند و گفتار شیرینت برای عاشقان جمالت به لبخند پسته و شیرینی قند پوزخند می‌زند. کنایه از اینکه: دلربایی مظاهرت کجا و سخن گفتن تو کجا؟ چرا که این شیرینی کلام تو بود که سبب شد موسی علیه السلام بر افروخته شده و تمنّای دیدارت را بنماید، که: **«وَلَمّا جاءَ مُوسیٰ لِمیقاتِنا وَکَلَّمَهُ رَبُّهُ، قالَ: رَبِّ! أَرِنی أَنْظُرْ إِلَیْکَ.»**[1]: (و هنگامی که موسی [علیه السلام] به وعده‌گاهمان آمد و پروردگارش با او سخن گفت، عرض کرد: خود را به من بنمایان، تا به سویت بنگرم.)

و ممکن است منظور خواجه از دو بیت این باشد که لب حیات بخشت، جانی تازه به من بخشید و صفایی دیگر به زندگی‌ام داد. بیا و دیگر بار شربتی به کام دلم ریز و جانم را بستان. به گفتهٔ خواجه در جایی:

چو لعلِ شکّرینت بوسه بخشد　　　مذاقِ جان من زو پر شکر باد!

---

۱ ـ اعراف: ۱۴۳.

مــرا از تــوست هــر دمِ تــازه عشــقی تو را هر ساعتی حُسـنی دگـر بـادا![1]

و در جایی می‌گوید:

چو قندت پسته وش خندد به حـالم چــرا بــادامِ مــن گــریان نــباشد[2]

خواهی که بر نخیزدت از دیده رودِ خون

دل در هوای صحبتِ رود[3] کسان مبند

این بیت سخنی است عاشقانه همراه با گله. به خود خطاب کرده و می‌گوید: اگـر می‌خواهی به جای اشک از دیدگانت رود خون جاری نشـود، بـه صـاحب جـمالان عشق مورز، و دل مسپار؛ زیرا ایشان پس از جلوه دادن خویش، به آتش فراق خـود گرفتارت می نمایند.

کنایه از اینکه: محبوب حقیقی‌ام نیز با من چنین کرده بخواهد بگوید:

دیری است کـه دلدار پـیامی نـفرستاد ننوشت کـلامی و سـلامی نـفرستاد

سوی منِ وحشـی صـفتِ عـقل رمـیده آهـو روشـی، کـبک خـرامـی نـفرستاد

چندان که زدم لاف کرامـات و مـقامات هیچم خـبر از هـیچ مـقامی نـفرستاد[4]

و بگوید:

تا هلال ابروی جانان ز چشمم دور شـد اندر این ره، سیلها باشد که صد پل بشکند[5]

و نیز بگوید:

یاد بـاد آنکـه ز مـا وقـتِ سـفر یـاد نکـرد بـه وداعـی دل غـمدیدهٔ مـا شـاد نکـرد

آن جوان مرد که می‌زد رقمِ خیر و قـبول بــندهٔ پــیر نــدانــم ز چـه آزاد نکـرد[6]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۴، ص ۱۳۸.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۵، ص ۱۳۸.

۳ـ رود: جوانهای سیمین منظر را گویند.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۷، ص ۱۵۳.

۵ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۱، ص ۱۳۶.

۶ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۶، ص ۲۲۴.

و نیز بگوید:

مریز آب سرشکم، که بی تو، دور از تو چو باد می‌شد و در خاکِ راه می غلطید[۱]

گه طرّه می‌نمائی و گه طعنه می‌زنی

ما نیستیم معتقدِ مردِ خود پسند

معشوقا! تو را با خود پسندان و کسانی که برای رسیدن به نعمتهای ظاهری بهشتی بندگی‌ات می‌کنند، عنایتی نمی‌باشد و رخساره نمی‌نمایی، چگونه است با من نیز چنینی و گاهی زلف و جلال خود را می‌نمایی و اجازه نمی‌دهی جمالت را مشاهده کنم، و گاهی خطابم می‌کنی که تو را لیاقت دیدارم نمی‌باشد.

در واقع خواجه با این بیان می‌خواهد تقاضای دیدار او را بنماید و بگوید:

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن به غمزه، رونق بازارِ سامری بشکن

به باد ده سر و دستارِ عالمی، یعنی کلاه گوشه به آیین دلبری بشکن

به زلف گوی که آیین سرکشی بگذار به طرّه گوی که قلبِ ستمگری بشکن

برون خرام و ببر گوی نیکی از همه کس سزای حور ده و رونق پری بشکن[۲]

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند

زین قصّه بگذرم که سخن می‌شود بلند

محبوبا! درخت طوبی که یکی از مظاهر بهشتی توست با آن عظمت و برجستگی که تعریف از آن شده و ظهور یافتهٔ اسماء و کمالات حضرتت می‌باشد، کجا ممکن است از قامت و زیبایی و کمال خود در پیشگاهت دم زند، اشاره به اینکه نه تنها درخت طوبی که تمام سرو قامتان را نسزد در مقابلت اظهار وجود از خود بنمایند که: «**وَعَنَتِ الْوُجُوهُ لِلْحَيِّ الْقَيُّومِ، وَقَدْ خابَ مَنْ حَمَلَ ظُلْماً**.»[۳]: (و تمام چهره‌ها [و

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۳، ص ۱۳۷.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۹، ص ۳۴۸.

۳ـ طه: ۱۱۱.

موجودات] در برابر خداوند زنده و پا بر جا [و بر پادارندهٔ هستی] خاضع و فروتن هستند، و مسلماً هر کس که ستمکار باشد، زیانکار و محروم خواهد بود.) «زین قصّه بگذرم که سخن می‌شود بلند».

کنایه از اینکه: معشوقا! زاهدی که اخلاص در بندگی‌ات را رها نموده و دل به طوبی داده نمی‌داند که آن پرتوی از جمال و کمالت را نشان می‌دهد. بخواهد با این بیان اظهار اشتیاق به دیدار دوست نماید و بگوید:

تُرکِ من چون جَعدِ مشکین گِرد کاکل بشکند — لاله را دل خون کند، بازارِ سنبل بشکند
ور خرامان سروِ گلبارش کند میلِ چمن — سرو را از پا در اندازد، دلِ گل بشکند
حافظا! این سرِّ وحدت را ز دست خود مده — تا خیالِ زهد و تقویٰ را توکّل بشکند[1]

و بگوید:

چو رویت مهر و مَهٔ تابان نباشد — چو قدّت سرو در بستان نباشد
چو لعل و لؤلؤت در دلفروزی — دُرِ دریا و لعلِ کان نباشد
به تو نسبت نباشد هیچ تن را — نه تن بالله که مثلت جان نباشد[2]

لذا می‌گوید:

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود
آن را که دل نگشت گرفتار این کمند

تا کسی چون من به کمند و دام حضرت محبوب گرفتار نشده باشد، نمی‌تواند از حال و شور عشق من به او آگاه شود، و بفهمد که من در چه شرایطی پس از محروم شدن از دیدارش به سر می‌برم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

مدّتی شد کآتش سودای او در جان ماست
وین تمنّا بین که دایم در دل ویران ماست

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۱، ص ۱۳۵.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۵، ص ۱۳۸.

مردمِ چشمم به خوناب جگر غرقند از آنک

چشمهٔ مهرِ رُخش در سینهٔ نالان ماست

آبِ حیوان‌قطره‌ای ز آن لعل همچون شکّر است

قرصِ خور عکسی ز روی آن مَهِ تابان ماست

هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرارِ عشق

محرم این سرِّ معنی‌دار، عِلْوی جان ماست[۱]

در آغاز شرح بر غزلیّات خواجه تفألی به دیوان او زدم. بیت فوق «ز آشفتگی ...» آمد. حقیقت امر نیز چنین است، چراکه عاشق دلباخته و به کمال نایل گشته‌ای می‌خواهد تا کلمات او را بفهمد و شرح حال و ماجرای عشق وی را بیان کند. پس از اینکه به شرح این غزل رسیدم، باز تفأل دیگری زدم که آیا خواجه از این شرح خشنود می‌باشد یا خیر؟ بیت ذیل آمد که:

خوش آمد گل و زآن خوشتر نباشد که در دستت بجز ساغر نباشد[۲]

بازار شوق گرم شد، آن شمع رُخ کجاست

تا جان خود بر آتشِ رویش کنم سپند

محبوبا! حال که بازار شوق و اشتیاق به توام گرم شده و نهایت توجّه را دارم، شمع جمالت را بر افروز تا خواجهٔ عاشقت جان خود را چون اسپند در پای آتش جمالت افکند و بسوزد و خاکستر شود.

بخواهد بگوید: **«إلهی! وَاجْعَلْنی مِمَّنْ نادَیْتَهُ فَأَجابَكَ، وَلاحَظْتَهُ فَصَعِقَ لِجَلالِكَ. فَناجَیْتَهُ سِرّاً وَعَمِلَ لَكَ جَهْراً.»**[۳]: (بارالها! مرا از آنانی قرار ده که ندایشان کردی و اجابتت نمودند، و به آنها نظر افکندی و در برابر جلال و عظمت مدهوش گشتند، پس در باطن با آنها

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۸، ص ۱۰۹.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۴، ص ۱۴۴.

۳ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۷

مناجات کردی و آشکارا و در ظاهر برای تو عمل نمودند.) و بگوید:

عاشق‌مهجور مخمورم‌بتِ‌ساقی‌کجاست؟ گو: خرامان شو که پیش قدّ رعنا میرمت

ای که عمری شد که تا بیمارم از مژگان تو گو: نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت[1]

حافظ! تو ترک غمزهٔ خوبان نمی‌کنی

دانی کجاست جای تو، خوارزم یا خُجَند

خواجه در بیت ختم خطاب به خود کرده و می‌گوید: حال که خود را به دیدار دوست محتاج می‌دانی و ناز و کرشمه‌های او تا هنگامی که به کلّی از خود رها نگشته‌ای، از تو دست بردار نیست، ناچار باید چارهٔ آن را از یکی از دو استاد بخواهی پس به نزد ابوالوفای خوارزمی (متوفیٰ ۸۳۰) و یا کمال الدین مسعود خُجَندی (متوفی ۸۰۳) سفر کن و درد خود را بازگو نما تا شاید از راهنماییهای ایشان بهره‌مند شوی و درد هجرانت پایان پذیرد.

در جایی می‌گوید:

کیمیایی است عجب بندگیِ پیرِ مغان خاکِ او گشتم و چندین درجاتم دادند

همّت پیر مغان و نفس رندان بود که ز بند غمِ ایّام نجاتم دادند[2]

و نیز در جایی می‌گوید:

ساقیا! عمر دراز و قدحت پُر میْ باد که به سعی تو ام اندوهِ خمار آخر شد[3]

و همچنین در جایی می‌گوید:

طبیب راه نشین، دردِ عشق نشناسد برو به دست کن ای مرده دل! مسیح دمی[4]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۱۱، ص ۱۱۱.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۳، ص ۱۵۰.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۲، ص ۱۷۰.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۶۶، ص ۴۰۵.

اگر ز کوی تو بویی به من رساند باد
به مژده، جانِ جهان را به باد خواهم داد

اگر چه گرد برانگیخت ز هستی من
غباری از من خاکی به دامنت مفتاد

تو تا به روی من ای نور دیده! در بستی
دگر جهان درِ شادی به روی من نگشاد

خیال روی توام دیده می‌کند پر خون
هوای زلف توام عمری دهد بر باد

نه در برابر چشمی، نه غایب از نظری
نه یاد می‌کنی از من، نه می‌روی از یاد

به جای طعنه اگر تیغ می‌زند دشمن
ز دوست دست نداریم هر چه بادا باد

ز دستِ عشقِ تو جان را نمی‌برد حافظ
که جان ز محنت شیرین نمی‌برد فرهاد

این غزل حکایت از آن می‌کند که خواجه به هجران حضرت دوست پس از وصال مبتلا گشته، اظهار اشتیاق به دیدار دیگر او نموده و می‌گوید:

اگر ز کوی تو بویی به من رساند باد

به مژده، جانِ جهان را به باد خواهم داد

محبوبا! چنانچه نسیمهای قدسی و نفحات جانفزایت مژدهٔ دیدارت را به من دهند، شادمان می‌گردم و از خود و همهٔ عالم دل بر خواهم گرفت و تنها دیدهٔ بصیرت به تو می‌دوزم، بخواهد بگوید:

صبا! اگر گذری افتدت به کشورِ دوست — بیار نفحه‌ای از گیسوی معنبرِ دوست

به جان او که به شکرانه جان بر افشانم — اگر به سوی من آری پیامی از بَرِ دوست

اگر چه دوست به چیزی نمی‌خرد ما را — به عالمی نفروشیم مویی از سرِ دوست[1]

و ممکن است بخواهد بگوید: معشوقا! مشام جانم را به بویت معطّر فرما تا به خود و عالم به نظر فنا و نیستی بنگرم. در جایی می‌گوید:

حجاب چهرهٔ جان می‌شود غبار تنم — خوشا دمی که از این چهره پرده بر فکنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس — چو در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار — که با وجودِ تو، کس نشنود ز من که منم[2]

لذا می‌گوید:

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۴، ص ۸۶.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۱، ص ۲۹۷.

اگر چه گرد بر انگیختی ز هستی من

غباری از من خاکی به دامنت مَفِتاد

ممکن است بخواهد بگوید: دلبرا! اگر به نابودی‌ام اقدام نمایی، تنها تو را خواهم دید بی آنکه من، تو شوم، و یا تو، من شوی؛ پس مرا از من بستان؛ که: «**إلٰهي! هَبْ لي كَمالَ الإنْقِطاعِ إلَيْكَ ... حَتّىٰ تَخْرِقَ أبْصارُ القُلُوبِ حُجُبَ النُّورِ، فَتَصِلَ إلىٰ مَعْدِنِ العَظَمَةِ، وَتَصيرَ أرْواحُنا مُعَلَّقَةً بِعِزِّ قُدْسِكَ** ...»[1]: (معبودا! انقطاع و گسستن کامل از غیر به سوی خویش را به من عطا نما ... تا دیدگان دلهایمان حجابهای نور را دریده و به معدن عظمت واصل گشته و ارواحمان به مقام عزّت بپیوندند.)

و ممکن است بخواهد بگوید: در فراقت مرا به نابودی کشانیدی و هیچ باکی از این بی‌عنایتی خود به من نداشتی. در جایی می‌گوید:

مرا می‌بینی و هر دم زیادت می‌کنی دردم

تو را می‌بینم و میلم زیادت می‌شود هر دم

ز سامانم نمی‌پرسی، نمی دانم چه سر داری

به درمانم نمی‌کوشی، نمی دانی مگر دردم

نه رای است اینکه اندازیْ مرا بر خاک و بگذاری

گذاری آر و بازم پرس، تا گرد سرت گردم[2]

لذا می‌گوید:

تو تا به روی من ای نور دیده! در بَستی

دگر جهان دَرِ شادی به روی من نگشاد

ای معشوقی که وصالت روشنی چشمم بود و چون به هجرانت گرفتارم ساختی، شادمانی ندیدم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۶، ص ۲۹۴.

روزگاری است که ما را نگـران مـی‌داری مُخلِصان را نه به وضـعِ دگـران مـی‌داری
گوشهٔ چشم رضـایی بـه مَـنَت بـاز نشـد این چنین عزّتِ صاحب نـظران مـی‌داری؟
نه گل از داغ غمت رست نه بلبل در بـاغ همه را نـعره زنـان، جـامه دران مـی‌داری
چون تو بی‌نرگس باغِ نظر ای چشم و چراغ! سر چرا بر من دلخسته گران می‌داری؟[۱]

بخواهد بگوید: «**فَاجْعَلْنا مِمَّنْ اَعَذْتَهُ مِنْ هَجْرِكَ وَقِلاكَ، وَ بَوَّأْتَهُ مَقْعَدَ الصِّدْقِ فی جِوارِكَ.**»[۲]: (پس ما را، از آنانی قرار ده که از فراق و هجران [و یا شدّت خشمت] در پناه خـود گـرفته، و در جوار خود در مقام صدق و حقیقت جای دادی.)

خیال روی توام دیده می کند پر خون
هوای زلف توام عمر مـی‌دهد بـر بـاد

معشوقا! چون در به رویـم بسـتی و از دیـدار خـود مـحروم سـاختی، بـه خـیال جمالت به جای اشک خون از دیدگان می‌بارم، و هنگامی که توجّه به کثرات و عـالم طبع خویش می‌نمایم حضرتت (که عمرم می‌باشد) را از یاد می‌برم.

بخواهد بگوید: «**اِلٰهی! تَرَدُّدی فِی الْآثارِ یُوجِبُ بُعْدَ الْمَزارِ، فَأَجْمِعْنی عَلَیْكَ بِخِدْمَةٍ تُوصِلُنی اِلَیْكَ.**»[۳]: (معبودا! تردّد و توجّه‌ام به آثار و مظاهر، موجب دوری دیدارت گردیده، پس بـا بندگیی که مرا به تو واصل سازد، تصمیمم را بـر خـود مـتمرکز گـردان.) و بگـوید: «**اِلٰـهی! اَمَرْتَ بِالرُّجُوعِ اِلَی الآثارِ، فَارْجِعْنی اِلَیْكَ بِکِسْوَةِ الْاَنْوارِ وَهِدایَةِ الاِسْتِبْصارِ، حَتّیٰ اَرْجِعَ اِلَیْكَ مِنْها، کَما دَخَلْتُ اِلَیْكَ مِنْها، مَصُونَ السِّرِّ عَنِ النَّظَرِ اِلَیْها وَمَرْفُوعَ الْهِمَّةِ عَنِ الاِعْتِمادِ عَلَیْها، اِنَّكَ عَلیٰ کُلِّ شَیْءٍ قَدیرٌ.**»[۴]: (بار الها! [پس از آنکه مـرا بـه مشـاهدهٔ انـوارت مـفتخر نـمودی، بـاز] امـر فرمودی تا به سوی آثار و مظاهرت بازگشت نموده [و به آنها توجّه داشته بـاشم]، پس مـرا همراه، با پوششی از [مشاهدهٔ] انـوار خـود، و هـدایـتی کـه بـصیرت و روشـنایی دلم بـدان

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۶۴، ص ۴۰۳.
۲ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.
۳ و ۴ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

حاصل شده باشد، به سوی خویش باز گردان، تا همان گونه که از طریق آثار و مظاهر به تو راه یافتم، باز از این راه به تو باز گردم، در حالی که باطنم از نظر و توجّه [استقلالی] به مظاهر مصون و محفوظ، و همّت و اندیشه‌ام از تکیه نمودن و بستگی به آنها برتر باشد. بدرستی که تو بر هر کاری توانایی.) و بگوید:

ای خـرّم از فـروغ رُخت لاله زار عـمر باز آ که ریخت بی گلِ رویت بـهار عـمر

از دیده گر سرشک چو باران رَوَد رواست کاندر غمت چو برق بشد روزگار عـمر

بی عمر زنده‌ام من و زین بس عجب مدار روزِ فـراق را کـه نـهد در شمار عـمر[1]

نه در برابر چشمی، نه غایب از نظری

نه یاد می‌کنی از من،نه می‌روی از یاد

محبوبا! در به رویم بسته‌ای و خود را به من نمی‌نمایی، ولی همواره در نظرم می‌باشی. از من یادی نمی‌کنی و مورد عنایت و دیدارت قرارم نمی‌دهی، ولی من هیچگاه تو را فراموش نکرده‌ام.

با این بیان، تقاضای وصال دوباره را نموده و بخواهد بگوید: «**إلهی! فاجْعَلْنا مِنَ الّذينَ... قَدْ كُشِفَ الْغِطاءُ عَنْ أبْصارِهِمْ ... وَقَرَّتْ بِالنَّظَرِ إلى مَحْبُوبِهِمْ أعْيُنُهُمْ، وَاسْتَقَرَّ بِإِدْراكِ السُّؤلِ وَنَيْلِ الْمَأمُولِ قَرارُهُمْ**.»[2]: (معبودا! پس مرا از کسانی قرار ده که ... پرده از جلو دیدگانشان بر کنار رفته، ... و چشمانشان به واسطهٔ نگریستن به محبوبشان روشن گشته، و به دریافت خواسته‌ها و نیل به آرزویشان دلشان قرار گرفته است.) و بگوید:

در آ، که در دل خسته، توان در آید باز بیا، که بر تن مرده، روان گراید باز

بیا که فرقتِ تو، چشم من چنان بر بست که فتح باب وصالت مگر گشاید باز

بیا که بلبل مطبوعِ خاطرِ حافظ به بوی گلشن وصل تو می‌سراید باز[3]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۱، ص ۲۲۷.

۲ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۹، ص ۲۴۶.

به جای طعنه اگر تیغ می‌زند دشمن

ز دوست دست نداریم هر چه بادا باد

محبوبا! من عاشق و محبّی نیستم که تو را ارزان به دست آورده باشم تا با طعنهٔ دشمنان (شیطان و بدگویان) چشم از حضرتت بپوشم.

بخواهد بگوید: «**اِلٰهی! مَنْ ذَا الَّذی ذاقَ حَلاوَةَ مَحَبَّتِكَ فَرامَ مِنْكَ بَدَلاً؟! وَمَنْ ذَا الَّذی أَنِسَ بِقُرْبِكَ فَابْتَغی عَنْكَ حِوَلاً؟!**»[1]: (بارالها! کیست که شیرینی محبّت تو را چشید و جز تو را خواست؟! و کیست که با مقام قرب تو انس گرفت و از تو روی گردان شد؟!) و بگوید: «**فَأَسْأَلُكَ بِبَلاغَةِ حِكْمَتِكَ وَنَفاذِ مَشِیَّتِكَ ... كُنْ لی عَلَى الأَعْداءِ ناصِراً، وَعَلَى المَخازی وَالعُیُوبِ ساتِراً.**»[2]: (پس به رسایی حکمت و گذرا بودن مشیّتت از تو درخواست می‌نمایم ... در برابر دشمنان یاور من باش، و رسواییها و عیبهای مرا بپوشان.) در جایی می‌گوید:

کسی که حسنِ رخِ دوست در نظر دارد | محقّق است که او حاصلِ بصر دارد
چو خامه بر خطِ فرمان او سر طاعت | نهاده‌ایم مگر او به تیغ بردارد
کسی به وصل تو چون شمع یافت پروانه | که زیر تیغ تو هر دم، سری دگر دارد
بزد رقیبِ تو روزی به سینه‌ام تیری | ز بس که تیرِ غمت سینه بی سپر دارد[3]

لذا می‌گوید:

ز دست عشقِ تو جان را نمی‌برد حافظ

که جان ز محنت شیرین نمی‌برد فرهاد

معشوقا! اگر فرهاد در عشق شیرین جان نداد، من نیز در برابر غم عشق تو جان نخواهم سپرد. چگونه می‌شود عاشق در برابر دیدار معشوق خود جان نسپارد، آن هم معشوقی بی نظیر در کمال و جمال.

۱ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

۲ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۳.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۱، ص ۱۹۰.

کنایه از اینکه: از دیدارت محرومم مساز تا در پیشگاهت جان سپارم؛ که: «**إلٰهی! لا تُغْلِقْ عَلٰی مُوَحِّدیكَ أبْوابَ رَحْمَتِكَ، وَلا تَحْجُبْ مُشْتاقیكَ عَنِ النَّظَرِ إلٰی جَمیلِ رُؤْیَتِكَ، إلٰهی! نَفْسٌ أعْزَزْتَها بِتَوْحیدِكَ کَیْفَ تُذِلُّها بِمَهانَةِ هِجْرانِكَ؟!**»[1]: (معبودا! درهای رحمتت را به روی آنان که به توحید تو گراییده‌اند مبند، و مشتاقانت را از نگریستن به دیدار زیبایت محجوب مگردان، بارالها! نفسی راکه با توحیدت گرامی داشتی، چگونه با پستی هجرانت خوار می‌سازی؟!) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

بفکن بر صف رندان نظری بهتر از این بر در میکده میکن گذری بهتر از این
دل بدان رود گرامی چه کنم گر ندهم مادرِ دهر ندارد پسری بهتر از این
ناصحم گفت: که جز غم چه هنر دارد عشق گفتم:ای خواجهٔ غافل! هنری بهتر از این؟[2]



۱ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۵، ص ۳۵۱.

غزل ۱۳۱

به آب روشنِ مِیْ عارفی طهارت کرد
علی الصّباح که میخانه را زیارت کرد

همین که ساغرِ زرّین خور نهان گردید
هلالِ ابروی ساقی به مِیْ اشارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سرِ درد
به آب دیده و خونِ جگر طهارت کرد

بهای باده چون لعل چیست؟ جوهر عقل
بیا که سود کسی بُرد کاین تجارت کرد

بیا به میکده و وضع قرب و جاهم بین
اگر چه چشم به ما واعظ از حقارت کرد

نشانِ مهر و محبّت ز جانِ عاشق جوی
اگر چه خانهٔ دل محنت تو غارت کرد

اگر امام جماعت بخواهدش امروز
خبر دهید که حافظ به مِیْ طهارت کرد

گویا خواجه در این غزل می‌خواهد از مشاهدات خود یاد کند، و منظورش از «عارف» خود اوست، بیت پایانی شاهد بر این امر می‌باشد. و ممکن است خواجه در این غزل در مقام بیان عطایایی باشد که حضرت حقّ سبحانه صبح روز عید ماه صیام به بندگانش عطا می‌فرماید. بیت دوّم به غروب روز آخر ماه صیام و شب اوّل ماه شوّال که هلال دیده می‌شود، اشاره می‌کند. می‌گوید:

به آب روشنِ مِیْ عارفی طهارت کرد

علی الصّباح که میخانه را زیارت کرد

آری، با شهود حضرت محبوب که میخانه است، سالک عاشق می‌تواند خویش را از تعلّقات و توجّه به کثرات برهاند، و به تعبیر بالاتر: خود به خود از دیدن کثرات و تعلّقات عالم طبع جدا شود.

خواجه نیز با این بیان اشاره به مشاهدهٔ چنین منزلتی فرموده که می‌گوید: «به آب روشنِ مِیِ عارفی طهارت کرد ...» در جایی نیز می‌گوید:

در خرابات مغان نورِ خدا می‌بینم — این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم

هر دم از روی تو نقشی زندم راهِ خیال — با که گویم که در این پرده چه‌ها می‌بینم

نیست در دایره، یک نقطه خلاف از کم‌وبیش — که من این مسئله بی‌چون و چرا می‌بینم (۱)

گویا این شهود، تقاضایی بوده که پیش از آن تمنّای آن را داشته که می‌گوید:

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۸، ص ۳۰۲.

ساقیا! برخیز و در دِهْ جام را   خاک بر سر کن غمِ ایّام را
ساغرِ مِیْ در کفم نِهْ تا ز سر   برکشم این دلق ازرق فام را
باده در ده، چند از این باد غرور   خاک بر سر نفسِ بد فرجام را[۱]

همین که ساغر زرّین خور نهان گردید

هلال ابروی ساقی به مِیْ اشارت کرد

همان طوری که در مقدّمهٔ غزل اشاره نمودیم مراد از «نهان گردیدن خور» غروب نمودن خورشید روز آخر ماه صیام مراد است، و منظور از «هلال» اشاره به هلال شب اوّل ماه شوّال که خواجه آن را به منزلهٔ ظرف شراب به حساب آورده. بخواهد بگوید: محبوب به عاشق خود شب عید به این اشارت او را به بهره‌مندی از دیدارش در روز عید دعوت می‌کند؛ که: «**اِذاکانَ اَوَّلَ یَومٍ مِنْ شَوّالٍ، نادیٰ مُنادٍ: اَیُّهَا الْمُؤْمِنُونَ! اُغْدُوا اِلَی جَوائِزِکُم، ثُمَّ قالَ: یا جابِرُ! جَوائِزُ اللّٰهِ لَیسَتْ کَجَوائِزِ هٰؤُلاءِ الْمُلُوکِ. ثُمَّ قالَ: هُوَ یَوْمُ الجَوائِزِ.**»[۲]: (وقتی روز اوّل شوّال فرا می‌رسد، منادیی صدا بر می‌آورد: ای مؤمنان! صبح کنید به سوی جایزه‌هایتان، سپس فرمود ﷺ ای جابر! جوایز خداوند مثل جوایز پادشاهان نیست! پس فرمود ﷺ آن روز، روز جایزه است.)

به گفتهٔ خواجه در جایی:

روزه یک سو شد و عید آمد و دلها برخاست
می به میخانه بجوش آمد و می‌باید خواست[۳]

و در جایی دیگر می‌گوید:

ساقیا آمدن عید مبارک بادت   و آن مواعید که کردی مرواد از یادت[۴]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳، ص ۴۶.

۲ـ اقبال الاعمال، ص ۲۸۲.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵، ص ۵۴.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۲، ص ۸۵.

و نیز می‌گوید:

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت در ده قدح که موسم ناموس و نام رفت
بر بوی آنکه جرعهٔ جامی بما رسد در مصطبه دعای تو هر صبح وشام رفت
دل راکه مرده بود حیاتی ز نو رسید تا بوئی از نسیم می‌اش در مشام رفت[۱]

خوشا نماز و نیاز کسی که از سَرِ درد
به آب دیده و خونِ جگر طهارت کرد

گویا خواجه در این بیت به مناسبت دو بیت گذشته می‌خواهد علّت حاصل شدن شهود و جوائز روز عید برای عارف را یاد آور شود و بگوید: در ماه صیام اعمال و عباداتی بندگان را مورد نظر الهی قرار می‌دهد که طهارتش به خون جگر و آب دیدگان و در غم عشق او باشد؛ زیرا خون دلی راکه عاشق در عشق دیدار معشوق حقیقی خود دارد و اشک چشمی که برای مشاهدهٔ او می‌ریزد، سبب می‌گردد از خودیّت و خود ستایی پاک گردد، و عبادت و خضوعش در پیشگاه معشوق بی‌همتا مورد قبول واقع شود، و حضرتش وی را مورد لطف و دیدار خویش قرار دهد؛ که: «**ما تَقَرَّبَ مُتَقَرِّبٌ بِمِثْلِ عِبادَةِ اللّهِ.**»[۲]: (هیچ بندهٔ قرب جویی به چیزی همانند عبادت و پرستش الهی، نزدیکی نجست.) و نیز: «**مَنْ قامَ بِشَرائِطِ العُبُودِيَّةِ، اُهِّلَ لِلْعِتقِ.**»[۳]: (هر کس به شرائط بندگی عمل کند، اهلیّت آزادی را پیدا می‌کند.) و نیز: «**لَوْ يَعْلَمُ الْمُصَلّي ما يَغْشاهُ مِنَ الرَّحْمَةِ، لَما رَفَعَ رَأْسَهُ مِنَ السُّجُودِ.**»[۴]: (اگر نمازگزار می‌دانست که چگونه رحمت خداوند او را فرا گرفته، هرگز سر از سجده بلند نمی‌نمود.) بخواهد با این بیان از حال خویش خبر دهد و بگوید:

غسل در اشک زدم، کاهل طریقت گویند: پاک شو اوّل و پس دیده بر آن پاک انداز

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۳، ص ۸۶.
۲ و ۳ ـ فهرست موضوعی، غرر و درر، باب العباده، ص ۲۲۹.
۴ ـ فهرست موضوعی غرر و درر، باب الصلوة، ص ۲۰۵.

چشمِ آلوده، نظر از رُخِ جانان دور است / بــر رُخ او نـظر از آیـنهٔ پـاک انـداز[۱]

و بگوید:

منم که دیده بـه دیـدار دوست کـردم بـاز / چه شکر گویمت ای کار سازِ بنده نـواز!

نـیازمندِ بـلا گـو: رُخ از غـبار مشـوی / که کیمیای مـراد است خـاکِ کـوی نـیاز

به یک دو قطره که ایثار کردی ای‌خواجه / بسا که در رُخ دولت کـنی کـرشمه و نـاز

طهارت ار نه به خون جگـر کـند عـاشق / به‌قول مفتیِ عشقش درست‌نیست نـماز[۲]

بهای بادهٔ چون لعل چیست؟ جوهر عقل

بیا که سود کسی بُرد کاین تـجارت کـرد

ای سالك عاشق! تنها برای نایل شدن به دیدار حـضرت دوست، نـماز و نـیاز آن گونه (که در بیت گذشته به آن اشاره شد) کفایت نمی‌کند، بلکه باید عقل خـویش را نیز به بهای گرفتن بادهٔ سرشار مشاهدات به حضرت دوست واگذاری.

بخواهد با این بیان بگوید: شناسایی حـقّ سـبحانه بـه وسـیلهٔ مـحبّت و عشـق و دیوانهٔ او بودن به دست می‌آید، و تا تمام آنچه را که از خود گمان و تصوّر می‌کنی به دوست ندهی، حتّی عقل را، و کاملاً در دوست فانی نشوی، بادهٔ چون لعل، و قـرب وصلش ندهندت که: «**فَمَنْ عَمِلَ بِرِضايَ: اَلْزِمُهُ ثَلاثَ خِصالٍ: ... وَمَحَبَّةً لايُؤْثِرُ عَلى مَحَبَّتى حُبَّ المَخْلُوقينَ: فَإِذا أَحَبَّنى اَحْبَبْتُهُ ... وَلَأَسْتَغْرِقَنَّ عَقْلَهُ بِمَعْرِفَتى، وَلَأَقُومَنَّ لَهُ مَقامَ عَقْلِهِ.**»[۳]: (پس هر کس به رضا و خشنودی من عـلم نـماید، او را بـا سـه خـصلت هـمراه مـی‌گردانـم ... و محبّتی که دوستی آفریدگان و مخلوقات را بر محبّت من بر نمی‌گزیند؛ پس زمانی کـه مـرا دوست بدارد، او را دوست دارم ... و هر آینه او [عامل به رضای خـود] را غـرق در مـعرفت و شناخت خود ساخته، و خود به جای عقل او قرار خواهم گرفت.)

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۵، ص ۲۴۴.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۱، ص ۲۴۱.

۳ـ وافی، ج ۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۴۰.

اینجاست که او را به او می‌شناسد، نه به خود، و به گفتهٔ خواجه در جایی:

اگر نه باده، غم دل ز یادِ ما ببرد نهیبِ حادثه، بنیاد ما ز جا ببرد
وگرنه عقل به مستی فرو کشد لنگر چگونه کشتی از این ورطهٔ بلا ببرد
بسوخت حافظ و کس حال او به‌یار نگفت مگر نسیم، پیامی خدای را ببرد[۱]

و نیز در جایی می‌گوید:

هر آن‌کو خاطرِ مجموع و یارِ نازنین دارد
سعادت، همدم او گشت و دولت هم قرین دارد
جناب عشق را درگه، بسی بالاتر از عقل است
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین‌دارد[۲]

و در جایی دیگر می‌گوید:

در ازل پرتوِ حسنت ز تجلّی دم زد عشق پیدا شد و آتش به همه عالَم زد
عقل می‌خواست کز آن شعله چراغ‌افروزد برقِ غیرت بدرخشید و جهان بر هم زد[۳]

و نیز می‌گوید:

خرد، هر چند نقدِ کائنات است چه سنجد پیش عشق کیمیا کار؟![۴]

و اینجاست که جا دارد عارف دلباخته به دوستان خود خطاب کند و بگوید:

بیا به میکده و وضع قرب و جاهم بین
اگر چه چشم به ما واعظ از حقارت کرد

ای دوستان و هم طریقان! بیایید و قرب و منزلت مرا در نزد حضرت دوست تماشا کنید و به سخن واعظ که سخن از حقارت من می‌راند گوش فرا ندهید و به او بگویید:

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۶، ص ۱۱۹.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۴، ص ۲۱۱.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۸۰، ص ۱۵۴.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۸، ص ۲۲۶.

تا نگردی آشنا، زین پرده بویی نشنوی
گوش نامحرم نباشد جای پیغامِ سروش
در حریمِ عشق نتوان زد دم از گفت و شنید
زآنکه آنجا جمله اعضا، چشم باید بود و گوش(۱)

و ممکن است خطاب خواجه با زاهد باشد و بخواهد بگوید: ای زاهد! اگر می‌خواهی قرب و منزلت مرا در نزد حضرت دوست بدانی، بیا و قدمی در طریق ما بگذار، تا تو را نیز در مقام انس و قرب حقّ راه دهند، و در آنجا بتوانی وضع قرب و جاهم را در پیشگاه الهی ببینی و دیگر گوش به سخن واعظ که به نظر حقارت به ما می‌نگرد توجّهی مکنی. به گفتهٔ خواجه در جایی:

گر چه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود
تا ریا ورزد و سالوس، مسلمان نشود
رندی آموز و کرم کن، که نه چندین هنر است
حیوانی که ننوشد می و انسان نشود
گوهرِ پاک بباید که شود قابل فیض
ورنه هر سنگ و گِلی، لؤلؤ و مرجان نشود(۲)

نشان مِهر و محبّت ز جان عاشق جوی

اگر چه خانهٔ دل، محنت تو غارت کرد

ممکن است خطاب خواجه در این بیت به حساب اینکه در بدرقهٔ بیت گذشته واقع شده، با دوستان هم طریق و یا زاهد باشد، و بخواهد بگوید: ای سالک! و یا ای زاهد! اگر چه خانهٔ دلت را غم و اندوه غیر محبوب پر نموده و جای حضرت دوست را دشمن تصرّف کرده، اگر نشانی از مهر و محبّت او می‌خواهی، باید آن را از جان

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۸، ص ۲۲۶.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۰، ص ۱۹۵.

عاشقی که گرفتار حضرتش گشته و جز به وی عشق نمی‌ورزد بجویی، نه از دلی که پر از خواطر و محنتهای عالم است.

یعنی: ای سالك و یا ای زاهد! بیا و با ما بنشین تا سینه‌ات از خواطر عالم پاکیزه شود. به گفتهٔ خواجه در جایی:

هر آن خجسته نظر، کز پی سعادت رفت — به کُنجِ میکده و خانهٔ ارادت رفت

ز رطلِ دُرد کشان کشف کرد سالك راه — رموز غیب که در عالم شهادت رفت

بیا و معرفت از من شنو، که در سخنم — زفیض روحِ قُدس، نکتهٔ سعادت رفت[1]

و ممکن است خواجه در این بیت خطاب به محبوب نموده باشد و بخواهد بگوید: محبوبا! محنت و غم عشق و یا هجرانت، دل و عالم خیالی و عنصری را از من گرفته، ولی نشان مهر و محبّت خود را از جانم بخواه تا ببینی که ذرّه‌ای از تو و عشقت جدا نگشته و نمی‌گردد. در جایی می‌گوید:

دلم جز مهرِ مهرویان طریقی بر نمی‌گیرد

زِ هر در می‌دهم پندش، ولیکن در نمی‌گیرد

چه خوش صید دلم کردی، بنازم چشم مستت را

که کس آهوی وحشی را از این خوشتر نمی‌گیرد[2]

لذا می‌گوید:

اگر امام جماعت بخواهدش امروز

خبر دهید که حافظ به مِیْ طهارت کرد

بخواهد بگوید: ای دوستان! چنان غرق حضور و مشاهدهٔ حضرت دوست گشته‌ام که رفتن به نماز جماعت روز عید فطر برایم امکان ندارد، و چنانچه امام جماعت نیز مرا طلب کند، بگوییدش: خواجه به آب روشن می طهارت نموده.

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۸، ص ۱۰۱.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۸۴، ص ۱۵۷.

در جایی می‌گوید:

روز عیش وطرب وعید صیام‌است امروز   کامِ دل حاصل و ایّام به کام است امروز[۱]

و نیز در جایی می‌گوید:

گل در بر و مِیْ در کف ومعشوقه به‌کام است   سلطان جهانم به چنین روز غلام است

گو: شمع میآرید در این جمع، که امشب   در مجلس ما، ماهِ رُخِ دوست تمام است

گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگ است   چشمم همه‌بر لعلِ لب وگردش جام‌است[۲]



۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۷، ص ۲۴۵.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۶، ص ۷۵.

غزل ۱۳۲

به سرّ جام جم آنگه نظر توانی کرد
که خاک میکده، کُحل بصر توانی کرد

گدایی در میخانه طرفه اکسیری است
گر این عمل بکنی، خاک زر توانی کرد

مباش بی می و مطرب به زیر چرخ کبود
کز این ترانه، غم از دل به در توانی کرد

به عزم مرحلهٔ عشق، پیش نِه قدمی
که سودها بری ار این سفر توانی کرد

بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور
به فیض بخشی اهل نظر توانی کرد

گُل مراد تو آنگه نقاب بگشاید
که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمی روی بیرون
کجا به کوی حقیقت گذر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده، ولی
غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

دلا! ز نور ریاضت گر آگهی یابی
چو شمع خنده زنان، ترک سر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق و جام می، خواهی
طمع مدار که کار دگر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ!
به شاهراه طریقت گذر توانی کرد

خواجه در این غزل، خود و سالکین را راهنمایی به اموری که در طریق سیر الی الله برای هر راهرو لازم است نموده و می‌گوید:

به سرِّ جام جم آنگه نظر توانی کرد

که خاک میکده، کُحلْ بصر توانی کرد

ای سالک! و یا ای خواجه! زمانی به اسرار عالم غیب و شهود، و یا شناسایی خویش و قرب و اُنس با حقّ آگاه خواهی شد که اخلاص در عبودیّت را پیشه خود سازی؛ که: «**تَقَرُّبُ الْعَبْدِ إِلَى اللّهِ سُبْحانَهُ، بِإِخْلاصِ نِيَّتِهِ.**»[1]: (نزدیکی جستن بنده به خداوند سبحان، با اخلاص نیّت و پالودن درون میسّر می‌گردد.) و یا: «**عِنْدَ تَحْقيقِ الإِخْلاصِ تَسْتَنيرُ البَصائِرُ.**»[2]: (تنها هنگام تحقّق یافتن اخلاص است که دیدگان دل روشن می‌گردد.) و نیز: «**فازَ بِالسَّعادَةِ مَنْ أَخْلَصَ الْعِبادَةَ.**»[3]: (هر کس در عبادت اخلاص ورزد به سعادت و نیکبختی نایل و کامیاب می‌گردد.) و همچنین: «**مَنْ رَغِبَ فيما عِنْدَ اللّهِ، أَخْلَصَ عَمَلَهُ.**»[4]: (هر کس نسبت به آنچه نزد خداوند است [=کمالات والای انسانی] تمایل داشته باشد، عملش را خالص می‌گرداند.) و یا: «**مَنْ أَخْلَصَ، بَلَغَ الآمالَ.**»[5]: (هر کس اخلاص ورزد، به آرزوها[ی دنیوی و اُخروی و معنوی خویش] می‌رسد.)

و ممکن است بخواهد بگوید: هنگامی می‌توانی به اسرار عالم غیب و شهود و یا شناسایی خویش آگاه گردی که به کلّی فنای خویش را در یابی.

۱ـ فهرست موضوعی غرر و درر، باب الاخلاص، ص ۹۲.

۲ و ۳ و ۴ و ۵ـ فهرست موضوعی غرر و درر، باب الاخلاص، ص ۹۳.

گدایی دَرِ میخانه طُرفه اکسیری است
گر این عمل بکنی، خاک زر توانی کرد

آری، بندگی حضرت محبوب و دست نیاز و فقر به سوی او دراز کردن و خود و کمالات برای خویش ندیدن است که بندگان الهی را به مقام مخلَصیّت (به فتح لام) و خلافت می‌نشاند، و کارهای الهی از آنان صادر می‌شود. خواجه هم می‌گوید: «گدایی در میخانه طُرفه اکسیری است ...»

در جایی نیز می‌گوید:

سحرم هاتفِ میخانه به دولت خواهی | گفت: باز آی، که دیرینهٔ این درگاهی
همچو جم جرعهٔ میْ کش، که ز سرّ ملکوت | پرتو جامِ جهان بین دهدت آگاهی
با گدایان دَرِ میکده، ای سالك راه! | به ادب باش، گر از سرِّ خدا آگاهی
بر دَرِ میکده، رندان قلندر باشند | که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیرِ سر و بر تارک هفت اختر پای | دست‌قدرت نگر و منصبِ صاحب جاهی[1]

مباش بی میْ و مطرب به زیرِ چرخِ کبود
کز این ترانه، غم از دل به در توانی کرد

براستی مراقبه و توجّه به محبوب و یاد الهی است که نورانیّتی به بندگان می‌دهد که شوق بندگی حضرت جانان را در وجودشان بر افروخته می‌کند، و غم و اندوهِ کم و زیاد و ناملایمات عالم طبیعت را از دل آنان می‌زداید، که: «**ذِكْرُ اللّهِ قُوتُ النُّفُوسِ وَمُجالَسَةُ المَحْبُوبِ.**»[2]: (یاد خدا، غذای نفسها و همنشینی با محبوب می‌باشد.) و نیز: «**ذِكْرُ اللّهِ جلاءُ الصُّدُورِ وَطَمَأْنِينَةُ القُلُوبِ.**»[3]: (یاد خدا، صفای دلها و آرامش قلبهاست.) و

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۲، ص ۴۰۹.
۲ـ فهرست موضوعی غرر و درر، باب الذکر، ص ۱۲۴.
۳ـ فهرست موضوعی غرر و درر، باب الذکر، ص ۱۲۴.

همچنین: «فِي الذِّكْرِ حَياةُ الْقَلْبِ.»[1]: (زنده بودن جان آدمی در یاد خداست.) خواجه هم می‌گوید: «مباش بی می و مطرب به زیر چرخ کبود ...» در جایی نیز می‌گوید:

غم زمانه که هیچش گران نمی‌بینم — دواش جز میِ چون ارغوان نمی‌بینم
ز آفتابِ قدح، ارتفاعِ عیش بگیر — چرا که طالعِ وقت آنچنان نمی‌بینم[2]

همچنین در جایی می‌گوید:

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن؟ — تا ببینیم سر انجام چه خواهد بودن؟
غم دل چند توان خورد که ایّام نماند — گو: نه دل باش و نه ایّام چه خواهد بودن
دسترنج تو همان بِهْ که شود صرف به کام — ورنه دانی که به ناکام چه خواهد بودن[3]

به عزمِ مرحلهٔ عشق، پیش نِهْ قدمی
که سودها بری ار این سفر توانی کرد

ای خواجه! و یا ای سالك! سفر عشق سفری است که هر لحظه‌ات بهره‌های معنوی می‌باشد، پس سستی و کوتاهی در این امر را بر خود روا مدار «که سودها بری، ار این سفر توانی کرد»، تنها چیزی که تو را لازم است اراده و عزم قوی می‌باشد، که: «**وَقَدْ عَلِمْتُ أَنَّ أَفْضَلَ زادِ الرّاحِلِ إِلَيْكَ عَزْمُ إِرادَةٍ يَخْتارُكَ بِها، وَقَدْ ناجاكَ بِعَزْمِ الإِرادَةِ قَلْبي.**»[4]: (و به طور قطع، می‌دانم که بهترین توشهٔ کوچ کننده به سوی تو، همان ارادهٔ جازم اوست که با آن تو را برگزیند، و همانا دلم با ارادهٔ جازم و ثابت با تو در مناجات است.) و نیز: «**إِلٰهي! إِنَّ مَنِ انْتَهَجَ بِكَ لَمُسْتَنيرٌ، وَإِنَّ مَنِ اعْتَصَمَ بِكَ لَمُسْتَجيرٌ. وَقَدْ لُذْتُ بِكَ [يا سَيِّدي] فَلا تُخَيِّبْ ظَنّي مِنْ رَحْمَتِكَ، وَلا تَحْجُبْني عَنْ رَأْفَتِكَ.**»[5]: (معبودا! هر که به تو

---

۱ ـ فهرست موضوعی غرر و درر، باب الذکر، ص ۱۲۴.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۸، ص ۳۱۵.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۷، ص ۳۵۲.
۴ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۷۸.
۵ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

راه یافت، روشن شد. و هر کس به تو پناه آورد، پناه داده شد. بارالها! [سرور من!] من به تو پناه آورده‌ام، پس حسن ظنّم به رحمتت را نومید مساز، و از رأفت و عنایت محجوبم مگردان.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

هر که را با خطِ سبزت، سرِ سودا باشد — پای از این دایره بیرون ننهد تا باشد

ظِلِّ ممدودِ خمِ زلف توام بر سر باد — کاندر این سایه، قرارِ دل شیدا باشد[1]

بیا که چارهٔ ذوقِ حضور و نظمِ امور

به فیض بخشیِ اهل نظر توانی کرد

ای خواجه! و یا ای سالک راه خدا! اگر در تمنّای انس و قرب و مشاهده حضرت محبوب می‌باشی، و می خواهی از آشفتگی در امور و پریشانی رهایی یابی، و کارهایت بر طریق فطرت و صراط مستقیم الهی باشد، با صاحبان کمال و اساتید مصاحبت نما تا راهنمائی ات به صراط مستقیم نمایند. بخواهد بگوید:

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد — بسوختیم در این آرزوی خام و نشد

دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور — بسی شدم به گدائی بَرِ کرام و نشد

به کوی عشق مَنِهْ بی دلیلِ راه، قدم — که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد[2]

و ممکن است منظور خواجه از «اهل نظر» محمّد و آل محمد - صلوات الله علیهم اجمعین - باشند؛ که: «أَسْعَدُ النّاسِ مَنْ عَرَفَ فَضْلَنا، وَتَقَرَّبَ إِلَى اللّهِ بِنا...»[3]: (نیک بخت‌ترین مردم کسی است که فضل و برتری ما را شناخته، و به واسطهٔ ما به خدا نزدیکی جوید...)

گُلِ مرادِ تو آنگه نقاب بگشاید

که خدمتش چو نسیمِ سحر توانی کرد

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۷، ص ۲۱۳.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۳، ص ۱۹۱.

۳ـ فهرست موضوعی غرر و درر، باب الائمة علیهم السلام، ص ۲۱.

ای خواجه! و یا ای سالك! زمانی هجرانت به پایان خواهد رسید و به مقصد و مقصود و معشوق خود که دیدار محبوب است، نایل خواهی شد که در عبودیّت و بندگی‌ات اخلاص داشته باشی، و هیچ گونه شائبه شرک جلیّ و خفیّ در اعمال عبادی و کردارت دیده نشود، که: «**مَنْ عَمِلَ صالِحاً مِنْ ذَكَرٍ اَوْ اُنْثیٰ وَهُوَ مُؤْمِنٌ، فَلَنُحْيِيَنَّهُ حَيٰوةً طَيِّبَةً.**»[1]: (هر کسی از مرد و زن عمل شایسته انجام دهد، در حالی که مؤمن باشد، مسلّماً او را به زندگانی پاکیزه زنده می‌نماییم.) و نیز: «**مَنْ اَخْلَصَ الْعَمَلَ، لَمْ يُعْدَمِ الْمَأمُولَ.**»[2]: (هر کس عمل خود را خالص گرداند، از نیل به آرزوی خود محروم نمی‌ماند.) و همچنین: «**غايَةُ الإخْلاصِ، اَلْخَلاصُ.**»[3]: (فرجام اخلاص، رهایی [از ماسوی اللّه] می‌باشد.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا / نرود، در حرمِ دل نشود خاص الخاص
جان نهادم به‌میان،شمع صفت از سرِ شوق / کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص
به هواداریِ آن شمعِ چو پروانه، وجود / تا نسوزی، نشوی از خطرِ عشق خلاص[4]

امّا:

تو کز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون
کجا به کوی حقیقت گذر توانی کرد
جمال یار ندارد نقاب و پرده، ولی
غبارِ رَهْ بنشان تا نظر توانی کرد

ای راهرو و ای خواجه! وقتی از بند تعلّقات آزاد می‌شوی و می‌توانی به کوی جانان راه‌یابی و به مشاهدهٔ حضرت دوست نایل گردی که غبار و حجاب و توجّه به عالم طبیعت تو را مانع از دیدن رُخسار یار نشود، بکوش تا تو را حجابی نماند،

۱ـ نحل: ۹۷.
۲ و ۳ـ فهرست موضوعی غرر و درر، باب الاخلاص، ص ۹۳.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۳، ص ۲۶۷.

وگرنه میان تو و معشوق حجابی نبوده و نیست؛ که: «إنَّ الحِجابَ عَنِ الخَلْقِ، لِکَثْرَةِ ذُنوبِهِمْ، فَأمّا هُوَ فَلا یَخْفی عَلَیْهِ خافِیَةٌ فی آناءِ اللَّیْلِ وَالنَّهارِ.»[1]: (براستی که محجوب بودن [خداوند] از مخلوقات به خاطر کثرت گناهان آنان است، امّا نسبت به خداوند هیچ چیز در هیچ لحظه از لحظات شب و روز پوشیده نیست.) و نیز: «وَأنَّ الرّاحِلَ إلَیْكَ قَریبُ المَسافَةِ، وَأنَّكَ لا تَحْتَجِبُ عَنْ خَلْقِكَ إلّا أن [وَلکِنْ] تَحْجُبَهُمُ الأعمالُ السَّیِّئَةُ [الآمالُ] دُونَكَ.»[2]: (و همانا مسافت کسی که به سوی تو کوچ می‌کند، نزدیک است، و به درستی که تو از مخلوقات در حجاب نیستی، جز آنکه [یا: ولی] اعمال زشت [یا: آرزوهایی] که به غیر تو دارند، حجاب آنها می‌شود.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

غسل در اشک زدم، کاهل طریقت گویند: پاک شو اوّل و پس دیده بر آن پاک انداز
چشم آلوده، نظر از رُخ جانان دور است بر رُخ او نظر از آینه پاک انداز[3]

و نیز در جایی دیگر می‌گوید:

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی، حافظ! از میان برخیز[4]

و همچنین در جایی می‌گوید:

بیدار شو ای دیده! که ایمن نتوان بود
زین سیل دمادم که در این منزلِ خواب است
معشوق عیان می‌گذرد بر تو ولیکن
اغیار همی بیند، از آن بسته نقاب است

۱ـ بحار الانوار، ج ۳، ص ۱۵، روایت ۱.
۲ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۵، ص ۲۴۴.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۶، ص ۲۴۵.

در بزم دل از روی تو صد شمع بر افروخت

وین طرفه که بر روی تو صد گونه حجاب‌است[۱]

دلا! زِ نــور ریــاضت گـر آگـهی یـابی

چو شمع خنده زنان، ترکِ سر توانی کرد

ای خواجه! و یا ای سالك! اگـر مـی‌دانستی ریـاضت و مـجاهده در راه دوست، دیدهٔ دل و وجودت را چگونه نورانی می‌سازد، هیچگاه کوتاهی در این طریق برخود روا نمی‌داشتی، تا به منزلت فنا نائل گردی که: «**وَالَّذینَ جاهَدُوا فینا، لَنَهدِیَنَّهُمْ سُبُلَنا، وَاِنَّ اللهَ لَمَعَ المُحْسِنینَ.**»[۲]: (آنان که در [راه] ما بکوشند مسلّماً ایشان را بـه راهـهای خـویش رهنمون می‌شویم، و براستی که خداوند با نیکوکاران می‌باشد.) و یا: «**اَفْـضَلُ الجِـهادِ جِـهادُ النَّفْسِ عَنِ الهَویٰ، وَفِطامُها عَنْ لَذّاتِ الدُّنیا.**»[۳]: (برترین جهاد، مجاهدهٔ با نفس و باز داشتن آنان از هوا و هوس، و برگرفتن و جدا کردن آن از لذّات دنـیا مـی‌باشد.) و هـمچنین: «**اِنَّكَ اِنْ جاهَدْتَ نَفْسَكَ، حُزْتَ رِضَى اللهِ.**»[۴]: (براستی کـه اگـر بـا نـفس خـویش مـجاهده کـنی، خشنودی خدا را به دست خواهـی آورد.) و نـیز: «**ذِرْوَةُ الغـایاتِ لا یَـنالُها اِلّا ذَوُوا التَّـهْذیبِ وَالمُـجاهَداتِ.**»[۵]: (جـز اهـل تـهذیب و مـجاهده‌های بسیار کسـی بـه اوج اهـداف نـائل نمی‌شود.) و هـمچنین: «**مَنْ لَمْ یُجاهِدْ نَفْسَهُ، لَمْ یَنَلِ الفَـوْزَ.**»[۶]: (هـر کس بـا نَـفْس خـویش مجاهده نکند، به رستگاری نمی‌رسد.)

ولی تو تا لب معشوق و جام می، خواهی

طـمع مـدار کـه کـار دگـر تـوانـی کـرد

ای خواجه! و یا ای سالك! باید توجّه داشته بـاشی کـه آب حـیات از لب جـانان

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸، ص ۷۶.

۲ـ عنکبوت: ۶۹.

۳ و ۴ـ فهرست موضوعی غرر و درر، باب جهاد النفس، ص ۵۰.

۵ و ۶ـ فهرست موضوعی غرر و درر، باب جهاد النفس، ص ۵۱.

خواستن و مشاهدهٔ او را طلبیدن، با توجّه به غیر حضرتش راست نیاید «طمع مدار که کار دگر توانی کرد» بخواهد بگوید: «**اِلٰهی! مَنْ ذَا الَّذی ذاقَ حَلاوَةَ مَحَبَّتِكَ فَرامَ مِنْكَ بَدَلاً؟! وَمَنْ ذَا الَّذی أَنِسَ بِقُرْبِكَ فَابْتَغی عَنْكَ حِوَلاً؟!**»[1]: (بار الها! کیست که شیرینی محبّت تو را چشید و جز تو را خواست؟! و کیست که با مقام قرب تو انس گرفت و از تو روی گردان شد؟!) و بگوید:

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند — بس خجالت که از این حاصل اوقات بریم
فتنه می‌بارد از این طاق مُقرنس برخیز — که به میخانه پناه از همه آفات بریم
در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند — ره بپرسیم مگر پی به مهمّات بریم[2]

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ!

به شاهراهِ طریقت گذر توانی کرد

خواجه در بیت ختم، گفتار گذشتهٔ خود را نصایح شاهانه نامیده و با خطاب به خود می‌گوید: ای خواجه! چنانچه نصایح گذشتهٔ مرا به کار بندی، بر صراط مستقیم عبودیّت قرار خواهی گرفت، و حقیقت (که معرفت الهی است) بر تو کشف خواهد شد، و عمل به دستورات حقّ بر تو سهل و لذّت بخش می‌باشد؛ که: «**یا أباذر! جَعَلَ اللّٰهُ جَلَّ ثَنائُهُ قُرَّةَ عَیْنی فِی الصَّلاةِ، وَحَبَّبَ اِلَیَّ الصَّلاةَ کَما حَبَّبَ اِلَی الجائِعِ الطَّعامَ، وَ اِلَی الظَّمآنِ الماءَ، وَاِنَّ الجائِعَ اِذا أَکَلَ شَبِعَ، وَ اِنَّ الظَّمآنَ اِذا شَرِبَ رَوِیَ، وَأَنا لا أَشْبَعُ مِنَ الصَّلاةِ.**»[3]: (ای اباذر! خداوند – جلّ ثنائه – نور و روشنی چشم مرا در نماز قرار داده و چنانکه خوراک را برای گرسنه، و آب را برای تشنه دوست داشتنی گردانیده، نماز را نزد من محبوب قرار داده است، ولی گرسنه وقتی غذا می‌خورد سیر می‌شود، و تشنه وقتی آب می‌نوشد سیراب می‌گردد، لیکن من از نماز سیر نمی‌شوم.) و بخواهد بگوید:

۱ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۶، ص ۳۰۰.

۳ـ بحار الانوار، ج ۷۷، ص ۷۹.

ای‌دل! آن بِـه کـه خـراب‌از مـی گـلگون بـاشی
بی‌زر و گـنج بـه صـد حشـمتِ قـارون بـاشی
در مـقامی کـه صدارت بـه فـقیران بـخشند
چشـم دارم کـه بـه جـاه از هـمه افـزون‌باشی
تــاجِ شــاهی طـلبی، گـوهرِ ذاتـی بـنما
ور خــود از گـوهرِ جـمشید و فـریدون‌باشی
کاروان رفت و تو در خواب وبیابان در پـیش
کی روی ره ز که پرسی، چه کـنی، چـون بـاشی؟
نـقطهٔ عشـق نـمودم بـه تـو هـان سـهو مکـن
ورنـه چـون بـنگری از دایـره بـیرون بـاشی[۱]



۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۷، ص ۳۷۹.

غزل ۱۳۳

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد — هلال عید به دور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آن کس برد — که خاک میکده عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشه خرابات است — خداش خیر دهاد آن که این عمارت کرد!

نماز در خم آن ابروان محرابی — کسی کند که به خون جگر طهارت کرد

امام شهر که سجاده می‌کشید به دوش — به خون دختر رز جامه را قصارت کرد

فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز — نظر به دردکشان از سر حقارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

عمدهٔ نظر خواجه در این غزل، تجلیل و تعریف از روز عید ماه صیام است و اینکه بهره‌مندی کامل از نتایج اعمال آن ماه در روز عید چگونه و چه چیز باید باشد می‌گوید:

بیا که تُرکِ[1] فَلک، خوانِ روزه غارت کرد

هلالِ عید به دورِ قدح اشارت کرد

آری، ماه صیام ماه ضیافت الهی است، که: **«شَهْرٌ دُعیتُمْ فیهِ اِلی ضِیافَةِ اللّٰهِ، وَجُعِلْتُمْ فیهِ مِنْ اَهْلِ کَرامَةِ اللّٰهِ»**[2]: (ماه مبارک رمضان] ماهی است که در آن به میهمانی خدا فرا خوانده شده و شایستهٔ کرامت خداوند گردیده‌اید.) و حضرت حقّ سبحانه بندگان خویش را در مقابل روزه‌داری و عبادات و بندگی مخلصانه، در روز عید فطر جوائز معنوی می‌دهد در حدیث آمده که: **«اِذا کانَ اَوَّلُ یَوْمٍ مِنْ شَوّالٍ، نادیٰ مُنادٍ: اَیُّها الْمُؤمِنونَ! اُغدوا اِلی جَوائِزِکُمْ ثُمَّ قالَ یا جابِر جَوائِزُ اللّٰهِ لَیْسَتْ کَجَوائِزِ هٰؤُلاءِ الْمُلُوکِ. ثُمَّ قالَ: هُوَ یَوْمُ الْجَوائِزِ.»**[3]: (وقتی روز اوّل شوّال فرا می‌رسد، منادیی صدا بر می‌آورد: ای مؤمنان! صبح کنید به سوی جایزه‌هایتان سپس فرمود ﷺ ای جابر! جایزه‌های خداوند مثل جوایز پادشاهان نیست! پس فرمود ﷺ آن روز، روز جایزه است.)

بنابر این، اهل ایمان و کمال همواره انتظار آن روز را می‌کشیده و می‌کشند تا از ضیافت الهی (که شهود جمال و تجلّیات الهی برای بندگان خاصّش می‌باشد)

---

۱ ـ مغول‌های غارتگر از ترکان بوده‌اند. به این جهت شعرا برای غارتگری لفظ ترک را بکار می‌برند.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۲.

۳ ـ اقبال الاعمال، ص ۲۸۲.

بهره‌مند گردند، خواجه هم می‌گوید: «بیا که تُرکِ فَلَك، خوانِ روزه غارت کرد ...»

در جایی می‌گوید:

روزه یک سو شد و عید آمد و دلها برخاست
میْ به میخانه بجوش آمد و می باید خواست[1]

و نیز در جایی می‌گوید:

ساقیا آمدن عید مبارک بادت — و آن مواعید که کردی مرواد از یادت[2]

ثواب روزه و حجِ قبول آن کس بُرد
که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد

امّا کسی به نتیجهٔ روزه و حجّ قبول (که در بسیاری از دعاهای آن ماه اشاره دارد) نایل می‌گردد. که رخت خود به میکدهٔ عشق افکنده و خاکسار آن درگه گردد و به عبودیّت خالصانه آن ماه پرداخته و حضرت دوست نیز بندگی وی را پذیرفته و به دیدار خود مفتخر کرده باشد، که در حدیث آمده: «**الصَّوْمُ لی، وَأنَا أُجزیٰ بِهِ.**»[3]: (روزه برای من است، و من خود پاداش و جزای آن هستم.) در جایی می‌گوید:

دلق گدایِ عشق را گنج بود در آستین — زود به‌سلطنت رسد هر که بود گدای تو[4]

و نیز در جایی می‌گوید:

به سرِ جامِ جَمْ آنگه نظر توانی کرد — که خاک میکده، کُحْلِ بَصَر توانی کرد
گدایی دَرِ میخانه طُرفه اکسیری است — گر این عمل بکنی، خاک زرْ توانی کرد
گُلِ مرادِ تو آنگه نقاب بگشاید — که خدمتش چو نسیمِ سحر توانی کرد[5]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵، ص ۵۴.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۲، ص ۸۵
۳ ـ بحار الانوار، ج ۹۶، ص ۲۵۴، روایت ۲۸ وص ۲۵۵، روایت ۳۱، و ۳۵، وص ۲۵۸، روایت ۴۱.
۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹۶، ص ۳۵۹.
۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۲، ص ۱۲۳.

لذا می‌گوید:

مـقام اصـلی مـا گـوشهٔ خـرابـات است

خداش خیر دهاد آن که این عمارت کرد!

آری، بشـر بـرای ایـن عـالم آفـریده نشـده، و بـهره‌مندی از امـور مـادّی را از او نخواسته‌اند، بلکه می‌توان گفت: این عالم، راهی برای رسیدن و توجّه به مقام اصلی (که منزلت شهودِ اخذ میثاق است) بوده؛ که: «**إنّا لِلّهِ، وَإنّا إلَيْهِ راجِعُون.**»[1]: (هـمانا مـا از آن خداییم و به سوی او باز می‌گردیم.) خواجه هـم مـی‌گوید: «مـقام اصـلي مـا گـوشهٔ خرابات است.» خدا خیر دهد به کسی (یعنی رسول الله ﷺ) که مـا را راهـنمایی بـه مقام اصلی خود نمود؛ که: «**قُلْ هٰذِهِ سَبيلي، أدْعُوا إلَى اللّهِ عَلىٰ بَصيرَةٍ أنَا وَمَـنِ اتَّـبَعَني.**»[2]: (بگو: ایـن راه مـن است کـه بـا بـصیرت و آگـاهی خـود و پیروانـم را بـه سـوی خـدا فـرا می‌خوانم.) در واقع این بیت اشاره به همان بهره‌مندی از جوائز و ضـیافت مـاه الهـی است.

و ممکن است منظور خواجه از «آن که این عمارت کرد» مـحبوب بـاشد، یـعنی: خدا خیر بدهد به کسی که ما را بر فطرت توحید بیافرید، که: «**فَأقِمْ وَجْهَكَ لِلدّينِ حَنيفاً، فِطْرَتَ اللّهِ الَّتي فَطَرَ النّاسَ عَلَيْها...**»[3]: (پس استوار و مستقیم، روی و تمام وجود خود را به سوی دین کن، سرشتی که خداوند مردم را بر آن آفرید....)

و یا مراد دعوت خداوند اهل ایمان را به پذیرش دعوت خود و رسول ﷺ باشد، که: «**يا أيُّها الَّذينَ آمَنُوا! اِسْتَجيبُوا لِلّهِ وَلِلرَّسُولِ إذا دَعاكُمْ لِما يُحْييكُم.**»[4]: (ای کسانی که ایمان آورده‌اید! هنگامی کـه خـداونـد و پیامبر، شـما را مـی‌خوانـند بـه آنـچه کـه شـما را زنـده

۱ـ بقره: ۱۵۶.

۲ـ یوسف: ۱۰۸.

۳ـ روم: ۳۰.

۴ـ انفال: ۲۴.

می‌گرداند، بپذیرید و اجابت نمایید.)

و یا پذیرفتن دعوت استاد باشد که خود فرمود:

به کوی عشق مَنِه بی‌دلیل راه، قَدَم
که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد[1]

امّا:

نماز در خَمِ آن ابروانِ محرابی
کسی کند که به خون جگر طهارت کرد

کسی می‌تواند به مقام اصلی باز گردد و از ضیافت روز عید و تجلّیات و مشاهدات و ذکر و مراقبهٔ جمال محبوب بهره‌مند شود، که در ناملایمات عالم طبع صبر و استقامت داشته، و بر نفس و شیطان و هواها غالب آید.

و یا بخواهد بگوید: کسی می‌تواند به مقام اصلی خویش در این عالم باز گردد و از تجلّیات و مراقبهٔ جمال محبوب بهره‌مند شود، که با اشک دیدگان (که از خون دل است) دیدهٔ باطن خود را از کثافاتِ معاصی و غفلتها شستشو دهد تا جایگاه دوست گردد، که: «**اَلْبُکاءُ مِنْ خیفَةِ اللّهِ لِلْبُعْدِ عَنِ اللّهِ، عِبادَةُ العارِفینَ.**»[2]: (گریستن از ترس [عظمت] خداوند به جهت دوری از خدا، عبادت عارفان است.) و همچنین: «**اَلْبُکاءُ سَجِیَّةُ الْمُشْفِقینَ.**»[3]: (گریستن، عادت و شیوهٔ هراسناکان [از عظمت پروردگار] می‌باشد.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

منم که دیده به دیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت از کار سازِ بنده نوازا
نیازمند بلا گو، رُخ از غبار مشوی
که کیمیای مراد است خاکِ کوی نیاز
به یک دو قطره که ایثار کردی ای خواجه!
بسا که در رخ دولت کنی کرشمه و ناز
طهارت ار نه به خون جگر کند عاشق
به قولِ مفتی عشقش درست نیست نماز

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۳، ص ۱۹۲.
۲ـ فهرست موضوعی غرر و درر، باب البکاء، ص ۳۷.
۳ـ فهرست موضوعی غرر و درر، باب البکاء، ص ۳۷.

ز مشکلاتِ طریقت عنان متاب ای دل! که مرد راه نیاندیشد از نشیب و فراز[۱]

نه تنها از ماه صیام اهل سیر را بهره‌مندیهاست که:

امام شهر که سجّاده می‌کشید به دوش

به خون دخترِ رَزْ جامه را قصارت کرد

ای دوستان بیایید ببینید آن کسی که تا به حال مُقتدای جامعه و به قدس و عبادت و تقویٰ مشهور بود، چون عنایتهای الهی در ماه صیام شامل حالش شد و به عملهای پاکیزه موفّقیّت پیدا نمود، توانست از جوائز و ضیافت الهی در روز عید بهره‌مند گردد و به تجلّیات و مشاهداتی از محبوب نایل آید و سجّاده و جامهٔ زهد و تقوای خشک را شستشو دهد و به عبادات خالص بپردازد. بخواهد با این بیان آنان راکه پرهیز از اختیار نمودن طریقهٔ عشّاق حضرت محبوب دارند، نصیحت نماید تا طریقه رندان را در اختیار نمایند، و بدانند که هر کس را اختیار این طریقه نمی‌باشد، سعادت و پاکی خاصّی می‌خواهد که امام شهر نصیبش گردیده. در جایی می‌گوید:

رندی آموز و کرم کن، که نه چندین هنر است حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

گوهر پاک ببباید که شود قابلِ فیض ورنه هر سنگ و گِلی، لؤلؤ و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل! خوش باش که به‌تلبیس و حِیَل،دیو، سلیمان نشود[۲]

امّا:

فغان که نرگس جمّاشِ شیخِ شهر امروز

نظر به دُرد کشان از سر حقارت کرد

شیخ شهر که بر افکار دیرینهٔ خود باقی مانده بود، نتوانست از ضیافت و جوائز معنوی روز عید بهره‌ای داشته باشد، و به ما نوشندگان شراب ناب محبّت دوست و اُلفت گرفتگان به او و مشاهداتش همواره با چشم حقارت می‌نگریست. به گفتهٔ

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۱، ص ۲۴۱.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۰، ص ۱۹۶.

خواجه در جایی:

مرا به رندی و عشق، آن فضول عیب کند | که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
کمالِ صدق و محبّت ببین، نه نقص گناه | که هر که بی هنر افتد، نظر به عیب کند[۱]

حدیث عشق ز حافظ شنو، نه از واعظ
اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

ای آنکه طالب شنیدن سخنهای عاشقانه می‌باشی! بیا آن را از کسی گوش کن که از بادهٔ سرشار روز عید بهره‌مند گشته، نه از واعظ شهر که در صنعت‌گری و سخن پردازی ماهر است.

در جایی می‌گوید:

حافظ! چو آب لطف ز نظم تو می‌چکد | حاسد، چگونه نکته‌تواند بر آن گرفت[۲]

و می‌گوید:

دشمن به‌قصد حافظ اگر دم زند، چه‌باک؟ | منّت خدای را که نِیَم شرمسارِ دوست[۳]

و می‌گوید:

ندای عشقِ تو دوشم در اندرون دادند | فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست[۴]

و می‌گوید:

از برای باده می‌باید زدن | محتسب را حدِّ بی حدّ و حساب
حافظا! واعظ نصیحت گو مکن | ترکِ تُرکانِ خطا نَبْوَد صواب[۵]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۲، ص ۱۹۷.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۷، ص ۸۳
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶، ص ۶۲.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶، ص ۵۵.
۵ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹، ص ۵۱.

غزل ۱۳۴

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد	باد غیرت به صدش حال پریشان دل کرد
طوطی‌ای را به هوای شکری دل خوش بود	ناگهش سیل فنا نقش اَمل باطل کرد
قرّة‌العین من آن میوهٔ دل، یادش باد!	که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
ساربان! بار من افتاد خدا را مددی	که امید کرمم همره این محمل کرد
روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار	چرخ فیروزه، طربخانه از این کهگل کرد
آه و فریاد! که از چشم حسود مه و مهر	در لحد، ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه‌رخ و فوت شد امکان، حافظ!
چه کنم؟ بازی ایام مرا غافل کرد

خواجه در این غزل با تمثیل گل و بلبل و غیره، خبر از حال خود و رفتار محبوب پس از وصال داده، و در مقام تقاضای دیدار دوباره‌اش بوده و می‌گوید:

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد

باد غیرت به صدش حال، پریشان دل کرد

ای دوستان! عمری در پی دیدار محبوب خون دل خورده تا آنکه گل مراد خویش (معشوق) را در کنار خود مشاهده کردیم، امّا افسوس که هنوز از او بهره‌مند نگشته غیرت و جلالش مهلتی نداد تا همواره از جمال حضرتش بهره‌مند گردیم؛ چراکه او را مقام عزّت است و نمی‌خواهد با بودِ خود، کسی از خویش دم زند، لذا عاشقانش را در حجاب و هجران گرفتار می‌سازد.

بخواهد بگوید: «**اِلٰهی! لا تُغْلِقْ عَلٰی مُوَحِّدیكَ اَبْوابَ رَحْمَتِكَ، وَلا تَحْجُبْ مُشْتاقیكَ عَنِ النَّظَرِ اِلٰی جَمیلِ رُؤْیَتِكَ. اِلٰهی! نَفْسٌ اَعْزَزْتَها بِتَوْحیدِكَ كَیْفَ تُذِلُّها بِمَهانَةِ هِجْرانِكَ؟**»[1]: (معبودا! درهای رحمتت را به روی آنان که به توحید تو گراییده‌اند مبند، و مشتاقانت را از نگریستن به دیدار زیبایت محجوب مگردان، بارالها! نفسی را که با توحیدت گرامی داشتی، چگونه با پستی هجرانت خوار می‌سازی؟!) و بگوید:

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت　　روی مَهْ پیکر او، سیر ندیدیم و برفت

گویی از صحبت ما نیک به‌تنگ آمده بود　　بار بر بست به گردش نرسیدیم و برفت

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

گفت از خود ببُرد هر کـه وصـالم طـلبد ما به‌امّید وی از خویش بُریدیم و بـرفت[۱]

لذا در بیت بعد می‌گوید:

طوطی‌ای را به هوایِ شکری دل، خوش بود

نـاگـهش سـیلِ فـنا، نـقشِ اَمَـل بـاطل کـرد

آرزوی من آن بود که از گفتار شکرین و یا جمال زیبای حضرت محبوب بهره‌مند شوم، ولی افسوس که سیل بنیان کَنِ فنا در رسید و گفت: با بود خـود دیـدار دایـمی معشوق را می‌طلبی؟! من و آرزوی مرا پایمال نمود و نگذاشت با بودِ خود از جمال و یا گفتارش بهره‌مند شوم.

بخواهد بگوید: «**اِلٰهی! اُنْظُرْ اِلَیَّ نَظَرَ مَنْ نادَیْتَهُ فَأجابَكَ، وَاسْتَعْمَلْتَهُ بِمَعُونَتِكَ فَأطـاعَكَ، یـا قَریباً لا یَبْعُدُ عَنِ المُغْتَرِّ بِهِ! وَ یا جَواداً لا یَبْخَلُ عَمَّنْ رَجا ثَـوابَـهُ!**»[۲]: (مـعبودا! بـه مـن هـمانند کسانی بنگر که ندایشان دادی و اجابت نمودند، و به یاری خـود بکـار گـرفتی و اطـاعتت نمودند. ای نزدیکی که از فریفته‌ات دور نیستی، و ای بخشنده‌ای کـه بـه هـر کس کـه امـید ثوابت را داشته باشد بخل نمی‌ورزی.) و بگوید:

دیدی که یار جز سرِ جور و ستم نداشت بشکست عهد و از غمِ ما هیچ غم‌نداشت

یارب! مگیرش، ار چه دل چـون کـبوترم افکند وکُشت وحرمتِ صیدِ حـرم نـداشت

بر من جـفا ز بـختِ بـد آمـد وگـرنه یـار حاشاکه رسم لطف و طریق کـرم نـداشت[۳]

قرّة العینِ من آن میوهٔ دل، یـادش بـاد!

که خود آسان بشد و کارِ مرا مشکل کرد

افسوس که نور چشم و میوهٔ دل من به آسانی از دستم بشد و مرا به فراقش مبتلا و کار مرا مشکل ساخت، یادش به خیر.

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۰، ص ۹۷.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۶.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۳، ص ۹۸.

با این بیان بخواهد بگوید: «اِلٰهی! مَنِ الَّذی نَزَلَ بِكَ مُلْتَمِساً قِراكَ، فَما قَرَیْتَهُ؟! وَمَنِ الَّذی أَناخَ بِبابِكَ مُرْتَجِیاً نَداكَ فَما أَوْلَیْتَهُ. أَیَحْسُنُ أَنْ أَرْجِعَ عَنْ بابِكَ بِالْخَیْبَةِ مَصْرُوفاً، وَلَسْتُ أَعْرِفُ سِواكَ مَوْلیً بِالإِحْسانِ مَوْصُوفاً؟!»[1]: (معبودا! کیست که در طلب پذیرایی‌ات بر تو فرود آمد و پذیرایی‌اش ننمودی؟! و کیست که به امید بخششت به درگاه تو مقیم شد و به او احسان نکردی؟! آیا سزاوار است به نومیدی از درگاهت برگردم با آنکه جز تو مولایی که به نکوکاری ستوده باشد نمی‌شناسم؟!) و بگوید:

نشانِ یارِ سفر کرده از که پرسم باز … که هر چه گفت بَرِ یدِ صبا، پریشان گفت
فغان که مَهِ نامهربانِ دشمن دوست … به تَرکِ صحبتِ یارانِ خود چه آسان گفت[2]

ساربانا! بارِ من افتاد خدا را مددی

که امید کرمم همرهِ این مَحْمِل کرد

ای کسی که زمام کاروان منزل جانان به دست توست (رسول اللهﷺ، و یا ائمهٔ اثنی عشرعلیهم السلام، و یا ولی عصر عجلّ الله تعالی فرجه الشریف، و یا استاد) و قافلهٔ اهل دل را به سر منزل مقصود راهنمایی! خواجه‌ات به امید کرم و کرامتت همراه قافله طلب کنندگان حضرتت شده، و از قافله جدا مانده عنایتی فرما و دستگیریش، نما تا باز از دیدارت توشه‌ای بردارد و به یاران خود ملحق گردد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

تو دستگیر شو ای خضرِ پی‌خجسته! که من … پیاده می‌روم و همرهان، سوارانند[3]

و نیز می‌گوید:

روی بنما و وجودِ خودم از یاد ببر … خرمنِ سوختگان را همه گو باد ببر
ما که دادیم دل و دیده به طوفان بلا … گو بیا سیلِ غم و خانه ز بنیاد ببر

۱ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۴، ص ۱۰۶.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۶، ص ۱۸۷.

سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ پارس بکُش   دیده گو آب رُخ دجلهٔ بغداد ببرد
سعی ناکرده در این راه به جایی نرسی   مزد اگر می‌طلبی طاعت استاد ببر[۱]

روی خاکیّ و نمِ چشم مرا خوار مدار

چرخِ فیروزه، طربخانه از این کَهْگِل کرد

زاهدا و واعظا! با دیدهٔ بی اعتنایی و خواری به صورت بشری و خاکی ژولیده و اشک دیدگانم که از فراق محبوبم فرو می‌بارم منگر زیرا آسمان لاجوردی و زمین را اشک چشم و روی خاکی من برای شما طربخانه و محلّ عیش قرار داد؛ که: «**عَبْدِي! خَلَقْتُ الأَشياءَ لِأَجْلِكَ، وَخَلَقْتُكَ لِأَجْلي.**»[۲]: (ای بندهٔ من! تمام اشیاء را به خاطر تو آفریدم، و تو را برای خودم.)

و ممکن است منظور خواجه از بیت فوق، خطاب به حضرت محبوب باشد، بخواهد بگوید: ای دوست! به صورت خاکی و چشم اشک آلود من به خواری و بی‌اعتنایی منگر و از وصالت برخوردارم فرما.

خلاصه بخواهد بگوید: «**إِلٰهي! إِسْتَشْفَعْتُ إِلَيْكَ، وَاسْتَجَرْتُ بِكَ مِنْكَ، أَتَيْتُكَ طامِعاً إِحسانَكَ، راغِباً [فِي إِمْتِنانِكَ]، مُسْتَسْقِياً وَبْلَ [وابِلَ] طَوْلِكَ، مُسْتَمْطِراً غَمامَ فَضْلِكَ.**»[۳]: (معبودا! تو را به درگاهت میانجی و شفیع خود قرار داده و از تو به خود تو پناه می‌برم. به درگاه تو آمده‌ام در حالی که به احسان و نیکی تو طمع دارم، و به نوازشت مایل و راغبم، و خواهان باران عطا و فضل و بخششت می‌باشم.) و بگوید:

در آ، که در دلِ خسته، توان در آید باز   بیا که در تنِ مرده، روان گراید باز
بیا که فرقتِ تو چشمِ من چنان بر بست   که فتح بابِ وصالت مگر گشاید باز[۴]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۷، ص ۲۳۱.
۲ ـ الجواهر السنیّة، ص ۳۶۱.
۳ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۵.
۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۹، ص ۲۴۶.

آه و فریاد! که از چشم حسودِ مَه و مهر

در لَحَد، ماه کمان ابروی من منزل کرد

کنایه بر اینکه ای دوستان! می‌دانید چرا در حجاب از دیدار محبوب مانده‌ام، علّت آن است که ماه و خورشید نتوانستند ببینند او برای من جلوه گری کند؛ چرا که آن دو با طلوع کردنشان سبب شدند کثرات مظاهر بر من آشکار شوند و از دیدن حقیقت و ملکوتشان (که مشاهده جمال زیبای زود گذر دوست می‌باشد) باز مانم، بخواهد بگوید: «**اِلٰهی! تَرَدُّدی فِی الآثارِ یُوجِبُ بُعْدَ المَزارِ، فَأجْمِعْنی عَلَیْكَ بِخِدْمَةٍ تُوصِلُنی اِلَیْكَ.**»[۱]: (معبودا! تردّد و توجّه‌ام به آثار و مظاهر، موجب دوری دیدارت گردیده، پس با بندگی که مرا به تو واصل سازد، تصمیم را بر خود متمرکز گردان.)

حال می‌گویم:

زهی خجسته زمانی که یار باز آید، به کام غمزدگان، غمگسار باز آید
در انتظارِ خدنگش همی طپد دل صید خیالِ آنکه به رسم شکار باز آید
مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد به آن هوس که بر این رهگذار باز آید[۲]

نَرَدی شاهرخ[۳] و فوت شد امکان، حافظ!

چه کنم؟ بازیِ ایّام مرا غافل کرد

حافظ در این بیت از زبان محبوب به خود خطاب کرده و یا خویش را مورد خطاب قرار داده و می‌گوید: ای خواجه! آخرین نرد عشق و محبّت را که سپردن جان به دوست بود، از دست دادی و دیگر بار به هجران یار مبتلا شدی، معشوق را چه گناهی است. لذا می‌گوید: «چه کنم؟ بازیِ ایّام مرا غافل کرد» بخواهد بگوید:

«**اِلٰهی! اَسْكَنْتَنا داراً حَفَرَتْ لَنا حُفَرَ مَكْرِها، وَعَلَّقَتْنا بِأیْدِی المَنایا فی حَبائِلِ غَدْرِها، فَإلَیْكَ نَلْتَجِیءُ**

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۲، ص ۲۲۲.

۳ ـ شاهرخ: ۱ ـ رخ شطرنج؛ ۲ ـ کشت دادن شاه؛ ۳ ـ زدن رُخ (فرهنگ معین، ج ۲، ص ۲۰۰۸)

مِنْ مَكائِدِ خُدَعِها، وَبِكَ نَعْتَصِمُ مِنَ الاِغْتِرارِ بِزَخارِفِ زينَتِها، فَاِنَّها الْمُهْلِكَةُ طُلّابَها، اَلْمُتْلِفَةُ حُلّالَها، اَلْمَحْشُوَّةُ بِالآفاتِ، اَلْمَشْحُونَةُ بِالنَّكَباتِ.»[1]: (معبودا! ما را در خانه‌ای [= دنیا] منزل دادی که گودالهای نیرنگش را برای ما کنده، و با چنگالهای آرزو ما را در دامهای حیلهٔ خود در آویخته است، پس از نیرنگهای فریبش تنها به تو پناه آورده، و از فریفته شدن به آرایشهای زیورش به تو چنگ زده‌ایم، زیرا این دنیا جویندگانش را هلاک ساخته، و وارد شوندگان و پذیرفتگانش را نابود می‌کند، خانه‌ای که پُر از بلایا و آفات، و آکنده از رنجها و نکبتهاست.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

عمر بگذشت به بی حاصلی و بوالهوسی — ای پسرا جام می‌ام ده، که به پیری برسی
چه شکرهاست در این شهر که قانع شده‌اند — شاهبازانِ طریقت به مقام مگسی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش — وه! که بس بی‌خبر از غلغل بانگ جرسی[2]

و ممکن است این غزل را خواجه دربارهٔ معشوق ظاهری، و یا فرزند از دست رفتهٔ خود فرموده باشد که بعضی از کلمات غزل مانند لفظ «لَحَد» شاهد بر آن است.

۱ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۲.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۳، ص ۴۱۸.

غزل ۱۳۵

بخت از دهان یار نشانم نمی‌دهد   دولت، خبر ز راز نهانم نمی‌دهد

از بهر بوسه‌ای ز لبش جان همی‌دهم   اینم نمی‌ستاند و آنم نمی‌دهد

مردم ز انتظار و در این پرده راه نیست   یا هست و پرده‌دار نشانم نمی‌دهد

شکّر به صبر دست دهد عاقبت، ولی   بدعهدیِ زمانه امانم نمی‌دهد

زلفش کشید باد صبا، چرخ سفله بین   کآنجا مجال باد وزانم نمی‌دهد

چندانکه بر کنار چو پرگار می‌روم   دوران چو نقطه ره به میانم نمی‌دهد

گفتم: روم به خواب که بینم جمال یار
حافظ! ز آه و ناله امانم نمی‌دهد

در معنای این غزل سه احتمال می‌توان تصوّر نمود:

۱ - هنوز مشاهده‌ای برای خواجه دست نداده، تقاضای آن را می‌نماید.

۲ - وصال و شهودی داشته، تمنّای تکرار آن را می‌نماید.

۳ - در منزلت فناء قرار داشته، مقام بقاء را تقاضا می‌نماید.

بیت سوّم تا آخر غزل احتمال دوّم را تقویت می‌نماید، و بیت اوّل و دوّم احتمال سوّم را به اعتبار «دهان» و «بوسه لب»، نظر به اینکه دو احتمال اوّل قوی‌تر به نظر می‌رسد، بیشتر بیان ما در مقام بیان آن دو است. می‌گوید:

بخت از دهانِ یار نشانم نمی‌دهد

دولت، خبر ز راز نهانم نمی‌دهد

محبوبا! عمری است می‌کوشم تا از حضرتت خبری یابم و از دیدارت بهره‌مند شوم، ولی افسوس که بخت و لطیفهٔ الهی‌ام را غبارهای عالم طبیعت مستور ساخته و نمی‌توانم از گفتار شکّرینت بهره‌مند شوم، و یا از دولت دیدارت حیاتی تازه یابم و به راز پنهان عالم و خود اطلاع پیدا کنم و با تمام تجلّی، با کثرات مشاهده‌ات بنمایم.

بخواهد بگوید: «**اِلهی! مَنِ الّذی نَزَلَ بِكَ مُلْتَمِساً قِراكَ فَما قَرَیْتَهُ؟! وَمَنِ الَّذی أناخَ بِبابِكَ مُرْتَجِیاً نَداكَ فَما أوْلَیْتَهُ؟! أیَحْسُنُ أنْ أرْجِعَ عَنْ بابِكَ بِالْخَیْبَةِ مَصْرُوفاً، وَلَسْتُ أعْرِفُ سِواكَ مَوْلیً بِالإحْسانِ مَوْصُوفاً؟!**»[1]: (معبودا! کیست که در طلب پذیرایی‌ات بر تو فرود آمد و

---

۱ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

پذیرایی‌اش ننمودی؟! و کیست که به امید بخششت به درگاه تو مقیم شد و به او احسان نکردی؟! آیا سزاوار است به نومیدی از درگاهت برگردم با آنکه جز تو مولایی که به نکوکاری ستوده باشد نمی‌شناسم؟!) و بگوید:

بنمای رُخ که خلقی، حیران شوند و واله
بگشای لب که فریاد، از مرد و زن بر آید
جان بر لب است و در دل، حسرت که از لبانش
نگرفته هیچ کامی، جانِ از بدن بر آید
از حسرت دهانت، جانم به تنگ آمد
خودْ کامِ تنگدستان، کی زآن دهن بر آید[1]

لذا می‌گوید:

از بهرِ بوسه‌ای ز لبش جان همی دهم
اینم نمی‌ستاند و آنم نمی‌دهد

معشوقا! برای گفتار و یا دیدار حیات بخشت، آماده‌ام که جان خویش به پایت نثار کنم، ولی افسوس که با گفتار و یا دیدارت نه جان از من می‌ستانی و نه زندگانی تازه‌ام می‌بخشی.

بخواهد بگوید: «**اِلٰهی! هٰذا ذُلّی ظاهِرٌ بَیْنَ یَدَیْكَ، وَهٰذا حالی لا یَخْفیٰ عَلَیْكَ، مِنْكَ اَطْلُبُ الْوُصُولَ اِلَیْكَ.**»[2]: (بار الها! این خواری من است که در پیشگاهت پیداست، و این حال من است که بر تو پنهان نیست. از تو وصال و رسیدن به خودت را خواهانم.) و بگوید:

چون در جهانِ خوبی، امروز کامکاری شاید که عاشقان را، کامی ز لب بر آری
با عاشقانِ بیدل، تا چند ناز و عشوه بر بیدلانِ مسکین، تا کی جفا و خواری[3]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۲، ص ۱۶۲.
۲ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۵۵، ص ۳۹۷.

و ممکن است بخواهد با این بیان تقاضای فنای تامّ و منزلت بقاء را از حضرت محبوب کرده باشد. در جایی پس از نائل شدن به این خواسته می‌گوید:

دیدار شد میسّر و بوس و کنار هم از بخت شکر دارم و از روزگار هم
زاهد! برو که طالع اگر طالع من است جامم به دست باشد و زلف نگار هم[۱]

مُردَم ز انتظار و در این پرده راه نیست
یا هست و پرده دار نشانم نمی‌دهد

محبوبا! عمری است که در انتظار دیدارت بسر می‌برم، نمی‌دانم آخر به خود راهم می‌دهی و یا می‌خواهی همواره در حجاب عالم طبیعت گرفتار باشم؛ که: «**اَلحَمْدُلِلّهِ الّذی لا یُهتَكُ حِجابُهُ.**»[۲]: (سپاس، مخصوص خداوندی است که پرده‌اش برداشته نمی‌شود.) و یا علّت محجوب بودنم تعلّقات و توجّهات به عالم بشری می‌باشد؛ که: «**وَأنّ الرّاحِلَ إلَيكَ قَرِيبُ المَسافَةِ، وَأنّكَ لا تَحْتَجِبُ عَنْ خَلْقِكَ، إلّا أنْ [وَلكِنْ] تَحْجُبَهُمُ الأعْمالُ السَّيِّئَةُ [الآمالُ] دُونَكَ.**»[۳]: (و همانا مسافت کسی که به سوی تو کوچ می‌کند، نزدیک است، و به درستی که تو از مخلوقاتت در حجاب نیستی، جز آنکه [یا: ولی] اعمال زشت [یا: آرزوهایی] که به غیر تو دارند، حجاب آنها می‌شود.) بخواهد بگوید:

به چشمِ مِهر اگر با من، مَه‌ام را یک نظر بودی
از آن سیمین بدن کارم به خوبی خوبتر بودی
ز شوق افشاندمی هر دم سری در پای جانانم
دریغا گر متاع من، نه از این مختصر بودی

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۷، ص ۳۳۴.
۲ـ اقبال الاعمال، ص ۵۹.
۳ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸.

به وصلش گر مرا روزی ز هجران فرصتی بودی
مبارک ساعتی بودی، چه خوش بودی اگر بودی[۱]

شکّر به صبر دست دهد عاقبت، ولی
بد عهدیِ زمانه اَمانم نمی‌دهد

معشوقا! درست است که بردباری در فراقت، چاره سازِ غمِ هجرانم می‌باشد ولی بد عهدی زمانه که هر روز غافله‌ای از عشّاقت را به خاک هلاکت می‌نشاند و مهلت نمی‌دهد به آرزوی دیدارت برسند به بی‌صبری‌ام می‌دارد، و می‌ترسم بمیرم و دیدارت نصیبم نگردد. بخواهد بگوید:

کارم ز دورِ چرخ به سامان نمی‌رسد — خون شد دلم ز درد و به‌درمان نمی‌رسد
از دستبردِ جور زمان، اهل فضل را — این غصّه بس که دست سوی‌جانان نمی‌رسد
یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد — و آوازه‌ای ز مصر به کنعان نمی‌رسد
حافظ! صبور باش، که در راه عاشقی — هر کس که جان‌نداد، به‌جانان نمی‌رسد[۲]

زلفش کشید باد صبا، چرخِ سفله بین
کآنجا مجال بادِ وَزانَم نمی‌دهد

دلبرا! باد صبا و نفحات جانفزای رحمتت وزیدن گرفت و پرده از جمال کثرات عالم برداشت، افسوس! که هنوز به مشاهده‌ات نایل نگشته بودم محروم از دیدارت گشتم، بخواهد بگوید: «**اِلٰهی! لا تُغْلِقْ عَلٰی مُوَحِّدیكَ اَبْوابَ رَحْمَتِكَ، وَلا تَحْجُبْ مُشْتاقیكَ عَنِ النَّظَرِ اِلٰی جَمیلِ رُؤْیَتِكَ.**»[۳]: (معبودا! درهای رحمتت را به روی آنان که به توحیدت گراییده‌اند مبند و مشتاقانت را از نگریستن به دیدار زیبایت محجوب مگردان.) و بگوید:

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۸، ص ۴۲۸.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۱، ص ۱۹۶.
۳ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

دلم را شد سر زلفِ تو مسکن بدینسانش فرو مگذار و مشکن
وگر دل سر کشد چون زلفْ از خط به دست آرَش، ولی در پاش مفکن[1]

و بگوید:

دلم را مشکن و در پا میانداز که دارد در سر زلف تو مسکن
چو دل را بست در زلفِ تو حافظ بدینسان کار او در پا میفکن[2]

چندانکه بر کنار چو پرگار می‌روم
دوران چو نقطه رَهْ به میانم نمی‌دهد

همواره در تمنّای دیدارش مانند پرگار حضرت محبوب را می‌طلبم، ولی افسوس مرا به خود راه نمی‌دهد. بخواهد بگوید: «**اِلهی! نَفْسٌ اَعْزَزْتَها بِتَوْحیدِكَ كَیْفَ تُذِلُّها بِمَهانَةِ هِجْرانِكَ؟**»[3]: (بار الها! چگونه کسی را که با توحیدت گرامی داشتی، با پستی هجرانت خوار می‌گردانی؟) و بگوید:

چون شَوَم خاک‌رهش،دامن بیفشاند ز من ور بگویم: دل مگردان، رو بگرداند ز من
عارضِ رنگین به هر کس می‌نماید همچو گل ور بگویم: باز پوشان، باز پوشاند ز من[4]

و یا بخواهد بگوید: من می‌کوشم تا از راه مظاهر و تفکّر در ایشان به وی آشنا گردم، و وصالم حاصل شود، ولی او مرا به خود راه نمی‌دهد، گویا می‌خواهد بفرماید: کجا ممکن است از طریق مظهر دیدارم برایت حاصل شود؛ که: «**كَیْفَ یُسْتَدَلُّ عَلَیْكَ بِما هُوَ فی وُجُودِهِ مُفْتَقِرٌ اِلَیْكَ.**»[5]: (چگونه با چیزی که وجودش نیازمند به توست می‌توان بر تو راهنمایی جست؟!) زیرا مرا به من می‌توان شناخت، که: «**مِنْكَ**

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۳، ص ۳۴۴.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۹، ص ۳۴۲.
۳ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۰، ص ۳۴۲.
۵ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۸ و ۳۴۹.

أَطْلُبُ الْوُصُولَ إِلَيْكَ، وَبِكَ أَسْتَدِلُّ عَلَيْكَ، فَاهْدِنِي بِنُورِكَ إِلَيْكَ.»[۱]: (از تو وصالت را خواستارم، و به تو، بر خودت راهنمایی می‌جویم، پس مرا با نور خویش به سویت رهنمون شو.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

خاطرت کی رقمِ فیض پذیرد، هیهات / مگر از نقشِ پراکنده، ورق ساده کنی[۲]

گفتم: رَوَم به خواب که بینم جمال یار
حافظ! ز آه و ناله امانم نمی‌دهد

با خود گفتم: حال که در بیداری نمی‌توان حضرت دوست را مشاهده نمود، به خواب رَوَم تا شاید دیدارش نصیبم گردد ولی افسوس که فریاد و فَزَعم در هجرش خواب را از من ربوده و فراغت به خواب رفتن را به من نمی‌دهد، چاره نیست جز آنکه در فکر رفع موانع شوم و سپس چشم به عنایتهایش بدوزم تا شاید روزی دیده به دیدارش بگشایم، در جایی می‌گوید:

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی / خون خوری گر طلبِ روزی ننهاده کنی
کار خود گر به خدا باز گذاری حافظ! / ای بسا عیش که با بختِ خدا داده کنی[۳]

و نیز در جایی می‌گوید:

دیشب به سیل اشک، رَهِ خواب می‌زدم / نقشی به یاد خطِ تو بر آب می‌زدم
روی نگار در نظرم جلوه می‌نمود / وز دور بوسه بر رُخِ مهتاب می‌زدم
نقش خیالِ روی تو تا وقت صبحدم / بر کارگاهِ دیدهٔ بی خواب می‌زدم
خوش بود وقت حافظ و فالِ مراد و کام / بر نام عمر و دولتِ احباب می‌زدم[۴]

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴۳، ص ۳۹۰.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴۳، ص ۳۸۹.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۶، ص ۳۰۷.

غزل ۱۳۶

بُوَد آیا که درِ میکده‌ها بگشایند؟ — گره از کارِ فروبستهٔ ما بگشایند؟

اگر از بهرِ دلِ زاهدِ خودبین بستند — دل قوی دار، که از بهرِ خدا بگشایند

درِ میخانه ببستند، خدایا! مپسند — که درِ خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

گیسوی چنگ ببرید به مرگِ میِ ناب — تا همه مغبچگان، زلفِ دوتا بگشایند

به صفای دلِ رندانِ صبوحی‌زدگان — بس درِ بسته به مفتاحِ دعا بگشایند

نامهٔ تعزیتِ دخترِ رز بنویسید — که حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

حافظ! این خرقهٔ پشمینه، ببینی فردا
که چه زنار ز زیرش بدغا بگشایند

از بیانات این غزل بر می‌آید که مرحوم خواجه و هم طریقانش از بدگویان و اهل ظاهر و زهّاد رنج می‌برده‌انـد و بـه آنـان آسـیبهایی مـی‌رسیده، و از آرامش خـاطر و حضور در مجالس ذکر استاد محروم بوده‌اند. در این غزل در مقامِ گزارش گرفتاریهای خود و دوستانش بوده، و تمنّای روزگاری آرام را داشته، تا بتوانـند بـه سـیر مـعنوی خویش ادامه دهند. می‌گوید:

بُوَد آیا که دَرِ میکده‌ها بگشـایند؟

گره از کار فرو بستهٔ ما بگشـایند؟

آیا زمانی خواهد آمد که درب خانهٔ اهل کمالی که ما سالکان طریق از آنها بهره‌ها می‌بردیم، گشوده گردد تا آنان با راهنمایی‌های خود گره گشایی از کار ما فروماندگان در طریق الی اللّه بنمایند؟ که: «**بادِرُوا إلی رِیاضِ الْجَنَّةِ، قیلَ یا رَسُولَ اللّهِ! وَما رِیـاضُ الْـجَنَّةِ؟ قالَ: حِلَقُ الذِّکْرِ.**»[1]: (بشتابید به سوی باغهای بهشت، عرض شد ای رسـول خـدا بـاغهای بهشت چیست؟ فرمود: حلقه‌ها و مجالس ذکر و یاد خدا.) چرا که:

روضهٔ خُلد برین، خلوت درویشان است | مایهٔ محتشمی، خـدمت درویشـان است

کُنج عزلت کـه طـلسماتِ عـجایب دارد | فـتحِ آن در نـظرِ هـمّت درویشـان است

آنچه زَرْ می‌شود از پـرتوِ آن قـلبِ سـیاه | کیمیایی‌است که در صحبت درویشـان است

روی مقصود که شاهان به دعـا مـی‌طلبند | مـظهرش آیـنهٔ طـلعتِ درویشـان است

---

۱ ـ وسائل الشیعه، ج ۴، ص ۱۲۳۹، روایت ۱.

حافظ ار آب حیاتِ ابدی می‌خواهی؟ منبعش خاکِ درِ خلوتِ درویشان است[۱]

لذا در بیت بعد نیز می‌گوید:

اگر از بهرِ دلِ زاهد خود بین بستند

دل قوی دار، که از بهرِ خدا بگشایند

ای خواجه! صابر باش و بدان که همواره روزگار به یک منوال نخواهد ماند و هر روز به کام کسی می‌باشد. امید است روزی درِ خانهٔ اهل دل که طرفداران زاهد آن را بسته‌اند با روی کار آمدن حامیان صاحبان کمال گشوده گردد. در جایی می‌گوید:

گر بُوَد عمر به میخانه روم بار دگر بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرّم آن روز که با دیدهٔ گریان بروم تا زنم آبِ در میکده یک بار دگر[۲]

دَرِ میخانه ببستند، خدایا! مپسند

که دَرِ خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

خدایا! خود می‌دانی که اهل تزویر و ریا بر حقّ نیستند و از طریقهٔ فطرت پیروی نمی‌کنند، پس راضی مشو که دَرِ خانهٔ آنها گشوده باشد و ما در رنج و ناراحتی به سر بریم و نتوانیم مشکلاتمان را نزد اهل کمال حلّ نماییم. در جایی می‌گوید:

به جدّ وجهد چو کاری نمی‌رود از پیش به کردگار رها کرده بِهْ مصالح خویش

ریای زاهدِ سالوس، جان من فرسود قدح بیارو بِنِهْ مرهمی بر این دل ریش

ریا، حلال شمارند و جام باده، حرام زهی طریقت وملّت، زهی‌شریعت وکیش![۳]

گیسوی چنگ ببرّید به مرگِ میِ ناب

تا همه مُغبچگان، زلفِ دو تا بگشایند

ای سالکین! حال که نوشیدن و اشتغال به ذکر دوست و رفتن به میکده‌ها و محلّ

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷، ص ۵۵.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۳، ص ۲۳۵.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۲، ص ۲۵۴.

اهل دل ممنوع شده، از تظاهر به طریقهٔ اهل کمال خودداری کنید، تا شاید گشایشی برایمان حاصل شود و گره از کار فرو بستهٔ ما باز گردد. و دوباره دیدهٔ دل به تجلّیات نو ظهور حضرت دوست باز کنیم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

طالع اگر مدد کند، دامنش آورم به کف
گر بکشد زهی طرب، ور بکُشد زهی شرف
بی‌خبرند زاهدان، نقش بخوان و لا تَقُل
مستِ ریاست محتسب، باده بنوش و لا تَخَفْ
من به کدام دلخوشی، مِیْ خورم و طرب کنم؟
کز پس و پیشِ خاطرم، لشگرِ غم کشیده صف[1]

به صفایِ دلِ رندانِ صبوحی زدگان
بس دَرِ بسته به مفتاحِ دعا بگشایند

ای سالکان طریق! از حوادثی که برای شما پیش آمده افسرده خاطر نباشید، تا شاید با دعای آنان که در نیمه‌های شب با دوست اُلفتی دارند و صبح هنگام از شراب مشاهدات حضرتش بهره‌مند می‌گردند، دَرِ میکده‌ها گشوده گردد، و بگوییم:

برخیز تا طریق تکلّف رها کنیم
دکّان معرفت به دو جو بر بها کنیم
بر دیگران نگار، قبا پوش بگذرد
ما نیز جامه‌های صبوری قبا کنیم[2]

و نیز بگوییم:

بگذار تا به شارع میخانه بگذریم
کز بهرِ جرعه‌ای همه محتاج آن دریم
روز نخست چون دم رندی زدیم وعشق
شرط آن بود که جز رَهِ این شیوه نسپریم
واعظا! مکن نصیحت شوریدگان که ما
با خاکِ کوی دوست، به‌فردوس ننگریم[3]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۳، ص ۲۷۳.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۶، ص ۲۸۸.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۰، ص ۲۹۰.

نـــامهٔ تـــعزیهٔ دخـــترِ رَز بـــنویسید
که حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

کنایه از اینکه: ای سالکین! حال که دَرِ میکده‌ها بسته شده و نمی‌توان با اولیاء و اساتید همنشین شد، چاره آن است که همواره در دل به یاد دوست باشیم و در ظاهر رفتارمان چنان باشد که اهلِ ظاهر گمان کنند از کار خویش دست کشیده‌ایم تا دیگر به آزارمان نپردازند و حریفان از گریستن و خون فشاندن به خاطر محرومیّت از ملاقات با استاد خودداری نمایند، امید آنکه در آینده گشایشی در کارمان حاصل شود و بگوییم:

دوستان! وقت گل آن بِهْ که به عشرت کوشیم　　سخنِ پیرِ مغان است به جان بنیوشیم
نیست در کس کرم و وقتِ طرب می‌گذرد　　چاره آن است که سجّاده به می‌بفروشیم
ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنر است　　چون از این غصّه ننالیم و چرا نخروشیم؟
گل به جوش آمد و از میْ نزدیمش آبی　　لاجرم ز آتش حرمان و هوس می‌جوشیم[۱]

و ممکن است منظور از بیت این باشد که: ای سالکین! نامهٔ عزا و محرومیّت خود را برای حریفان و هم پیمانهای خود و یا اساتید بنویسید، تا آنان به حالتِ شما خون بگریند.

حافظ! این خرقهٔ پشمینه بـبینی فـردا
که چه زنّار زِ زیرش به جفا بگشایند

ای خواجه! از بسته شدن دَرِ میکده‌ها برای خاطر خشنودی زاهد، افسرده خاطر مباش، روزی خواهد آمد که پرده از کار همگان برداشته شود؛ که: «**یَوْمَ تُبْلَی السَّرائِرُ**»[۲]: (روزی که اسرار انسانها آشکار می‌گردد.) و زنّارهایی را که زاهد از شرک

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۲، ص ۳۰۴.
۲ ـ طارق: ۹.

جلیّ و خفیّ در عبادات در زیر خرقهٔ پشمینهٔ خود پنهان داشته بر ملا می‌گردد. در جایی خواجه زاهد را در این امر نصیحت نموده و می‌گوید:

صوفی! بیا که خرقهٔ سالوس بر کشیم وین نقشِ زرق را خطِ بطلان به سر کشیم
نذرِ فتوح صومعه در وجه مِیْ نهیم دلقِ ریا به آب خرابات بر کشیم
سرِّ قضا که در تُتُقِ غیب منزوی است مستانه‌اش نقاب زِ رُخساره برکشیم
بیرون جهیم سر خوش و از بزمِ مدَّعی غارت کنیم باده و دلبر به بر کشیم
کاری کنیم، ور نه خجالت بر آورد روزی که رَخْتِ جان به‌جهان دگر کشیم[1]



۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۴، ص ۳۱۲.

بعد از این دست من و دامن آن سرو بلند / که به بالای چمان از بن و بیخم برکند

حاجت مطرب و می نیست، تو برقع بگشای / تا به رقص آوَرَدم آتش رویت چو سپند

هیچ رویی نشود آینهٔ حجلهٔ بخت / مگر آن روی که مالند بر آن سُمّ سمند

گفتم: اسرار غمت هر چه بُوَد گویم فاش / صبر از این بیش ندارم چه کنم تا کی و چند؟

مکش آن آهوی مشکینِ مرا ای صیاد! / شرم از آن چشم سیه دار و مبندش به کمند

من خاکی که از این در نتوانم برخاست / از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

جز به زلف تو ندارد دل عاشق میلی / آه از این دل که به صد بند نمی‌گیرد پند

شب و روزت به دعا عاشقِ بی‌دل گوید: / که مبیناد سهی قامتت از دهر گزند!

باز مستان، دل از آن گیسوی مشکین، حافظ!

زانکه دیوانه همان به که بماند در بند

از ابیات این غزل ظاهر می‌شود که خواجه را با حضرت محبوب دیداری بوده که از آن محروم گشته، در مقام اظهار اشتیاق به آن شده و به ثابت قدمی خویش در اختیار نمودن حضرتش اشاره فرموده و می‌گوید:

بعد از این دست من و دامنِ آن سرو بلند
که به بالای چمان از بن و بیخم بر کند

معشوقا! مظاهر فریبندهٔ عالم را چه ارزشی است که من و یا هر انسانی به آن دل ببندد، که: «**اِعْلَمُوا اَنَّمَا الْحَیٰوةُ الدُّنْیا لَعِبٌ وَلَهْوٌ وَ زِینَةٌ وَتَفاخُرٌ بَیْنَکُمْ وَتَکاثُرٌ فِی الْاَمْوالِ وَالْاَوْلادِ...**»[1]: (آگاه باشید که زندگانی دنیا، جز بازی و سرگرمی و خودآرایی و تفاخر به دیگران و افزون طلبی در اموال و فرزندان نیست...) کجا چون منی که با مشاهدات نایل گشته و محروم از آن شده‌ام ممکن است غیر تو را اختیار نمایم، لذا از این پس به دامن حضرتت چنگ خواهم زد و به امرِ «**قُلِ: اللّٰهُ ثُمَّ ذَرْهُمْ فی خَوْضِهِمْ یَلْعَبُونَ.**»[2]: (بگو: خدا، سپس آنان را رها کن تا مشغول [کار] خود شده و بدان سرگرم گردند.) عمل خواهم نمود.

چرا که حضرتت با خرامیدن و ظهور دادن صفت قیّومیّت خود مرا از بیخ و بُن بر کنده و فریفتهٔ خویش نمود؛ که: «**وَعَنَتِ الْوُجُوهُ لِلْحَیِّ الْقَیُّومِ، وَقَدْخابَ مَنْ حَمَلَ ظُلْماً.**»[3]:

---

۱ ـ حدید: ۲۰.
۲ ـ انعام: ۹۱.
۳ ـ طه: ۱۱۱.

(و تمام چهره‌ها [و موجودات] در برابر خداوند زنده و پا بر جا [و بر پا دارندهٔ تمام موجودات] خاضع و فروتن هستند، مسلّماً هر کس که ستمکار باشد، زیانکار و محروم خواهد بود.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

چو رویت مِهْر و مَهْ تابان نباشد　　چو قدّت سرو در بستان نباشد
به تو نسبت نباشد هیچ تن را　　نه تن، باللّه که مثلت جان نباشد[۱]

و ممکن است بخواهد بگوید: محبوبا! پس از اینکه با تجلّیات اسماء و صفاتیِ خود مرا فریفتهٔ خویش نمودی دیگر کجا می‌توانم نظر به غیر تو داشته باشم. در جایی می‌گوید:

جان بی جمالِ جانان، میلِ جنان ندارد　　هر کس که این ندارد، حقّا که آن ندارد
با هیچ کس نشانی زآن دلستان ندیدم　　یا من خبر ندارم، یا او نشان ندارد[۲]

لذا در بیت بعد می‌گوید:

حاجت مطرب و می نیست، تو بُرْقَع بِگُشای
تا به رقص آوَرَدم آتش رویت چو سپند

محبوبا! تاکنون مرا به نفحات طرب آورنده و مشاهده و مراقبهٔ جمالت گه گاهی نوازش و به مشاهدهٔ تجلّیات اسمائی و صفاتی‌ات بهره‌مند می‌فرمودی، حال از تو می‌خواهم که پرده از جمالت بر کنار نمایی و به مشاهدهٔ تجلّی ذاتی‌ات رهنمونم گردی تا ببینی چگونه در آتش مشاهدهٔ جمالت به مانند اسپند می‌سوزم و می‌رقصم، و از این سوختن هراسی ندارم.

بخواهد بگوید:

روی بنما و مرا گو: که دل از جان برگیر　　پیش شمع، آتش پروانه به جان گو درگیر[۳]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۵، ص ۱۳۸.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۲، ص ۱۳۶.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۶، ص ۲۳۰.

و بگوید:

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر خرمن سوختگان را همه گو باد ببر
سینه گو: شعلهٔ آتشکدهٔ پارس بکش دیده گو: آبِ رُخ دجلهٔ بغداد ببر[۱]

و یا بخواهد بگوید: چنان شیفتهٔ دیدارت گردیده‌ام که دیگر لازم نیست جمالهای مظاهرت مرا راهنمای به جمالت شوند، تنها حجاب از دیدهٔ دلم بر کنار فرما تا ببینی چگونه در پیشگاه دیدارت به نابودی می‌گرایم. بخواهد بگوید:

دل من به دور رویت، ز چمن فراغ دارد که چو سرو پایبند است و چو لاله داغ دارد
سَرِ ما فرو نیاید به کمانِ ابرویِ کس که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد[۲]

امّا:

من وشمع صبحگاهی‌سزد ار به‌هم‌بگرییم که بسوختیم و از ما بُتِ ما فراغ دارد[۳]

هیچ رویی نشود آینهٔ چهرهٔ بخت
مگر آن روی که مالند بر آن سُمّ سَمَند

خواجه با این بیان می‌خواهد بگوید: کسی که می‌خواهد لطیفهٔ الهیّه در آینهٔ وجودش جلوه گر شود و حضرت دوست را با خود ببیند؛ که: «**مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ، عَرَفَ رَبَّهُ**»[۴]: (کسی که نَفْس خود را شناخت، پروردگارش را خواهد شناخت.) باید همواره سر کُرنش و عبودیّت به پیشگاه او بساید، که: «**اَلْعُبُودِيَّةُ جَوْهَرَةٌ كُنْهُهَا الرُّبُوبِيَّةُ**»[۵]: (بندگی، گوهری است که کنه و حقیقت آن پروردگاری است.) و نیز: «**مَنْ قَامَ بِشَرَائِطِ الْعُبُودِيَّةِ، اُهِّلَ لِلْعِتْقِ**»[۶]: (هر کس به شرائط بندگی عمل کند، اهلیّت آزادی را پیدا

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۷، ص ۲۳۱.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۵، ص ۱۵۱.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۵، ص ۱۵۱.
۴ـ فهرست موضوعی غرر و درر، باب معرفة النفس، ص ۳۸۷.
۵ـ مصباح الشریعة، باب ۱۰۰.
۶ـ فهرست موضوعی غرر و درر، باب العبادة، ص ۲۲۹.

می‌کند.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

هر که شد محرمِ دل، در حرمِ یار بماند / و آن که این کار ندانست، در انکار بماند
اگر از پرده برون شد دلِ من، عیب مکن / شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند
جز دلم کو زِ ازل تا [به] ابد عاشق اوست / جاودان کس نشنیدم‌که دراین کار بماند[۱]

و نیز در جایی می‌گوید:

ای گل خوش نسیم من! بلبل خویش را مسوز / کز سر صدق می‌کند شب همه شب دعای تو
دلقِ گدای عشق را گنج بود در آستین / زود به سلطنت رسد، هر که بود گدای تو[۲]

گفتم: اسرار غمت هر چه بُوَد گویم فاش
صبر از این بیش ندارم چه کنم تا کی و چند؟

معشوقا! چنان در غم هجرانت بی‌تاب و افسرده خاطر گشته‌ام که با خود گفتم آن را فاش خواهم کرد. تا کی صبر نمایم؛ امّا با این همه، جرأت بیان کردنش را ندارم؛ چرا که: «**سِرُّكَ سُرُورُكَ إِنْ كَتَمْتَهُ، وَإِنْ أَذَعْتَهُ كَانَ ثُبُورَكَ.**»[۳]: (رازت شادمانی توست اگر کتمانش نمایی، و اگر فاش کنی موجب هلاکت و نابودی‌ات می‌گردد.)

و ممکن است منظور خواجه این باشد که: محبوبا! تا به کی به غم عشقت مبتلا باشم و آن را مخفی بدارم، جلوه‌ای کن و مرا از این ناراحتی رهایی ده. به گفتهٔ خواجه در جایی:

گفتم: غم تو دارم، گفتا: غمت سر آید / گفتم: که ماهِ من شو، گفتا: اگر بر آید
گفتم: که نوشِ لعلت ما را به آرزو کُشت / گفتا: تو بندگی کن، کو بنده پرور آید
گفتم: دل رحیمت، کی عزمِ صلح دارد؟ / گفتا: بکِش جفا را تا وقت آن در آید[۴]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۳، ص ۲۱۰.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹۶، ص ۳۵۸.
۳ـ فهرست موضوعی غرر و درر، باب السّر، ص ۱۵۸.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۶، ص ۱۹۳.

بخواهد با این بیان بگوید:

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند آیا بود که گوشهٔ چشمی به ما کنند

دردم نهفته، بِهْ ز طبیبان مدّعی باشد که از خزانهٔ غیبش دوا کنند[1]

مکُش آن آهوی مشکینِ مرا ای صیّاد!

شرم از آن چشمِ سیه دار و مبندش به کمند

روح و عالَم تجرّدی بشر باید همواره به ملکوت و منزلت نوری‌اش توجه کند و چنانچه جنبهٔ روحی خود را با ذکر و بندگی الهی تقویت نماید امکان ندارد به عالَم خاکی بیش از قدر احتیاج بپردازد؛ و بر عکس اگر عنایت به جنبهٔ خاکی بسیار شود ممکن نیست روح را با عالم ملکوت و نورانیّت و حقیقت کاری باشد.

خواجه هم می‌خواهد با این بیان به بدن عنصری و خاکی خویش خطاب کرده و بگوید: حال که حقیقت مرا در دام خویش نگاه داشته‌ای، روح مرا با توجّه تامّ به خود آلوده مساز، بگذار نگاهی به آنکه با او و محیط به اوست بنماید.

صورتاً خطاب خواجه با عالَم خاکی است، ولی با این بیان می‌خواهد اشاره به علّت محجوبیّت خویش از دیدار حضرت دوست نموده و بگوید: «**اَللّهُمَّ اَلْهِمْنا طاعَتَكَ ... وَاقْشَعْ عَنْ بَصائِرِنا سَحابَ الارْتِیابِ، وَاكْشِفْ عَنْ قُلُوبِنا أَغْشِیَةَ الْمِرْیَةِ وَالْحِجابِ، وَأَزْهِقِ الْباطِلَ عَنْ ضَمائِرِنا، وَأَثْبِتِ الْحَقَّ فی سَرائِرِنا؛ فَإِنَّ الشُّكُوكَ وَالظُّنُونَ لَواقِحُ الْفِتَنِ، وَمُكَدِّرَةٌ لِصَفْوِ الْمَنائِحِ وَالْمِنَنِ.**»[2]: (خدایا! طاعت و پیروی از خویش را به ما الهام کن ... و از چشم بصیرت ما ابر شک و ریب را بر طرف نموده و پرده‌های شک و حجاب را از دلهایمان بر طرف نما، و باطل را از باطنمان نابود و حق را در درونمان ثابت گردان، زیرا شکّها و گمانها، پیوندهای فتنه و فساد شده و عیش خوش ما به عطایا و نعمتها را ناگوار می‌سازند.)

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۸، ص ۲۱۹.

۲ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۷.

و بگوید:

من خاکی که از این در نتوانم بر خاست

از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

محبوبا! حال که در اثر بستگی تمام به جهان خاکی، رها کردن تعلّقات آن برایم ممکن نیست، چگونه می‌توانم به عالم اصلی خود توجّه نمایم و بر آن قصر و مقام رفیع و حقیقت خویش آشنایی حاصل کنم. ناچار اگر عنایت خویش را شامل حالم نکنی امکان ندارد بتوانم از دیدارت بهره‌مند گردم. بخواهد بگوید: «**اِلٰهي! فَلا تُخْلِنا مِنْ حِمايَتِكَ، وَلا تُعْرِنا مِنْ رِعايَتِكَ، وَذُدْنا عَنْ مَوارِدِ الْهَلَكَةِ؛ فَاِنّا بِعَيْنِكَ، وَفي كَنَفِكَ، وَلَكَ.**»[1]؛ (معبودا! پس هرگز ما را بی پشتیبانی و سرپرستی خویش مگذار و از آبشخورهای هلاکت دورمان دار که ما در برابر چشم تو و در سایهٔ تو و برای توایم.) و بگوید:

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود؟ پیش پایی به چراغ تو ببینم چه شود؟
یارب! اندر کَنَف سایهٔ آن سرو بلند گر من سوخته یک دم بنشینم چه شود
آخر ای خاتمِ جمشید سلیمان آثار گرفتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود؟[2]

و بگوید:

مژدهٔ وصل تو کو؟ کز سَرِ جان برخیزم طایرِ قدسم و از دام جهان برخیزم
یارب! از ابرِ هدایت برسان بارانی پیشتر زآنکه چو گردی ز میان برخیزم[3]

جز به زلف تو ندارد دلِ عاشق میلی

آه از این دل که به صد بند نمی‌گیرد پند

معشوقا! با آن که می‌دانم که همهٔ دوری و هجرانم از حضرتت را زلف و ظلمت کثرات عالم طبیعت سبب شده، از تو آزادی خود را از آن نمی‌خواهم؛ چرا که

۱ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۲.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۲، ص ۱۹۱.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۸، ص ۳۲۸.

دانسته‌ام حضرتت بدون مَظهر و در کنار آن تجلّی نخواهی داشت که: «**اِلٰهی! عَلِمْتُ بِاخْتِلافِ الآثارِ وَتَنَقُّلاتِ الأَطْوارِ اَنَّ مُرادَكَ مِنّی اَنْ تَتَعرَّفَ اِلَیَّ فی کُلِّ شَیْءٍ، حَتّیٰ لا اَجْهَلَكَ فی شَیْءٍ.**»[1]: (بار الها! با پی در پی در آمدن آثار و مظاهر و دگرگون شدن و تحوّلات دانستم که مقصودت از من این است که خود را در هر چیز به من بشناسانی تا در هیچ چیز به تو جاهل نباشم.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

گر چه آشفتگیِ حالِ من از زلف تو بود حلِّ این نکته هم از زلف نگار آخر شد[2]

شب و روزت به دعا عاشقِ بی دل گوید:

که مبیناد سهی قامتت از دهر گزند!

محبوبا! عاشق دل داده‌ات همواره دعاگوی توست که از دهرت آفتی نرسد (که نمی‌رسد) تا بتواند از دیدارت بهره‌مند گردد.

در واقع می‌خواهد بگوید: الهی که از دهر و کثرات به من آفتی نرسد تا به نظر استقلال ملکی به آنها بنگرم و از ملکوت و عالم امری‌شان غافل بمانم. بخواهد بگوید: «**اِلٰهی! اَمَرْتَ بِالرُّجوعِ اِلَی الآثارِ، فَارْجِعْنی اِلَیْكَ بِکِسْوَةِ الأَنْوارِ وَهِدایَةِ الاِسْتِبْصارِ، حَتّیٰ اَرْجِعَ اِلَیْكَ مِنْها کَما دَخَلْتُ اِلَیْكَ مِنْها، مَصونَ السِّرِّ عَنِ النَّظَرِ اِلَیْها وَمَرْفوعَ الْهِمَّةِ عَنِ الاِعْتِمادِ عَلَیْها.**»[3]: (بار الها! [پس از آنکه مرا به مشاهدهٔ انوارت مفتخر نمودی باز] امر فرمودی تا به سوی آثار و مظاهرت بازگشت نموده [و به آنها توجّه داشته باشم] پس مرا همراه با پوششی از [مشاهدهٔ] انوار خود، و هدایتی که بصیرت و روشنایی دلم بدان حاصل شده باشد، به سوی خویش باز گردان، تا همان گونه که از طریق آثار و مظاهر به تو راه یافتم، باز از این راه به تو باز گردم، در حالی که باطنم از نظر و توجّه [استقلالی] به مظاهر مصون و محفوظ، و همّت و اندیشه‌ام از تکیه نمودن و بستگی به آنها برتر باشد.) و بگوید:

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۳، ص ۳۴۴.

۳ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

بگذر به کوی میکده، تا زمرهٔ حضور اوقات خویش بَهْرِ تو صرف دعا کنند[1]

بازِ مستان، دل از آن گیسوی مشکین، حافظ!
زآنکه دیوانه همان بِهْ که بماند در بند

ای خواجه! مبادا دل از گیسو و مظاهر عالم که مشاهدهٔ حضرت محبوب را از طریق ملکوت آنها می‌توانی به دست آوری، برگیری و از این دام رهایی خود را تمنّا کنی، زیرا مقصود تو در این دام حاصل می‌شود؛ که: «**وَأنْتَ الَّذی لا إلٰهَ غَیْرُكَ، تَعَرَّفْتَ لِکُلِّ شَیْءٍ فَماجَهِلَكَ شَیْءٌ، وَأنْتَ الَّذی تَعَرَّفْتَ إلَیَّ فی کُلِّ شَیْءٍ، فَرَأَیْتُكَ ظاهِراً فی کُلِّ شَیْءٍ، وَأنْتَ الظّاهِرُ لِکُلِّ شَیْءٍ**.»[2]: (و تویی که معبودی جز تو نیست خود را به همهٔ اشیاء شناساندی، پس هیچ چیز به تو جاهل نیست. و تویی که خویش را در همه چیز به من شناساندی، پس تو را آشکار و هویدا در همه چیز دیدم، و تویی آشکار و پیدای برای هر چیز.) پس بهتر آن است که همواره در این دام بودن را تقاضا نمایی. در جایی می‌گوید:

زلف بر باد مده، تا ندهی بر بادم ناز بنیاد مکن، تا نکَنی بنیادم
زلف را حلقه مکن، تا نکنی در بندم طرّه را تاب مده، تا ندهی بر بادم[3]

و نیز در جایی می‌گوید:

منِ دیوانه چو زلف تو رها می‌کردم هیچ لایق ترم از حلقهٔ زنجیر نبود
تا مگر همچو صبا، باز به زلفِ تو رسم حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود[4]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۸، ص ۲۲۰.
۲ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۰، ص ۳۰۹.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۷، ص ۱۸۸.

غزل ۱۳۸

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد　　بهار عارضش خطی به خون ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یا رب!　　حیات جاودانش ده، که حسن جاودان دارد

چو عاشق می‌شدم گفتم: که بردم گوهر مقصود　　ندانستم که این دریا، چه موج بیکران دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل!　　که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جوان دارد

خدا را داد من بستان از او ای شحنهٔ مجلس!　　که می با دیگران خورده‌است و با من سرگران دارد

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عاشق　　به غماز صبا گوید: که راز از ما نهان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری　　که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

چه افتاد است در این ره، که هر سلطان معنی را　　در این درگاه می‌بینم که سر بر آستان دارد

به فتراک ار همی بندی، خدا را زود صیدم کن　　که آفت‌هاست در تأخیر و طالب را زیان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را　　بدین سرچشمه‌اش بنشان، که خوش آب روان دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو همی بینم　　کمین از گوشه‌ای کرده‌است و تیر اندر کمان دارد

بیفشان جرعه‌ای بر خاک و حال اهل شوکت بین　　که از جمشید و کیخسرو، هزاران داستان دارد

چه عذر از بخت خود گویم، که آن عیار شهرآشوب
به تلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

از این غزل استفاده می‌شود که خواجه را وصالی و دیداری از محبوب بوده، سپس به فراق مبتلا گشته در مقام گله گذاری از او بر آمده و اظهار اشتیاق به وصال دوباره‌اش نموده. می‌گوید:

بُتی دارم که گِرد گل ز سنبل سایبان دارد
بهارِ عارضش خطّی به خونِ ارغوان دارد
غبارِ خط بپوشانید خورشیدِ رخش یارب!
حیاتِ جاودانش ده، که حسنِ جاودان دارد

مرا معشوقی است صاحب جلال و جمال که گل‌رو و بر افروختگی رخسارش دل می‌رباید، افسوس که کثراتِ خطّش بر آن سایه می‌افکند و اجازه نمی‌دهد بهار عارض گلگون و جمالش را به خوبی مشاهده کنم و از طراوت آن بهره گیرم.

بارالها! او را حیاتی و حسنی جاودان و همیشگی (که دارا می‌باشد) عطا فرما، امید آنکه روزی باز مشاهده‌اش نمایم و خود نیز حیات همیشگی بیابم.

بخواهد بگوید: «**اِلهی! ما أَوْحَشَ طَریقاً لا یَکُونُ رَفیقی فیه أَمَلی فیكَ! وَأَبْعَدَ سَفَراً لا یَکُونُ رَجائی مِنْهُ دَلیلی مِنْكَ!**»[1]: (معبودا! چه وحشتناک است راهی که امید به تو رفیق راهم نباشد! و چه طولانی است سفری که امیدواری از تو راهنمایم نباشد!) و بگوید:

گرچه افتاد ز زلفش گره‌ای در کارم　　همچنان چشمِ گشاد از کرمش می‌دارم

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۹۶.

به صد امید نهادیم در این مرحله پای ای دلیلِ دلِ گم گشته! فرو مگذارم
دیدهٔ بخت به افسانهٔ او شد در خواب کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم؟[۱]

چو عاشق می‌شدم گفتم: که بردم گوهرِ مقصود
ندانستم که این دریا، چه موجِ بیکران دارد

معشوقا! روزی که دیدارت نصیبم شد و عشقت را اختیار نمودم، با خود می‌گفتم: گوهر مقصود خود را یافتم، غافل از اینکه همواره وصالم میسّر نخواهد بود مگر آنکه مشکلاتی را در هجرت تحمّل نمایم؛ که: «**إنَّ اللّهَ إنَّما یَهَبُ الْمَنازِلَ الشَّریفَةَ لِعِبادِهِ، بِاحْتِمالِ الْمَکارِهِ.**»[۲]: (براستی که خداوند، مقامات والا را تنها در برابر تحمّل امور ناخوشایند به بندگانش ارزانی می‌دارد.) به گفتهٔ خواجه در جایی:

گرچه از آتشِ دل چون خُمِ میْ در جوشم مُهر بر لب زده خون می‌خورم و خاموشم
قصدِ جان‌است طمع در لبِ جانان کردن تو مرا بین که در این کار به جان می‌کوشم[۳]

چو در رویت بخندد گل، مشو در دامش ای بلبل!
که بر گل اعتمادی نیست، گر حسنِ جوان دارد

این بیت گله‌ای است عاشقانه و خطاب به خود. می‌گوید: ای خواجه! مبادا اطمینان به جلوه‌ای که معشوق برایت نموده نمایی و تصوّر کنی که او همیشه به کامِ تو خواهد بود و دست از مجاهده و عبودیّت و توجّه به او برداری؛ زیرا تا تو به کلّی وجود خود را در بندگی‌اش از دست ندهی و در محبوب فانی نگردی، وصال دائمت نخواهد بود.

در واقع می‌خواهد با این بیان گله از معشوق نموده و بگوید: هنوزش سیر ندیده، چهره پوشانید و به هجرم مبتلا ساخت؛ به گفتهٔ وی در جایی:

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۳، ص ۳۱۸.
۲ـ بحار الانوار، ج ۴۵، ص ۹۰، روایت ۲۹.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۲، ص ۳۱۷.

دل از من برد و روی از من نهان کرد
خدا را، با که این بازی توان کرد؟

چرا چون لاله خونین دل نباشم
که با من نرگس او سرگران کرد

میانِ مهربانان کی توان گفت:
که یارِ من چنین گفت و چنان کرد[1]

و در جایی دیگر می‌گوید:

نشان مهر و وفا نیست در تبسّم گل
بنال بلبلِ بیدل! که جای فریاد است[2]

دیگر شاعر چنین می‌گوید:

ز چهره پرده بر افکند، عاشقان را سوخت
امان نداد کسی را کند تماشایی

خواجه به این گله گذاری کفایت ننموده، باز به گونه‌ای دیگر سخن از بی وفایی حضرت محبوب به میان آورده و می‌گوید:

خدا را دادِ من بستان از او ای شحنهٔ مجلس!
که مِیْ با دیگران خورده است و با من سرگران دارد
چو دامِ طُرّه افشاند ز گردِ خاطرِ عاشق
به غمّازِ صبا گوید: که راز از ما نهان دارد

ای مجلس آرای عشّاق و ای راهنمای ایشان به دوست! ببین حضرتش با من چه می‌کند، دیگران را از مشاهداتش بهره‌مند می‌سازد، و چون به من می‌رسد نظر و عنایتی نکرده و می‌گذرد. با او بگو: با عاشق دلباخته‌ات اینگونه مباش که لحظه‌ای به مشاهدهٔ جمالش نائل سازی و سپس به باد صبا که فاش کنندهٔ راز اوست دستور دهی تا جمالت را در زیر طرّهٔ گیسوان و کثرات مخفی بدارد و مرا از دیدارت محروم نماید.

بخواهد بگوید:

روزگاری است که ما را نگران می‌داری
مُخْلِصان را نه به وضعِ دگران می‌داری

گوشهٔ چشمِ رضایی به مَنَت باز نشد
این چنین عزّتِ صاحب نظران می‌داری

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۷، ص ۱۴۶.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳، ص ۵۳.

چون تویی نرگس باغِ نظر ای چشم و چراغ! سر چرا بر منِ دلخسته گران می‌داری
تا صبا بر گل و بلبل ورقِ حسنِ تو خواند همه را شیفته و دل نگران می‌داری[۱]

و بگوید:

نِصاب حسن در حدّ کمال است زکاتم ده، که مسکین و فقیرم[۲]

و بگوید:

ز خوفِ هجرم ایمن کن اگر امیدِ آن داری

که از چشمِ بد اندیشان خدایت در امان دارد

محبوبا! بیا و به شکرانهٔ اینکه به تمامی کمال و جمال آراسته‌ای، از مشاهده‌ات محروم و مهجورم مساز تا از چشم زخم محفوظ بمانی. بخواهد بگوید:

در آ، که در دلِ خسته، توان در آید باز بیا که بر تنِ مرده، روان گر آید باز
بیا که فرقتِ تو چشمِ من چنان بر بست که فتح بابِ وصالت مگر گشاید باز
به پیش آینهٔ دل هر آنچه می‌دارم به جز خیالِ جمالت نمی‌نماید باز[۳]

و بگوید:

به صد امّید نهادیم در این مرحله پای ای دلیل دلِ گمگشته! فرو مگذارم
دیدهٔ بخت به افسانهٔ او شد در خواب کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم؟[۴]

چه افتاد است در این ره، که هر سلطانِ معنی را

در این درگاه می‌بینم که سر بر آستان دارد

محبوبا! دیدارت را چه لذّتی است که بندگان برگزیده‌ات (انبیاء و اولیاء ﷺ) را به عبودیّت و خضوع و خشوع به جهت آن در پیشگاهت واداشته و سر بندگی به

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۶۴، ص ۴۰۳.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۷، ص ۳۲۷.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۹، ص ۲۴۶.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۳، ص ۳۱۸.

آستانت می‌سایند.

در زیارت رسول الله صلی الله علیه و آله می‌خوانیم: «وَعَبَدْتَ اللّهَ حَتّیٰ أتاكَ الْیَقینُ.»[1]: (و تا هنگام آمدن یقین [= مرگ که امری یقینی است] خدا را پرستیدی.)

و در روایتی هنگامی که به حضرتش عرض می‌شود: چرا خود را در عبادت به مشقّت می‌اندازید؟ می‌فرماید: «اَلا أكُونُ عَبْداً شَكُوراً»[2]: (آیا بندهٔ بسیار سپاسگذار نباشم.) و امیرالمؤمنین علیه السلام نیز در پیشگاه الهی عرض می‌کند: «اِلٰهی‌اكْفی بی عِزّاً أنْ أكُونَ لَكَ عَبْداً، وَكَفٰی بی فَخْراً أنْ تَكُونَ لی رَبّاً. اِلٰهی! أنْتَ لی كَما اُحِبُّ فَوَفِّقْنی لِما تُحِبُّ.»[3]: (معبودا! این سرافرازی مرا بس که بندهٔ تو باشم، و این افتخار مرا بس که تو پروردگار من باشی. معبودا! تو برای من همان گونه هستی که دوست دارم، پس مرا نیز به آنچه تو دوست می‌داری موفّق گردان.)

خلاصه خواجه بخواهد با این بیان بگوید: تنها من نیستم که دیدارت را طالبم، برگزیدگان از بندگانت هم سر عبودیّت به درگاهت برای این امر می‌سایند. به گفتهٔ خواجه در جایی:

بر آستانِ جانان، گر سر توان نهادن | گلبانگِ سر بلندی، بر آسمان توان زد
گر دولتِ وصالت، خواهد دری گشودن | سرها بر این تخیّل، بر آستان توان زد
از شرم در حجابم، ساقی! تلطّفی کن | باشد که بوسه‌ای چند، بر آن دهان توان زد
بر جویبار چشمم، گر سایه‌افکند دوست | بر خاک رهگذارش، آبِ روان توان زد[4]

به فتراك ار همی بندی، خدا را زود صیدم كن
كه آفتهاست در تأخیر و طالب را زیان دارد

---

۱ ـ کامل الزیارات، ص ۱۵، باب ۳.
۲ ـ اصول کافی، ج ۲، ص ۹۵، روایت ۶.
۳ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۹۴، روایت ۱۰.
۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۷، ص ۱۶۶.

کنایه از اینکه: معشوقا! چنان که دیدارت فنای مرا می‌طلبد، هر چه زودتر صیدم کن و به کشتنم اقدام نما که تأخیر این امر، خطرات و زیان و آفتها در پی دارد، بخواهد بگوید:

اگر تو زخم زنی، بـه کـه دیگری مرهم　　وگر تو زهر دهی، به که دیگری تریاک
عنان نـپیچم اگـر مـی‌زنی؟ بـه شـمشیرم　　سپر کنم سر و دست نـدارم از فَتراك[1]

و بگوید:

اگر به مذهبِ تو خونِ عاشق است مباح　　صلاح ما همه آن است کآن تو راست صلاح
بـیاکه خـونِ دلِ خـویشتن بِـهِل کـردم　　اگر به‌مذهبِ تو خونِ عاشق است مباح[2]

و بگوید:

ز سـرو قـدِّ دلجـویت مکـن محروم چشـمم را
بدین سر چشمه‌اش بنشان، که خوش آب روان دارد

دلبرا! دیدهٔ دلم را از مشاهدهٔ جمال و کمال و قامت خود محروم مگردان؛ زیرا اشکی که از دیدگان می‌بارم، سرچشمه‌اش دل است و همواره نهال قامتت را در آن تازه و با طراوت نگاه می‌دارد. بخواهد بگوید: «**اِلٰهی! فَاجْعَلْنا مِنَ الَّذینَ تَوَشَّحَتْ [تَرَسَّخَتْ] اَشْجارُ الشَّوْقِ اِلَیْكَ فی حَدائِقِ صُدورِهِمْ، وَ اَخَذَتْ لَوْعَةُ مَحَبَّتِكَ بِمَجامِعِ قُلوبِهِمْ، فَهُمْ اِلٰی اَوْکارِ الاَفْکارِ [الأذکار] یَأْوونَ، وَفی ریاضِ الْقُرْبِ وَالْمُکاشَفَةِ یَرْتَعونَ.**»[3]: (معبودا! پس ما را از آنانی قرار ده که نهالهای شوق به تو در باغ دلهایشان سبز و خرّم [و یا: پایدار] گشته، و سوز محبّت سراسر قلب آنان را فرا گرفته است، از این روی، ایشان به آشیانهای افکار [اذکار] پناه برده و در باغهای مقام قرب و شهود می‌خرامند.) و بگوید:

بـاز آی سـاقیا! کـه هـوا خـواهِ خـدمتم　　مشـتاقِ بـندگیّ و دعـاگـویِ دولـتم

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۰، ص ۲۷۷.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۱۷، ص ۱۱۴.
۳ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.

زآنجا که فیض جامِ سعادت، فروغ توست بیرون شدن نمای ز ظلماتِ حیرتم
دورم به‌صورت از درِ دولت سرای‌دوست لیکن به‌جان و دل، ز مقیمانِ حضرتم[۱]

و بگوید:

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو همی بینم
کمین از گوشه‌ای کرده است و تیر اندر کمان دارد

ای معشوق بی‌همتا! چنانچه برایم جلوه نمایی، مشکل است از جاذبهٔ چشم و جمال زیبایت به سلامت جان برم، چرا که تو با هر مظهر می‌باشی و به هر سو بنگرم رخسار زیبای تو را به قصد ریختن خون خود می‌نگرم. به گفتهٔ وی در جایی:

بحری‌است بحرِ عشق، که هیچش‌کناره‌نیست آنجا جز آنکه جان بسپارند، چاره نیست
از چشم خود بپرس، که ما را که می‌کشد جانا! گناهِ طالع و جرمِ ستاره نیست[۲]

و در جایی می‌گوید:

مرا مِهر سیه چشمان، ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمان‌است این و دیگرگون نخواهد شد[۳]

بخواهد با این بیان اظهار اشتیاق به دیدار حضرت دوست کرده باشد و بگوید: «**اُطْلُبْنی بِرَحْمَتِكَ حَتّیٰ اَصِلَ اِلَيْكَ، وَاجْذِبْنی بِمَنِّكَ حَتّیٰ اُقْبِلَ عَلَيْكَ.**»[۴]: (با رحمتت مرا بخوان تا به وصالت نایل آیم، و با منّت و احسانت به سوی خویشم کش، تا بر تو روی آورم.)

و بگوید:

به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم بیا کز چشم بیمارت هزاران دُرد برچینم

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۵، ص ۲۸۷.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۴، ص ۹۳.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۰، ص ۲۰۲.
۴ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

الا ای همنشینِ دل، که یارانت برفت از یاد! مرا روزی مباد آن دم که بی یادِ تو بنشینم [۱]

و بگوید:

بیفشان جرعه‌ای بر خاک و حالِ اهلِ شوکت بین
که از جمشید و کیخسرو، هزاران داستان دارد

سخنی است عاشقانه. بخواهد بگوید: محبوبا! ما خاکیان را از دیدارت محروم مگردان و با جرعه‌ای از شراب مشاهده‌ات دل ما شاد نما، و بگوید: «**اِلٰهی! لا تُغْلِقْ عَلٰی مُوَحِّدیكَ اَبْوابَ رَحْمَتِكَ، وَلا تَحْجُبْ مُشْتاقیكَ عَنِ النَّظَرِ اِلٰی جَمیلِ رُؤْیَتِكَ.**»[۲]: (معبودا! درهای رحمتت را به روی آنان که به توحید تو گراییده‌اند مبند، و مشتاقانت را از نگریستن به دیدار زیبایت محجوب مگردان.) و بگوید:

چون در جهانِ خوبی، امروز کامکاری شاید که عاشقان را، کامی ز لب بر آری
با عاشقانِ بی دل، تا چند ناز و عشوه؟ بر بیدلانِ مسکین،تا کی جفا و خواری؟[۳]

و بگوید:

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن به غمزه، رونقِ بازار سامری بشکن
برون خرام و ببر گوی نیکی از همه کس سزای حور دِهْ و رونقِ پری بشکن[۴]

چه عذر از بختِ خود گویم، که آن عیّارِ شهر آشوب
به تلخی کشت حافظ را و شکّر در دهان دارد

ممکن است خواجه در بیت ختم بخواهد گله از دیدار ناپایدار گذشتهٔ خود کند و بگوید: حضرت دوست با جلوه‌ای مرا از خود ستاند و فانی ساخت و هراسی به خود راه نداد. در جایی می‌گوید:

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۲، ص ۲۹۲.
۲ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۵۵، ص ۳۹۷.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۹، ص ۳۴۸.

ای کـه در کشتنِ مـا هـیچ مـدارا نکـنی! سود و سـرمایه بسـوزیّ و مـحابا نکـنی
رنجِ ما را که توان برد به یک گوشهٔ چشم شـرطِ انـصاف نـباشد کـه مداوا نکـنی
نَقل هر جور که از خـلقِ کـریمت گـویند قولِ صاحب غرضان است تو اینها نکنی[1]

و ممکن است با این بیان بخواهد تمنّای کشته شدن و دریافت آب حیات ابـدی و وصال دائمی را از حضرت دوست نموده باشد و بگوید:

ای کـه مـهجوریِ عشّاق روا مـی‌داری! بـندگان را ز بَـرِ خـویش جـدا مـی‌داری!
تشـنهٔ بـادیه را هـم بـه زلالی دریـاب به امیدی که در این رَهْ بـه خـدا مـی‌داری
دل ربودی و بِحِل کردمت ای جان! لیکن به از این دار نگاهش، که مرا مـی‌داری[2]



۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۴، ص ۳۸۳.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۶، ص ۳۸۵.

بحسن خُلق و وفا کس به یار ما نرسد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تورا در این سخن انکار کار ما نرسد
اگر چه حسن فروشان به جلوه آمده اند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کسی به حسن و ملاحت، به یار ما نرسد
به حق صحبت دیرین که هیچ محرم راز ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ به یار یک جهت حق گذار ما نرسد
هزار نقد به بازار کائنات آرند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ یکی، به سکه صاحب عیار ما نرسد
دریغ قافله عمر کانچنان رفتند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که گردشان به هوای دیار ما نرسد
هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ به دلپذیری نقش نگار ما نرسد
دلا ز طعن حسودان مرنج و امین باش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که بد به خاطر امیدوار ما نرسد
چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او
به سمع پادشه کامگار ما نرسد

بعید نیست که خواجه تمامی این غزل را در مدح رسول الله ﷺ سروده باشد، لذا ما بیانات خود را به آن بزرگوار اختصاص می‌دهیم. می‌گوید:

به حسنِ خُلق و وفا کس به یارِ ما نرسد
تو را در این سخن انکارِ کارِ ما نرسد
اگر چه حسن فروشان به جلوه آمده‌اند
کسی به حسن و ملاحت، به یارِ ما نرسد

ای آنان که پیروی از ادیان گذشته می‌نمائید! بیایید آن کس را که پیشینیان (انبیاء ﷺ) مژدهٔ آمدن او را می‌دادند پیروی کنید؛ زیرا اوست آن که خداوند دربارهٔ‌اش می‌فرماید: «**وَاِنَّكَ لَعَلٰى خُلُقٍ عَظيمٍ**»[1]: (و براستی که تو بر خوی و سرشت بزرگی استوار هستی.) و اوست که به کمال وفای عهد عبودیّت نایل شده که: «**اِجْعَلْ شَرِيفَ صَلَواتِكَ وَنَوامِيَ بَرَكاتِكَ عَلٰى مُحَمَّدٍ عَبْدِكَ وَرَسُولِكَ الْخاتِمِ لِما سَبَقَ... حافِظاً لِعَهْدِكَ.**»[2]: (درودهای با ارزش و برکتهای بالنده‌ات را بر حضرت محمّد، بنده و فرستاده‌ات بفرست، هم او که خاتم [پیامبران] گذشته و حافظ پیمان تو بود.) و در حدیث آمده که: «**وَمابَرَأَ اللّٰهُ بَرِيَّةً خَيْراً مِنْ مُحَمَّدٍ ﷺ.**»[3]: (و خداوند، مخلوقی بهتر از حضرت محمد (ص) نیافریده است.)

۱ـ قلم: ۴.
۲ـ نهج البلاغه: خطبه ۷۲.
۳ـ بحارالانوار، ج ۱۶، ص ۳۶۸، روایت ۷۶.

بنابراین، بخواهد بگوید: هیچ کسی از پیدایش عالم تا پایان، چه آدمؑ و چه سایر انبیاءؑ به مرتبهٔ رسول اللهﷺ در تمام جهات و کمالات معنوی نیامده و کسی را نشاید در این امر انکار ما نماید و از نظر خلقتی اگرچه انبیاء و اولیاءؑ صاحب حسن و جمال بوده‌اند و حضرت یوسفیؑ در میان آنان بوده است، ولی هرگز در حسن و ملاحت به منزلت رسول اللهﷺ نرسیده‌اند؛ که: «**كانَ يُوسُفُ**ؑ **أحْسَنَ، وَلٰكِنَّني أمْلَحَ.**»[1] در جایی می‌گوید:

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست — چشم میگون، لبِ خندان، دل خرّم با اوست
گرچه شیرین دهنان پادشهانند، ولی — آن سلیمان زمان است که خاتَم با اوست
روی، خوب است و کمالِ هنر و دامنِ پاک — لاجرم، همّتِ پاکانِ دو عالم با اوست
خالِ مشکین که بر آن عارضِ گندم گون‌است — سرِّ آن دانه که شد رهزنِ آدم با اوست[2]

به حقِّ صحبت دیرین که هیچ محرمِ راز
به یارِ یک جهتِ حق گذارِ ما نرسد

سوگند به صحبت دیرینه‌ای که میان ما و رسول اللهﷺ در ازل انجام پذیرفت؛ که: «**إنَّ اللّهَ - عَزَّوَجَلَّ - لَمّا خَرَجَ ذُرِّيَّةَ آدَمَ مِنْ ظَهْرِهِ لِيَأْخُذَ عَلَيْهِمُ الْميثاقَ بِالرُّبوبِيَّةِ لَهُ، وَبِالنُّبُوَّةِ لِكُلِّ نَبِيٍّ، فَكانَ أوَّلَ مَنْ أخَذَ عَلَيْهِمُ الْميثاقَ بِنُبُوَّتِهِ مُحَمَّدَ بْنَ عَبْدِاللّهِ.**»[3]: (همانا هنگامی که خداوند - عزّوجلّ - فرزندان حضرت آدم [ؑ] را از پشت او بیرون آورد تا از آنان برای پروردگاری خود، و پیامبری تمام پیامبران پیمان بگیرد، نخستین کسی که بر پیامبری او پیمان گرفت حضرت محمد بن عبدالله [ﷺ] بود.)

هرگز هیچیک از محرمان راز الهی (انبیاء و اولیاءؑ) در مقام بندگی و اداء حق آن، به مرتبهٔ والای یار یک جهت ما (رسول اللهﷺ) نرسیده‌اند، تنها اوست که

۱. بحار الأنوار، ج ۱۶، ص ۴۰۸، روایت ۱.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱، ص ۵۸.
۳ـ اصول کافی، ج ۲، ص ۸، روایت ۲.

تجلّی اعظم پروردگار می‌باشد؛ که: «**اللهُمَّ! إنّی أسألُكَ بِالتَّجلّی الأعْظَمِ...**»[1]: (بار خدایا! به حق تجلّی اعظمت [پیامبر اکرم ص] از تو مسئلت دارم.) و اوست کاملترین آن بزرگواران در ادای بندگی؛ که: «**وَأشهَدُ أنَّ مُحمَّداً عَبْدُهُ وَسَيِّدُ عِبادِهِ.**»[2]: (و گواهی می‌دهم که حضرت محمد [ﷺ] مسلّماً بنده خدا و سرور بندگان خداست.)

هــزار نـقد بـه بـازارِ کـائنات آرنـد
یکی، به سکّهٔ صاحب عیارِ ما نرسد

اگر چه خداوند نقدینه‌ها و جواهرات بسیاری از انسانهای با معنویّت (انبیاء و اوصیائشان ﷺ) را به بازار و عرصهٔ وجود آورده؛ امّا هیچ یک از آنها به مرتبهٔ یار صاحب عیار ما (رسول الله ﷺ) در کمالات نمی‌رسند. اوست که خداوند عیار کاملش زده و در آخر آنان به عرصهٔ وجودش آورده؛ که: **وَما «كانَ مُحَمَّدٌ أبا أحَدٍ مِنْ رِجالِكُمْ، وَلٰكِنْ رَسُولَ اللهِ وَخاتَمَ النَّبِيِّينَ.»**[3]: (و حضرت محمد [ﷺ] پدر هیچکدام از شماها نیست، بلکه فرستادهٔ خدا و خاتم پیامبران می‌باشند.) و اوست که به منزلت مقام محمود مشرّف گردیده؛ که: «**عَسىٰ أنْ يَبْعَثَكَ رَبُّكَ مَقاماً مَحْمُوداً.**»[4]: (امید است پروردگارت تو را به مقام پسندیده‌ای بر انگیزد.) و اوست که گذشتگان از انبیاء مژدهٔ قدومش را می‌داده‌اند؛ که: «**وَإذْ قالَ عيسَى بْنُ مَرْيَمَ: يا بَني إسْرائيلَ! إنّي رَسُولُ اللهِ إلَيْكُمْ... وَمُبَشِّراً بِرَسُولٍ يَأتي مِنْ بَعْدِي اسْمُهُ أحْمَدُ.**»[5]: (و [به یادآور] هنگامی را که حضرت عیسی بن مریم فرمود: ای بنی اسرائیل! براستی که فرستاده خدا به سوی شما هستم ... و بشارت می‌دهم که پیامبری بعد از من خواهد آمد که نام او «احمد» است.)؛ و نیز اوست

۱ـ مصباح کفعمی، ص ۵۳۵.
۲ـ بحار الانوار، ج ۱۶، ص ۳۸۲، روایت ۹۶.
۳ـ احزاب: ۴۰.
۴ـ اسراء: ۷۹.
۵ـ صف: ۶.

که فضائل خاصّی را (که آیات دیگر به آن مشیر است) داراست.

دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند

که گردشان به هوای دیارِ ما نرسد

هزار نقش بر آید ز کلکِ صُنع و یکی

به دلپذیریِ نقشِ نگارِ ما نرسد

انبیاء و اولیاء علیهم السلام که عمر بشرند و برای تربیت و هدایت آنان زحمات بسزایی را تحمّل نمودند، همه رفتند و دست ما از دامن ایشان کوتاه شد و از برکات وجودشان محروم ماندیم؛ ولی خداوند به پیامبری مفتخرمان نموده که آنچه همه خوبان داشتند او دارد؛ که: «**هُوَ الَّذی أَرْسَلَ رَسُولَهُ بِالْهُدیٰ وَدینِ الْحَقِّ، لِیُظْهِرَهُ عَلَی الدّینِ کُلِّهِ، وَلَوْکَرِهَ الْمُشْرِکُونَ.**»[1]: (اوست خدایی که رسول خویش را همراه با هدایت و دین حق گسیل داشت، تا بر تمام ادیان چیره‌اش سازد، هر چند مشرکان نپسندند.) و نیز: «**وَما أَرْسَلْناکَ إِلاّ رَحْمَةً لِلْعالَمینَ.**»[2]: (و تو را نفرستادیم مگر اینکه رحمت برای عالمیان باشی.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

ای پیک پی خجسته! چه نامی فُدِیتُ لَکَ؟! — هر گـز سیاه چُرده ندیدم بدین نمک

خوبان سزد که بر درت آیند جملگی — وآنگاه خاکِ پای تو بوسند یک به یک

صورتگرانِ چین اگر آن چهره بنگرند — نقشِ نگارخانهٔ چین را کنند حک[3]

دلا! ز طعنِ حسودان مرنج و ایمن باش

که بد به خاطرِ امّیدوارِ ما نرسد

چنان بزی، که اگر خاکِ ره شوی کس را

غبارِ خاطری از رهگذارِ ما نرسد

۱ـ توبه: ۳۳.

۲ـ انبیاء: ۱۰۷.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۹، ص ۲۷۷.

ای رسول گرامی! از اینکه پیروان ادیان گذشته آزارمان می‌دهند و نمی‌توانند متابعت نمودن ما را از تو ببینند، آزرده خاطر مباش[۱] که ما نیز نخواهیم رنجید؛ زیرا همان گونه که تو به تبلیغ رسالت و نرنجیدن از مخالفتها مأمور بودی، ما نیز باید چنین باشیم.

و ممکن است خطاب به خود کرده و بگوید: ای خواجه! تو با خلائق و یا امّت رسول اللّه ﷺ چون او به نظر رحمت بنگر؛ که: «**وَما جَعَلْناكَ إِلّا رَحْمَةً لِلْعالَمينَ.**»[۲]: (و ما واقعاً تو را رحمت برای عالمیان قرار دادیم.) و همچون آب حیات باش و از ایشان مرنج، بلکه اگر خاک زیر پای ایشان شدی آزارت به آنان نرسد و رنجش خاطر پیدا نکنی، که: «**أَشْعِرْ قَلْبَكَ الرَّحْمَةَ لِجَميعِ النّاسِ وَالإِحْسانِ إِلَيْهِمْ.**»[۳]: (ترحّم و مهربانی به همه مردم و نیکی به آنان را شعار قلب خویش ساز.) و همچنین: «**أَبْلَغُ ما تُسْتَدَرُّ بِهِ الرَّحْمَةُ أَنْ تُضْمِرَ لِجَميعِ النّاسِ الرَّحْمَةَ.**»[۴]: (رساترین چیزی که رحمت خداوند بدان جلب می‌شود، این است که نسبت به همه مردم در دل ترحّم کنی.) و: «**مَنْ لَمْ يَرْحَمِ النّاسَ، مَنَعَهُ اللّهُ رَحْمَتَهُ.**»[۵]: (هر کس به مردم رحم نکند، خداوند رحمت خود را از او باز می‌دارد.)

بسوخت حافظ و ترسم که شرحِ قصّهٔ او
به سمعِ پادشهِ کامکارِ ما نرسد

ممکن است روی سخن خواجه در این بیت با رسول اللّه ﷺ باشد و بخواهد حضرتش را با این بیان واسطهٔ میان خود و حق سبحانه قرار دهد، تا قصّهٔ عشق و محبّت وی را به حضرت دوست بازگو نماید و هجرانش پایان یابد. بخواهد بگوید:

صبا! ز منزلِ جانان گذر دریغ مدار — وز او به عاشقِ مسکین، خبر دریغ مدار[۶]

۱ـ به سورهٔ مائده، آیه ۶۷ و ۶۸ مراجعه شود.
۲ـ انبیاء: ۱۰۷.
۳ و ۴ و ۵ـ غرر و درر موضوعی، باب الرحمة، ص ۱۳۳.
۶ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۰، ص ۲۳۳.

و بگوید:

که بَرَد به نزدِ شاهان ز منِ گدا پیامی؟ که به کوی می فروشان، دوهزار جم به جامی
شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم که به همّتِ عزیزان برسم به نیکنامی[1]

و ممکن است روی سخن خواجه در تمام یا اکثر ابیات این غزل با حضرت محبوب باشد اگر چه توضیح آن مشکل به نظر می‌رسد.



۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۶، ص ۴۲۰.

غزل ۱۴۰

بیا که رایتِ منصورِ پادشاه رسید
نویدِ فتح و بشارت به مهر و ماه رسید

جمالِ بخت، ز روی ظفر نقاب انداخت
کمالِ عدل، به فریادِ دادخواه رسید

سپهر، دورِ خوش اکنون زند که ماه آمد
جهان به کامِ دل اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعانِ طریق این زمان شوند ایمن
قوافلِ دل و دانش که مردِ راه رسید

عزیزِ مصر به رغمِ برادرانِ غیور
ز قعرِ چاه برآمد به اوجِ ماه رسید

کجاست صوفیِ دجّال چشمِ مُلحد شکل
بگو بسوز، که مهدیِ دین پناه رسید

صبا! بگو که چه‌ها بر سرم در این غمِ عشق
ز آتشِ دلِ سوزان و دودِ آه رسید

ز شوقِ روی تو جانا! بر این اسیرِ فراق
همان رسید کز آتش، به برگِ کاه رسید

مرو به خواب، که حافظ به بارگاهِ قبول
ز وِردِ نیم شب و درسِ صبحگاه رسید

هنگامی که ارادهٔ شرح این غزل را نمودم، دیدم اکثر ابیاتش به ظاهر در مدح شاه منصور می‌باشد، ولی با سابقه‌ای که از گفتار خواجه و حالات و کمالات معنوی او در نظرم بود باور نمی‌کردم که خواجه صرفاً مدح وی را کرده باشد، خصوصاً با تمثیلی که به عزیز مصر و برادرانش و دجّال و مهدی موعود (عج) دارد. با خود گفتم: تفألی به دیوان وی بزنم تا شاید منظور خواجه از بیان این غزل مشخص شود، این بیت آمد:

ز آشفتگی حالِ من آگاه کی شود — آن را که دل نگشت گرفتارِ این کمند[۱]

مجدّداً برای آن که از سبب آشفتگی حال وی مطّلع گردم، تفألِ دیگری به دیوانش زدم. این بیت آمد:

ساقی! بیا که یار ز رخ پرده بر گرفت — کارِ چراغ خلوتیان باز در گرفت[۲]

از تمام غزل تفألّ زده، دریافتم که خواجه علاوه بر بدگویی بدگویان، گرفتار هجرانِ نیز بوده، چون شاه منصور[۳] حاکم می‌شود، علاوه بر آسودگی از بدگویان هجران خواجه نیز به وصال و مشاهده مبدّل می‌شو؛ لذا بار دیگر با این دید به غزل نگریستم دیدم تمام ابیات این غزل به هر دو امر اشاره دارد. می‌گوید:

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۹، ص ۱۲۲.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۳، ص ۱۰۶.

۳ـ مخفی نماند شاه منصور همان شاه شجاع است که در موارد متعدّد خواجه از او یاد می‌کند و او را به معنویّت می‌ستاید. در مقدّمهٔ جلد دوّم بیاناتی داشتیم، ملاحظه شود.

بیا که رایتِ منصورِ پادشاه رسید

نویدِ فتح و بشارت به مهر و ماه رسید

حال که شاه منصور پرچم حکومت را بر افراشته و نوید گشایش و بشارتهای ظاهری و معنویّت را استشمام می‌کنم، محبوبا! بیا و تجلّی نما تا از هجران رهایی یابم.

و ممکن است مورد خطاب خواجه در بیت، خود و یا سالکین و یا استاد طریق باشد و بخواهد بگوید: حال وقت بهره‌مند شدن از معنویّت است.

جمالِ بخت، ز رویِ ظفر نقاب انداخت

کمالِ عدل، به فریادِ داد خواه رسید

بخواهد بگوید: با آمدن شاه منصور که مظهری از مظاهر عدل الهی است بخت خفتهٔ راهروان کمال به بیداری پیوست که دیگر خواهند توانست به آزادی به کار خویش اشتغال داشته باشند؛ لذا می‌گوید:

سپهر، دورِ خوش اکنون زند که ماه آمد

جهان به کامِ دل اکنون رسد که شاه رسید

حال که هنگام حکمفرمایی شاه منصور است و گردش ایّام به خوبی و خوشی بر وفق مراد ماست، باید بکوشیم تا به دیدار حضرت دوست دست یافته و به کام دل و مقصد عالی انسانیّت خویش نایل گردیم.

ز قاطعانِ طریق این زمان شوند ایمن

قوافلِ دل و دانش که مردِ راه رسید

با آمدن مرد راه (شاه منصور)، قافله‌های اهل دل و معنویّت و نیز سخنورانی که در معارف گفتاری داستند از دست راهزنان طریق و بدگویانِ معرفتِ حضرت دوست (که نمی‌گذاشتند کسی سخنی از معارف گوید و یا در راه سیر الی اللّٰه قدمی بردارد و با گفتار خود آنان را از معنویّت منصرف می‌ساختند)، ایمن و آسوده خاطر گشتند.

عزیزِ مصر به رغمِ برادرانِ غیور

ز قعرِ چاه بر آمد به اوجِ ماه رسید

کنایه از اینکه: اگر چه بدگویان و نادانان نمی‌خواستند ما در طریقهٔ خود استوار بوده و به غرض اصلی خلقت پی ببریم و به سلطنت معنوی نایل شویم، لیکن بر خلاف افکار آنان به لطف و عنایت حضرت دوست، با آمدن شاه منصور مشکلات ظاهری و باطنی ما بر طرف شد.

کجاست صوفیِ دجّالْ چشمِ مُلْحِدْ شکل

بگو بسوز، که مهدیِّ دین پناه رسید

گویا شاه منصور، نامش «مهدی» بوده و یا خواجه به وی این لقب را داده و زاهد پشمینه پوش را به «دجّال» نام نهاده. بخواهد با بیان فوق بگوید: زاهدی که ما را می‌آزرد و در برابر اهل دل قد بر افراشته بود کجاست؟ اکنون نیز می‌تواند آن گونه سخنها را با ما داشته باشد، خواجه پس از گفتار شکنانه فوق از روزگارِ پیش از آمدن شاه شجاع یاد کرده و می‌گوید:

صبا! بگو که چه‌ها بر سرم در این غمِ عشق

ز آتش دلِ سوزان و برقِ آه رسید

ز شوقِ روی تو جانا! بر این اسیرِ فراق

همان رسید کز آتش، به برگِ کاه رسید

ای نسیم‌های پیام آور دوست (انبیاء و اولیاء علیهم السلام و اساتید) و ای مقرّبان درگاهش! شما سوز درونی و آه و نالهٔ مرا در غم عشق حضرت محبوب به پیشگاهش بازگو نمایید و به وی بگویید که: آتش دل و آه و نالهٔ خواجه در غم عشق و فراقت او را به نابودی کشیده و شوق دیدارت در ایّام طولانی فراق، بدن عنصری او را چون برگ کاه در آتش عشقت سوخته بخواهد با این بیان تقاضای دیدار حضرت معشوق را بنماید و بگوید: «**اِلٰهی! مَنِ الَّذی نَزَلَ بِكَ مُلْتَمِساً قِراكَ فَما قَرَیْتَهُ؟ وَمَنِ**

الَّذی أَناخَ بِبابِكَ مُرْتَجِياً نَداكَ فَما أَوْلَيْتَهُ؟ أَيَحْسُنُ أَنْ أَرْجِعَ عَنْ بابِكَ بِالْخَيْبَةِ مَصْروفاً وَلَسْتُ أَعْرِفُ سِواكَ مَوْلىً بِالإِحْسانِ مَوْصوفاً.»[1]: (معبودا! کیست که در طلب پذیرایی‌ات بر تو فرود آمد و پذیرایی‌اش ننمودی؟! و کیست که به امید بخشش به درگاه تو مقیم شد و به او احسان نکردی؟! آیا سزاوار است به نومیدی از درگاهت برگردم با آنکه جز تو مولایی که به نکوکاری ستوده باشد نمی‌شناسم؟!.)

خلاصه اینکه: اگر چه خواجه از هجران دوست رها گشته است، لیکن با این دو بیت از ایّام گذشته (زمان فراق) گله و شکایت می‌نماید. و به گفتهٔ خواجه در جای دیگر:

در غمِ خویش چنان شیفته کردی بازم — کز خیالِ تو به خود باز نمی‌پردازم
هر که از نالهٔ شبگیرِ من آگاه شود — هیچ شک نیست که چون روز بداند رازم
عهد کردی که بسوزی ز غمِ خویش مرا — هیچ غم نیست، تو می‌سوز که من می‌سازم
اگر از دامِ خودم نیز خلاصی بخشی — هم به خاک سر کوی تو بود پروازم[2]

مرو به خواب، که حافظ به بارگاهِ قبول
ز وِردِ نیم شب و درس صبحگاه رسید

ای آنان که طالب دیدار حضرت محبوبید! بیداری شب را طریقهٔ خویش قرار دهید؛ زیرا مقبول درگاه دوست شدن را من در آن دیده‌ام؛ که: «إِنَّ الْوُصُولَ إِلَى اللّٰهِ عَزَّوَجَلَّ سَفَرٌ لا يُدْرَكُ إِلّا بِامْتِطاءِ اللَّيْلِ.»[3]: (همانا رسیدن به خداوند عز وجل سفری است که جز با مرکب قرار دادن شب درک نمی‌شود.) و نیز از عبادات شب و اوراد و اذکار و دعاها و توجّهات خاصّ و راهنمایی‌های اساتید در هنگامه‌های صبح، قرب

۱ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۰، ص ۳۰۳.
۳ـ بحار الانوار، ج ۷۸، ص ۳۸۰.

حضرت محبوب را نصیب خود می‌دانم؛ که: «**شَرَفُ الْمُؤْمِنِ صَلاةُ اللَّيْلِ**.»[۱]: (شرافت مؤمن، نماز شب است.) و همچنین: «**لَيْسَ مِنّا مَنْ لَمْ يُصَلِّ صَلاةَ اللَّيْلِ**.»[۲]: (هر کس نماز شب نخواند، از ما نیست.) و نیز: «**لَيْسَ مِنْ شيعَتِنا مَنْ لَمْ يُصَلِّ صَلاةَ اللَّيْلِ**.»[۳]: (هر کس نماز شب نخواند، از شیعیان ما نیست.)

ممکن است منظور خواجه از درس صبحگاه، درسی باشد که در آن هنگام با استاد خود داشته است.

و ممکن است منظور نتایجی باشد که حضرت دوست صبحگاهان به بیداران و ذاکرین می‌دهد. در جایی در مقامِ تقاضای این امر بر آمده و می‌گوید:

صبح است ساقیا! قدحی پر شراب کن — دورِ فلک درنگ ندارد، شتاب کن
ز آن پیشتر که عالمِ فانی شود خراب — ما را ز جامِ بادهٔ گلگون خراب کن
خورشید می ز مشرقِ ساغر طلوع کرد — گر برگِ عیش می‌طلبی، ترکِ خواب کن[۴]

۱ـ وسایل الشیعه، ج ۵، ص ۲۷۰، روایت ۷.
۲ـ وسایل الشیعه، ج ۵، ص ۲۸۰، روایت ۸.
۳ـ وسایل الشیعه، ج ۵، ص ۲۸۰، روایت ۱۰.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۷، ص ۳۴۷.

بنفشه دوش به گل گفت و خوش نشانی داد — که تابِ منِ به جهان طُرّهٔ فلانی داد

دلم که مخزنِ اسرار بود دستِ قضا — درش ببست و کلیدش به دلستانی داد

شکسته وار به درگاهت آمدم که طبیب — به مومیائیِ لطفِ توام نشانی داد

برو معالجهٔ خود کن ای نصیحت گوی! — شراب و شاهد و ساقی که را زیانی داد

تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش — که دست دادش و یاری ناتوانی داد

گذشت بر منِ مسکین و با رقیبان گفت — دریغ عاشقِ مسکینِ من چه جانی داد

خزینهٔ دلِ حافظ ز گوهرِ اسرار — به یُمنِ عشقِ تو سرمایهٔ جهانی داد

خواجه در این غزل در بیت اوّل و دوّم در مقام اظهار منزلت قربی است که خداوند وی را عطا فرموده، و در بیت سوّم و بیت ختم از سبب تشرّف به آن عنایت سخن گفته، و در بیت پنجم تشکّر از استاد و راهنمایش که واسطهٔ آن فیض الهی شده کرده، و در بیت چهارم اظهار خوشوقتی از اینکه در تعقیب امر معنوی به سخن ناصح گوش نداده تا به مقصودش نائل آمده نموده، و در بیت ششم از بازگو نمودن معشوق، جان سپردن و فنای خواجه با رقیبان سخن گفته، می‌گوید:

بنفشه دوش به گل گفت و خوش نشانی داد

کـه تـابِ مـن بـه جـهان طُرّهٔ فلانی داد

دلم کـه مـخزنِ اسـرار بـود دست قـضا

درش بـبست و کـلیدش بـه دلستانی داد

می‌توان گفت بیت دوّم اشاره و کنایه‌ای را که در بیت اوّل نهفته است بیان می‌کند. بخواهد با این بیان اشاره به ظهور یافتن کمالی که خداوند در او با تعلیم اسماء و فطرت توحیدی نهاده، نموده و بگوید: خود را در عالم همه کاره و دارای همه چیز می‌دانستم، امّا قضای الهی که همواره در صدد نابودی و گرفتن من از من بود، آمد و دلم را که مخزن اسرار او بود بگرفت و به خود اختصاص داد و از خویشم بر گرفت و شناسایی‌اش را به من عطا فرمود و خود به جای من نشست؛ که:

«وَلاَسْتَغْرِقَنَّ عَقْلَهُ بِمَعْرِفَتي، وَلاَقُومَنَّ لَهُ مَقامَ عَقْلِهِ.»[۱]: (و هر آینه عقل او [عامل به رضای خود] را غرق در معرفت و شناخت خود ساخته، و خود به جای عقل او قرار خواهم گرفت.) و همچنین: «قالَ اللّهُ - عَزَّوَجَلَّ - مَنْ أهانَ لي وَلِيّاً، فَقَدْ أرْصَدَ لِمُحارَبَتي. وَما تَقَرَّبَ اِلَيَّ عَبْدٌ بِشَيْءٍ اَحَبَّ اِلَيَّ مِمّا افْتَرَضْتُ عَلَيْهِ. وَاِنَّهُ لَيَتَقَرَّبُ اِلَيَّ بِالنّافِلَةِ حَتّى اُحِبَّهُ. فَاِذا اَحْبَبْتُهُ كُنْتُ سَمْعَهُ الَّذي يَسْمَعُ بِهِ، وَبَصَرَهُ الَّذي يُبْصِرُ بِهِ. وَلِسانَهُ الَّذي يَنْطِقُ بِهِ، وَيَدَهُ الَّتي يَبْطِشُ بِها...»[۲]: (خداوند ـ عزّ وجلّ ـ فرمود: هر کس به دوستی [از دوستان] من اهانت و بی‌احترامی کند، بی‌گمان به جنگ با من برخاسته است، و هیچ بنده‌ای به چیزی دوست داشتنی‌تر و محبوبتر از آنچه بر او واجب نموده‌ام به من نزدیکی نجست، و به درستی که بنده با نافله و عمل مستحبّی به سوی من نزدیکی می‌جوید تا اینکه او را دوست می‌دارم، و هنگامی که او را دوست داشتم گوش او می‌شوم که با آن می‌شنود و چشم او می‌شوم که با آن می‌بیند، و زبان او می‌گردم که با آن سخن می‌گوید، و دست او می‌شوم که با آن می‌گیرد ...) و به گفتهٔ خواجه در جایی دیگر:

در ضمیرِ ما نمی‌گنجد به غیر از دوست کس
هر دو عالم را به دشمن ده، که ما را دوست بس
غافل است آن کو به شمشیر از تو می‌پیچد عنان
قند را لذّت مگر نیکو نمی‌داند مگس[۳]

شکسته وار به درگاهت آمدم که طبیب
به مومیائیِ لطفِ توام نشانی داد

بخواهد بگوید: محبوبا! چیزی که سبب شد مرا به عنایت خود برگزیدی و از شناسایی و قربت برخوردار نمودی شکستگی و اظهار ناچیزی نمودن من در

۱ـ وافی، ج ۳، باب مواعظ اللّه، ص ۴۰.
۲ـ اصول کافی، ج ۲، ص ۳۵۲، روایت ۷.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۴، ص ۲۴۹.

پیشگاهت بود که راهنمایانت (انبیاءٔ و اولیاء علیهم السلام) آن را به من آموختند؛ که «**طُوبیٰ لِلْمُنْکَسِرَةِ قُلُوبُهُم مِنْ اَجْلِ اللّٰهِ.**»[1]: (خوشا به حال کسانی که دلشان به خاطر خدا می‌شکند!) و همچنین: «**وَقَدْ اَتَیْتُكَ یا اِلٰهی! بَعْدَ تَقْصیری وَاِسْرافی عَلٰی نَفْسی مُعْتَذِراً نادِماً مُنْكَسِراً مُسْتَقیلاً مُسْتَغْفِراً مُنیباً مُقِرّاً مُذْعِناً مُعْتَرِفاً لااَجِدُ مَفَرّاً مِمّاکانَ مِنّی، وَلا مَفْزَعاً اَتَوَجَّهُ اِلَیْهِ فی اَمْری غَیْرَ قَبُولِكَ عُذْری وَاِدْخالِكَ اِیّایَ فی سَعَةٍ مِنْ رَحْمَتِكَ.**»[2]: (و ای معبود من! بعد از کوتاهی و زیاده روی علیه نفس خویش با حالتی به درگاه تو روی آورده‌ام که از تو پوزش می‌طلبم و پشیمان و شکسته هستم، و از تو می‌خواهم که از من درگذری و بیآمرزی، و با تمام وجود به درگاهت رجوع نموده‌ام و [به گناهان و غفلتهایم] اقرار و اذعان و اعتراف می‌کنم، و غیر از پذیرش پوزش و وارد کردن تو در رحمت واسعه‌ات نه جایگاهی می‌یابم که بدانجا بگریزم، و نه پناهگاهی که برای [حلّ مشکل و] کارم به آن روی آورم.) و نیز: «**اِلٰهی! کَسْری لا یَجْبُرُهُ اِلّا لُطْفُكَ وَحَنانُكَ ... وَغَمّی لا یُزیلُهُ اِلّا قُرْبُكَ، وَجُرْحی لایُبْرِئُهُ اِلّا صَفْحُكَ.**»[3]: (معبودا! شکستگی‌ام را جز لطف و مهربانی‌ات اصلاح نمی‌کند ... و غم و اندوهم را جز نزدیکی به تو زایل نمی‌سازد، و زخم [دلم] را جز عفو و گذشتت بهبود نمی‌بخشد.) بخواهد بگوید:

تا سایهٔ مبارکت افتاد بر سرم   دولت غلام من شد و اقبال چاکرم
گفتی بیار رَخْتِ اقامت به کوی ما   من خود به جانِ تو که از این کوی نگذرم[4]

برو معالجهٔ خود کن ای نصیحت گوی!

شراب و شاهد و ساقی که را زیانی داد

ای واعظ و ای زاهدی که مرا پند می‌دهی که از عشق و مراقبهٔ جمال دوست

۱ـ غرر و درر موضوعی، باب القلب، ص ۳۲۵.

۲ـ اقبال الاعمال، ص ۷۰۷.

۳ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۵، ص ۲۹۴.

پرهیز نمایم! نصیحت تو در دل من اثری نخواهد داشت، زیرا از طریقه‌ای که اختیار نموده‌ام زیانی ندیده‌ام؛ چرا که آن توجّه به فطرتی است که محبوبم مرا بر آن امر فرموده؛ که: «فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفاً، فِطْرَتَ اللّهِ الّتی فَطَرَ النّاسَ عَلَيْها...»[۱]: (پس استوار و مستقیم، روی و تمام وجود خویش را به سوی دین نما، همان سرشت خدایی که مردم را بر آن آفرید.) و در بیان آیه فرموده شده: «فَطَرَهُمْ عَلی فِطْرَتِهِ»[۲]: (مردم را بر فطرتِ خود آفرید.) و فرموده شده: «فَطَرَهُمْ جَمیعاً عَلَی التَّوْحید.»[۳]: (همهٔ آنان را بر توحید آفرید.)

پس ای واعظ و ای زاهد! خود را معالجه کنید که از طریق فطرت دور افتاده‌اید. به گفتهٔ خواجه در جای دیگر:

برو به کار خود ای واعظ! این چه فریاد است؟
مرا فتاده دل از کف، تو را چه افتاده است؟
به کام تا نرساند مرا لبش چون نی
نصیحت همه عالم به گوش من باد است[۴]

و در جای دیگر نیز چنین می‌گوید:

زاهدِ ظاهر پرست از حالِ ما آگاه نیست
در حقِ ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست
بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود
خود فروشان را به کوی میفروشان راه نیست[۵]

۱ـ روم: ۳۰.
۲ـ اصول کافی، ج ۲، ص ۱۲، روایت ۳.
۳ـ اصول کافی، ج ۲، ص ۱۲، روایت ۳.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴، ص ۵۳.
۵ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵، ص ۶۱.

تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش

کـه دست دادش، یـاریِ نـاتوانـی داد

الهی که استاد و راهنمایی را که مرا به فطرت و توحید و قرب الهی هدایت فرمود، خداوند بدنش را سالم و دلش را خوش و خاطرش را شاد گرداند! در جایی نیز می‌گوید:

بـندهٔ پـیر خـرابـاتم کـه لطـفش دائـم است

ور نه لطفِ شیخ و زاهد، گاه هست و گاه نیست[۱]

در جایی دیگر چنین می‌گوید:

کیمیایی است عجب بـندگی پـیرِ مـغان خاکِ او گشتم و چندین درجاتم دادنـد

هـمّت پیر مـغان و نَـفَس رنـدان بـود که ز بـندِ غـمِ ایّام نـجاتم دادنـد[۲]

و در جای دیگر می‌گوید:

ساقیا! عمر دراز و قـدحت پـر مِیْ بـاد که به سعیِ توام اندوهِ خمار آخر شد[۳]

گذشت بر منِ مسکین و با رقیبان گفت

دریغ عاشق مسکینِ من چه جـانی داد

حضرت دوست مرا کشت و به فنایم دست زد و بر جنازه‌ام بگذشت و با رقیبان و کسانی که نمی‌توانستند عشق و کشته شدن مرا در پیشگاه او ببینند، گفت: ببینید که عاشق مسکین من چگونه در برابرم جان سپرد و از خود بیرون شد و به سخن شما گوش فرا نداد.

آری، محبوبا! مرا به این کشته شدن افتخار است. و به گفتهٔ خواجه در جایی:

آن که پـامال جـفا کـرد چـو خـاکِ راهـم خاک می‌بوسم و عذرِ قدمش می‌خواهم

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵، ص ۶۱.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۳، ص ۱۵۰.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۲، ص ۱۷۰.

من نه آنم که به جور از تو بنالم حاشا! چاکرِ معتقد و بندهٔ دولت خواهم
ذرّهٔ خاکم و در کوی توام وقت خوش است ترسم ای‌دوست! که بادی ببرد ناگاهم[۱]

خزینهٔ دل حافظ ز گوهر اسرار

به یُمنِ عشقِ تو سرمایهٔ جهانی داد

محبوبا! سرمایهٔ جهانی و عالمِ طبعم را از دست ندادم مگر به میمنت عشقت و تو نیز دلم را جایگاه اسارت نمودی.

کنایه از اینکه محبوبا! چون تو را فعلاً وصفتاً و اسماً و ذاتاً در مملکت دل حاکم علی الاطلاق دیدم، خود را به کلّی از دست دادم و دیگر برای خود، فعل و صفت و اسم و بلکه ذاتی ندیدم؛ که: «**سَجَدَ لَكَ سَوادِيَ وَخَيالي وَبَياضي.**»[۲]: (سیاهی و خیال و سفیدی [یعنی: عالم مادّه و مثال و نوری] من برای تو سجده نموده است.)



۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۳، ص ۲۸۵.
۲ـ وسائل الشیعه، ج ۵، ص ۲۴۰، روایت ۸.

غزل ۱۴۲

پیرانه سرم عشقِ جوانی به سر افتاد — وآن راز که در دل بنهفتم به در افتاد

از راهِ نظر، مرغِ دلم گشت هواگیر — ای دیده نگه کن که به دامِ که در افتاد

دردا که از آن آهوی مشکینِ سیه چشم — چون نافه بسی خونِ دلم در جگر افتاد

بارِ غمِ او عرض به هر کس که نمودم — عاجز شد و این قرعه به نامم ز سر افتاد

از رهگذرِ خاکِ سرِ کوی شما بود — هر نافه که در دستِ نسیمِ سحر افتاد

مژگانِ تو تا تیغِ جهان گیر برآورد — بس کشتهٔ دل زنده که بر یکدگر افتاد

این باده که پرورد، که خمّارِ خرابات — از بوی خوشش چنین بی‌خبر افتاد

بس تجربه کردیم در این دارِ مکافات — با دُردکشان هر که در افتاد برافتاد

گر جان بدهد سنگِ سیه، لعل نگردد — با طینتِ اصلی چه کند، بدگهر افتاد

حافظ که سرِ زلفِ بتان دست‌کشش بود

بس طرفه حریفی است کش اکنون به سر افتاد

از این غزل به خوبی آشکار می‌شود که در پیری تجلّیات الهی بطور ناپایدار نصیب خواجه شده در مقام گزارش آن بر آمده و از بی‌ثباتی‌اش گله‌مند گشته و می‌گوید:

پیرانه سرم عشق جوانی به سر افتاد

وآن راز که در دل بنهفتم به در افتاد

حضرت دوست خمیره و طینت مرا به محبّت خود آمیخته بود؛ که: «**اِبْتَدَعَ بِقُدْرَتِهِ الْخَلْقَ اِبْتِداعاً، وَاخْتَرَعَهُمْ عَلى مَشِيَّتِهِ اختِراعاً، ثُمَّ سَلَكَ بِهِمْ طَريقَ اِرادَتِهِ، وَبَعَثَهُمْ فى سَبيلِ مَحَبَّتِهِ، لا يَمْلِكُونَ تَأْخيراً عَمّا قَدَّمَهُمْ اِلَيْهِ، وَلا يَسْتَطيعُونَ تَقَدُّماً اِلى ما أَخَّرَهُمْ عَنْهُ.**»[1]: (با قدرت و توانایی خود مخلوقات را با آفرینش خاصّی نو آفرینی فرمود، و آنان را بر طبق مشیّت و خواست خود به صورت خاصّی اختراع نمود، سپس آنها را در راه ارادهٔ خویش روان گردانیده و در راه محبّت و دوستی به خود بر انگیخت. در حالی که از آنچه که آنها را بدان مقدّم داشته توانایی تأخیر ندارند و نمی‌توانند از آنچه مؤخّرشان داشته پیشی گیرند.) و من غافل از آن بودم، تا آنکه عشقی که در جوانی‌ام باید دستگیر شود در پیری از جانب محبوب شامل حالم گردید و با جلوه‌ای به خود راهنما شد «وآن راز که در دل بنهفتم به در افتاد».

بخواهد بگوید: این محبّت را در جوانی نیز داشتم، امّا آن با عشق به مظاهر

۱ـ صحیفهٔ سجادیه، دعای اوّل، ص ۲۲.

سپری کردم و امروزم آشکار شد که باید به چه کس عشق ورزم. و بگوید: «اِلٰهی! ما اَلَذَّ خَواطِرَ الاِلْهامِ بِذِکْرِکَ عَلَی الْقُلوبِ! وَما اَحْلَی الْمَسیرَ اِلَیْکَ بِالْاَوْهامِ فی مَسالِکِ الْغُیوبِ! وَما اَطْیَبَ طَعْمَ حُبِّکَ! وَ ما اَعْذَبَ شِرْبَ قُرْبِکَ! فَاَعِذْنا مِنْ طَرْدِکَ وَاِبْعادِکَ.»[1]: (بارالها! چه لذّت بخش است خواطری که با یادت بر دلها الهام می‌نمایی! و چه شیرین است با افکار در راههای غیبی به سوی تو راه پیمودن! و چقدر طعم محبّتت خوش، و شربت قربت گواراست، پس ما را از رندان و دور نمودنت پناه ده.)

و بگوید:

شکر ایزد که میانِ من و او صلح افتاد   حوریان رقص کنان ساغرِ شکرانه زدند[2]

از راهِ نظر، مرغِ دلم گشت هواگیر

ای دیده! نظر کن که به دامِ که در افتاد

بخواهد به خود خطاب کرده و بگوید: ای خواجه! عشق و محبّتی که تو را به حضرت محبوب حاصل شد نبود مگر آنکه دیده دلت به جمالش گشوده شد و به دام او گرفتار شدی، مبادا عملی انجام دهی که باز محجوب از دیدارش گردی و بگویی:

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود   رقمِ مهرِ تو بر چهرهٔ ما پیدا بود

یاد باد آنکه رخت شمعِ طرب می‌افروخت   وین دلِ سوخته پروانهٔ بی‌پروا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلسِ اُنس   جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست   آنچه در مجلسم امروز کم است آنجا بود[3]

دردا که از آن آهوی مشکینِ سیه چشم

چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

۱ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۱.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۴، ص ۱۵۱.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۰، ص ۲۱۴.

در هنگام پیری با مشاهدهٔ جمال دل آرای دوست، عشقش را اختیار نمودم، ولی افسوس که زود سپری شد و آتشی از هجرش بر دلم زد و خونین جگرم نمود به گونه‌ای که از تحمّلش درماندم. بخواهد بگوید:

نقطهٔ عشق، دلِ گوشه نشینان خون کرد همچو آن خال که بر عارضِ جانانه زدند

آتش آن نیست که بر خندهٔ او گرید شمع آتش آن است که بر خرمن پروانه‌زدند[۱]

بارِ غمِ او عرض به هر کس که نمودم

عاجز شد و این قرعه به نامم ز سر افتاد

خواستم بار غم عشقش را به دیگران عرضه کنم تا در این راه قدم گذارند، از تحمّلش اظهار عجز نمودند. معلوم می‌شود خواجه از آیهٔ: «**إنّا عَرَضْنَا الأمانَةَ...**»[۲]: (بدرستی که ما عرضه داشتیم امانت...) استفادهٔ ولایت و محبّت الهی را نموده و می‌خواهد بگوید: نه تنها زمین و آسمان و کوهها نتوانستند بار امانت محبّت و ولایت او را تحمّل نمایند؛ که: «**إنّا عَرَضْنَا الأمانَةَ عَلَى السَّمواتِ وَالأرْضِ وَالجِبالِ، فَأبَيْنَ أنْ يَحْمِلْنَها وَأشْفَقْنَ مِنْها.**»[۳]: (همانا ما امانت را بر آسمانها و زمین و کوهها عرضه داشتیم و آنها از حمل آن خودداری نموده و هراسیدند.) جمعی از انسانها نیز (با آنکه در ازل آن را پذیرفته بودند) در این عالم از توجّه به آن سرباز زدند و آنان کسانی هستند که در ذیل آیه بدان اشاره دارد که می‌فرماید: «**لِيُعَذِّبَ المُنافِقينَ وَالمُنافِقاتِ، وَالمُشْرِكينَ وَالمُشْرِكاتِ**»[۴]: (تا خداوند، مردان و زنان منافق و مشرک را عقوبت نموده.)؛ امّا آنان که بر آن عهد در این جان استوار ماندند، کسانی هستند که غیر خدا را فراموش کرده و تنها به او توجّه داشتند؛ که: «**وَيَتُوبَ اللّهُ عَلَى المُؤْمِنينَ وَالمُؤْمِناتِ.**»[۵]: (تا خداوند، توبهٔ مردان و زنان مؤمن را بپذیرد.) و هر گونه ناملایمی را در این راه بر خود هموار

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۴، ص ۱۵۱.

۲ و ۳ و ۴ و ۵ـ احزاب: ۷۲.

نمودند؛ که: «وَحَمَلَها الإنسانُ، اِنَّهُ کانَ ظَلُوماً جَهُولاً.»[1]: (ولی انسان آن را حمل نمود [و پذیرفت] همانا او بسیار ستمگر و نادان بود.)؛ لذا می‌گوید: «این قرعه به نامم ز سر افتاد» و بگوید:

آسمان، بارِ امانت نتوانست کشید قرعهٔ فال، به نام منِ دیوانه زدند[2]

و بگوید:

از رهگذرِ خاکِ سر کوی شما بود
هر نافه که در دستِ نسیمِ سحر افتاد

محبوبا! اگر انبیاء و اولیاء علیهم السلام و تابعین واقعی آنان از عطر مشاهدهٔ جمال و وصال و محبتت برخوردارند و بار امانت تو را کشیده‌اند و می‌کشند، به عنایتی است که از سحرخیزی و عبودیّت و اخلاص در عمل به دست آورده و چون نسیم سحری گشته و به نیستی و فقر خود پی برده‌اند و به گفتهٔ وی در جایی:

عشق، دُردانه‌است و من، غوّاص و دریا، میکده سر فرو بردم در آنجا، تا کجا سر بر کنم
گرچه گرد آلودِ فقرم، شرم باد از همّتم گر به آبِ چشمهٔ خورشید دامن تر کنم
من که دارم در گدایی گنج سلطانی به دست کی طمع در گردشِ گردونِ دون پرور کنم
شیوهٔ رندی نه لایق بود طبعم را، ولی چون در افتادم چرا اندیشهٔ دیگر کنم[3]

مژگان تو تا تیغ جهانگیر بر آورد
بس کشتهٔ دل زنده که بر یکدگر افتاد

این بیت گله‌ای است عاشقانه، کنایه از اینکه: محبوبا! با تیر مژگان و شمشیر ابروانت چون جلوه نمودی و جمال و جلالت را در هم آمیختی به کشتن عاشقانت دست زدی: «بس کشتهٔ دل زنده که بر یکدگر افتاد» بخواهد بگوید: حال که مرا با

۱ـ احزاب: ۷۲.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۴، ص ۱۵۱.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۲، ص ۳۳۰.

دیدارت فریفتهٔ خود ساختی در هجرت خونین دلم مفرما و بگوید:

ای که دل در کشتن ما هیچ مدارا نکنی! سود و سرمایه بسوزیّ و محابا نکنی
دردمندانِ غمت زهرِ هلال دارند قصدِ این قوم خطر باشد هین تا نکنی
رنجِ ما را که توان برد به یک گوشهٔ چشم شرطِ انصاف نباشد که مداوا نکنی
نقلِ هر جور که از خلقِ کریمت گویند قولِ صاحب غرضان است تو اینها نکنی[۱]

این باده که پرورد، که خمّارِ خرابات
از بوی بهشتیش چنین بی‌خبر افتاد

بخواهد بگوید، نمی‌دانم این بادهٔ تجلّیات پرشوری که محبوب در گذشته به من عطا فرمود، با چه عنایت خاصّی بود که نه تنها مرا از خود ستانید که خمّار خرابات را نیز نسیم بهشتیش از خود بی‌خبر ساخت و او نیز به فنا و نیستی گرایید، در واقع با این بیان بخواهد از پر شور بودن شراب تجلّیات گذشتهٔ خود سخن به میان آورده و بگوید:

ساقی اندر قدحم باز میِ گلگون کرد در میِ کهنهٔ دیرینهٔ ما افیون کرد
دیگران را می دیرینه برابر می‌داد چون به‌این دلشدهٔ خسته رسید افزون کرد
این قدح هوش مرا جمله به یکبار ببرد این می این بار مرا پاک ز خود بیرون کرد[۲]

و تمنّای دیگر بار آن را بنماید و بگوید:

همای اوجِ سعادت به دام ما افتد اگر تو را گذری بر مقامِ ما افتد
حباب، وار بر اندازم از نشاط کلاه اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد
شبی که ماهِ مراد از افق طلوع کند بُوَد که پرتوِ نوری به بام ما افتد؟[۳]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۴، ص ۳۸۳.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۰، ص ۲۲۱.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۶، ص ۲۱۲.

بس تجربه کردیم در این دارِ مکافات

با دُرد کشان هر که در افتاد بر افتاد

گر جان بدهد سنگِ سیه، لعل نگردد

با طینت اصلی چه کند، بد گهر افتاد

بیت اوّل را عالم و عامی به طریق دیگری می‌خوانند و به جای دُرد کشان، آل علیﷇ را به کار می‌برند. البتّه مطلبی است صحیح ولی گویا مراد خواجه انبیاء و اوصیاء﷽ و تابعین واقعی آنان می‌باشد. بخواهد بگوید: آنان که با محبوبان درگاه الهی (انبیاء و اولیاء و آل علیﷇ) و کسانی که شراب مشاهدات و تجلّیات اسماء و صفاتی حضرت دوست را چشیده و بار امانت الهی را به دوش کشیده‌اند در افتد (یعنی آنان که از تحمّل عرض امانت سر باز زده‌اند)، خداوند ایشان را به نابودی و ذلّت دچار خواهد ساخت؛ چرا که اینان طینت و خمیره‌شان از سجّین است و عوض نخواهند شد؛ که: «**خَلَقَ الْکُفّارَ مِن طینَةِ سِجّینَ، قُلُوبَهُمْ وَأبْدانَهُمْ.**»[1]: (خداوند، دلها و بدنهای کافران را از خمیر مایهٔ سجّین آفرید.) و بر عکس: «**اِذا اَرادَ اللّهُ - عَزَّ وَجَلَّ - بِعَبْدٍ خَیْراً، طَیَّبَ رُوحَهُ وَجَسَدَهُ، فَلا یَسْمَعُ شَیْئاً مِنَ الْخَیْرِ اِلّا عَرَفَهُ، وَلا یَسْمَعُ شَیْئاً مِنَ الْمُنْکَرِ اِلّا أنْکَرَهُ.**»[2]: (هرگاه خداوند - عزّ وجلّ - خیر بنده‌ای را بخواهد، روح و تن او را پاکیزه می‌گرداند، به گونه‌ای که هر [سخن] خیری را می‌شنود می‌شناسد [و آن را می‌پذیرد] و هر [سخن] زشتی را می‌شنود انکار می‌کند.) و محتمل است سر سخن خواجه در این دو بیت با زاهد و یا ناصح باشد، بخواهد بگوید:

عیبِ رندان مکن ای زاهدِ پاکیزه سرشت!

که گناهِ دگری بر تو نخواهند نوشت

۱ـ اصول کافی، ج ۲، روایت ۱.

۲ـ اصول کافی، ج ۲، ص ۳، روایت ۲.

من اگر نیکم اگر بد، تو برو خود را باش
هر کسی آن دِرَوَد عاقبتِ کار، که کشت
نا امیدم مکن از سابقهٔ از روز ازل
تو چه دانی که پس پرده که خوب است و که زشت[1]

حافظ که سرِ زلف بُتان دستْ خوشش بود
بس طُرفه حریفی است کَش اکنون به سر افتاد

ممکن است نظر خواجه از بیت ختم گفتار ابتدای غزل باشد و بخواهد بگوید: عمری جمال مظاهر دلم را ربوده بودند، امّا از این پس (در هنگام پیری) که به دیدار حضرت دوست مفتخر گشتم و عشق او در سر من افتاده، دیگر به مظاهر دلباختگی نخواهم داشت و همواره در طلب دیدارش خواهم بود و می‌گویم:

حالیا مصلحتِ وقت در آن می‌بینم که کشم رخت به میخانه و خوش بنشینم
سر به آزادگی از خلق بر آرم چون سرو گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم[2]

و می‌گویم:

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
یارب! از ابر هدایت برسان بارانی پیشتر زآنکه چو گَردی ز میان برخیزم
به ولای تو، که گر بندهٔ خویشم خوانی از سرِ خواجگیِ کَوْن و مکان برخیزم
گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر تا سحرگه ز کنارِ تو جوان برخیزم[3]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۴، ص ۸۰.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۱، ص ۳۳۶.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۸، ص ۳۲۸.

غزل ۱۴۳

بريد باد صبا دوشم آگهی آورد | که روز محنت و غم رو به کوتهی آورد
به مطربان صبوحی دهیم جامه چاک | بدين نويد که باد سحرگهی آورد
نسيم زلف تو شد خضر راهم اندر عشق | زهی رفيق که بختم به همرهی آورد
بيا بيا که طهور بهشت را رضوان | در اين جهان ز برای دل رهی آورد
به خير خاطر ما کوش. کاين کلاه نمد | بسی شکست که بر افسر شهی آورد
چه ناله‌ها که رسيد از دلم به خرگه ماه | چو ياد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رايت منصور بر فلک حافظ
چو التجا به جناب شهنشهی آورد

بیانات این غزل حکایت از آن می‌کند که خواجه را وصالی بوده، مدّتها در فراق بسر می‌برده، با الهامات غیبی در خواب و یا بیداری، برجستگان الهی وی را مژدهٔ دیدار حضرت دوست داده‌اند که می‌گوید:

بَرید بادِ صبا دوشم آگهی آورد
که روزِ محنت و غم رو به کوتهی آورد
به مطربانِ صبوحی دهیم جامهٔ پاک
بدین نوید که بادِ سحرگهی آورد

پیام آورندگان و مقرّبان درگاه حضرت دوست (انبیاء و اولیاء علیهم السلام) مژدهٔ نفحات الهی را به من دادند که دیری نمی‌گذرد که روز محنت و غم هجرانت به پایان خواهد رسید؛ در مقابل این مژده طرب آورنده، چون صبح هنگام وزیدن گیرد جامهٔ پاک از زهد و تقوا و تعلّقات را نثار خواهم کرد. در جایی می‌گوید:

مژده ای دل! که دگر بادِ صبا باز آمد   هد هدِ خوش خبر از طَرْفِ سبا باز آمد
بر کش ای مرغِ سحرا نغمهٔ داودی را   که سلیمانِ گل از طَرْفِ هوا باز آمد
چشمِ من از پی این قافله بس آه کشید   تا به گوشِ دلم آواز درآ باز آمد[1]

و نیز در جایی دیگر می‌گوید:

مژدهٔ وصلِ تو کو؟ کز سر جان برخیزم   طایرِ قدسم و از دامِ جهان برخیزم

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۴، ص ۲۰۴.

به ولای تو، که گر بندهٔ خویشم خوانی از سرِ خواجگیِ کَون و مکان برخیزم
سروِ بالا بنما ای بُتِ شیرین حرکات! که چو حافظ، ز سرِ جان و جهان برخیزم[1]

نسیم زلفِ تو شد خضرِ راهم اندر عشق
زهی رفیق که بَخْتَم به همرهی آورد

آری، گهگاهی نفحات الهی از طریق ملکوت عاشق و یا ملکوت کثرات وزیدن می‌گیرد و وی را به جمال و کمال محبوب راهنمایی می‌کند و به وحدت و حقیقت مظاهر راهنما می گردد، خواجه هم می‌گوید: «نسیم زلفِ تو شد خضرِ راهم اندر عشق ...»

بخواهد بگوید:

صبا وقتِ سحر بویی ز زلف یار می‌آورد
دلِ شوریدهٔ ما را ز نو در کار می‌آورد
ز رَشکِ تار زلفِ یار بر بادِ سحر می‌داد
صبا هر نافهٔ مشکی که از تاتار می‌آورد
خوش آن وقت و خوش آن ساعت که آن زلفِ گره بندش
بدزدیدی چنان دلها، که خصم اقرار می‌آورد[2]

بیا بیا که طَهُورِ بهشت را رضوان
در این جهان ز برای دلِ رهی آورد

گویا خواجه پس از دریافت نفحات الهی می‌خواهد خود و دیگران را تشویق به گرفتن بادهٔ تجلّیات حضرت محبوب کند و بگوید: ای سالك! بیا قدم در راه فطرت و طریقِ عشق و محبّت حضرت دوست گذار تا ببینی او و یا برید صبا چگونه شراب

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۸، ص ۳۲۸.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۱، ص ۱۸۳.

دیدار و با وصالِ «وَسَقاهُمْ رَبُّهُمْ شَراباً طَهُوراً.»[۱]: (و پروردگارشان شراب و نوشیدنی بس پاک کننده‌ای نوشانید.) را در این عالم ارزانی‌ات می‌دارد. در نتیجه بخواهد خبر از باده نوشیدن خود دهد و بگوید:

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد — من نیز دل به باد دهم هرچه باد باد

از دست رفته بود وجودِ ضعیفِ من — صبحم به بوی وصلِ تو جان باز داد باد

تاریخ عیش ما شب دیدارِ دوست بود — عهدِ شباب و صحبتِ احباب یاد باد[۲]

به خیرِ خاطر ما کوش، کاین کلاه نمد

بسی شکست که بر افسر شَهی آورد

این بیت سخنی است عاشقانه. خطاب با محبوب کرده و می‌گوید: محبوبا! خاطر ما گدایان درگاهت را محترم شمار و به شراب مشاهدهٔ خود مستمان نما تا ببینی که چگونه کلاه فقر ما تاج پادشاهان و یا خود بینی ما را می‌شکنند. در واقع با این بیان تقاضای نفحات و دیدارهای پی در پی را نموده، بخواهد بگوید:

بِفِکَن بر صفِ رندان نظری بهتر از این

بر درِ میکده میکن گذری بهتر از این

در حقِ من لبت آن لطف که می‌فرماید

گرچه خوب‌است،ولیکن قدری بهتر از این[۳]

و ممکن است روی سخن خواجه با بدگویان و زهّاد باشد بخواهد بگوید: ای آنان که در پی آزار مایید به خود ترحّم کنید و میازاریدمان، که کلاه نمدین ما تاج پادشاهان را که به آنان دل داده‌اید می‌شکنند و بساط آنها را بر باد می‌دهد. به گفتهٔ خواجه در جایی دیگر:

۱ـ انسان: ۲۱.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۸۲، ص ۱۵۵.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۵، ص ۳۵۱.

بــــر درِ مـــــیکده رنـــــدانِ قــلندر بــاشند
کـــه ستانند و دهـــند افســرِ شــاهنشاهی
خشت زیرِ سر و بر تــارکِ هــفت اختر پــای
دستِ قدرت نگر و منصبِ صاحب جـاهی[۱]

چه ناله‌ها که رسید از دلم به خرگهِ ماه
چو یاد عارضِ آن مـاه خـرگهی آورد

گویا خواجه می‌خواهد خبر از ناراحتی‌های پیش از مژدهٔ وصال جـانان بـدهد و بگوید: تا مژده پایان یافتن هجرانم نداده بودند، مرا در دوری‌اش چه ناله‌های بی‌حدّ و شمار بود و می‌گفتم:

کـارم ز دورِ چـرخ بـه سـامان نـمی‌رسد خون شد دلم ز درد و به درمان نمی‌رسد
در آرزوت گشــــته دلم زار و نــــاتوان آوخ! کـه آرزوی مــن آســان نـمی‌رسد
یعقوب را دو دیده ز حسرت سـفید شـد و آوازه‌ای ز مصر به کـنعان نـمی‌رسد[۲]

و یا بخواهد بگوید: چون خبر و مژدهٔ وصل حـضرت دوست بـه مـن رسـید، از شوق دیدارش، فریادی بر آوردم که حتّی ملکوتیان نیز از حال من آگاه شدند؛ لذا در بیت بعد می‌گوید:

رساند رایتِ منصور بر فلک حافظ
چو التجا به جنابِ شـهنشهی آورد

بخواهد بگوید: چون دست به دامن لطف الهی زدم تـا بـه خـویش راهـم دهـد، پذیرفتم و با پذیرفتنش پرچم پر افتخار خود را بر فلک بر افراشتم و مـلکوتیان را از این امر آگاه ساختم و به او گفتم:

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۲، ص ۴۱۰.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۱، ص ۱۹۶.

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت

حقوقِ خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

به نوکِ خامه رقم کرده‌ای سلام مرا

که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت

بیا، که با سرِ زلفت قرار خواهم کرد

که گر سرم برود، بر ندارم از قدمت(۱)

و ممکن است منظور خواجه از منصور، شاه شجاع پادشاه زمانش باشد. بخواهد بگوید وی به دعای من به مقام والای سلطنت رسید.



۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۵ ص ۹۳.

غزل ۱۴۴

به کوی میکده یا رب سحر چه مشغله بود | که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود
حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنی است | به ناله دف و نی در خروش و ولوله بود
مباحثی که در آن حلقه جنون می رفت | ورای مدرسه و قیل و قال مسأله بود
دل از کرشمه ساقی به شکر بود ولی | ز نامساعدی بختش اندکی گله بود
قیاس کردم از آن چشم جادوانه مست | هزار ساحر چون سامریش در گله بود
بگفتمش به لبم بوسه ای حوالت کن | به خنده گفت کی ات با من این معامله بود
ز اخترم نظر سعد در ره است که دوش | میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

از این غزل بر می‌آید که خواجه را هنگام سحر مشاهده‌ای از تجلّیات اسمائی و صفاتی و ذاتی محبوب حاصل گشته که می‌گوید:

به کوی میکده یارب! سحر چه مشغله بود
که جوشِ شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود[1]

سحرگاهان حضرت دوست مرا به قرب و مشاهدهٔ خود مفتخر ساخت و شور و غوغایی را از آن مشاهده با تمام تجلّی در من برپا نمود: که: «**یا مَنْ تَجَلّیٰ بِکَمالِ بَهائِهِ فَتَحَقَّقَتْ عَظَمَتُهُ الاِسْتِواءَ! کَیْفَ تَخْفیٰ وَأَنْتَ الظّاهِرُ؟ أَمْ کَیْفَ تَغیبُ وَأَنْتَ الرَّقیبُ الْحاضِرُ؟ إِنَّكَ عَلیٰ کُلِّ شَيْءٍ قَدیرٌ، وَالْحَمْدُلِلّهِ وَحْدَهُ**»[2]: (ای خدایی که با نهایت فروغ و زیبایی جلوه نمودی تا اینکه عظمتت تمام مراتب وجود را فراگرفت! چگونه پنهانی با آنکه تنها تو آشکاری؟ یا چگونه غایبی در صورتی که فقط تو مراقب و حاضر هستی؟ همانا تو بر هر چیز توانایی. و سپاس مخصوص خداوند یکتاست.) و نیز: «**أَنْتَ الَّذی لا إِلٰهَ غَیْرُكَ ... وَأَنْتَ الَّذی تَعَرَّفْتَ إِلَيَّ فی کُلِّ شَيْءٍ، فَرَأَیْتُكَ ظاهِراً فی کُلِّ شَيْءٍ**»[3]: (و تویی که معبودی جز تو نیست ... و تویی که خویش را در همه چیز به من شناساندی پس تو را آشکار و هویدا در همه چیز دیدم.) و

---

۱ ـ شاهد، معشوقهٔ صاحب جمال را گویند و ساقی، شراب دهنده، و معنای شمع ظاهر است و مشعله، چراغدانی را که صاحب جمال شمع در آن نهاده و به دست می‌گیرد. این مجموعهٔ اهل طرب ظاهری را به وجد می‌آورد. خواجه نیز می‌خواهد بگوید: شهود سحرگاه ما، چنین حالتی داشت که یار متجلّی بود و شراب دیدارش در مظاهر آفاقی جلوه‌گری می‌نمود.

۲ و ۳ ـ اقبال الاعمال: ص ۳۵۰.

به گفتهٔ خود در جایی دیگر:

سحرم دولت بیدار به بالین آمد گفت: بر خیز، که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام تا ببینی که نگارت به چه آیین آمد
مژدگانی بده ای خلوتیِ نافه گشای! که ز صحرای خُتَن، آهوی مشکین آمد[۱]

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنی است
به نالهٔ دف و نی در خروش و ولوله بود

می‌توان گفت خواجه حدیث عشق را در درون عاشق، به خروش آلات طرب آورنده تشبیه نموده. بخواهد بگوید: چون این مشاهده‌ام دست داد شور عاشقی در من بر افروخته شد به گونه‌ای، که به بیان نمی آید؛ امّا:

سخنِ عشق نه آن است که آید به زبان ساقیا می ده وکوتاه‌کن این گفت وشنفت[۲]

خلاصه بخواهد بگوید: حدیث عشقِ جانان را نمی‌توان به کلام و صوت در آورد، زیرا عشق دوست لطیفه‌ای است ربّانی و با وجود هر موجودی آمیخته؛ که: «اِبْتَدَعَ بِقُدْرَتِهِ الْخَلْقَ ابتداعاً ... وَ بَعَثَهُمْ فی سَبیلِ مَحَبَّتِه.»[۳]: (به قدرت خویش مخلوقات را نو آفرید ... و آنها را در راه محبّت خویش بر انگیخت.) تنها به شهودی احتیاج دارد تا عاشق را وجد حاصل شود.

و ممکن است بخواهد بگوید: نفحات زنده کنندهٔ سحرگاهانِ محبوب چنان بر افروخته‌ام ساخت و باطنم را به وجد و سرور در آورد که آثارش در ظاهر من نیز پدیدار گشت و به شور و ولوله‌ام واداشت. به گفتهٔ خواجه در جایی دیگر:

سحر چون خسروِ خاور عَلَم بر کوهساران زد
به دستِ مرحمت یارم دَرِ امیدواران زد

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۰، ص ۱۷۵.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۶، ص ۸۸.
۳ـ صحیفهٔ سجّادیه، دعای اوّل.

نگارم دوش در مجلس به عزمِ رقص چون برخاست
گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد
کدام آهن دلش آموخت این آیینِ عیّاری
کز اوّل چون برون آمد رهِ شب زنده داران زد[۱]

مباحثی که در آن حلقهٔ جنون می‌رفت
ورایِ مدرسه و قیل و قال و مسأله بود

گفتاری که بین من و محبوب واقع شد، چون سخنان قال و قیل مدرسه نبود. در آنجا همواره عشق و دیوانگی و حیرت حاکم بود نه عقل و شعور؛ که: «**اَللّٰهُمَّ! إنَّ قُلُوبَ الْمُخْبِتينَ اِلَيْكَ والِهَةٌ**»[۲]؛ (بار خدایا! دلهای آنان که همواره متوجّه تواند و تنها به تو آرامش می‌یابند، سرگشته و واله توست.) به گفتهٔ خواجه در جایی:

ستاره‌ای بدرخشید و ماهِ مجلس شد / دلِ رمیده ما را انیس و مونس شد
نگارِ من که به مکتب نرفت و خط ننوشت / به غمزه مسئله آموز صد مدرّس شد
به بوی او دلِ بیمارِ عاشقان چو صبا / فدای عارضِ نسرین و چشمِ نرگس شد
کرشمهٔ تو شرابی به عاشقان پیمود / که علم، بی‌خبر افتاد و عقل، بی‌حس شد[۳]

دل از کرشمهٔ ساقی به شکر بود، ولی
ز نامساعدیِ بختش اندکی گله بود

با آنکه حضرت دوست در آن دیدار مرا از شراب مشاهدات و کرشمه‌های خود شادمان کرده بود و از این امر من نیز شادمان و شکر گزار بودم، با این همه از ناپایداری آن بخت و لطیفهٔ الهی شکوه دارم. بخواهد بگوید: «**اَسْأَلُكَ اَنْ تُنيلَني مِنْ رَوْحِ رِضْوانِكَ، وَتُديمَ عَلَيَّ نِعَمَ امْتِنانِكَ، وَها! أَنَا بِبابِ كَرَمِكَ واقِفٌ، وَلِنَفَحاتِ بِرِّكَ مُتَعَرِّضٌ، وَبِحَبْلِكَ**

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۳، ص ۱۷۷.
۲ـ بحار الانوار، ج ۱۰۰، ص ۲۶۴.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۱، ص ۱۷۶.

الشَّدِیدِ مُعْتَصِم، وَبِعُرْوَتِكَ الْوُثْقی مُتَمَسِّكٌ.»[۱]: (از تو درخواست می‌کنم که مرا به آسایش مقام رضاو خشنودیت نایل سازی و نعمتهایی راکه به من منّت نهادی، پاینده داری، هان! من اکنون به درگاه کرمت ایستاده و در معرض نسیمهای الطافت در آمده، و به رشتهٔ محکم تو چنگ زده و به دستگیرهٔ استوار و مطمئنّت در آویخته‌ام.) و بگوید:

سمن بویان، غبارِ غم چو بنشینند، بنشانند
پری رویان، قرار از دل چو بستیزند، بستانند
به عمری یک نفس با ما چو بنشینند، برخیزند
نالِ شوق در خاطر، چو برخیزند، بنشانند
در آن حضرت، چو مشتاقان نیاز آرند، ناز آرند
بدین درگاه حافظ را، چو می‌خوانند، می‌رانند[۲]

قیاس کردم از آن چشمِ جاودانهٔ مست
هزار ساحر چون سامریش در گله بود

کنایه از اینکه: خواستم در آن مشاهده چشمان مست خمار آلود و جمال و تجلّی جذّاب محبوبم را در سِحر نمودن و فریفته ساختن چون منی، قیاس به برتر بودن از هزاران عملی که سامری‌ها برای فریب دادن مردم کنند نمایم؛ وی از من گله نمود و فرمود فریب چشم من کجا و حیله گری سامری‌ها کجا؟! جذبهٔ جمال من سامری‌ها را نیز به دام خود خواهد افکند و سِحر ایشان در برابر فریفتگی جمالم تاب استقامت ندارند، کنایه از اینکه:

غلام نرگسِ مستِ تو، تاجدارانند خرابِ بادهٔ لعلِ تو، هوشیارانند
به زیر زلفِ دو تا چون گذر کنی بینی که از یمین و یسارت چه بی قرارانند

۱ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۹، ص ۱۷۴.

نه من بر آن گلِ عارض غزل سرایم و بس / که عندلیبِ تو از هر طرف هزارانند[۱]

و نیز:

این شرحِ بی نهایت کز حُسنِ یار گفتند / حرفی است از هزاران کاندر عبارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان / کان ماهِ مجلس آرا اندر صدارت آمد

از چشمِ شوخش ای دل! ایمانِ خود نگه دار / کآن جادوی کمانکش بر عزمِ غارت آمد[۲]

بگفتمش: به لبم بوسه‌ای حوالت کن

به خنده گفت: کی‌اَت با من این معامله بود

هنگامی که به مشاهدهٔ حضرت محبوب نایل گشتم، خواستم از جمال حیات بخش او بهرهٔ تمامی گرفته باشم از حضرتش تقاضای آن نمودم و گفتم:

بر نیامد از تمنّای لبت کامم هنوز / بر امیدِ جامِ لعلت دُردی آشامم هنوز

ساقیا! یک جرعه ده زان آبِ آتش‌گون که من / در میانِ پختگانِ عشقِ او خامم هنوز[۳]

خندید و گفت: تاکنون کی چنین معامله‌ای را با من داشته‌ای، تا به بود خود توجّه داری، نمی‌توانی از من کمال بهره را داشته باشی. در جایی می‌گوید:

حجابِ چهرهٔ جان می‌شود غبار تنم / خوشا دمی که از این چهره پرده بر فکنم

چگونه طَوْف کنم در فضای عالمِ قدس / چو در سراچهٔ ترکیبِ تختهٔ بندِ تنم

بیا و هستیِ حافظ ز پیشِ او بردار / که با وجودِ تو کسی نشنود ز من که منم[۴]

ز اخترم نظرِ سَعد در ره است، که دوش

میانِ ماه و رخِ یارِ من مقابله بود

سحرگاهان شبی که حضرت دوست برایم تجلّی نمود. ماه آسمان نیز جلوه گری

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۶، ص ۱۸۷.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۸۹، ص ۱۶۰.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۸، ص ۲۳۹.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۱، ص ۲۹۷.

تمام داشت، آن را به فال نیک گرفتم که معشوق به من عنایت کامل خواهد داشت و دوام دیدارم حاصل می‌شود و گفتم:

ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور به بام قصر برآ و چراغ مه برکش

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی! تو کار خود مده از دست و می به ساغر کن[1]

و نیز گفتم:

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند آیا بود که گوشهٔ چشمی به ما کنند

بگذر به کوی میکده تا زمرهٔ حضور اوقات خویش بهر تو صرف دعا کنند[2]

ولی توجه نداشتم که:

دهان یار که درمان درد حافظ داشت

فغان که وقت مروّت چه تنگ حوصله بود

مداوای دردم در دوام دیدار جانان و یا گرفتن آب حیات از لب جان بخشش بود، افسوس که بوسه‌ای از لبش نستانده و او را کاملاً مشاهدن نکرده بودم به هجرانش مبتلا شدم. به گفتهٔ خواجه در جای دیگر:

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گویی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود بار بربست و به گردش نرسیدیم و برفت

بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم وز پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و فریاد کردیم کای دریغا به وداعش نرسیدیم و برفت![3]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۴، ص ۳۴۵.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۸، ص ۲۱۹.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۰، ص ۹۷.

غزل ۱۴۵

بوی خوشِ تو هر که ز بادِ صبا شنید
از یارِ آشنا سخنِ آشنا شنید

ای شاهِ حسن! چشم به حالِ گدا فکن
کاین گوش بس حکایتِ شاه و گدا شنید

خوش می‌کنم به بادهٔ مشکین مشام جان
کز دلق پوشِ صومعه بوی ریا شنید

سرِ خدا که عارفِ سالک به کس نگفت
در حیرتم که باده فروش از کجا شنید؟

یارب! کجاست محرمِ رازی که یک زمان
دل شرحِ آن دهد که چه دید و چه‌ها شنید

ما باده زیرِ خرقه نه امروز می‌کشیم
صد بار پیرِ میکده این ماجرا شنید

ما می به بانگِ چنگ نه امروز می‌خوریم
بس دیر شد که گنبدِ چرخ این صدا شنید

ساقی! بیا که عشق ندا می‌کند بلند:
آن کس که گفت قصهٔ ما، هم ز ما شنید

پندِ حکیم عینِ صواب است و محضِ خیر
فرخنده بخت آن که به سمعِ رضا شنید

حافظ! وظیفهٔ تو دعا گفتن است و بس
در بندِ آن مباش که نشنید یا شنید

از این غزل ظاهر می‌شود خواجه مشاهده و دیداری با حضرت محبوب داشته و محرومیّت برای وی حاصل شده، لذا با بیانات مختلف حکایت از آن کرده تقاضای دیگر بار آن مشاهده را می‌نماید و می‌گوید:

بوی خوشِ تو هر که ز بادِ صبا شنید

از یـارِ آشـنا سـخنِ آشـنا شـنید

کنایه از اینکه: گفتار و کردار انبیاء و اولیاء عليهم السلام و یا اساتید و مصاحبت با آنان بندگان الهی را توجّه به حضرت محبوب می‌دهد؛ چرا که آنان در اثر ظرافت و لطافت روحی و شهود فنای خویش چون نسیم‌های روح پرور از محرمان سراپردهٔ او گردیده‌اند و هر لحظه اُنس و قربی تازه با وی دارند، لذا در جایی می‌گوید:

صبا! اگر گذری افتدت به کشورِ دوست — بیار نفخه‌ای از گیسوی مُعَنْبَرِ دوست

به جانِ او، که به شکرانه جان بر افشانم — اگر به سوی من آری پیامی از برِ دوست

وگر چنانچه در آن حضرتت نباشد بار — برای دیده بیاور غباری از دَرِ دوست[1]

و ممکن است مقصود خواجه از «صبا» در بیت، نفحات جانبخش الهی باشد و بخواهد بگوید: هنگامی که نفحاتش سالکی را بنوازد، به جهت مخمّر بودن وی به خمیرهٔ فطرتِ **«فِطْرَتَ اللّهِ الَّتی فَطَرَ النّاسَ عَلَیْها، لا تَبْدیلَ لِخَلْقِ اللّهِ...»**[2]: (همان فطرت و سرشت خدایی که مردم را بر آن آفرید هیچ دگرگونی‌ای در آفرینش خدا نیست.)،

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۴، ص ۸۶

۲ ـ روم: ۳۰.

حجاب از دیدهٔ دلش بر کنار نموده و بیداری تازه‌ای پیدا خواهد کرد، و بوی خوش حضرت دوست را از ملکوت خود استشمام خواهد کرد. در جایی می‌گوید:

اگر ز کوی تو بویی به من رساند باد / به‌مژده، جانِ جهان را به باد خواهم داد[۱]

و ممکن است بخواهد بگوید: اگر عنایت محبوب شامل حال رهروی گردد و او را به ملکوتش توجّه دهد، صدای «واشهدهم علی انفسهم، الست بربکم»[۲] (و ایشان را بر خودشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟!) را که در ازل از دوست شنیده و «بلی، شهدنا»[۳] (بله، گواهی می‌دهیم) گفته بود، برای بار دیگر در این عالم نیز خواهد شنید و «بلی، شهدنا»[۴] می‌گوید. در جایی می‌گوید:

در ازل هر کو به فیضِ دولت ارزانی بود / تا ابد جامِ مرادش همدمِ جانی بود[۵]

در جایی دیگر می‌گوید:

در ازل داده است ما را ساقیِ لعلِ لبت / جرعهٔ جامی، که من سرگرمِ آن جامم هنوز
ساقیا! یک جرعه ده زان آبِ آتشگون که من / در میان پختگانِ عشقِ او خامم هنوز[۶]

گویا خواجه با این بیان خبر از دیدار گذشته‌اش داده و اظهار اشتیاق دیگر بار مشاهدهٔ او را نموده و می‌خواهد بگوید:

ساقیا! برخیز و در ده جام را / خاک بر سر کن غمِ ایّام را
ساغرِ می در کفم نه، تا ز سر / بر کشم این دلقِ ازرق فام را[۷]

لذا در بیت بعد می‌گوید:

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۰، ص ۱۲۲.
۲ و ۳ و ۴ـ اعراف: ۱۷۲.
۵ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۳، ص ۱۶۳.
۶ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۸، ص ۲۴۰.
۷ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳، ص ۴۶.

اینش سزا نبود دلِ حق گذار من

کز غمگسارِ خود سخنِ ناسزا شنید

گله‌ای است عاشقانه از حضرت دوست. بخواهد بگوید: محبوبا! چون به عهد عبودیّت خود عمل کردم، مرا دیدارت حاصل شد، امّا دوباره‌ام به غم هجرت گرفتار نمودی اینگونه به من بی‌عنایت مباش. و بگوید:

مزن بر دل ز نوکِ غمزه تیرم — که پیش چشمِ بیمارت بمیرم
نصابِ حسن در حدِّ کمال است — زکاتم دِهْ، که مسکین و فقیرم
قدح پر کن که من از دولتِ عشق — جوان بختِ جهانم گرچه پیرم[1]

و نیز بگوید:

ای شاهِ حسن! چشم به حالِ گدا فکن

کاین گوش، بس حکایتِ شاه و گدا شنید

محبوبا! پادشاهان ظاهری را با زیر دستان نظر لطف و عنایت و رحمت است. تو پادشاه حُسن و لطف و رحمت هستی، به گدایان و لباختگانت با گوشهٔ چشمی نظر بنما و از بادهٔ مشاهدات اسماء و صفاتی خود بهره‌مندشان گردان. بخواهد بگوید: **«إلهی! مَنِ الَّذي نَزَلَ بِكَ مُلْتَمِساً قِراكَ فَما قَرَيْتَهُ؟ وَمَنِ الَّذی أناخَ بِبابِكَ مُرْتَجِياً نَداكَ فَما أوْلَيْتَهُ؟ أيَحْسُنُ أنْ أرْجِعَ عَنْ بابِكَ بِالْخَيْبَةِ مَصْرُوفاً وَلَسْتُ أعْرِفُ سِواكَ مَوْلىً بِالإحْسانِ مَوْصوفاً.»**[2]: (معبودا! کیست که در طلب پذیرایی‌ات بر تو فرود آمد و پذیرایی‌اش ننمودی؟! و کیست که به امید بخششت به درگاه تو مقیم شد و به او احسان نکردی؟! آیا سزاوار است به نومیدی از درگاهت برگردم با آنکه جز تو مولایی که به نکوکاری ستوده باشد نمی‌شناسم؟!) و بگوید:

روا مدار که جان بر لب است و ما ز جهان — ندیده کامِ دل از آن لب و دهان برویم

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۷، ص ۳۲۷.

۲ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

گدای کوی شماییم و حاجتی داریم / روا مدار که محروم از آستان برویم
نشانِ وصل به ما ده به هر طریق که هست / که باری از پیِ وصلِ تو بر نشان برویم(۱)

خوش می‌کنم به بادهٔ مشکین مشام جان
کز دَلْقْ پوشِ صومعه بویِ ریا شنید

بخواهد بگوید: معشوقا! حال که با عطر تجلّیات و ذکر و مراقبهٔ جمالت مشام جانم را به وجد آورده‌ای و از مصاحبت زهد فروشان و صومعه نشینان و اهل قشر و ظاهر بیزار گشته‌ام، دیگر بار مرا محروم از دیدارت منما. بخواهد بگوید:

شیوهٔ رندی نه لایق بود طبعم را، ولی
چون در افتادم، چرا اندیشهٔ دیگر کنم
گوشهٔ محراب ابروی تو می‌خواهم ز بخت
تا در آنجا همچو مجنون درس عشق از بر کنم
وقت گل گویی: که زاهد شو به چشم و جان، ولی
می‌روم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم(۲)

سرِّ خدا که عارفِ سالک به کس نگفت
در حیرتم که باده فروش از کجا شنید؟

آری بر هر سالک است که مشاهدات و اسرار الهی و معارف و حقائقی که بر او آشکار می‌شود برای کسی بیان ننماید و آن را مخفی بدارد، زیرا اظهار معارف برای غیر اهلش خطاست؛ که: «سِرُّكَ سُرورُكَ إنْ كَتَمْتَهُ، وَإنْ أذَعْتَهُ كانَ ثُبورَكَ.»(۳): (رازت شادمانی توست اگر کتمانش کنی، و اگر فاش کنی موجب هلاکت و نابودی‌ات می‌گردد.)

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۶، ص ۳۲۷.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۲، ص ۳۳۱.
۳ـ غرر و درر موضوعی، باب السرّ، ص ۱۵۸.

و نیز: «مَنْ أَسَرَّ إِلی غَیْرِ ثِقَةٍ، ضَیَّعَ سِرَّهُ.»[1]: (هر کس رازش را برای شخصی که مورد اطمینان او نیست فاش کند، آن را ضایع نموده است.) و این امر بر اهل کمال پوشیده نیست، و به گفتهٔ خواجه در جایی:

غیرتِ عشق، زبان همه خاصان ببرید از کجا سرِّ غمش در دهنِ عام افتاد[2]

و در جایی دیگر:

با مدّعی مگویید اسرارِ عشق و مستی تا بی خبر بمیرد در رنجِ خود پرستی[3]

و نیز در جایی دیگر:

به مستوران مگو اسرارِ مستی حدیث جام مپرس از نقشِ دیوار[4]

گویا با بیان بیت می‌خواهد بگوید: حضرت معشوق اسرار خویش را در درون من (عارف سالک) و باده فروش (استاد) به ودیعت گذاشته و تنها با عبودیّت و مجاهده به آن اسرار و حقائق درونی می‌توان آگاهی پیدا نمود، نه به گفتار دیگران. به گفتهٔ خواجه در جایی:

هر که شد محرمِ دل در حرمِ یار بماند وآن که این کار ندانست در انکار بماند
اگر از پرده برون شد دلِ من، عیب مکن شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند
جز دلم کو ز ازل تا به ابد عاشق اوست جاودانْ کس نشنیدم که در این کار بماند[5]

لذا می‌گوید:

ما باده زیر خرقه نه امروز می‌کشیم
صد بار پیرِ میکده این ماجرا شنید

۱ـ غرر و درر موضوعی، باب السّر، ص ۱۵۹.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۴، ص ۱۸۵.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۸، ص ۳۸۶.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۸، ص ۲۲۶.
۵ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۳، ص ۲۱۰.

نوشیدنِ بادهٔ مشاهدات حضرت دوست را ما در پوشش خرقهٔ عالَم بشریّت و یا زهد، برای این مستور می‌داریم که اسرار الهی قابل گفتگو برای هر کس نمی‌باشد، این باده نوشی ما ازلی است و استاد نیز از آن آگاه است. بخواهد بگوید:

عشقِ من با لبِ شیرینِ تو امروزی نیست دیر گاهی‌است کز این جامِ هلالی مستم[۱]

و بگوید:

مرا مهرِ سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد
مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آنجا شد، کم و افزون نخواهد شد
مجالِ من همین باشد که پنهان مهر او ورزم
حدیثِ بوس و آغوشش چه گویم، چون نخواهد شد[۲]

لذا باز می‌گوید:

یارب! کجاست محرم رازی که یک زمان
دل شرح آن دهد که چه دید و چه‌ها شنید

و ممکن است خواجه در این بیت در مقام گله گذاری از حضرت محبوب بوده باشد و بگوید: محبوبا! آنچه میان من و تو در هجر و وصلت گذشت محرمی را نمی‌بینم تا آن را بازگو کنم و گرنه گفتنی‌ها و شنیدنی‌های بسیار دارم. در جایی می‌گوید:

اگر روم ز پی‌اش، فتنه‌ها بر انگیزد ور از طلب بنشینم، به کینه برخیزد
وگر به رهگذری یک دم از وفا داری چو گَرد در رَهَش افتم، چو باد برخیزد

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۳، ص ۳۰۵.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۰، ص ۲۰۲.

فـراز و شیبِ بیابانِ عشـق دام بـلاست کجاست شیر دلی کز بلا نپرهیزد؟[۱]

و در جایی نیز می‌گوید:

چو دست بر سر زلفش زنم، به تاب رود ور آشتی طلبم، بر سرِ عتاب رود

چـو مـاهِ نـو رَهِ نـظّاره‌گـانِ بـیچاره زنـد به گوشهٔ ابرو و در حجاب رود

طریقِ عشق پر آشوب و فتنه‌است ای دل! بیفتد آن که در این راه با شتاب رود[۲]

و در جای دیگر می‌گوید:

دل از من برد و روی از من نهان کرد خدا را با که این بازی توان کرد

شبِ تـنهایی‌ام در قـصدِ جان بـود خـیالش، لطفهای بی‌کران کـرد

چـرا چـون لاله، خـونین دل نباشم که با من نرگسِ او، سرگران کرد[۳]

ما مِیْ به بانگِ چنگ نه امروز می‌خوریم

بس دیر شد که گنبدِ چرخ این صدا شنید

نفحات شور آورندهٔ حضرت دوست تنها در این جهان نیست که عمری ما را به مراقبهٔ جمالش مشغول ساخته، دیر زمانی است که او بار امانت و ولایت خود را به مظاهرش عرضه و همگی جز انسان از حملش اِبا کرده و وی مجنون وار تحمّل آن نموده؛ که: «**اِنّا عَرَضْنَا الأَمانَةَ عَلَی السَّمٰواتِ وَالأَرْضِ وَالْجِبالِ، فَاَبَیْنَ اَنْ یَحْمِلْنَها وَاَشْفَقْنَ مِنْها، وَحَمَلَهَا الاِنْسانُ، اِنَّهُ کانَ ظَلُوماً جَهُولاً.**»[۴]: (همانا ما امانت را بر آسمانها و زمین و کوهها عرضه داشتیم و آنها از حمل آن خود داری نموده و هراسیدند، ولی انسان آن را حمل نمود، زیرا او بسیار ستمگر و نادان بود.) و به گفتهٔ خواجه در جایی دیگر:

در ازل پـرتوِ حسـنت ز تـجلّی دم زد عشق پیدا شد و آتش بـه همه عالم زد

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۷، ص ۱۲۰.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۹، ص ۱۴۰.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۷، ص ۱۴۶.

۴ـ احزاب: ۷۲.

نظری کرد که بیند به‌جهان صورت خویش   خـــیمه در آب و گــلِ مـزرعهٔ آدم زد
دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدنـد   دلم غم دیده ما بود که هـم بـر غـم زد[1]

و در جایی دیگر می‌گوید:

آســمان، بـارِ امـانت نـتوانست کشید   قـرعهٔ فـال، بـه نـامِ مـنِ دیـوانه زدنـد
نقطهٔ عشق، دلِ گوشه نشینان خـون کـرد   همچو آن‌خال که بر عارضِ جانانه زدنـد[2]

خلاصه بخواهد با این بیان بگوید: حال کـه مـا را در ازل مـفتخر بـه ایـن نـعمت عظمی نموده‌ای در این جهانمان نیز محروم از مشـاهدهٔ خـویش مـنما تـا بـاز بـوی خوشت را استشمام نماییم.

ساقی! بیا که عشق نـدا مـی‌کند بـلند:
آن کس که گفت قصّهٔ ما، هم زما شنید

مـمکن است با این بیان بخواهد بگـوید: هـیچ کـس را قـدرت بـر اینکه عشـق و محبّت به محبوب حقیقی را اختیار کند نـمی‌باشد مگـر اینکه او مـحبّتش را شـامل حـال بـنده‌اش نـماید و پس از ایـن وی بـه حـضرتش عشـق ورزد؛ کـه: «**یُـحِبُّهُمْ وَیُحِبُّونَهُ**»[3]: (خدا آنها را دوست دارد و [در نتیجه] آنـان خـدا را دوست دارنـد.) سـاقی و استاد اگر محبّت ما شامل حالش نشده باشد، نمی‌تواند سخن عشق ما گوید: به گفتهٔ خواجه در جایی:

بلبل از فیضِ گل‌آموخت سخن، ورنه نبود   این همه قول و غزل تعبیه در منقارش[4]

و در جای دیگر می‌گوید:

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۸۰، ص ۱۵۴.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۴، ص ۱۵۱.
۳ـ مائده: ۵۴.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۳، ص ۲۶۱.

در پسِ آینه، طوطی صفتم داشته‌اند آنچه استادِ ازل گفت بگو، می‌گویم[۱]

لذا می‌گوید:

پندِ حکیم عینِ صواب استُ محضِ خیر
فرخنده بخت آن که به سمعِ رضا شنید

بخواهد بگوید:

به جانِ دوست، که غم پردهٔ شما ندرد گر اعتماد بر الطافِ کار ساز کنید[۲]

و بگوید:

روز اوّل که به استاد سپردند مرا دیگران را خرد آموخت، مرا مجنون کرد[۳]

و بگوید:

ای نورِ چشم من! سخنی هست گوش کن تا ساغرت پر است، بنوشان و نوش کن
پیران سخن به تجربه گفتند، گفتمت هان ای پسر! که پیر شوی پند گوش کن
بر هوشمند، سلسله ننهاد دستِ عشق خواهی که زلف یار کشی، ترکِ هوش کن
تسبیح و خرقه، لذّتِ مستی نبخشدت همّت در این عمل، طلب از میفروش کن[۴]

و ممکن است مراد از «پند حکیم»، گفتار الهی از کلمات قدسی و یا قرآن شریف باشد که راهروان مقصد عالی انسانیّت را دعوت به خیر و سعادت می‌نماید و عین صواب و خیر محض است؛ که: **«ذٰلِكَ الْكِتابُ لارَيْبَ فيهِ هُدىً لِلْمُتَّقينَ.»**[۵]: (این کتاب هیچ تردیدی در آن نیست، هدایت برای تقویٰ پیشگان می‌باشد.) و نیز: **«كِتابٌ اُحْكِمَتْ آياتُهُ، ثُمَّ فُصِّلَتْ مِنْ لَدُنْ حَكيمٍ خَبيرٍ.»**[۶]: (کتابی که آیه‌هایش استوار گردیده سپس از نزد

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۴، ص ۲۸۶.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۱، ص ۲۰۳.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۰، ص ۲۲۱.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۲، ص ۳۳۷.
۵ـ بقره: ۲.
۶ـ هود: ۱.

خداوند حکیم و کاردان به تفصیل در آمده است.) و همچنین: «**تِلْكَ آيَاتُ الْكِتَابِ الْحَكِيمِ**.»[1]: (اینها آیه‌های کتاب پُر حکمت می‌باشند.) و یا: «**ذٰلِكَ نَتْلُوهُ عَلَيْكَ مِنَ الآيَاتِ وَالذِّكْرِ الْحَكِيمِ**.»[2]: (این است آیات و یاد حکیمانه‌ای که بر تو تلاوت می‌کنیم.) خوشا بر حال کسی که آن را باگوش رضا شنیده و عمل نماید.

و ممکن است منظور خواجه از: «پند حکیم»، گفتار رسول الله ﷺ و یا یکی از امامان دوازده گانه علیهم السلام باشد که راهنمای به غرض غایی خلقت می‌باشند، لذا در بیت بعد می‌گوید:

حافظا! وظیفهٔ تو دعا گفتن است و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

ای خواجه! وظیفهٔ تو راهنمایی و دعوت کردن سالکین به محبوب حقیقی است، «در بند آن مباش که نشنید یا شنید».

و ممکن است به اعتبار بیانات بیشتر غزل که در تمنّای دیدار محبوب بوده، بخواهد بگوید: ای خواجه! وظیفهٔ تو مسئلت از اوست برای پایان یافتن هجرانت، در بند آن مباش که به خواستهٔ تو پاسخ دهد یا ندهد.

۱ـ لقمان: ۲.

۲ـ آل عمران: ۵۸.

غزل ۱۴۶

بر سر آنم که گر ز دست برآید / دست به کاری زنم که غصه سر آید

خلوتِ دل نیست جای صحبتِ اغیار / دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبتِ حکّام ظلمتِ شبِ یلداست / نور ز خورشید خواه، بو که برآید

بر درِ اربابِ بی‌مروّتِ دنیا / چند نشینی که خواجه کی به‌درآید

بگذرد این روزگارِ تلخ‌تر از زهر / بار دگر روزگار چون شکر آید

صالح و طالح، متاعِ خویش نمودند / تا که قبول افتد و چه در نظر آید

بلبلِ عاشق! تو عمر خواه، که آخر / باغ شود سبز و سرخ گل به درآید

صبر و ظفر هر دو دوستانِ قدیمند / بر اثرِ صبر، نوبتِ ظفر آید

غفلتِ حافظ در این سراچه عجب نیست
هر که به میخانه رفت، بی‌خبر آید

خواجه در این غزل در مقام تمنّای پایان یافتن روزگار هجرانش بوده و علّت آن را یادآور شده، و خویش را به رفع موانع و انتظار دیدار حضرت محبوب وعده داده و می‌گوید:

بر سر آنم که گر ز دست بر آید

دست به کاری زنم که غصّه سر آید

آری، عاشقِ دیدار جانان را چاره جز این نیست تا اموری را که مانع مشاهدهٔ حضرتش گردیده از سر راه خود با ارادهٔ قوی و مجاهدهٔ کامل بردارد، تا الفتی بین او و محبوب حاصل شود. منظور از آن کاری که خواجه به آن اشاره می‌کند، همین است.

بخواهد بگوید: «**وَأَنَّكَ لا تَحْتَجِبُ عَنْ خَلْقِكَ إِلّا أَنْ [لٰكِنْ] تَحْجُبَهُمُ الأَعْمالُ السَّيِّئَةِ [الآمالُ] دُونَكَ، وَقَدْ عَلِمْتُ أَنَّ أَفْضَلَ زادِ الرّاحِلِ إِلَيْكَ عَزْمُ إِرادَةٍ يَخْتارُكَ بِها، وَقَدْ ناجاكَ بِعَزْمِ الإِرادَةِ قَلْبِي.**»[1]: (و به درستی که تو از مخلوقات در حجاب نیستی، جز آنکه [یا: ولی] اعمال زشت [یا: آرزوهایی] که به غیر تو دارند حجاب آنها می‌شود، و می‌دانم که مسلّماً بهترین توشهٔ برای کسی که به سوی تو کوچ می‌کند، ارادهٔ آهنینی است که تو را به آن برگزیند، و دل من نیز با ارادهٔ آهنین با تو در حال مناجات است.) و بگوید:

حجاب چهرهٔ جان می‌شود غبار تنم

خوشا دمی که از این چهره پرده بر فکنم

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۷۸.

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانی‌است
رَوَم به گلشنِ رضوان که مرغِ آن چمنم
چگونه طَوْف کنم در فضای عالَمِ قدس
چو در سراچهٔ ترکیب تخته بندِ تنم
بیا و هستیِ حافظ ز پیش او بردار
که با وجودِ تو کس نشنود ز من که منم[۱]

و بگوید:

در خراباتِ مُغان گر گذر افتد بازم   حاصلِ خرقه و سجّاده روان در بازم
ور چو پروانه دهد دست فراغ البالی   جز بدان عارضِ شمعی نبود پروازم
مُرغ سان از قفسِ خاک، هوایی گشتم   به هوایی که مگر صید کند شهبازم[۲]

و بگوید:

خلوتِ دل نیست جای صحبتِ اغیار
دیو چو بیرون رود فرشته در آید

اگر شوق دیدار حضرت دوست در سر است، باید صحنهٔ دل خود را از غیر او پاک سازی تا مشاهده‌اش نمایی، که: «**اَلْقَلْبُ حَرَمُ اللّهِ، فَلاتُسْكِنْ حَرَمَ اللّهِ غَيْرَ اللّهِ.**»[۳]: (دل، حرم و سراپردهٔ خداوند است، پس غیر خدا را در حرم الهی جای مده.) و در نتیجه سخنش این باشد که:

چو باد عزمِ سر کوی یار خواهم کرد   نَفَس به‌بوی خوشش مُشکبار خواهم کرد
هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین   نثار خاکِ رَهِ آن نگار خواهم کرد
به هرزه بی می و معشوق عمر می‌گذرد   بطالتم بس، از امروز کار خواهم کرد

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۱، ص ۲۹۷.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۷، ص ۳۰۱.
۳ـ بحارالانوار، ج ۷۰، ص ۲۵، روایت ۲۷.

صبا کجاست، که این جان خو گرفته چو گُل فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد[۱]

صحبت حکّام، ظلمتِ شب یلداست

نور ز خورشید خواه، بو که برآید

ای خواجه! از مصاحبت با نا اهلان (شیطان، نفس و غیره) بپرهیز و مگذار آنان حکومت بر تو داشته باشند، که از دیدار محبوبت باز خواهند داشت، که: «**أَفَرَأَيْتَ مَنِ اتَّخَذَ إِلٰهَهُ هَوَاهُ، وَأَضَلَّهُ اللَّهُ عَلَى عِلْمٍ، وَخَتَمَ عَلَى سَمْعِهِ وَقَلْبِهِ، وَجَعَلَ عَلَى بَصَرِهِ غِشَاوَةً، فَمَنْ يَهْدِيهِ مِنْ بَعْدِ اللَّهِ؟ أَفَلَا تَذَكَّرُونَ؟**»[۲]: (پس آیا ندیدی کسی را که هوا و هوس خویش را معبود خود قرار داد، و [در نتیجه] خداوند او را در حالی که آگاه بود گمراه نمود، و بر گوش و دلش مُهر، و بر دیده‌اش پرده نهاد؟ پس چه کسی غیر خدا او را هدایت خواهد کرد؟ آیا متذکّر [این مطلب] نمی‌شوید؟) و همچنین: «**وَمَنْ يَتَّخِذِ الشَّيْطَانَ وَلِيّاً مِنْ دُونِ اللَّهِ، فَقَدْ خَسِرَ خُسْرَاناً مُبِيناً.**»[۳]: (و هر کس شیطان را به عنوان سرپرست [امورش] بگیرد، نه خدا را، مسلّماً زیان آشکار نموده است.) و نیز: «**فَأَعْرِضْ عَمَّنْ تَوَلَّى عَنْ ذِكْرِنَا وَلَمْ يُرِدْ إِلَّا الْحَيٰوةَ الدُّنْيَا.**»[۴]: (پس از هر کسی که از یاد ما روی گرداند، و جز زندگانی دنیا را نخواسته، روی برتاب.)

و لذا می‌گوید: «نور ز خورشید خواه» زیرا از خورشید حقیقت است که می‌توان نور ایمان را با بندگی حضرت دوست و مجالست با خوبان به دست آورد؛ که: «**يَهْدِي اللَّهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشَاءُ.**»[۵]: (خداوند، هر کس را بخواهد به نور خویش هدایت می‌فرماید.) و نیز: «**أَفَمَنْ شَرَحَ اللَّهُ صَدْرَهُ لِلْإِسْلَامِ فَهُوَ عَلَى نُورٍ مِنْ رَبِّهِ...**»[۶]: (پس آیا کسی که

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۷، ص ۱۳۹.

۲ـ جاثیه: ۲۳.

۳ـ نساء: ۱۱۹.

۴ـ نجم: ۲۹.

۵ـ نور: ۳۵.

۶ـ زمر: ۲۲.

خداوند دل او را برای تسلیم [و سرسپردگی؛ خدا] گشوده، و به نوری از پروردگارش [آراسته] است...)

اینجاست که روزگار هجران به سر می‌آید، و امّا: «**وَمَنْ لَمْ يَجْعَلِ اللّهُ لَهُ نُوراً، فَمالَهُ مِنْ نُورٍ**.»[۱]: (و هر کس که خداوند برای او نوری قرار نداده، نوری برای او نخواهد بود.) خلاصه بخواهد به خود خطاب کرده و بگوید:

به سرِ جامِ جم آنگه نظر توانی کرد — که خاکِ میکده، کُحلِ بصر توانی کرد
گدایی در میخانه، طُرفه اکسیری است — گر این عمل بکنی، خاک زَر توانی کرد
گُلِ مرادِ تو آنگه نقاب بگشاید — که خدمتش چو نسیمِ سحر توانی کرد[۲]

و بگوید:

بـر دَرِ اربـابِ بـی مـروّت دنـیا
چند نشینی که خواجه کی بدر آید

تا کی توجّه به اهل دنیا و تعلّقات آن؟ خویش را به محبوب وابسته بنما تا نور او دلت را فرا گیرد، در حدیثی رسول گرامی به ابوذر فرمود: «**یا اَباذَر! اِذا دَخَلَ النُّورُ الْقَلْبَ، اِنْفَسَخَ الْقَلْبُ وَاسْتَوْسَعَ**.»[۳]: (ای ابوذر! هنگامی که نور وارد قلب می‌شود. قلب باز و وسیع می‌گردد.) او پرسید: ای رسول خدا: پدر و مادرم به فدایت! علامت آن چیست؟ حضرت فرمود: «**اَلْاِنابَةُ اِلی دارِ الْخُلودِ، وَالتَّجافی عَنْ دارِ الْغُرورِ، وَالاِسْتِعْدادُ لِلْمَوْتِ قَبْلَ نُزولِهِ**.»[۴]: (بازگشت [به تمام وجود] به سرای جاودانگی، و کناره گرفتن از سرای فریفتگی، و آمادگی برای مرگ پیش از فرود آمدن آن.)

در نتیجه بخواهد بگوید:

۱ـ نور: ۴۰.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۲، ص ۱۲۳.
۳ـ بحار الانوار، ج ۷۷، ص ۸۳
۴ـ بحار الانوار، ج ۷۷، ص ۸۱

تو کز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون کجا به کوی حقیقت، گذر توانی کرد
جمالِ یار ندارد نقاب و پرده، ولی غبارِ رَهْ بنشان، تا نظر توانی کرد[۱]

بگذرد این روزگارِ تلخ‌تر از زهر
بارِ دگر روزگار چون شکر آید
صالح و طالح، متاعِ خویش نمودند
تا که قبول افتد و چه در نظر آید

ای خواجه! گرچه روزگار هجران تلخ می‌نماید، لیکن گذراست و همواره چنین نخواهد ماند، دیگر بار روزگار وصال خواهد آمد و صاحبان اعمال لُبّی و قشری به نتایج کار خویش پی خواهند برد؛ با این همه، باید چشم به عنایت حضرت دوست دوخت «تا که قبول افتد و چه در نظر آید». بخواهد به خود خطاب کرده و بگوید:

هر وقتِ خوش که دست دهد مُغتنم شمار کس را وقوف نیست که انجامِ کار چیست
پیوندِ عمر بسته به مویی است هوش دار غمخوارِ خویش باش، غمِ روزگار چیست
مستور ومست هر دو چو از یک قبیله‌اند ما دل به عشوهٔ که دهیم اختیار چیست؟
زاهد، شرابِ کوثر و حافظ، پیاله خواست تا در میانه، خواستهٔ کردگار چیست[۲]

و بگوید:

بلبلِ عاشق! تو عمر خواه، که آخر
باغ شود سبز و سرخ گل به در آید
صبر و ظفر هر دو دوستانِ قدیمند
بر اثر صبر، نوبت ظفر آید

ای خواجهٔ عاشقی که در هجران مشاهدهٔ گل جمال دوست به سر می‌بری! از او

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۲، ص ۱۲۳.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲، ص ۷۳.

دوام عمر خواه، تا شاید روزی رسد که پرده از چهره‌اش (با مجاهداتت) بر افکنده شود و دیدارت حاصل گردد، بدان که صبر بر فراق اوست که ظفرِ وصال را در پی دارد؛ که: «**اَفْضَلُ الصَّبْرِ، اَلصَّبْرُ عَنِ الْمَحْبُوبِ.**»[1]: (برترین صبر و شکیبایی، شکیبایی از [دوری] محبوب است.) و نیز: «**حَلاوَةُ الظَّفَرِ تَمْحُو مَرارَةَ الصَّبْرِ.**»[2]: (شیرینی پیروزی، تلخی صبر و شکیبایی را از [دل] پاک می‌کند.) در جایی چون به نتایج گفتار فوقش رسیده می‌گوید:

این همه شهد و شکر، کز نیِ کلکم ریزد اجرِ صبری است کز آن شاخِ نباتم دادند
هاتف آن روز به من، مژدهٔ این دولت داد که بر آن جور و جفا، صبر و ثباتم دادند[3]

و نیز در جایی می‌گوید:

اینکه پیرانه سرم، صحبتِ یوسف بنواخت اجرِ صبری است که در کلبهٔ احزان کردم[4]

غفلتِ حافظ در این سراچه عجب نیست

هر که به میخانه رفت، بی خبر آید

آری مظاهر و کثرات، میخانهٔ دوستند، که: «**وَاِنْ مِنْ شَیْءٍ اِلّا عِنْدَنا خَزائِنُهُ، وَما نُنَزِّلُهُ اِلّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ.**»[5]: (و هیچ چیز نیست مگر اینکه گنجینه‌هایش نزد ماست و ما آن را جز به اندازهٔ معین [به عالَم خَلق] فرو نمی‌فرستیم.) و عارف را با ظواهر کثرات کار نیست و همواره توجه‌اش به ملکوت مظاهر که جمال و کمال حضرت دوست را با آنها مشاهده می‌کند، می‌باشد و می‌گوید: «**وَاَنْتَ الَّذی تَعَرَّفْتَ اِلَیَّ فی کُلِّ شَیْءٍ، فَرَاَیْتُکَ ظاهِراً فی کُلِّ شَیْءٍ، وَاَنْتَ الظّاهِرُ لِکُلِّ شَیْءٍ.**»[6]: (و تویی که در هر چیز خود را به من شناساندی تا

۱ـ فهرست موضوعی غرر و درر، باب الصبر، ص ۱۹۱.
۲ـ فهرست موضوعی غرر و درر، باب الصبر، ۱۹۳.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۳، ص ۱۵۰.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۱، ص ۳۱۱.
۵ـ حجر: ۲۱.
۶ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

اینکه آشکارا توْ را در هر چیز نگریستم و تویی آشکار برای هر چیز.) محبوبا! اگر من همواره در طلب دیدار توام و نمی‌توانم توجّه به غیر حضرتت را اختیار نمایم، عجب نیست، زیرا هنگامی که عالم ازلی «**وَأَشْهَدَهُمْ عَلَى أَنْفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُم؟**»[1]: (و ایشان را بر خودشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟!) و «**بَلَى، شَهِدْنَا.**»[2]: (بله، گواهی می‌دهیم.) گفتنم و یا دیدار گذشته‌ام به یاد می‌آید، نمی‌توانم چنان نباشم. نه من بلکه «هر که به میخانه رفت، بی‌خبر آید» و دنیا و تعلّقاتش را نادیده خواهد گرفت و توجّه به ظاهر آنها نخواهد داشت، که: «**قُلْ: مَتاعُ الدُّنيا قَليلٌ.**»[3]: (بگو: کامیابی دنیا اندک است.)

بخواهد بگوید:

مُرغِ دلم طایری است قدسیِ عرش آشیان — از قفس تن ملول سیر شده از جهان
از در این خاکدان چون بپرد مُرغِ ما — باز نشیمن کند بر سرِ آن آشیان
عالمِ علوی بود جلوه گهِ مُرغِ ما — آبخور او بود گلشن باغ جنان
چون دم وحدت زنی حافظ شوریده حال! — خامهٔ توحید کش بر ورق انس و جان[4]

۱ و ۲ـ اعراف: ۱۷۲.

۳ـ نساء: ۷۷.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۲، ص ۳۵۰.

پیش ازینت بیش ازین غمخواری عشاق بود　　مهرورزی تو با ما، شهرهٔ آفاق بود

یاد باد آن صحبت شب‌ها که با زلف توام　　بحث سرّ عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود!

حسن مهرویان مجلس گرچه دل می‌برد و دین　　عشق ما بر لطف طبع و خوبی اخلاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد　　دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد　　ما به او محتاج بودیم، او به ما مشتاق بود

پیش ازین کاین سقف سبز و طاق مینا برکشند　　منظر چشم مرا، ابروی جانان طاق بود

رشتهٔ تسبیح اگر بگسست، معذورم بدار　　دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

بر در شاهم، گدایی نکته‌ای در کار کرد　　گفت: بر هر خوان که بنشستم، خدا رزاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

خواجه در این غزل از ایّام گذشته و دیداری که با محبوب داشته یاد نموده، و از فراق و هجران گله و شکوه نموده و تمنّای وصال دوباره را داشته. می‌گوید:

پیش از اینت بیش از این غمخواریِ عشّاق بود

مهر ورزیِ تو با ما، شهرهٔ آفاق بود

محبوبا! چه شده مرا از نظر افکنده‌ای و همچون گذشته به من مهر و محبّت نداری، و حال آنکه مهرت با ما شهرهٔ آفاق بود و اهل دل و ملکونیان نیز از آن خبردار بودند؟

بخواهد بگوید: «**إلٰهی! لا تُغلِقْ علیٰ مُوَحِّدیكَ أبوابَ رَحْمَتِكَ، وَلا تَحْجُبْ مُشْتاقیكَ عَنِ النَّظَرِ إلیٰ جَمیلِ رُؤْیَتِكَ.**»[1]: (معبودا! درهای رحمتت را به روی آنان که به توحید تو گراییده‌اند مبند و مشتاقانت را از نگریستن به دیدار زیبایت محجوب مگردان.) و بگوید:

روزگاری است که ما را نگران می‌داری | مخلصان را نه به وضعِ دگران می‌داری
گوشهٔ چشم رضایی به مَنَت باز نشد | اینچنین عزّتِ صاحب‌نظران می‌داری؟[2]

و بگوید:

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود | رقمِ مِهرِ تو بر چهرهٔ ما پیدا بود![3]

۱ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۶۴، ص ۴۰۳.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۰، ص ۲۱۴.

و بگوید:

یاد باد آن صحبتِ شبها که با زُلفِ توام

بحث سرِّ عشق و ذکرِ حلقهٔ عشّاق بود!

معشوقا! از یاد نمی‌برم آن شبهایی را که تجلّیات اسمائی و صفاتی‌ات را با مظاهر و کثرات مشاهده می‌کردم و با تو انس و گفتگوها از علّت و سرّ عشق خود و عشّاق دیگر داشتم.

بخواهد بگوید: «**اِلٰهی! نَفْسٌ اَعْزَزْتَها بِتَوْحیدِکَ، کَیْفَ تُذِلُّها بِمَهانَةِ هِجْرانِکَ؟!**»[1]: (بارالها! چگونه کسی را که با توحیدت گرامی داشتی، با پستی هجرانت خوار می‌گردانی.) و بگوید:

بازآی ساقیا! که هوا خواهِ خدمتم　　مشتاقِ بندگیّ و دعاگوی دولتم

زآنجا که فیض جامِ سعادت، فروغ توست　　بیرون شدن نمای ز ظلماتِ حیرتم[2]

حُسنِ مَهرویانِ مجلس گر چه دل می‌بُرد و دین

عشقِ ما بر لطفِ طبع و خوبیِ اخلاق بود

دلبرا! گرچه با دیدار گذشته به ظاهر جمال مظاهرت از ما دلربایی می‌نمودی، ولی این ملکوت و جمال تو با آنان بود که ما را به خود توجّه می‌داد.

بخواهد بگوید: «**وَاَنْتَ الَّذی تَعَرَّفْتَ اِلَیَّ فی کُلِّ شَیْءٍ، فَرَأَیْتُکَ ظاهِراً فی کُلِّ شَیْءٍ، وَاَنْتَ الظّاهِرُ لِکُلِّ شَیْءٍ.**»[3]: (و تویی که در هر چیز خود را به من شناساندی، تا اینکه تو را در هر چیز نگریستم، و تویی آشکار برای هر چیز.) و بگوید:

در خراباتِ مغان، نور خدا می‌بینم　　این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم

خواهم از زلفِ بُتان نافه گشایی کردن　　فکرِ دور است همانا که خطا می‌بینم

۱ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۵، ص ۲۸۷.

۳ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

هر دم از روی تو نقشی زندم راهِ خیال   با که گویم که در این پرده چه‌ها می‌بینم[۱]

و ممکن است مقصود خواجه از بیت این باشد که: در گذشته اگر چه محبوب مرا به دیدار خود و فنایم آگاه ساخت ولی بقاء باللّه (که خوشتر از حُسن و فنا است) نیز تمنّایم بود و نصیبم نگشت. در جایی می‌گوید:

دردم از یار است و درمان نیز هم   دل فدای او شد و جان نیز هم
آن که می‌گویند آن بهتر ز حُسن   یارِ ما آن دارد و این نیز هم
هر دو عالَم یک فروغِ روی اوست   گفتمت پیدا و پنهان نیز هم[۲]

بخواهد با این بیان بگوید: «**اِلٰهی! وَاجْعَلْنی مِمَّنْ نادَیْتَهُ فَأَجابَكَ، وَلا حَظْتَهُ فَصَعِقَ لِجَلالِكَ، فَنادَیْتَهُ سِرّاً وَعَمِلَ لَكَ جَهْراً.**»[۳]: (بارالها! مرا از آنانی قرار ده که ندایشان کردی و اجابتت نمودند، و نظرشان افکندی و در برابر جلال و عظمتت مدهوش گشتند، سپس در باطن با آنها مناجات کرده و آشکارا و در ظاهر برای تو عمل نمودند.) و چون به این آرزو رسیده، می‌گوید:

چه ره بود اینکه زد در پرده مطرب   که می‌رقصند با هم مست و هشیار
از این افیون که ساقی در مِیْ افکند   حریفان را نه سر ماند و نه دستار
بُتِ چینی، عَدوی جان ما گشت   خداوندا! دل و دینم نگهدار[۴]

و می‌گوید:

ساقی اندر قدحم باز مِیِ گلگون کرد   در مِیِ کهنهٔ دیرینهٔ ما افیون کرد
دیگران را مِیِ دیرینه برابر می‌داد   چو به‌این دلشدهٔ خسته رسید، افزون کرد[۵]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۸، ص ۳۰۲.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۹، ص ۳۰۲.
۳ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۸، ص ۲۲۶.
۵ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۰، ص ۲۲۱.

و ممکن است بخواهد بگوید: آرامشم در گذشته تنها در دلربایی تجلّیات و حسن دوست نبود که لطافت طبع و کردارش نیز فریفته‌ترم به خود می‌نمود.

از دمِ صبحِ ازل تا آخرِ شامِ ابد

دوستیّ و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

کنایه از اینکه: محبوبا! در ازل عهد عبودیّتِ «**اَلَمْ اَعْهَدْ اِلَيْكُمْ - يا بَنى آدَمَ - اَنْ لا تَعْبُدُوا الشَّيْطانَ، اِنَّهُ لَكُمْ عَدُوٌّ مُبينٌ، وَاَنِ اعْبُدُونى، هٰذا صِراطٌ مُسْتَقيمٌ.**»[1]: (ای فرزندان آدم! آیا با شما پیمان نبستم که شیطان را نپرستید که بدرستی او دشمن آشکار شماست، و مرا بپرستید، که این راه راست و صراط مستقیم می‌باشد.) و شهادتِ «**وَاَشْهَدَهُمْ عَلىٰ اَنْفُسِهِمْ: اَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟!**»[2]: (و ایشان را بر خودشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟.) را از من گرفتی، و من «**بَلىٰ، شَهِدْنا.**»[3]: (بله گواهی می‌دهیم.) گفتم، و اکنون نیز بر عهد عبودیّت و بَلی گفتن می‌باشم، عهد شکنی نخواهم کرد و بخواهد بگوید:

هرگزم مِهرِ تو از لوحِ دل و جان نرود | هرگز از یادِ من آن سروِ خرامان نرود
آن‌چنان مهرِ توام در دل و جان جای گرفت | که گَرَم سر برود مهرِ تو از جان نرود
در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند | تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود[4]

و بگوید:

در ازل هر کو به فیضِ دولت ارزانی بُوَد | تا ابد جامِ مرادش، همدمِ جانی بود
خلوتِ ما را فروغ از عکس جامِ باده باد! | زآنکه کُنجِ اهلِ دل باید که نورانی بود[5]

و بگوید: دیگر بار دیدارت را نصیبم گردان؛ لذا می‌گوید:

۱ـ یس: ۶۰ و ۶۱.

۲ و ۳ـ اعراف: ۱۷۲.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۸، ص ۲۱۳.

۵ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۳، ص ۱۶۳.

سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد

ما به او محتاج بودیم، او به ما مشتاق بود

محبوبا! اگر الطاف و عنایات خود را شامل حال من بنمایی و بنده نوازی فرمایی و از هجرانم خلاصی بخشی، از معشوقی همچون تو چنین عنایتی عجیب نخواهد بود؛ زیرا نهایت احتیاج عاشق و لطف بی‌پایان معشوق ممکن نیست غیر از این را اقتضاء کند. علاوه خود می‌خواست شناخته شود که (بنا بر نقل) فرمود: «**کُنتُ کَنزاً مَخفِیاً [ظ: خَفِیّاً]، فَأَحبَبتُ اَن اُعرَفَ، فَخَلَقتُ الخَلقَ لِکَی اُعرَفَ.**»[1]: (گنج پنهانی بودم، که دوستدار آن شدم تا شناخته شوم [= مرا بشناسند]، لذا مخلوقات را آفریدم تا شناخته شوم.) و در دعا آمده که: «**اِلٰهی! عَلِمتُ بِاختِلافِ الآثارِ وَتَنَقُّلاتِ الاَطوارِ اَنَّ مُرادَکَ مِنّی اَن تَتَعَرَّفَ اِلَیَّ فی کُلِّ شَیءٍ حَتّیٰ لا اَجهَلَکَ فی شَیءٍ.**»[2]: (بارالها! با پی در پی در آمدن آثار و مظاهر و دگرگون شدن تحوّلات دانستم که مقصودت از من این است که خود را در هر چیز به من بشناسانی تا در هیچ چیز به تو جاهل نباشم.) و در نتیجه بخواهد بگوید:

به عنایت نظری کن، که من دلشده را نرود بی مددِ لطف تو کاری از پیش

پرسش حالِ دلِ سوخته کن بهرِ خدا نیست از شاه عجب گر بنوازد درویش[3]

و ممکن است نظر خواجه از بیان بیت خبر دادن از دیدار گذشته‌اش باشد و بخواهد بگوید: اگر در گذشته محبوب عنایت خویش را شامل حال من نمود، علّت آن بود که «ما به او محتاج بودیم، او به ما مشتاق بود»

پیش از این کاین سقفِ سبز و طاقِ مینا بر کُنند

منظر چشمِ مرا، ابروی جانان طاق بود

خواجه در این بیت مجدّداً به مشاهدهٔ ازلیش اشاره نموده و بخواهد بگوید:

۱ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹.

۲ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۴، ص ۲۵۵.

محبوبا! پیش از خلقت خاکی در عالم تمثّلی نوری با مشاهدهٔ جمالت فریفته‌ات گشتم و دل به تو دادم و در این جهان نیز عهد ازلی‌ام را نشکستم. کنایه از اینکه:

عشق من با لب شیرین تو امروزی‌نیست | دیر گاهی است کز این جام هلالی مستم
بوسه بر دُرجِ عقیق تو حلال است مرا | که به افسونِ جفا، عهدِ وفا نشکستم
از ثباتِ خودم این نکته خوش آمد که به جور | بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم[1]

و نیز:

مرا روزِ ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آنجا شد، کم و افزون نخواهد شد
مجال من همین باشد که پنهان مهرِ او ورزم
حدیثِ بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد[2]

رشتهٔ تسبیح اگر بگسست، معذورم بدار
دستم اندر ساعدِ ساقیِ سیمینْ ساق بود

گویا در این بیت خطاب خواجه با زاهد است و بخواهد خبر از حال گذشته خویش دهد و بگوید: زاهدا! اگر من در گذشته از ذکر لفظی دست کشیدم، معذورم بدار؛ چرا که مشاهدهٔ جمال محبوب و اُنس با او سبب این امر گردید؛ که: «**اَللّهُمَّ! إنَّ قُلوبَ الْمُخْبِتینَ إلَیْكَ والِهَةٌ.**»[3]: (بار خدایا! دلهای آنان که متوجّه تواند و تنها به تو آرامش می‌یابند، سرگشته و واله توست.) و نیز: «**ذِکْرُ اللهِ قوتُ النُّفوسِ وَمُجالَسَةُ الْمَحْبوبِ.**»[4]: (یاد خدا، خوراکِ جانها و همنشینی با محبوب می‌باشد.) و همچنین: «**ذِکْرُ اللهِ یُنیرُ**

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۳، ص ۳۰۵.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۰، ص ۲۰۲.
۳ ـ بحار الانوار، ج ۱۰۰، ص ۲۶۴.
۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب الذکر، ص ۱۲۴.

البصائِرَ، وَيونِسُ الضَّمائِرَ.»[۱]: (یاد خدا، دیده‌های دلها را روشنی بخشیده و مونس باطن انسانها می‌گردد.) بخواهد بگوید:

بالا بلند عشوه‌گر سروِ نازِ من　　　کوتاه کرد قصّهٔ زهد دراز من
دیدی دلا! که آخر پیریّ و زهد و علم　　　با من چه کرد دیدهٔ معشوق بازِ من[۲]

بر درِ شاهم، گدایی نکته‌ای در کار کرد
گفت: بر هر خوان که بنشستم، خدا رزّاق بود

گویا می‌خواهد بگوید: اگر چه به فراق حضرت دوست گرفتار آمدم، ولی گداییِ او بود که دیدارش را نصیبم نمود، حال نیز آن را از دست نخواهم داد تا باز وصالم حاصل شود، و آن رزقی است که با گدایی در پیشگاهش حاصل خواهد شد؛ که: «**وَمَنْ يَتَّقِ اللّهَ، يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجاً، وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لا يَحْتَسِبْ.**»[۳]: (و هر کس تقوای خدا را پیشه کند، خداوند راه خروجی [از مشکلات] برای او قرار می‌دهد، و از جایی که گمان و حساب نمی‌کرد روزی می‌دهد.) و نیز: «**فَالَّذِينَ آمَنوا وَعَمِلوا الصّالِحاتِ لَهُمْ مَغْفِرَةٌ وَرِزْقٌ كَرِيمٌ.**»[۴]: (پس برای کسانی که ایمان آورده و اعمال شایسته انجام داده‌اند، آمرزش و روزی باکرامت خواهد بود.) و همچنین: «**وَما تُجْزَوْنَ إلّا ما كُنْتُمْ تَعْمَلُونَ. إلّا عِبادَ اللّهِ الْمُخْلَصِينَ، أُولئِكَ لَهُمْ رِزْقٌ مَعْلُومٌ.**»[۵]: (و جز به آنچه انجام می‌دادید، کیفر نمی‌شوید، مگر بندگان پاک [به تمام وجود] خدا که روزیِ مشخّصی برای آنان است.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

مرا گدایِ تو بودن، ز سلطنت خوشتر　　　که ذُلِّ جور و جفای تو، عزّ و جاهِ من است

۱ـ غرر و درر موضوعی، باب الذکر، ص ۱۲۴.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۶، ص ۳۴۰.
۳ـ طلاق: ۳.
۴ـ حج: ۵۰.
۵ـ صافّات: ۳۹، ۴۰ و ۴۱.

مگر به تیغِ اجل خیمه بر کَنم، ورنه رمیدن از درِ دولت، نه رسم و راه من‌است

از آن زمان که بر این آستان نهادم روی فرازِ مسندِ خورشید، تکیه گاهِ من است[۱]

و ممکن است منظور از «گدایی» در بیت فقیران ظاهری باشند.

شعرِ حافظ در زمانِ آدم اندر باغِ خُلد

دفتر نسرین و گُل را زینتِ اوراق بود

شاید بخواهد بگوید: معانی و لطائفی که من امروز در ابیات و غزلیّاتم گنجانیده‌ام و معارفی را که بیان نموده‌ام، همان است که برگها و گلهای زیبای بهشتی با مظهریّتشان به زبان بی‌زبانی اشاره به کمالات و اسماء و صفات محبوب و تجلّیاتش می‌نمودند.

و ممکن است منظور خواجه از این بیان تمجید از عظمت گفتار و شیرینی بیانات خود باشد و بخواهد بگوید: اگر اشعار من در زمان خلقت حضرت آدم ابوالبشر ؛ می‌بود، گلبرگهای بهشتی را به آن زینت می‌دادند.

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰، ص ۶۴.

غزل ۱۴۸

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاکِ رهِ پیرِ مغان خواهد بود

حلقهٔ پیرِ مغانم ز ازل در گوش است
ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سرِ تربتِ ما چون گذری همت خواه
که زیارتگهِ رندانِ جهان خواهد بود

بر زمینی که نشانِ کفِ پای تو بُوَد
سال‌ها سجدهٔ صاحب‌نظران خواهد بود

برو ای زاهدِ خودبین که ز چشمِ من و تو
راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود

ترکِ عاشق‌کشِ من مست برون رفت امروز
تا که را خونِ دل از دیده روان خواهد بود

عیبِ مستان مکن ای خواجه اگر این کهنه رباط
کس ندانست که رحلت به چه سان خواهد بود

چشمم آن دم که ز شوقِ تو نهد سر به لحد
تا دمِ صبحِ قیامت نگران خواهد بود

بختِ حافظ گر از این گونه مدد خواهد کرد
زلفِ معشوقه به دستِ دگران خواهد بود

خواجه در ابیاتی از این غزل اظهار اخلاص خود را نسبت به رسول الله صلی الله علیه و آله و یا اوصیاء گرامش می‌نماید، چرا که ایشان واسطهٔ فیض الهی از ازل تا ابد بوده و می‌باشند، و هر فیض ظاهری و معنوی باید از طریق ایشان به هر کس برسد، و در ابیات دیگر مطالبی را به اقتضای حال خود بیان نموده. می‌گوید:

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سَرِ ما خاکِ رهِ پیرِ مغان خواهد بود
حلقهٔ پیرِ مغانم ز ازل در گوش است
ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود

تا زمانی که عالم وجود و مظاهر که میخانهٔ حقّ و محلّ تجلّیات محبوبند، باقی می‌باشند (چه در این عالم و چه در عالم دیگر)، ما خاکسار کسانی هستیم که از طریق آنان میِ مشاهدات و تجلیّات معنوی حضرت دوست را آشامیده‌ایم، و همواره حلقهٔ بندگی و غلامی ایشان را به گوش نهاده و خواهیم داشت، و بر همان عهد و نشان ازلی که بر ولایت آنان گرفته شده، باقی خواهیم بود.[1] در حدیثی آمده که: «**كانَ اَبُوجَعْفَرٍ عليه السلام يَقُولُ: إِنَّ اللّهَ - تَبارَكَ وَتَعالى - أَخَذَ ميثاقَ شيعَتِنا بِالْوِلايَةِ لَنا وَهُمْ ذَرٌّ يَوْمَ أَخْذِ الْميثاقِ...**»[2]: (امام باقر عليه السلام پیوسته می‌فرمود: همانا خداوند تبارک و تعالی در روز

۱ـ به بصائر الدرجات، ص ۷۹، باب ۱۱، و ص ۸۰، باب ۱۲، و ص ۸۹، ب ۱۶، و بحارالانوار، ج ۲۶، ص ۲۶۷ رجوع شود.

۲ـ بصائر الدرجات، ص ۸۹، روایت ۱، باب ۱۶.

اخذ میثاق [و خلقت نوری] در حالی که شیعیان ما [خلقت مادّی و مثالی نداشته و بسان] گرد بودند، پیمان ولایتِ ما را از آنان گرفت.) و دربارهٔ آنان است که: «**مَنْ أرادَ اللّهَ، بَدَأَ بِكُمْ.**»[1]: (هر کس خدا را اراده کند، [باید] از شما شروع کند.) و نیز: «**بِكُمْ فَتَحَ اللّهُ، وَبِكُمْ يَخْتِمُ اللّهُ، وَبِكُمْ يَمْحُو اللّهُ مايشاءُ وَيُثْبِتُ.**»[2]: (به شما می‌گشاید و به شما پایان می‌دهد، و به شما آنچه را بخواهد محو نموده و یا ثابت می‌گرداند.) و همچنین: «**إرادَةُ الرَّبِّ في مَقاديرِ أُمورِهِ تَهْبِطُ إلَيْكُمْ وَتَصْدُرُ مِنْ بُيوتِكُمْ.**»[3]: (ارادهٔ پروردگار در تقدیر و اندازه گیری تمام امورش، به پیشگاه شما فرود می‌آید و سپس از خانه‌ها [و مقام منبع] شما [به جهانیان] صادر می‌شود.)

بر سرِ تربتِ ما چون گذری، همّت خواه
که زیارتگهِ رندانِ جهان خواهد بود

ای خواجه! نه تنها در زمان حیات آن بزرگواران باید از آنان بهره‌های معنوی درخواست نمود، که پس از گذشتن از این جهانشان نیز می‌توان از مزارشان همّت پیمودن طریق معنویّت را تقاضا نمود[4]؛ چراکه رندان و برگزیدگان جهان به برکت توجّه و توسّل به خاک آنان برجستگی یافته‌اند، علاوه:

بر زمینی که نشانِ کفِ پای تو بُوَد
سالها سجدهٔ صاحب نظران خواهد بود

مدفن آنان را صاحب نظران، زیارتگاه و محلّ توجّه و خضوع در پیشگاه الهی خود قرار خواهند داد.

برو ای زاهدِ خود بین! که ز چشمِ من و تو
راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود

---

۱ و ۲ـ کامل الزیارات، ص ۱۹۹.

۳ـ کامل الزیارات، ص ۲۰۰.

۴ـ به کتاب وسائل الشیعه، ج ۱۰، کتاب الحج، باب المزار رجوع شود.

آری، بشر تا زمانی که خود بین و خود خواه است و همه چیز را برای خود می‌خواهد و خود را مالک هر چیز و هر کمال و صفت و اسم و فعلی و بلکه ذات خود می‌داند، هرگز نمی‌تواند به راز آفرینش و اینکه جهان هستی به حقّ سبحانه فعلاً و صفتاً و اسماً و ذاتاً قائم است، پی ببرد.

خواجه در این بیت مورد خطابش را زاهد قشری و خود بین قرار داده و می‌گوید: زاهدا! تا خدا را از نظر انداخته‌ای و اعمال خویش را برای رسیدن به خواهشهای نفسانی و نعمتهای بهشتی انجام می‌دهی، در این عالم و عالم دیگر از معنویّت و شهود تجلّیات و کمالات الهی محروم خواهی بود و به سرّ **«وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ.»**[1]: (و هیچ چیز نیست، مگر اینکه گنجینه‌هایش نزد ماست.) و نیز: **«أَلَا لَهُ الْخَلْقُ وَالْأَمْرُ.»**[2]: (آگاه باشید که [عالم] خلق و امر از آن اوست.) و یا: **«بِيَدِهِ مَلَكُوتُ كُلِّ شَيْءٍ.»**[3]: (ملکوت هر چیزی به دست او می‌باشد.) آگاه نخواهی شد.

و ممکن است مراد از «راز» غرض غایی از خلقت که عبودیّت محبوب است، باشد، که: **«وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ.»**[4]: (و جنّ و انس را نیافریدم مگر اینکه مرا بپرستند.) و نعمتهای بهشتی، زاهد قشری را به عبودیّت حق وا داشته.

و نیز ممکن است منظور از «راز» همان بیانات ابیات گذشته باشد بخواهد بگوید: تا خود بین می باشی، راز سر سپردگی حقیقی و تام ما به اولیائش (محمد و آل محمد ﷺ) بر تو آشکار نخواهد شد.

تُرکِ عاشق کُش من، مست برون رفت امروز

تا که را خونِ دل از دیده روان خواهد بود

---

۱ ـ حجر: ۲۱.

۲ ـ اعراف: ۵۴.

۳ ـ یس: ۸۳.

۴ ـ ذاریات: ۵۶.

کنایه از اینکه: محبوب من که با بر افروختگی و تجلّی کامل جلوه نمود و عشّاق خود همچون منی را بی باکانه فانی و نابود نمود و رفت، نمی‌دانم پس از کشتن من قصد کشتن چه کسی را دارد و چه عاشقی را می‌خواهد گرفتار خود سازد و سپس به فراق دچارش نماید، و خون دل از دیدگانش روان سازد.

و در حقیقت می‌خواهد با این بیان گله از طریقهٔ حضرت محبوب نسبت به دیدار و فراق خویش نموده و بگوید:

زین خوش رَقَم که بر گلِ رخسار می‌کشی خط بر صحیفهٔ گلِ گلزار می‌کشی
اشکِ حرم نشینِ نهانخانهٔ مرا ز آن سویِ هفت پرده به بازار می‌کشی
باز آ، که چشمِ بد ز رُخت دور می‌کنم ای‌تازه گل! که دامن از این خار می‌کشی[1]

و بگوید:

پیامِ دوست شنیدن سعادت است و سلامت فدای خاکِ درِ دوست باد جانِ گرامی!
خوشا دمی که در آییّ و گویمت به سلامت: قَدِمْتَ خَیْرَ قُدومٍ، نَزَلْتَ خَیْرَ مَقامٍ
امید هست که زودت به کام خویش ببینم تو شاد گشته به‌فرمان دهیّ و من به‌غلامی[2]

عیبِ مستان مکن ای خواجه! کز این کهنه رباط
کس ندانست که رحلت به چه سان خواهد بود

ای آنان که به فقیران و مراقبین جمال حضرت دوست در این جهان ناپایدار با نظر حقارت می‌نگرید، در این فکر باشید که هنگام رحلت از این عالَم چگونه خواهید بود و چه سان خواهید رفت؛ که: «**اَعْقَلُ النّاسِ اَنْظَرُهُمْ فِی الْعَواقِبِ**»[3]: (عاقلترین مردم کسی است که از همه بیشتر در عاقبت امور بیاندیشد.) و نیز: «**لِکُلِّ اَمْرٍ**

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۶۷، ص ۴۰۶.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۱، ص ۳۷۴.

۳ـ فهرست موضوعی غرر و درر، باب العاقبة، ص ۲۵۴.

مَآلٍ.»[۱]: (هر امری عاقبتی دارد.) و همچنین: «**مَنْ نَظَرَ فِی الْعَواقِبِ، سَلِمَ مِنَ النَّوآئِبِ.**»[۲]: (هر کس در عاقبت امور تأمّل کند، از مصائب و گرفتاریها سالم می‌ماند.) و یا: «**مِلاکُ الْأُمورِ حُسْنُ الْخَواتِمِ.**»[۳]: (ملاک امور، حسن عاقبت آنهاست.) به گفتهٔ خواجه در جایی:

صوفی! بیا، که خرقهٔ سالوس بر کشیم — وین نقشِ زُرق را خطِ بطلان به سر کشیم
کاری کنیم، ورنه خجالت بر آورد — روزی که رختِ جان به‌جهان دگر کشیم[۴]

بخواهد بگوید:

رند ویکرنگم و با شاهد و مِیْ هم‌صحبت — نتوانم که دگر حیله و تزویر کنم
گر بدانم که وصالِ تو بدین دست دهد — دین و دل را هَمه در بازم و توفیر کنم[۵]

و بگوید:

چشمم آن دم که ز شوقِ تو نهد سر به لحد
تا دمِ صبحِ قیامت نگران خواهد بود

خواجه می‌خواهد با این بیان اظهار اشتیاق به حضرت جانان نموده و بگوید: محبوبا! نه تنها در این عالَم همواره انتظار دیدارت را می‌کشم، پس از گذشت از این جهان نیز تا روز قیامت نگران و چشم به راه مشاهدهٔ جمال تو هستم، بخواهد بگوید:

هر که را با خطِ سبزت سَرِ سودا باشد — پای از این دائره بیرون ننهد تا باشد
در قیامت که سر از خاکِ لَحَد برگیرم — داغِ سودای توام سِرِّ سویدا باشد
ظلِّ ممدودِ خمِ زلفِ توام بر سر باد! — کاندرین سایه، قرارِ دلِ شیدا باشد[۶]

امّا:

---

۱ و ۲ و ۳ـ فهرست موضوعی غرر و درر، باب العاقبة، ص ۲۵۴.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۴، ص ۳۱۲.
۵ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۳، ص ۳۱۲.
۶ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۷، ص ۲۱۳.

بختِ حافظ گر از این گونه مدد خواهد کرد
زلفِ معشوقه به دستِ دگران خواهد بود

این گونه که حضرت محبوب را به خود بی‌عنایت می‌بینم، و بخت و لطیفهٔ الهی‌ام مرا به عالم روح و ریحان و مشاهده‌اش راهنما نمی‌گردد، دانستم وی می‌خواهد دیگران را از طریق کثرات عالم طبیعت به مشاهدهٔ خود نائل سازد، و مرا محروم نگاه دارد؛ با این همه:

هر کس به تمنّائی فال از رخِ او گیرد بر تختهٔ فیروزی تا قرعه که را افتد
آخر چه زیان افتد سلطانِ ممالک را کو را نظری روزی بر حالِ گدا افتد
آن باده که دلها را از غم دهد آزادی پر خونِ جگر گردد چون دور به ما افتد[1]



۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۳، ص ۲۲۳.

غزل ۱۴۹

ترسم که اشک در غمِ ما پرده در شود — وین رازِ سر به مُهر به عالَم سَمَر شود
گویند: سنگ، لعل شود در مقامِ صبر — آری شود، ولیک به خونِ جگر شود
خواهم شدن به میکده گریان و دادخواه — کز دستِ غم خلاصِ دل آنجا مگر شود
این سرکشی که در سرِ سروِ بلندِ توست — کی با تو دستِ کوتهِ ما در کمر شود
این قصرِ سلطنت که تواش ماهِ منظری — سرها بر آستانهٔ او، خاکِ در شود
از هر کنار، تیرِ دعا کرده‌ام روان — باشد کز این میانه، یکی کارگر شود
از کیمیای مهرِ تو، زرگشت رویِ من — آری به یُمنِ همتِ تو، خاک زر شود
ای جان! حدیثِ ما بَرِ دلدار عرضه کن — لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود
روزی اگر غمی رسدت، تنگدل مباش — رو شکر کن، مبادا که از بد، بتر شود
ای دل! صبور باش و مخور غم که عاقبت — این شام صبح گردد و این شب، سحر شود
در تنگنای حیرتم از نخوتِ رقیب — یا رب! مبادا آنکه گدا معتبر شود
بس نکته غیرِ حُسن بباید، که تا کسی — مقبولِ طبعِ مردمِ صاحب نظر شود

حافظ، سر از لحد بدر آرد به پای بوس
گر خاکِ او به پای شما پی سپر شود

از این غزل معلوم می‌شود خواجه را بعد از وصال، فراق حاصل گشته، در اکثر ابیات اظهار اشتیاق به دیدار دیگر بار محبوب نموده و می‌گوید:

ترسم که اشک در غمِ ما پرده در شود

وین رازِ سر به مُهر به عالَم سَمَر شود

محبوبا! هر چند می‌خواهم راز عشق خویش را نسبت به تو پنهان نمایم، اشک دیدگانم در فراقت آن را آشکار می‌سازد، و محبّتم را به حضرتت بر سر زبانها می‌اندازد. در جایی در مقام اشتیاق به حضرت دوست می‌گوید:

نماز شامِ غریبان چو گریه آغازم — به مویه‌های غریبانه قصّه پردازم

به یاد یار و دیار آنچنان بگریم زار — که از جهان ره و رسمِ سفر براندازم

من از دیارِ حبیبم، نه از بلادِ رقیب — مُهیمنا! به رفیقانِ خود رسان بازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت روی به روی — شکایت از که کنم؟ خانگی‌است غمّازم[1]

گویند: سنگ، لعل شود در مقامِ صبر

آری شود، ولیک به خونِ جگر شود

خواجه با این بیان، خود و دیگر سالکان را به سنگی تشبیه نموده که در اثر مرور زمان و تابش ماه و خورشید. به لعل و عقیق تبدیل می‌شود و گرانبها می‌گردد. می‌خواهد بگوید: صبر بر فراق و دوری حضرت دوست نیز چنین است تا کسی در

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۳، ص ۳۳۱.

غم عشقش خون جگر نخورد، گوهر وجودش آشکار نمی‌شود و به مقصود خود راه نخواهد یافت. در جایی در مقام اظهار اشتیاق به حضرت محبوب می‌گوید:

بی مهرِ رُخت روزِ مرا نور نمانده است / وز عمر مرا جز شب دیجور نمانده است
وصلِ تو اجل را ز سرم دور همی داشت / از دولتِ هجرِ تو کنون دور نمانده است
صبر است مرا چاره ز هجرانِ تو، لیکن / چون صبر توان کرد که مقدور نمانده است
در هجرِ تو گر چشمِ مرا آب نماند / گو: خونِ جگر ریز، که معذور نمانده است
حافظ، ز غم از گریه نپرداخت به خنده / ماتم زده را داعیهٔ سور نمانده است[۱]

خواهم شدن به میکده گریان و داد خواه
کز دستِ غم، خلاصِ دل آنجا مگر شود

در این فکر شدم که برای شکوه و چاره جویی از نفس و شیطان و اموری که سبب هجران من شده اشک ریزان دست به دامان دوست زنم، و یا به مجالس اهل ذکر، و یا خانهٔ استاد روم، و یا به اهل دل پناه برم، تا آگاه شوم که چه شده که محبوب مرا مورد عنایت خود قرار نمی‌دهد، و از غم فراقش خلاصی نمی‌بخشد.

بخواهد با این بیان اشاره به بی‌قراری‌اش از دوری دلدار نماید و بگوید:

ز گریه، مردمِ چشمم نشسته در خون‌است / ببین که در طلبت، حالِ مردمان چون‌است
از آن زمان که زدستم برفت یارِ عزیز / کنارِ دیدهٔ من همچو رودِ جیحون است
چگونه شاد شود اندرونِ غمگینم / به اختیار، که از اختیار بیرون است[۲]

و بگوید:

شد رهزنِ سلامت،زلفِ تو، وین عجب‌نیست / گر راهزنِ تو باشی، صد کاروان توان زد
قدِ خمیدهٔ ما سهلت نماید، امّا / بر چشمِ دشمنانت، تیر از کمان توان زد

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۷، ص ۱۰۸.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۶، ص ۹۴.

بر جویبارِ چشمم گر سایه افکند دوست — بر خاکِ رهگذارش آبِ روان توان زد[۱]

و هنگامی که به آرزوی دیرینه‌اش می‌رسد، می‌گوید:

سحرم دولت بیدار به بالین آمد — گفت: برخیز، که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سر خوش به تماشا بخرام — تا ببینی که نگارت به چه آیین آمد

گریه، آبی به رخِ سوختگان باز آورد — ناله، فریاد رسِ عاشقِ مسکین آمد[۲]

و ممکن است مراد خواجه از «داد خواهی» در بیت، دادخواهی از محبوب باشد و بخواهد بگوید: به میکده و نزد مقرّبان درگاهت خواهم رفت و شکوهٔ تو را به ایشان خواهم کرد، شاید آنان در پیشگاهت از کار من گره گشایی کنند و از هجران خلاصی یابم؛ ولی:

این سرکشی که در سَرِ سروِ بلندِ توست
کی با تو دستِ کوتهِ ما در کمر شود
این قصرِ سلطنت که تواش ماهِ منظری
سرها بر آستانهٔ او، خاکِ دَر شود

چون به جلال و جمال و مقام عزّ و عظمت و شوکت تو می‌نگرم، خود را قابل همنشینی تو نمی‌بینم و می‌گویم: تمامی عاشقانت باید در پیشگاهت اظهار خضوع و خشوع و بندگی داشته باشند، و تسلیم خواسته‌هایت گردند، خواه هجران باشد و خواه وصال، و از خویش اظهار وجود ننمایند، که: «**اِنْ كُلُّ مَنْ فِي السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضِ، اِلَّا آتِي الرَّحْمٰنِ عَبْداً**.»[۳]: (هر آن که در آسمانها و زمین است به صورت بنده و برده به سوی خداوند بسیار مهربان می‌آیند.) و همچنین: «**كُلُّ شَيْءٍ خَاضِعٌ لِلّٰه**.»[۴]: (هر چیزی برای خدا خاضع و فروتن می‌باشد.) با این همه، می‌گویم:

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۷، ص ۱۶۶.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۰، ص ۱۷۵.

۳ـ مریم: ۹۳.

۴ـ فهرست موضوعی غرر و درر، باب الخضوع، ص ۹۰.

بفکن بر صفِ رندان نظری بهتر از این
بر درِ میکدهٔ میکن گذری بهتر از این

آن که فکرش گره از کارِ جهان بگشاید
گو: در این نکته بفرما نظری بهتر از این

دل بدان رودِ گرامی چه کنم گر ندهم
مادرِ دهر ندارد پسری بهتر از این[1]

و می‌گویم:

ساقی! که جامت از میِ صافی تهی مباد!
چشمِ عنایتی به منِ دُرد نوش کن

سر مست در قبایِ زر افشان چو بگذری
یک بوسه نذرِ حافظِ پشمینه پوش کن[2]

لذا می‌گوید:

از هر کنار، تیرِ دعا کرده‌ام روان
باشد کز این میانه، یکی کارگر شود

محبوبا! برای خلاصی از غم هجرانم همواره و در هر زمان و مکان حضرتت را می‌خوانم، که: «**اَلدُّعاءُ سِلاحُ الْأَوْلِیاءِ**.»[3]: (دعا، اسلحهٔ اولیای خدا [علیه نَفْس و شیطان] می‌باشد.) و نیز: «**اِنَّ لِلّهِ سُبْحانَهُ سَطَواتٍ وَنَقِماتٍ، فَإِذا نَزَلَتْ بِکُمْ، فَادْفَعُوها بِالدُّعاءِ، فَإِنَّهُ لا یَدْفَعُ الْبَلاءَ إِلَّا الدُّعاءُ**.»[4]: (بدرستی که برای خداوند سبحان خشم گرفتن‌ها و کیفرهایی است، پس هنگامی که بر شما فرو آمد، آنها را با دعا دفع کنید، که بلا و گرفتاری را جز دعا رفع نمی‌کند.) امید آنکه یکی از آنها به هدف اجابت مقرون گردد.

در جایی می‌گوید:

دعای گوشه نشینان بلا بگرداند
چرا به گوشهٔ چشمی به ما نمی‌نگری؟

مرا در این ظلمات آن که رهنمایی داد
دعایِ نیمه شبی بود و گریهٔ سحری

ز هجر و وصل تو در حیرتم، چه چاره کنم؟
نه در برابر چشمی نه غایب از نظری[5]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۵، ص ۳۵۱.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۲، ص ۳۳۸.
۳ و ۴ـ فهرست موضوعی غرر و درر، باب الدّعاء، ص ۱۰۴.
۵ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۲، ص ۴۱۷.

و نیز در جایی می‌گوید:

به ملازمانِ سلطان که رساند این دعا را — که به شکرِ پادشاهی ز نظر مران گدا را

همه‌شب دراین امیدم که نسیمِ صبحگاهی — به پیام آشنایی بنوازد آشنا را

به‌خدا که جرعه‌ای ده، تو به‌حافظِ سحر خیز — که دعایِ صبحگاهی اثری دهد شما را[۱]

از کیمیای مهر تو، زَرْ گشت رویِ من

آری به یُمنِ همّت تو، خاک زَرْ شود

ای جان! حدیثِ ما بَرِ دلدار عرضه کن

لیکن چنان مکن که صبا را خبر شود

گویا خواجه روی سخنش در این دو بیت به ولیّ وقت (عجل الله فرجه الشریف) و یا استاد خود بوده، می‌گوید: ای ولیّ زمان! و یا ای استاد طریق! اگر در گذشته‌ام حضرت محبوب مرا به دیدار خود نائل نمود، مهر و الطاف و همّت تو بود که وجود خاکی مرا طلا ساخت. در جایی می‌گوید:

پیر میخانه، سحر جامِ جهان بینم داد — واندر آن آینه از حُسنِ تو کرد آگاهم[۲]

و نیز در جایی می‌گوید:

همّتِ پیر مغان و نَفَسِ رندان بود — که ز بند غم ایّام نجاتم دادند[۳]

حال نیز ای ولیّ زمان (عجّل الله تعالی فرجه الشریف)! و یا ای استاد! حدیث هجران مرا در ساعتی که با او خلوت داری، بگو، تا شاید باز دیدارش نصیبم گردد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

که برد به نزدِ شاهان زِ مَنِ گدا، پیامی — که به کوی می‌فروشان، دو هزار جم به جامی

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۱، ص ۴۵.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۳، ص ۲۸۶

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۳، ص ۱۵۰.

شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم که به همّت عزیزان برسم به نیکنامی[۱]

روزی اگر غمی رسدت، تنگدل مباش

رو شکر کن، مباد که از بد، بتر شود

ای دل! صبور باش و مخور غم، که عاقبت

این شام، صبح گردد و این شب، سحر شود

پس از گفتار گذشته، خواجه در این دو بیت به خود وعدهٔ دیدار حضرت دوست را داده و می‌گوید: حافظا! همواره نمی‌توان انتظار وصال جانان را داشت، چنانچه روزی به غم هجرانت مبتلا نمود، سزاوار نیست که دل آزرده و افسرده خاطر گردی، شاکر دیدار بر گذشته‌ات باش، تا شاید دیگر بار وصالش نصیب گردد؛ که: «**وَإِذْ تَأَذَّنَ رَبُّكُمْ: لَئِنْ شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ، وَلَئِنْ كَفَرْتُمْ إِنَّ عَذَابِي لَشَدِيدٌ.**»[۲]: (و [به یاد آور] آن هنگام را که پروردگارت اعلام نمود: اگر سپاسگزاری کنید، حتماً [بر نعمت شما] می‌افزاییم، و اگر ناسپاسی نمایید، قطعاً عذاب من [بر شما] سخت خواهد بود.) و نیز: «**ما يَفْعَلُ اللّهُ بِعَذابِكُمْ إِنْ شَكَرْتُمْ وَآمَنْتُمْ، وَكانَ اللّهُ شاكِراً عَليماً.**»[۳]: (خدا به عذاب شما چکار دارد؟ اگر سپاس گزارده و ایمان بیاورید، و خداوند شکر گذار و داناست.) و بدان اگر صبر بر فراق را تحمّل نمایی، «عاقبت، این شام صبح گردد و این شب، سحر شود»؛ که: «**اَلصَّبْرُ كَفيلٌ بِالظَّفَرِ.**»[۴]: (صبر و شکیبایی، کفیل و ضامن کامیابی است.) و همچنین: «**أَفْضَلُ الصَّبْرِ، اَلصَّبْرُ عَنِ الْمَحْبُوبِ.**»[۵]: (برترین شکیبایی، شکیبایی از [دوری] محبوب است.) و نیز: «**حَلاوَةُ الظَّفَرِ تَمْحُو مَرارَةَ الصَّبْرِ.**»[۶]: (شیرینی پیروزی و کامیابی، تلخی صبر و شکیبایی را می‌زداید.)

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۶، ص ۴۲۰.

۲ـ ابراهیم: ۷.

۳ـ نساء: ۱۴۷.

۴ـ فهرست موضوعی غرر و درر، باب الصبر، ص ۱۹۰.

۵ـ فهرست موضوعی غرر و درر، باب الصبر، ص ۱۹۱.

۶ـ فهرست موضوعی غرر و درر، باب الصبر، ص ۱۹۳.

خواجه نیز در جایی می‌گوید:

یوسفِ گمگشته باز آید به کنعان، غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

این دلِ غمدیده حالش بِه شود، دل بد مکن
وین سرِ شوریده باز آید به سامان، غم مخور

گر بهارِ عمر باشد، باز بر طَرْفِ چمن
چترِ گل بر سر کشی، ای مرغِ خوشخوان! غم مخور

هان مشو نومید، چون واقف نه ای ز اسرار غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور[۱]

در تنگنای حیرتم از نخوتِ رقیب
یارب! مباد آنکه گدا معتبر شود

بخواهد با این بیان بگوید: من می‌دانم و امید دارم که شب هجرانم چنانچه صبر نمایم، پایان خواهد یافت، ولی از طرفی می‌بینم که شیطان که رقیب بنی‌نوع آدم است، چون از درگاه الهی به سبب سجده نکردنش بر آدم، رانده شد، دریافت که قدرتی بر سلطهٔ آدم و ذرّیه‌اش ندارد و خود گدایی است از گدایان دربار حقّ، لذا: **«رَبِّ فَأَنْظِرْنی...»**[۲]: (پروردگارا! پس مرا تا روزی که خلق بر انگیخته می‌شوند، مهلت ده...) گفت، و خداوند سبحان فرمودش: **«فَإنَّكَ مِنَ الْمُنْظَرینَ.»**[۳]: (همانا تو از مهلت داده شده‌گان هستی.) و چون مهلت یافت، **«رَبِّ! بِما أَغْوَیْتَنی، لأُزَیِّنَنَّ لَهُمْ فِی الأَرْضِ، وَلأُغْوِیَنَّهُمْ أَجْمَعینَ، إلّا عِبادَكَ مِنْهُمُ الْمُخْلَصینَ.»**[۴]: (پروردگارا! چون مرا گمراه نمودی، من

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۵، ص ۲۳۷.
۲ ـ حجر: ۳۶.
۳ ـ حجر: ۳۷.
۴ ـ حجر: ۳۹ ـ ۴۰.

نیز [همه چیز را] در زمین در نظر آنان زینت داده و همه آنها، جز بندگان مخلَص و پاک شده‌ات را گمراه خواهم نمود.) گفت، و من از مخلَصین (به فتح لام) نگشته، می‌ترسم کاری کند که مرا از دیدار حضرتش محروم سازد.

و از طرفی می‌بینم محبوبم فرموده: «**هٰذا صِراطٌ عَلَیَّ مُسْتَقیمٌ، إنَّ عِبادی لَیْسَ لَكَ عَلَیْهِمْ سُلْطانٌ، إلّا مَنِ اتَّبَعَكَ مِنَ الْغاوینَ.**»[1]: (این راهی است که تنها بر من استوار است، همانا تو هیچ سلطه و چیرگی بر بندگانم نخواهی داشت، مگر بر گمراهانی که از تو پیروی کنند.)

این گفتار حق مرا امیدوار می‌سازد که اگر مخلَص (به فتح لام) نیستم، بندهٔ او هستم و شیطان با همهٔ مهلتی که از حضرت دوست گرفته بر من ممکن نیست سلطه داشته باشد و من بالاخره به مقصد و مقصود خود راه خواهم یافت.

در جایی می‌گوید:

رقیبم سرزنشها کرد، کز این باب رُخ برتاب　　چه افتاد این سَرِ ما را که خاکِ در نمی‌ارزد[2]

امّا علّت راه نیافتن و محجوب بودنم از حضرت دوست این است که:

بس نکته غیرِ حُسْن بباید، که تا کسی
مقبولِ طبعِ مردمِ صاحب نظر شود

کنایه از اینکه: اگر یار مرا نمی‌پذیرد، بدان جهت است که هنوز آمادگی تمام (از نظر صفای باطن و شور عشق و امور دیگر) برای دیدارش را پیدا نکرده‌ام. بخواهد به خود خطاب کرده و بگوید:

رویِ جانان طلبی؟ آینه را قابل ساز　　ورنه هرگز گُل و نسرین ندمد زآهن و روی
پیشتر زآنکه شوی خاکِ درِ میکده‌ها　　یک دو روزی به سر اندر رَهِ میخانه بپوی[3]

۱ـ حجر: ۴۱ ـ ۴۲.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۸۶، ص ۱۵۸.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۶۸، ص ۴۰۷.

حافظ، سر از لَحَد بدر آرد به پای بوس

گر خاکِ او به پای شما پی سپر شود

محبوبا! نه تنها تا هنگامی که زنده‌ام به تو عشق می‌ورزم و در پی دیدارت عمر بسر می‌برم، که پس از مرگ نیز اگر به خاکم گذر کنی عاشق وار برای مشاهده‌ات سر از لحد بیرون خواهم آورد تا جمالت را نظاره و در پیشگاهت اظهار بندگی نمایم. بخواهد بگوید:

مژدهٔ وصلِ تو کو؟ کز سرِ جان برخیزم — طایرِ قدسم و از دامِ جهان برخیزم

به ولای تو، که گر بندهٔ خویشم خوانی — از سَرِ خواجگیِ کَوْن و مکان برخیزم

بر سرِ تربتِ من، بی می و مطرب منشین — تا به بویت ز لَحَد، رقص کنان برخیزم

گرچه پیرم، تو شبی تنگ در آغوشم گیر — تا سحرگه ز کنارِ تو، جوان برخیزم[1]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۸، ص ۳۲۸.

تنت به نازِ طبیبان نیازمند مباد!
وجودِ نازکت آزردهٔ گزند مباد!

سلامتِ همه آفاق در سلامتِ توست
به هیچ عارضه شخصِ تو دردمند مباد

در این چمن چو درآید خزان به یغمایی
رهش به سروِ سهی قامتِ بلند مباد!

در آن بساط که حسنِ تو جلوه اندازد
مجالِ طعنهٔ بدبین و بدپسند مباد!

جمالِ صورت و معنی به یُمنِ همت توست
که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد!

هر آن که روی چو ماهت به چشمِ بد بیند
بر آتشِ تو بجز چشمِ او سپند مباد!

شفا ز گفتهٔ شکرفشانِ حافظ جوی
که حاجتت به علاجِ گلاب و قند مباد!

خواجه در این غزل به صورت عامیانه و عاشقانه در مقام معرّفی منزلت حضرت محبوب، و دعای برای بقاء او بر آمده؛ و در واقع با این بیانات اظهار اشتیاق به دیدار محبوب نموده، می‌گوید:

تنت به نازِ طبیبان نیازمند مباد!

وجودِ نازُکت آزردهٔ گزند مباد!

الهی! که هرگز نیاز به پرستاری طبیبان نداشته باشی (که نداری) و گزند روزگار به وجود لطیف و ظریف و بی‌نظیرت نرسد (که نخواهد رسید).

کنایه از اینکه: ما بیماران و گزند دیدگان روزگار هجران و غم عشقت را معالجه فرما و نوازشمان ده؛ که: «**اِلهی! لا تُغْلِقْ عَلٰی مُوَحِّدیكَ اَبْوابَ رَحْمَتِكَ، وَلا تَحْجُبْ مُشْتاقیكَ عَنِ النَّظَرِ اِلٰی جَمیلِ رُؤْیَتِكَ.**»[1]: (معبودا! درهای رحمتت را بر روی آنان که به توحید تو گراییده‌اند مبند، و مشتاقانت را از نگریستن به دیدار زیبایت محجوب مگردان.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

دیگر ز شاخِ سروِ سهی، بلبلِ صبور   گلبانگ زد که چشمِ بد از روی گل بدور!
ای گل! به شکرِ آنکه شکفتی به کامِ دل   با بلبلانِ بیدلِ شیدا مکن غرور[2]

سلامتِ همه آفاق در سلامتِ توست

به هیچ عارضه، شخصِ تو دردمند مباد

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۵، ص ۲۳۰.

محبوبا! تو منزّه و پاکیزه از هر نقصی، و هر چیزی را به جای خود نهادی و بدون نقص و کاستی آفریدی، و این تویی که علیم و بصیر و حکیم و خبیر و قدیری و به سایر کمالات آراسته‌ای، و مظاهر به تو زیبا و آراسته‌اند. الهی که «به هیچ عارضه، شخصِ تو دردمند مباد!» ما بیماران عشقت را به دیدارت معالجه فرما و مپسند که بیش از این گرفتار هجرانت باشیم. بخواهد بگوید: «**اِلٰهی! مَنِ الَّذی نَزَلَ بِكَ مُلْتَمِساً قِراكَ فَما قَرَیْتَهُ؟! وَمَنِ الَّذی اَناخَ بِبابِكَ مُرْتَجِیاً نَداكَ فَما اَوْلَیْتَهُ. اَیَحْسُنُ اَنْ اَرْجِعَ عَنْ بابِكَ بِالْخَیْبَةِ مَصْروفاً وَلَسْتُ اَعْرِفُ سِواكَ مَوْلیً بِالاِحْسانِ مَوْصوفاً؟!.**»[۱]: (معبودا! کیست که در طلب پذیرایی‌ات بر تو فرود آمد و پذیرایی‌اش ننمودی؟! و کیست که به امید بخشش به درگاه تو مقیم شد و به او احسان نکردی؟! آیا سزاوار است به نومیدی از درگاهت برگردم با آنکه جز تو مولایی که به نکوکاری ستوده باشد نمی‌شناسم؟!.) و بگوید:

ای صاحبِ کرامت! شکرانهٔ سلامت روزی تفقّدی کن درویشِ بینوا را[۲]

در این چمن چو در آید خزان به یغمایی
رَهَش به سروِ سهی قامتِ بلند مباد!

معشوقا! الهی که حوادث عالم طبیعت، خزان و پژمرده‌ات نکند (که نمی‌کند) و به قامت و قیّومیّت که عالَم بدان برپاست، رخنه‌ای وارد نسازد (که نمی‌سازد) و همواره سرو قامتت مستدام و پا برجا باد (که هست)!

کنایه از اینکه: ما خزان دیدگان و پژمردگان و گرفتاران عالم هجران را با دیدارت خلاصی بخش و از ملالت برهان، که: «**اِلٰهی! اِسْتَشْفَعْتُ بِكَ اِلَیْكَ، وَ اسْتَجَرْتُ بِكَ مِنْكَ، اَتَیْتُكَ طامِعاً فی اِحْسانِكَ، راغِباً [فی امْتِنانِكَ]، مُسْتَسْقِیاً وَبْلَ [وابِلَ] طَوْلِكَ، مُسْتَمْطِراً غَمامَ فَضْلِكَ.**»[۳]: (معبودا! تو را به درگاهت میانجی و شفیع خود قرار داده و از تو به خود تو

۱ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳، ص ۴۰.
۳ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۵.

پناه می‌برم. به درگاه تو آمده‌ام در حالی که به احسان و نیکی تو طمع دارم، و به نوازشت مایل و راغبم، و خواهان باران عطا و فضل و بخششت می‌باشم.)؛ چرا که:

دل می‌رود ز دستم، صاحب دلان! خدا را | دردا که رازِ پنهان خواهد شد آشکارا
ده روز مهرِ گردون، افسانه است و افسون | نیکی به جای یاران، فرصت شمار یارا!
کشتی نشستگانیم، ای بادِ شرطه! برخیز | باشد که باز بینیم دیدارِ آشنا را[۱]

در آن بساط که حُسنِ تو جلوه اندازد

مجالِ طعنهٔ بدبینِ بد پسند مباد!

دلبرا! الهی دلی را که محلّ انوار و جلوهٔ جمال تو و حرم سرای اُنست شده، هرگز شیطان بدان راه نداشته باشد تا بتواند از تو اش جدا سازد که قطعاً راه ندارد؛ چرا که خود گفت: «**فَبِعِزَّتِكَ لَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ. إِلَّا عِبَادَكَ مِنْهُمُ الْمُخْلَصِينَ.**»[۲]: (پس به عزّتت سوگند که هر آینه همه چیز را در زمین برای آنان زینت داده، و همهٔ آنها جز بندگان مخلَص و پاکت راگمراه خواهم نمود.) و تو فرمودی: «**هٰذَا صِرَاطٌ عَلَيَّ مُسْتَقِيمٌ. إِنَّ عِبَادِي لَيْسَ لَكَ عَلَيْهِمْ سُلْطَانٌ، إِلَّا مَنِ اتَّبَعَكَ مِنَ الْغَاوِينَ.**»[۳]: (این راهی است که تنها بر من استوار است، همانا تو هیچ سلطه و چیرگی بر بندگانم نخواهی داشت، مگر بر گمراهانی که از تو پیروی کنند.)

گویا با این بیان می‌خواهد بگوید: محبوبا! جلوه‌ای بنما و دشمن مرا ز من نا امید کن، تا همواره نظاره‌ات کنم. در جایی می‌گوید:

به ملازمانِ سلطان که رساند این دعا را | که به شکرِ پادشاهی ز نظر مران گدا را
چه قیامت است جانا! که به عاشقان نمودی | رُخِ همچو ماهِ تابان، قدِ سرو دلربا را
ز رقیبِ دیو سیرت به خدا همی پناهم | مگر آن شهابِ ثاقب مددی کند سها را

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳، ص ۳۹.

۲ـ ص: ۸۲ و ۸۳

۳ـ حجر: ۳۹.

همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی   به پیام آشنایی بنوازد آشنا را[1]

جمالِ صورت و معنی به یُمنِ همّت توست

کـه ظـاهرت دژم و بـاطنت نـژند مبادا!

صاحب جمالا! مالک زیبایی‌های ظاهری موجودات و حسن باطنی‌شان تو هستی؛ که: «**اَلَّذي أَحْسَنَ كُلَّ شَيْءٍ خَلَقَهُ.**»[2]: (خدایی که هر چیز را بیافرید، نیکو و زیبا گردانید.) و نیز: «**صَوَّرَكُمْ فَأَحْسَنَ صُوَرَكُمْ، وَاِلَيْهِ الْمَصيرُ.**»[3]: (و خداوند شما را چهره‌نگاری نمود، و چهره‌هایتان را زیبا قرار داد، و بازگشت [همگان] تنها به سوی اوست.) و مالک عالم خلق و امر و ملکوتشان نیز تویی؛ که: «**اَلا! لَهُ الْخَلْقُ وَالْاَمْرُ.**»[4]: (آگاه باشید! که [عالم] خلق و امر از آن اوست.) و نیز: «**وَبِأَسْمائِكَ الَّتى مَلَأَتْ اَرْكانَ كُلِّ شَيْءٍ.**»[5]: (و [از تو مسئلت دارم] به اسمائت که بر ارکان و شراشر وجود هر چیزی چیره گشته.)

الهی! که حُسنت مستدام باد و غم و اندوه به آن نرسد (که نخواهد رسید) ما عاشقانت می‌باشیم که همواره به غم و اندوه فراقت گرفتار و پژمرده خاطریم، و به عنایتهای مخصوص تو نیازمندیم تا دیدارت را شاهد باشیم. بخواهد بگوید: «**اِلـهي! فَاسْلُكْ بِنا سُبُلَ الْوُصولِ اِلَيْكَ، وَسَيِّرْنا فى اَقْرَبِ الطُّرُقِ لِلْوُفودِ عَلَيْكَ، قَرِّبْ عَلَيْنَا الْبَعيدَ، وَسَهِّلْ عَلَيْنَا الْعَسيرَ الشَّديدَ.**»[6]: (معبودا! پس ما را در راههای وصول و رسیدن به درگاهت رهسپار ساز، و در بهترین راههای بار یافتن بر خویش راهی گردان، دور را بر ما نزدیک، و [کار] دشوار سخت را بر ما آسان گردان.) و بگوید:

لطف باشد گر نپوشی از گداها روت را   تا به کام دل ببیند دیدهٔ ما، روت را

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۱، ص ۴۵.

۲ـ سجده: ۷.

۳ـ تغابن: ۳.

۴ـ اعراف: ۵۴.

۵ـ اقبال الاعمال، ص ۷۰۷.

۶ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۷.

بوی گل برخاست، گویی در چمنها روت بود　　بلبلان مستند، گویی دیده چون ماروت را
تا به کی با تلخیِ هجرِ تو سازد ای صنم!　　روی بنما تا ببیند حافظِ ماروت را[۱]

هر آن که روی چو ماهت به چشمِ بد بیند
بر آتش تو بجز چشمِ او سپند مبادا

معشوقا! روی زیبا و جمال دلربای تو را با دیدهٔ ظاهری نمی‌توان دید، بلکه با دیدهٔ باطن و نور ایمانت می‌توان مشاهده نمود؛ که: «**وَرَأَتْهُ الْقُلُوبُ بِحَقائِقِ الایمانِ.**»[۲]: (و دلها با ایمان حقیقی‌شان او را می‌بینند.) آنان که می‌خواهند تو و جمال دلربایت را با دیدهٔ ظاهر ببینند، سخت در اشتباهند و باید همواره در آتش دوری‌ات بسوزند، که: «**یا مَنِ احْتَجَبَ فی سُرادِقاتِ عَرْشِهِ عَنْ اَنْ تُدْرِكَهُ الْاَبْصارُ!**»[۳]: (ای خدایی که در سراپرده‌های عرش و موجوداتت از اینکه مبادا دیدگان تو را دریابند، محجوب گشته‌ای.)؛ زیرا:

بیانِ وصفِ تو گفتن، نه حدِّ امکان است　　چرا که وصفِ تو، بیرون ز حدِّ اوصاف است
ز چشمِ عشق توان دید روی شاهدِ غیب　　که نور دیدهٔ عاشق ز قاف تا قاف است
ز مصحفِ رخِ دلدار، آیتی برخوان　　که آن بیانِ مقاماتِ کشفِ کشّاف است[۴]

کنایه از اینکه: محبوبا! دیدهٔ دلم بگشا تا به مشاهده‌ات نایل آیم.

در آ، که در دل خسته، توان در آید باز　　بیا، که بر تنِ مرده، روان گراید باز
بیا، که فرقتِ تو، چشمِ من چنان بر بست　　که فتحِ بابِ وصالت مگر گشاید باز
غمی که چون سپهِ زنگ، مُلکِ دل بگرفت　　ز خیلِ شادیِ رومِ رُخت زداید باز[۵]

شفا ز گفتهٔ شکّر فشانِ حافظ جوی
که حاجتت به علاجِ گلاب و قند مبادا

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵، ص ۴۸.
۲ـ بحار الانوار، ج ۴، ص ۲۶، روایت ۱.
۳ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷، ص ۷۶.
۵ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۹، ص ۲۴۶.

آری، گلاب و قند، آرامش دهندهٔ دل و قلبی است که از عالم طبیعت به او ناراحتی رسیده باشد، ولی شیرینی گفتار خواجه، آرامش دهندهٔ دردهای درونی و معنوی است، الحق چنین است. در جایی می‌گوید:

زبان کلکِ تو حافظ! چه شکرِ آن گوید — که تحفهٔ سخنش می‌برند دست به‌دست[۱]

و نیز در جایی می‌گوید:

حافظ! چو آبِ لطف ز نظمِ تو می‌چکد — حاسد، چگونه‌نکته تواند بر آن گرفت؟![۲]

و نیز در دیگر جای می‌گوید:

کس چو حافظ نکشید از رُخِ‌اندیشه، نقاب — تا سَرِ زُلفِ عروسانِ سخن، شانه زدند[۳]

و بالاخره در جایی می‌گوید:

شعرِ حافظ، همه بیت الغزل معرفت است — آفرین بر نَفَسِ دلکش ولطفِ سخنش![۴]



۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵، ص ۶۸
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۷، ص ۸۳
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۴، ص ۱۵۱.
۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۹، ص ۲۶۵.

غزل ۱۵۱

ترکِ من چون جعدِ مشکین گرد کاکل بشکند — لاله را دل خون کند، بازارِ سنبل بشکند

در خرامان سروِ گلبارش کند میلِ چمن — سرو را از پا در اندازد، دلِ گل بشکند

تا هلال ابروی جانان ز چشمم دور شد — اندر این رَه سیلها باشد که صد پل بشکند

چون نسیمِ صبحگاهی پرده گل بردرد — خارِ غم اندر دلِ مجروحِ بلبل بشکند

حافظا این سرِّ وحدت را ز دستِ خود مده

تا خیالِ زهد و تقوی را توکل بشکند



از مصرع اوّل بیت ختم این غزل بر می‌آید که خواجه در مقام این بوده که به عظمت محبوب حقیقی در جمال و کمال و سرّ توحید اشاره نماید، و از ناچیز بودن زیبائیهای مظاهر در مقابل او سخن گوید، و در ضمن از شهود خود خبر دهد. می‌گوید:

تُرکِ من چون جعدِ مشکین گِردِ کاکُل بشکند

لاله را دلْ خون کند، بازارِ سنبل بشکند

چنانچه معشوق من پرده از کثرات بر کنار سازد، عطر را از ملکوت آنها استشمام خواهم نمود، و دیگر مظاهر عالم برایم خود نمایی نخواهد کرد؛ که: «**اَللّٰهُ نُورُ السَّمٰواتِ وَالْأَرْضِ...**»[1]: (خداوند، نور آسمانها و زمین می‌باشد.) و همچنین: «**هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظّاهِرُ وَالْباطِنُ.**»[2]: (اوست آغاز و انجام و پیدا و نهان.) و دیگر اینکه: «**أَسْأَلُكَ بِنُورِكَ الْقَدِيمِ وَأَسْمائِكَ الَّتي كَوَّنْتَ بِها كُلَّ شَيْءٍ.**»[3]: (به نور دیرینه و نامها [و کمالات] خود که به وسیلهٔ آنها تمام اشیا را پدید آوردی، از تو درخواست می‌نمایم.) و نیز: «**أَسْأَلُكَ بِاسْمِكَ الْأَحَدِ الصَّمَدِ الَّذي مَلَأَ أَرْكانَ كُلِّ شَيْءٍ.**»[4]: (به اسم [و کمال] «اَحَدیّت و صمدیّت» [بی همتا و غیر قابل اشاره] تو که سراسر تمام اشیاء را فرا گرفته، از تو می‌خواهم.) و ظاهر خواهد

---

۱ ـ نور: ۳۵.

۲ ـ حدید: ۳.

۳ ـ اقبال الاعمال، ص ۵۹۶.

۴ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۱۲.

شد که موجودات هر جمال و کمالی را که دارند، از محبوب حقیقی دارند.

بخواهد بگوید:

ای روضهٔ بهشت ز کویت حکایتی — شرحِ جمالِ حور ز رویت روایتی
انفاس عیسی از لبِ لعلت لطیفه‌ای — وآبِ خضر ز نوشِ دهانت کنایتی
کی عطر سای مجلسِ روحانیان شدی — گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی(۱)

در واقع با این بیان تمنّای شهود حضرتش را نموده و می‌گوید:

کرشمه‌ای کن و بازارِ ساحری بشکن — به غمزه، رونقِ بازارِ سامری بشکن
برون خرام و ببر گویِ نیکی از همه کس — سزایِ حورِ دِهْ و رونقِ پری بشکن
چو عطر سای شود زلفِ سنبل از دَم باد — تو قیمتش ز سرِ لطفِ عنبرین بشکن(۲)

ور خرامان سَروِ گلبارش کند میلِ چمن
سرو را از پا در اندازد، دلِ گل بشکند

محبوب من اگر با تمام تجلّی در این عالم جلوه کند، قامت زیبای سرو و جمالهای مظاهر زیبائی خود را از دست می‌دهند.

با این بیان تقاضای امر فوق را نموده و خواسته باشد بگوید: «**إلهی! وَأَلْحِقني بِنورِ عِزِّكَ الْأَبْهَجِ، فَأَكونَ لَكَ عارِفاً، وَعَنْ سِواكَ مُنْحَرِفاً...**»(۳): (پروردگارا! و مرا به درخشانترین نورِ مقام عزّتت بپیوند، تا عارف و شناسای تو بوده، و از غیر تو رو گردانم ...) و نیز خبر از دیدار گذشته‌اش دهد و بگوید:

ای گل! تو کجا و روی زیباش — او مُشک و تو خار، بارداری
ریحان! تو کجا و خطِّ سبزش — او تازه و تو غبار داری

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۰، ص ۳۸۱.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۹، ص ۳۴۸.
۳ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

ای سرو تو با قدِ بلندش   در باغ، چه اعتبار داری؟[۱]

و بگوید:

تا هلال ابروی جانان ز چشمم دور شد

اندر این رَهْ سیلها باشد که صد پل بشکند

از آن هنگام که از مشاهدهٔ محبوبم محروم شدم، آن قدر اشک حسرت از دیدگانم باریدم که وجود خاکی مرا به ضعف و نابودی کشانیده، در نتیجه با این بیان اظهار اشتیاق به دیدار دیگر بار خود نموده؛ بخواهد بگوید:

زهی خجسته زمانی که یار باز آید   به کامِ غمزدگان، غمگسار باز آید

در انتظارِ خدنگش همی طپد دلِ صید   خیالِ آنکه به رسمِ شکار باز آید

مقیم بر سرِ راهش نشسته‌ام چون گَرْد   به آن هوس که بر این رهگذار باز آید

سرشکِ من نزند موج بر کنار چو بحر   اگر میان وی‌ام در کنار باز آید[۲]

لذا می‌گوید:

چون نسیمِ صبحگاهی پردهٔ گل بَردَرَد

خارِ غم اندر دلِ مجروحِ بلبل بشکند

کنایه از اینکه در انتظار آنم که صبحگاهان نفحات و نسیمهای رحمت و لطف دوست، وزیدن گیرد و پرده از جمال محبوب بردارند، تا خار غمی که از هجرانش در دلم حاصل گشته زائل گردد. بخواهد بگوید: «**اِلٰهی! فَاجْعَلْنا مِمَّنْ ... اَعَذْتَهُ مِنْ هَجْرِكَ وَقِلاكَ، وَبَوَّأْتَهُ مَقْعَدَ الصِّدْقِ فی جِوارِكَ، وَخَصَصْتَهُ بِمَعْرِفَتِكَ، وَأَهَّلْتَهُ لِعِبادَتِكَ، وَهَيَّمْتَ قَلْبَهُ لِاِرادَتِكَ، وَاجْتَبَيْتَهُ لِمُشاهَدَتِكَ.**»[۳]: (معبودا! پس ما را از کسانی قرار ده که ... از دوری و راندنت در پناه خویش در آورده، و در جایگاه صدق و راستی در جوار خویش جای داده

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۳، ص ۳۷۶.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۲، ص ۲۲۲.

۳ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

و به معرفت خود ویژه گردانیده، و اهلیّت عبادت و پرستشت را ارزانی‌شان کرده، و دلشان را سرگشتهٔ ارادهٔ خود نموده و برای مشاهدات برگزیده‌ای.) و بگوید:

صبح است ساقیا! قدحی پر شراب کن دورِ فلک درنگ ندارد؛ شتاب کن
زآن پیشتر که عالَمِ فانی شود خراب ما را زِ جامِ بادهٔ گلگون خراب کند
ایّامِ گل چو عمر به رفتن شتاب کرد ساقی! به دورِ بادهٔ گلگون شتاب کن[۱]

حافظا! این سرِ وحدت را ز دستِ خود مده
تا خیالِ زهد و تقویٰ را توکّل بشکند

خواجه در بیت ختم خویش را تشویق و ترغیب بر طریقه‌ای که از توجّه به محبوب حقیقی اختیار نموده می‌فرماید، تا مبادا هجرانش موجب شود دیگر بار طریقهٔ زهّاد و تقوای خشک را اختیار نماید. می‌گوید: مبادا فراق حضرت دوست سبب شود به زهد و تقوای خشک که تو را به دوئیّت و شرک دعوت می‌کند روی آوری و از نگریستن به عالم با چشم وحدت، و دوست را همه کاره دیدن و او را اوّل و آخر و ظاهر و باطن هر موجودی دیدن دست برداری و به غیر او توجّه و تکیه کنی و بندگی غیر حضرتش در نظرت باشد؛ زیرا: «**وَمَنْ یَتَوَکَّلْ عَلَی اللّٰهِ، فَهُوَ حَسْبُهُ؛ اِنَّ اللّٰهَ بالِغُ اَمْرِهِ، قَدْ جَعَلَ اللّٰهُ لِکُلِّ شَیْءٍ قَدْراً.**»[۲]: (و هر کس بر خدا توکّل کند، خدا او را کفایت می‌کند، [زیرا] خداوند کار خود را به آخر می‌رساند، و برای هر چیز اندازهٔ مشخّصی قرار داده است.) و نیز: «**اِنّی تَوَکَّلْتُ عَلَی اللّٰهِ رَبّی وَرَبِّکُمْ، ما مِنْ دابَّةٍ اِلّا هُوَ آخِذٌ بِناصِیَتِها، اِنَّ رَبّی عَلی صِراطٍ مُسْتَقیمٍ.**»[۳]: (براستی که من بر خداوند، که پروردگار من و شماست، توکّل نمودم، هیچ جنبنده‌ای نیست مگر اینکه [موی] پیشانی [و زمام تمام امورش] به دست اوست، [زیرا] پروردگار من بر راه راست استوار است.) امید آنکه باز به دیدارش نایل آیی.

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۷، ص ۳۴۷.
۲ـ طلاق: ۳.
۳ـ هود: ۵۵.

بخواهد بگوید:

بـر آسـتانِ جـانان گـر سـر تـوان نـهادن		گلبانگِ سر بـلندی بـر آسـمان تـوان زد
در خانقه نگـنجد اسـرارِ عشـق و مسـتی		جـامِ مـی مـغانه هـم بـا مـغان تـوان زد
اهــلِ نـظر دو عـالَم در یک نـظر ببازند		عشق است و داوِ اوّل بر نقدِ جان توان زد[1]



۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۷، ص ۱۶۶.

غزل ۱۵۲

جان بی جمالِ جانان، میلِ جهان ندارد
هر کس که این ندارد، حقّا که آن ندارد

با هیچکس نشانی زآن دلستان ندیدم
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شبنمی در این رَه صد موجِ آتشین است
دردا که این معمّا، شرح و بیان ندارد!

سر منزلِ قناعت نتوان ز دست دادن
ای ساربان! فروکش، کاین رَه کران ندارد

چنگِ خمیده قامت می‌خواندت به عشرت
بشنو که پندِ پیران هیچت زیان ندارد

گر خود رقیب شمع است، احوال از او بپوشان
کآن شوخِ سر بریده، بندِ زبان ندارد

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی
بی دوست زندگانی، ذوقی چنان ندارد

احوالِ گنجِ قارون کایام داد بر باد
با غنچه بازگویید، تا زر نهان ندارد

آن را که خواندی استاد، گر بنگری به تحقیق
صنعت گر است امّا طبعِ روان ندارد

ای دل! طریقِ رندی از محتسب بیاموز
مست است و در حقِ او کس این گمان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

گویا برای خواجه مشاهده‌ای دست داده که در این غزل با بیانات مختلف خبر از آن می‌دهد و می‌گوید:

جان بی جمالِ جانان، میلِ جنان ندارد

هر کس که این ندارد، حقّا که آن ندارد

آری، آنان که دیدهٔ دلشان به جمال حضرت محبوب حقیقی گشوده شده و او را همواره از ملکوت جهانِ هستی مشاهده می‌کنند، کجا می‌توانند به ظاهرِ دنیا و آخرت با دیدهٔ محبّت و علاقه بنگرند و بندگی‌اش کنند؟ و چگونه می‌توانند در بهشت نیز بی مشاهدهٔ جمال او آرام و قرار داشته باشند؟ بهشت و نعمتهای آن را به دیدِ **«وَكانَ اللّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُحيطاً»**[1]: (و خداوند، به هر چیزی احاطه دارد.) می‌نگرند.

بخواهد بگوید: محبوبا! جان مرا بی‌دیدن جمالت نه تنها علاقه‌ای به دنیا، که به بهشت و نعمتهای آن نمی‌باشد، جنّت حقیقی من تویی، زیرا ظهور بهشت و زیبائیهایش به حضرتت می‌باشد و آن کس که از دیدار تو محروم باشد بهشت حقیقی را نخواهد داشت.

بخواهد بگوید: **«فَقَدِ انْقَطَعَتْ إِلَيْكَ هِمَّتي، وَانْصَرَفَتْ نَحْوَكَ رَغْبَتي؛ فَأَنْتَ لا غَيْرُكَ مُرادي، وَلَكَ لا لِسِواكَ سَهَري وَسُهادي، وَلِقاؤُكَ قُرَّةُ عَيْني، وَوَصْلُكَ مُنى نَفْسي، وَإِلَيْكَ شَوْقي، وَفي مَحَبَّتِكَ وَلَهي، وَإِلى هَواكَ صَبابَتي، وَرِضاكَ بُغْيَتي، وَرُؤْيَتُكَ حاجَتي، وَجِوارُكَ طَلَبي، وَقُرْبُكَ غايَةُ**

---

۱ ـ نساء: ۱۲۶.

سُؤْلی.»[۱]: (توجّهم از همه بریده و تنها به تو پیوسته، و میل و رغبتم به سوی تو منصرف گشته، پس تویی مقصودم نه غیر تو و تنها برای توست شب بیداری و کم خوابی‌ام، و لقایت نور چشمم، و وصالت تنها آرزوی جانم می‌باشد و شوقم منحصر به تو، و شیفتگی‌ام در محبّت، و سوز و حرارت عشقم برای دوستی توست، و خشنودیت تنها مقصودم، و دیدارت حاجتم، و جوار تو خواسته‌ام و نزدیکی به تو نهایت خواهشم می‌باشد.) و بگوید: «**وَلا تَقْطَعْنی عَنْكَ، وَلا تُبْعِدْنی مِنْكَ، یا نَعیمی وَجَنَّتی! وَیا دُنْیایَ وَآخِرَتی!**»[۲]: (و مرا از خود جدا و دور مگردان، ای نعمت و بهشت من! ای دنیا و آخرت من!) و بگوید:

ای که بر ماه از خطت، مشکین نقاب انداختی لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی
پرده از رُخ بر فکندی یک نظر در جلوه‌گاه وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی[۳]

و بگوید:

قصرِ فردوس به پاداش عمل می‌بخشند ما که رندیم و گدا، دیر مغان ما را بس
از درِ خویش خدا را به بهشتم مفرست که سَرِ کوی تو از کون و مکان ما را بس[۴]

با هیچکس نشانی ز آن دلستان ندیدم
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

محبوبا! با وجود آنکه تمامی مظاهر عالَم مرا راهنمای به تو و ملکوتشان می‌باشند، امّا با هیچ یک از آنها نشانی جز مظهریّت اسماء و صفاتت را نمی‌بینم، «یا من خبر ندارم، یا او نشان ندارد.» و معلوم است که او نشان ندارد تا به دیدهٔ ظاهر بتوانش دید، که: «**کَیْفَ یُسْتَدَلُّ عَلَیْكَ بِما هُوَ فی وُجودِهِ مُفْتَقِرٌ إِلَیْكَ؟ أَیَکُونُ لِغَیْرِكَ مِنَ الظُّهورِ ما**

---

۱ و ۲ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۲، ص ۳۸۲.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۶، ص ۲۵۰.

لَیسَ لَكَ، حَتّیٰ یَکونَ هُوَ الْمُظْهِرَ لَكَ؟!»[1]: (چگونه با چیزی که در وجودش نیازمند توست، می‌توان بر تو رهنمون شد، آیا برای غیر تو آنچنان ظهوری هست که برای تو نباشد تا آن آشکار کنندهٔ تو باشد؟!.)

حضرتش را به دیدهٔ باطن و نور ایمان می‌توان دید و نشان از او یافت و گفت: **«مَتیٰ غِبْتَ حَتّیٰ تَحْتاجَ إِلیٰ دَلیلٍ یَدُلُّ عَلَیْكَ، وَمَتیٰ بَعُدْتَ حَتّیٰ تَکونَ الآثارُ هِیَ الَّتی توصِلُ إِلَیْكَ؟! عَمِیَتْ عَیْنُ [لا تَزالُ] لا تَراكَ عَلَیْها رَقیباً.»**[2]: (کی غائب بوده‌ای تا محتاج راهنمایی باشی که بر تو رهنمون شود؟ و کجا دور بوده‌ای تا آثار و مظاهر مرا به تو واصل سازد؟! کور است چشمی که تو را بر خود مراقب و نگهبان نمی‌بیند.) در جایی می‌گوید:

عارف از پرتوِ میْ رازِ نهانی دانست گوهرِ هر کس از این لعل، توانی دانست
شرحِ مجموعهٔ گُل، مرغِ سحر داند و بس که نه هر کو ورقی خواند، معانی دانست
سنگ وگِل را کند از یُمنِ نظر، لعل و عقیق هر که قدرِ نَفَسِ بادِ یمانی دانست[3]

هر شبنمی در این رَهْ صد موجِ آتشین است
دردا که این معمّا، شرح و بیان ندارد!

آری آنان که حضرت حق را می‌طلبند، در طیّ سیر عالم معنویّت و غرض غایی از خلقت مشکلاتی را در پیش رو دارند که هر کس را تاب تحمّل آن نباشد؛ چرا که سیر سالک و عاشق دیدار محبوب حقیقی (تا به فقر ذاتی خود پی نبرده) سیر در نیستی می‌باشد، لذا می‌گوید: «هر شبنمی در این رَهْ، صد موجِ آتشین است» و این امری است که مجاهده می‌خواهد و تحمّل آن دشوار است. در جایی می‌گوید:

آسمان بار امانت نتوانست کشید قرعهٔ فال به نام منِ دیوانه زدند
نقطهٔ عشق دلِ گوشه نشینان خون کرد همچو آن خال که بر عارضِ جانانه زدند

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.
۲ـ اقبال الاعمال، ص۳۴۹.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۲ ص ۹۱.

آتش آن نیست که بر خندهٔ او گرید شمع   آتش آن‌است که در خرمنِ پروانه زدند[۱]

گویا با این بیان می‌خواهد از مشکلات هجران گذشته‌اش خبر دهد، و خود را به صبر و تحمّل برای دیدار دگر بار آماده سازد. لذا در جایی می‌گوید:

فراز و شیبِ بیابانِ عشق، دامِ بلاست   کجاست شیر دلی کز بلا نپرهیزد؟
تو عمر خواه و صبوری، که چرخِ شعبده باز   هزار بازی از این طرفه‌تر بر انگیزد
بر آستانهٔ تسلیم سر بِنِهْ حافظ!   که گر ستیزه کنی، روزگار بستیزد[۲]

و نیز در جایی می‌گوید:

سرشکِ من نزند موج بر کنار چو بحر   اگر میان وی‌ام در کنار باز آید
چه جورها که کشیدند بلبلان از دی   به بوی آنکه دگر نوبهار باز آید[۳]

و همچنین می‌گوید:

در رَهِ عشق از آن سویِ فنا، صد خطر است   تا نگویی که چو عُمرم به‌سر آمد، رَستم[۴]

سر منزلِ قناعت نتوان ز دست دادن
ای ساربان! فرو کش، کاین رَهْ کران ندارد

آری، غرض غایی حقّ تبارک و تعالی از آوردن بشر به ظلمت سرای عالم خاکی و پایان دادن به سیر نزولی، بازگشت و توجّه به عالم اصلی‌اش بوده، نه، آنکه چند روزی بار تعلّقات عالم طبیعت را به دوش کشد و از هدف اصلی و محبّت و عشق‌ورزی به حضرت دوست باز ماند؛ زیرا همان گونه که بشر در خلقت تمثّلی قناعت به دوستی او نموده و از «**أَلَسْتُ بِرَبِّكُم**؟!»[۵]: (آیا من پروردگار شما نیستم؟!)،

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۴، ص ۱۵۱.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۷، ص ۱۲۰.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۲، ص ۲۲۲.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۳، ص ۳۰۵.
۵ـ اعراف: ۱۷۲.

«بلی، شَهِدْنا.»[1]: (بله، گواهی می‌دهیم.) گفته، در این منزل خاکی نیز نباید خود را گرفتار آمال و آرزوها نماید و ثبات بر آن عهد را اختیار کند تا بازگشت به سیر صعودی خود نماید لذا خواجه نیز خطاب به خود کرده و می‌گوید: «ای ساربان! فرو کش، کاین رَهْ کران ندارد» یعنی: ای ساربان و بدن عنصری من! روح مرا سرگردان تعلّقات منما که حضرت دوست مرا بس است. در جایی به خود خطاب کرده و می‌گوید:

به خطّ و خالِ گدایان مَدِهْ خزینهٔ دل | به دست شاه‌وشی ده، که محترم دارد
نه هر درخت تحمّل کند جفایِ خزان | غلامِ همّتِ سروم که این قَدَم دارد
مرادِ دل ز که جویم؟ که نیست دلداری | که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کَرَم دارد[2]

بخواهد بگوید: «اِلٰهی! اَسْکَنْتَنا داراً حَفَرَتْ لَنا حُفَرَ مَکْرِها ... فَزَهِّدْنا فیها، وَسَلِّمْنا مِنْها بِتَوْفیقِكَ ... وَاَغْرِسْ فی اَفْئِدَتِنا اَشْجارَ مَحَبَّتِكَ، وَاَتْمِمْ لَنا اَنْوارَ مَعْرِفَتِكَ.»[3]: (معبودا! ما را در خانه‌ای [= دنیا] منزل دادی که گودالهای نیرنگش را برای ما کنده ... پس ما را به توفیقت زاهدِ در آن گردانده و از گزند آن سالم بدار ... و درختان محبّتت را در دلهایمان بکار، و انوار معرفتت را برای ما تمام بفرما.)

چنگِ خمیده قامت می‌خواندت به عشرت

بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

ای سالک! و ای خواجه! فلک دوّار و مظاهر عالم طبیعت با جلوه گریهای خود تو را دعوت به عشرت با دوست می‌کند، تا مهلت داری از او بهره‌مند شو. و این سخن از پیر فلک خمیده قامت بشنو که «هیچت زیان ندارد.»

بخواهد بگوید: «اِلٰهی! عَلِمْتُ بِاخْتِلافِ الآثارِ وَتَنَقُّلاتِ الاَطْوارِ اَنَّ مُرادَكَ مِنّی اَنْ تَتَعَرَّفَ اِلَیَّ

۱ـ اعراف: ۱۷۲.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۱، ص ۱۶۲.

۳ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۲.

فی کُلِّ شَیْءٍ، حَتّی لا أجْهَلَكَ فی شَیْءٍ.»[1]: (بار الها! با پی در پی در آمدن آثار و مظاهر و دگرگون شدن تحوّلات دانستم که مقصودت از من این است که خود را در هر چیز به من بشناسانی تا در هیچ چیز به تو جاهل نباشم.) و بگوید:

بیا تا گل بر افشانیم و می در ساغر اندازیم فلک را سقف بشکافیم و طرحِ نو دراندازیم[2]

و بگوید:

گلعذاری ز گلستانِ جهان ما را بس زین چمن، سایهٔ آن سروِ روان ما را بس
یار با ماست، چه حاجت که زیادت طلبیم دولتِ صحبتِ آن مونس جان ما را بس
نیست ما را بجز از وصلِ تو در سر هَوَسی این تجارت ز متاعِ دو جهان ما را بس[3]

گر خود رقیبْ شمع است، احوال از او بپوشان
کآن شوخِ سر بریده، بندِ زبان ندارد

ای خواجه! چون تو را با حضرت دوست، اُلفتی و دیداری حاصل شد، اسرار عشرت با او را از خودی و بیگانه پنهان دار، تا از اُنست با او باز ندارند؛ که دشمنت به آزارت دست می‌زند، و دوستت ممکن است تحمّل آنچه تو بر آنی را نداشته باشد؛ که: «یا سَلْمانُ! لَوْ عُرِضَ عِلْمُكَ عَلی مِقْدادَ لَکَفَرَ؛ یا مِقْدادُ! لَوْ عُرِضَ عِلْمُكَ عَلی سَلْمانَ لَکَفَرَ.»[4]: (ای سلمان! اگر دانش تو بر مقداد عرضه شود، مسلّماً تحمّل آن را نخواهد داشت. و ای مقداد! اگر علم تو بر سلمان عرضه شود، مسلّماً تحمل آن را نخواهد داشت.) و نیز: «سِرُّكَ سُرورُكَ إنْ کَتَمْتَهُ، وَإنْ أذَعْتَهُ کانَ ثُبورَكَ.»[5]: (رازت شادمانی توست اگر کتمانش نمایی و اگر فاش کنی موجب هلاکت و نابودی‌ات می‌گردد.) در جایی

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۳، ص ۲۹۲.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۶، ص ۲۵۰.
۴ـ بحار الانوار، ج ۲۲، ص ۴۴۰، روایت ۸.
۵ـ فهرست موضوعی غرر و درر، باب السرّ، ص ۱۵۸.

می‌گوید:

سرِّ خدا که عارفِ سالك به کس نگفت / در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

ما باده زیر خرقه، نه امروز می‌کشیم / صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

یارب! کجاست محرمِ رازی! که یک‌زمان / دل شرحِ آن‌دهد که چه دید و چه‌ها شنید[۱]

و در جای دیگر می‌گوید:

گفت: آن یار، کز او گشت سَرِ دار بلند / جُرمش این بود، که اسرار هویدا می‌کرد[۲]

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی

بی دوست زندگانی، ذوقی چنان ندارد

ای دوستان و اهل طریق! و ای خواجه! زندگانی بی‌یاد حضرت دوست ارزشی ندارد. در دو عالم اهل دل را زندگی جز مشاهده و ذکر و مراقبهٔ او نمی‌باشد، که: «**نَعیمُهُمْ فِي الدُّنْیا، ذِکْری وَمَحَبَّتي وَرِضايَ عَنْهُمْ.**»[۳]: (نعمت و خوشی‌شان در دنیا، یاد و دوستی و خشنودی من از آنان می‌باشد.)

بخواهد بگوید: «**أَنْتَ الَّذي أَشْرَقْتَ الأَنْوارَ فـي قُـلُوبِ أَوْلِیائِكَ حَتّیٰ عَرَفوكَ وَوَحَّدوكَ [وَجَدوكَ].**»[۴]: (تو بودی که انوار را در قلوب اولیائت تابیدی، تا اینکه از اهل معرفت و توحیدت گشتند [یا: تو را یافتند].) و بگوید: حال که چنین است،

احوالِ گنجِ قارون کایّام داد بر باد

با غنچه باز گویید، تا زَرْ نهان ندارد

ای مقرّبان درگاه حضرت دوست! به او بگویید که گل جمال خود را همواره در حجاب کثرات مپوشاند، و ما فقیران دیدار جمالش را به انتظار ننشاند، و زکات

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۵، ص ۱۳۱.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۵، ص ۱۷۲.

۳ـ بحار الانوار، ج ۷۷، ص ۲۲.

۴ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

حُسن خود را به گرفتاران هجرانش چون من عنایت کند، و بگوید:

مَزن بر دل ز نوکِ غمزه، تیرم / که پیش چشم بیمارت بمیرم
نصابِ حُسن در حدِّ کمال است / زکاتم دِهْ، که مسکین و فقیرم
قدح پُر کن، که من از دولتِ عشق / جوانبختِ جهانم، گر چه پیرم
چنان پر شد فضای سینه از دوست / که فکرِ خویش گم شد از ضمیرم
مبادا جز حساب مطرب و می / اگر حرفی کشد کلکِ دبیرم(۱)

آن را که خواندی استاد، گر بنگری به تحقیق
صنعت گر است امّا، طبعِ روان ندارد

خواجه در این بیت در مقام این است که از بیانات شیوا و پر محتوای خود تعریف کرده و بگوید: شاعران و سخنوران زبر دست که در معارف گفتاری دارند، نمی‌توان آنان را استاد شعر و سخن نامید؛ زیرا استاد کسی است که از روی مشاهده سخن بگوید:

کنایه از اینکه: اشعار من چنین است، و انصافاً که این گونه می‌باشد. خود خواجه در مواردی به این امر اشاره دارد:

شعرِ حافظ، همه بیت الغزلِ معرفت است / آفرین بر نَفَسِ دلکش ولطفِ سخنش!(۲)
قیمت دُرِّ گرانمایه ندانند عوام / حافظا! گوهرِ یکدانه مده جز به خواص(۳)
بیا بخوان غزلی تازه‌تر ز آبِ حیات / که شعر توست فرحبخش و جانفزا حافظا!(۴)
کس چو حافظ نکشید از رُخِ اندیشه نقاب / تا سرِ زلفِ عروسانِ سخن شانه زدند(۵)

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۷، ص ۳۲۷.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۹، ص ۲۶۵.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۳، ص ۲۶۷.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۷، ص ۲۶۹.
۵ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۴، ص ۱۵۱.

ای دل! طـریقِ رنـدی از مـحتسب بـیاموز

مست است و در حقِ او، کس این گمان ندارد

ای سالک! و یا ای خواجه! رندی و زیرکی را در عاشقی‌ات بـه محبوب پیشهٔ خود ساز، در باطن با حقّ سبحانه، و در ظاهر و کردار چون محتسب و زاهد باش، وی مست حقیقت خود (که محیط به اوست) می‌باشد؛ امّا نه خـود بـه مستی خـود آگاه است و نه دیگران، و اعمالش نیز به مستی او گواهی نمی‌دهد. در جایی در مقام اختیار این طریقه می‌گوید:

من و صلاح و سلامت، کس این گمان نـبرد | که کس بـه رنـدِ خـرابـات، ظـنّ آن نـبرد
مـن ایـن مـرقّعِ پشـمینه بـهرِ آن دارم | که زیرِ خرقه کشم میٔ، کس این گمان نبرد[1]

و نیز می‌گوید:

اگر چه باده فرح بخش و باد گـلبیز است | به بانگِ چنگ‌مخور می،که محتسب تیزاست
در آسـتینِ مُـرَقَّع پـیاله پـنهان کـن | که همچو چشم صراحی،زمانه خون ریزاست
ز رنگِ بـاده بشـوئید خـرقه‌ها از اشک | که موسم ورع و روزگار پـرهیز است[2]

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ

زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

آری آنان که بندگیشان به نهایت رسیده، به غرض غایی از خلقت نایل گشته‌اند؛ کـه: **«وَما خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالإنْسَ، إلّا لِـيَعْبُدُونِ.»**[3]: (و جنّ و انس را نیافریدم مگـر ایـنکه مـرا بپرستند.) و آن کس کـه پـذیرفتهٔ درگـاه حـضرت دوست گشـته بسـتگی بـه غـیر او نخواهد داشت، بلکه به یک تعبیر، غیری در نظر و دیدهٔ دلش نخواهد آمد. خواجـه نیز می‌گوید: محبوبا! چون تو مولای منی بـندگی‌ام بـه اوج خـود رسـیده بـخواهـد

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۸، ص ۲۰۱.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۰، ص ۷۷.

۳ ـ ذاریات: ۵۶.

بگوید: «**اِلٰهی! کَفی بی عِزّاً أنْ أکونَ لَکَ عَبْداً! وَکَفیٰ بی فَخْراً أنْ تَکونَ لی رَبّاً! إلٰهی! أَنْتَ لی کَما أُحِبُّ، فَوَفِّقْنی لِما تُحِبُّ.**»[1]: (بار الها! همین مرا بس که بندهٔ تو باشم، و همین افتخار کفایتم می‌کند که تو پروردگارم باشی! تو آنچنانی که دوست می‌دارم، پس مرا آنچنان کن که دوست می‌داری.») و بگوید:

ای‌که بر ماه از خطِ مشکین نقاب انداختی / لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی
گنجِ عشقِ خود نهادی در دلِ ویران من / سایهٔ دولت بر این گنج خراب انداختی
از فریبِ نرگسِ مخمور و چشمِ مِیْ پرست / حافظِ خلوت نشین را در شراب انداختی[2]



۱ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۹۴، روایت ۱۰.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۲، ص ۳۸۲.

غزل ۱۵۳

جهان بر ابروی عید از هلال، وسمه کشید / هلالِ عید بر ابروی یار باید دید

شکسته گشت چو پشتِ هلال، قامتِ من / کمانِ ابروی یارم گهی که وسمه کشید

مپوش روی و مشو در خط از تفرّجِ خلق / که خواند خطِ تو بر رزو و آن نگاه و دمید

مگر نسیمِ خَلَت، صبح در چمن بگذشت / که گل به بوی تو بر تن، چو صبح جامه درید

بیا که با تو بگویم غمِ ملالتِ دل / چرا که بی تو ندارم مجالِ گفت و شنید

نبود چنگ و رباب و گل و نبید، که بود / گِلِ وجودِ من آغشته شراب و نبید

بهای وصلِ تو گر جان بُوَد، خریدارم / که جنسِ خوب مُبَصّر به هر چه دید، خرید

مرا آبِ سرشکم، که بی تو دور از تو / چو باد می شد و در خاکِ راه می غلطید

چو ماهِ روی تو در زیرِ زلف می دیدم / شبم به روی تو روشن چو روز می گردید

به لب رسید مرا جان و بر نیامد کام / به سر رسید امید و طلب به سر نرسید

ز انقلابِ زمانه طمع مدار، که چرخ / به صبح بر رخِ عالم، از این صفت خندید

دلم ز زلفِ تو شوریده بود، می دانم / که پیشِ روی تو بر خود چو مار می پیچید

ز شوقِ لعلِ تو حافظ نوشت شعری چند
بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

از این غزل ظاهر می‌شود که خواجه را دیداری از محبوب بوده و از آن محروم گشته، و در روز عید صیام به رسم عیدی از معشوق طلب آن را نموده، می‌گوید:

جهان بر ابروی عید از هلال، وسمه[1] کشید

هلالِ عید بر ابروی یار باید دید

کنایه از اینکه: محبوبا! اهل ظاهر به هلال ماه شوّال برای علم به حلول عید فطر و پایان ماه صیام می‌نگرند، و اهل دل و عاشقانت به دیدهٔ دیگر، و می‌گویند: هلال ماه را با جمال حضرت دوست باید دید و نتیجهٔ اعمال ماه صیام باید مشاهدهٔ ملکوت مظاهر باشد. در جایی می‌گوید:

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست

می به میخانه به جوش آمد و می‌باید خواست[2]

و در جای دیگر می‌گوید:

عید است و موسم گل و یاران در انتظار — ساقی! به روی شاه ببین ماه و مِیْ بیار

گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست — از مِیْ کنند روزه گشا، طالبان یار

حافظ! چو رفت روزه و گل نیز می‌رود — ناچار باده نوش که از دست رفت کار[3]

---

۱ ـ وسمه: سرمه‌ای است که زنان برای زیبائی به چشم خود می‌کشند، و منظور تجلّی نابهنگامِ دوست برای عاشق است.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵، ص ۵۴.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۱، ص ۲۳۴.

شکسته گشت چو پشتِ هلال، قامتِ من
کمانِ ابروی یارم گهی که وسمه کشید

کنایه از اینکه: در گذشته چون حضرت دوست، جمال خود را در نظرم بیآراست، قامتم هلال وار در هم شکست و چون جناب موسی علیه السلام طاقتم بی‌تاب شد و از خود بیرون شدم؛ که: «**فَلَمّا تَجَلّیٰ رَبُّهُ لِلْجَبَلِ، جَعَلَهُ دَكّاً، وَخَرَّ مُوسیٰ صَعِقاً.**»[۱]: (پس هنگامی که پروردگار موسی [علیه السلام] برای کوه تجلّی نمود، آن را متلاشی ساخته و موسی بیهوش افتاد.)

در نتیجه، با این بیان تقاضای تجلّی دیگربار او را نموده بخواهد بگوید: «**إلٰهی! وَاجْعَلْنی مِمَّنْ نادَیْتَهُ فَأجابَكَ، وَلاحَظْتَهُ فَصَعِقَ لِجَلالِكَ.**»[۲]: (بار الها! مرا از آنانی قرار ده که نِدایشان کردی و اجابتت نمودند، و نظرشان افکندی و در برابر جلال و عظمت مدهوش گشتند.)

در جایی در مقام انتظارِ رسیدن به چنین مشاهده‌ای می‌گوید:

دیدم به خواب دوش که ماهی بر آمدی — کز عکس روی او، شب هجران سر آمدی
تعبیر رفت و یار سفر کرده می‌رسد — ای کاش! هر چه زودتر از در در آمدی
جانها نثار کردمی آن دلنواز را — گر همچو رُوح جلوه کنان در بر آمدی[۳]

مپوش روی و مشو در خط از تفرّجِ خلق
که خواند خطِ تو بر رُو وَانْ یَکاد و دمید

ای ماه من! چون برایم خواستی تجلّی نمایی، تماشای خلقات چون هلال سبب نشود جمال خویش را از من زود پنهان نمایی؛ زیرا هر کس از عاشقانت که تو

۱ ـ اعراف: ۱۴۳.
۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۶۲، ص ۴۰۲.

را دیده باشد، «وَإِنْ یَکادُ»[۱] خواهد خواند تا از چشم زخم نامحرمان در امان مانی.

بخواهد با این بیان علاوه بر تمجید از جمال او، تقاضای دیدار دیگرش را بنماید و بگوید:

زین خوش رَقَم که بر گلِ رخسار می‌کشی / خط بر صحیفهٔ گلِ گلزار می‌کشی
با چشم و ابروی تو، چه تدبیرِ دل کنم / وَهْ زین کمان که بر سرِ بیمار می‌کشی
باز آ، که چشمِ بد زِ رُخت دور می‌کنم / ای تازه گل! که دامن از این خار می‌کشی[۲]

مگر نسیمِ خَطَت، صبح در چمن بگذشت
که گل به بوی تو بر تن، چو صبح جامه درید

کنایه از اینکه: محبوبا! جمالت صبح هنگام چون در چمنزار عالم وجود برایم تجلّی کرد و مظاهر، حجاب از تن دریدند، نسیم عطرت را از ملکوت، آنان استشمام نموده و بی‌تاب شدم.

و ممکن است بخواهد بگوید: مگر صبح هنگام، نفحات جان فزایت به مشام جان عاشقان دلباخته‌ات رسید که چنین بی‌تاب آنان را می‌نگرم؟!

در جایی می‌گوید:

نسیم صبح، عنبر بوست امروز / مگر یارم رَهِ صحرا گرفته است[۳]

و در جای دیگر می‌گوید:

چون نسیم صبحگاهی پردهٔ گل بر دَرَد / خارِ غم اندر دلِ مجروحِ بلبل بشکند[۴]

بخواهد با این بیان بگوید: دلبرا! مرا نیز از آن نسیمهای جان فزایت بهره‌مند ساز، و:

۱ـ قلم: ۵۱ و ۵۲.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۶۷، ص ۴۰۶.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۵، ص ۸۷.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۱، ص ۱۳۶.

بیا که با تو بگویم غمِ ملالتِ دل

چرا که بی تو ندارم مجالِ گفت و شنید

دلبرا! جلوه‌ای بنما و مرا به دیدارت بهره‌مند ساز، تا بگویمت آنچه در هجرت کشیده‌ام؛ «چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید» کنایه از اینکه:

بی مهرِ رُخت روزِ مرا نور نمانده است — وز عمر مرا جز شبِ دیجور نمانده است
هنگام وداعِ تو ز بس گریه که کردم — دور از رُخِ تو، چشمِ مرا نور نمانده است
نزدیک شد آن دم که رقیبان تو گویند: — دور از درت آن خستهٔ رنجور نمانده است
وصلِ تو اَجَل را ز سرم دور همی داشت — از دولتِ هجر تو کنون دور نمانده است
صبر است مرا چاره زِ هجرانِ تو، لیکن — چون صبر توان کرد، که مقدور نمانده است[۱]

نبود چنگ و رباب و گل و نبید، که بود

گِلِ وجودِ من آغشتهٔ شراب و نبید

بخواهد بگوید:

بودم آن روز من از طائفهٔ دُرد کشان — که نه از تاک، نشان بود و نه از تاکْ نشان

و بگوید: معشوقا! از ازل، طینت و خمیره‌ام را با محبّتت آمیخته بودی و من فریفته‌ات بودم، و چون به عالم خاکی‌ام آوردی از دیدارت محروم مانده‌ام، جلوه‌ای بنما تا بازت ببینم، بخواهد بگوید:

ای که مهجوری عشّاق روا می‌داری! — بندگان را ز بَرِ خویش جدا می‌داری
تشنهٔ بادیه را هم به زُلالی دریاب — به امیدی که در این ره به خدا می‌داری
دل ربودیّ و به‌حل کردمت ای‌جان! لیکن — بهْ از این دار نگاهش که مرا می‌داری[۲]

لذا باز می‌گوید:

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۷، ص ۱۰۸.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۶، ص ۳۸۵.

بهایِ وصلِ تو گر جان بُوَد، خریدارم
که جنسِ خوب، مُبَصِّر به هر چه دید، خرید

محبوبا! وصال و دیدارت را اگر چه به قیمت تقدیم جان باشد، خواستارم؛ چرا که خریدارانت در این معامله زیان نکرده و نخواهند کرد، و من نیز از آنانم. بخواهد بگوید: «**اِلٰهی! غُلَّتی لا یُبَرِّدُها اِلّا وَصْلُکَ، وَلَوْعَتی لا یُطْفِئُها اِلّا لِقاؤُکَ. وَشَوْقی اِلَیْکَ لایَبُلُّهُ اِلّا النَّظَرُ اِلیٰ وَجْهِکَ، وَقَراری لا یَقِرُّ دونَ دُنُوّی مِنْکَ.**»[1]: (بار الها! سوز و حرارت درونی‌ام را جز وصالت فرو نمی‌نشاند، و آتش باطنی‌ام را جز لقایت خاموش نمی‌کند، و به شوقم به تو، جز نظر به روی [و اسماء و صفات]ات آب نمی‌پاشد، و قرارم جز به نزدیکی به تو آرام نمی‌گیرد.) و بگوید:

در شبِ هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست ورنه از آهم جهانی را بسوزانم چو شمع
سر فرازم‌کن شبی از وصلِ خود ای‌ماه رو! تا منوّر گردد از دیدارت ایوانم چو شمع
همچو صبحم‌یک‌نَفَس باقی‌است بی‌دیدار تو چهره‌بنما دلبرا! تا جان برافشانم چو شمع[2]

و بگوید:

مریز آبِ سرشکم، که بی‌تو دور از تو
چو باد می‌شد و در خاکِ راه می‌غلطید

معشوقا! مپسند که در دوری‌ات از دیدگانم اشک بسیار فرو ریزم، از دیدارت برخوردارم نما، که بهایِ وصلت را خواهم پرداخت، اگر چه به قیمت جان باشد؛ که در دعای کمیل آمده: «**صَبَرْتُ عَلیٰ عَذابِکَ، فَکَیْفَ أَصْبِرُ عَلیٰ فِراقِکَ ... لَئِنْ تَرَکْتَنی ناطِقاً لَأَضِجَّنَّ اِلَیْکَ بَیْنَ أَهْلِها ضَجیجَ الآمِلینَ، وَلَأَصْرُخَنَّ اِلَیْکَ صُراخَ الْمُسْتَصْرِخینَ، وَلَأَبْکِیَنَّ عَلَیْکَ بُکاءَ الْفاقِدینَ، وَلَأُنادِیَنَّکَ أَیْنَ کُنْتَ: یا وَلِیَّ الْمُؤْمِنینَ! یا غایَةَ آمالِ الْعارِفینَ!**»[3]: ([معبودا!] بر عذابت

۱ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۱، ص ۲۷۲.
۳ـ اقبال الاعمال، ص ۷۰۸.

شکیبایم، چگونه بر فراقت صبر کنم ... سوگند یاد می‌کنم که اگر اجازه دهی که [در جهنّم] سخن بگویم: مسلّماً میان اهل جهنّم بسان آرزومندان فریاد برآورده، و مانند یاری جویان با صدای بلند از تو یاری خواهم جست، و چون کسانی که [عزیزی را] از دست داده باشند بر [فراق] تو خواهم گریست، و هر کجا که باشی تو را صدا خواهم زد که: ای سرپرست مؤمنان! ای نهایت آرزوهای عارفان!) بخواهد بگوید:

گر کُمیتِ اشکِ گلگونم نبودی تند رو کی شدی پیدا به گیتی رازِ پنهانم چو شمع
در میانِ آب و آتش همچنان سرگرمِ توست این دلِ زارِ نزارِ اشکبارانم چو شمع
آتش مِهرِ تو را حافظ عَجَب در سر گرفت آتشِ دل کی به آبِ دیده بنشانم چو شمع[1]

چو ماهِ روی تو در زیرِ زلف می‌دیدم

شبم به روی تو روشن چو روز می‌گردید

معشوقا! روزگاری به مشاهدهٔ ملکوت مظاهرت مرا نایل ساختی و حضرتت را با دیدهٔ دل و نور ایمان با آنها می‌دیدم و چه زیبا شبِ فراقم را به دیدارت روشن نموده بودی؛ که: **«اَنْتَ الَّذی لا اِلٰهَ غَیْرُکَ، تَعَرَّفْتَ لِکُلِّ شَیْءٍ فَما جَهِلَکَ شَیْءٌ، وَاَنْتَ الَّذی تَعَرَّفْتَ اِلَیَّ فی کُلِّ شَیْءٍ، فَرَأَیْتُکَ ظاهِراً فی کُلِّ شَیْءٍ، وَاَنْتَ الظّاهِرُ لِکُلِّ شَیْءٍ.»**[2]: (و تویی که معبودی جز تو نیست، خود را به همه چیز شناساندی، پس هیچ چیز به تو جاهل نیست، و تویی که خویش را در همه چیز به من شناساندی، پس تو را آشکار و هویدا در همه چیز دیدم، و تویی آشکار و پیدا برای هر چیز.) بخواهد بگوید:

ای رویِ ماه منظرِ تو، نو بهارِ حُسن خال و خطِ تو مرکزِ لطف و مدار حُسن
در چشمِ پر خمارِ تو پنهان فنونِ سِحْر در زلفِ بی‌قرارِ تو پیدا قرارِ حُسن
از دامِ زلف و دانهٔ خالِ تو در جهان یک مرغِ دل نماند نگشته شکارِ حُسن[3]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۱، ص ۲۷۲.
۲ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۵، ص ۳۳۹.

خواجه با این بیان در مقام تقاضای دیدار دیگری از محبوب بوده؛ لذا می‌گوید:

به لب رسید مرا جان و بر نیامد کام
به سر رسید امید و طلب به سر نرسید

محبوبا! اگر چه جانم از دوری رویت به لب رسید و وصالم حاصل نگشت، دست از طلب بر نخواهم داشت تا کام از حضرتت گیرم و آرامش خاطر یابم؛ که: **«اَلَّذینَ آمَنُوا، وَتَطْمَئِنُّ قُلوبُهُمْ بِذِکْرِ اللّهِ. اَلا! بِذِکْرِاللّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ.»**[۱]: ([مؤمنین] آنانند که به خدا ایمان آورده و دلهایشان به یاد خدا آرام می‌گیرد. آگاه باشید! که دلها تنها به یاد خدا آرام می‌گیرند.)

بخواهد بگوید: **«فَقَدِ انْقَطَعَتْ اِلَیْکَ هِمَّتی، وَانْصَرَفَتْ نَحْوَکَ رَغْبَتی، فَاَنْتَ لا غَیْرُکَ مُرادی ... وَعِنْدَکَ دَواءُ عِلَّتی، وَشِفاءُ غُلَّتی، وَبَرْدُ لَوْعَتی.»**[۲]: (توجّهم از همه بریده و تنها به تو پیوسته، و میل و رغبتم به سوی تو منصرف گشته، پس تویی مقصودم نه غیر تو ... و داروی دردم و بهبودی سوز درون و خنکی سوز دلم نزد توست.) و بگوید:

دست از طلب ندارم تا کام من بر آید یا جان رسد به جانان، یا خود ز تن بر آید
گفتم به‌خویش: کز وی، برگیر دل،دلم‌گفت: کارِ کسی است این کو با خویشتن بر آید
هر دم چو بی وفایان نتوان گرفت یاری ماییم و آستانش تا جان ز تن بر آید[۳]

با این همه:

ز انقلابِ زمانه طمع مدار، که چرخ
به صبح بر رُخِ عالَم، از این صفت خندید

ای خواجه! تصوّر مکن که با دگرگونی ایّام و بر آمدن شب و روز به مراد خویش که وصال جانان است، دست خواهی یافت. حضرت دوست را از او باید طلبید، و

۱ـ رعد: ۲۸.
۲ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۲، ص ۱۶۲.

به انقلاب زمانه چشم نداشت و موجبات عنایت حقّ را فراهم نمود؛ زیرا همان گونه که صبح صادق با طلوع خود بر صبح کاذب می‌خندد روزگار نیز به کسانی که بر این باورند که کار از آنها بر می‌آید می‌خندد. در جایی می‌گوید:

غمِ زمانه که هیچش کران نمی‌بینم　　دواش جز مِیِ چون ارغوان نمی‌بینم
ز آفتابِ قَدَح، ارتفاعِ عیش بگیر　　چرا که طالعِ وقت آن چنان نمی‌بینم[1]

دلم ز زلفِ تو شوریده بود، می‌دانم
که پیش روی تو بر خود چو مار می‌پیچید

دلبرا! می‌دانم پریشانی و شوریدگی دل و عالم عنصری‌ام در فراقت از زلف و کثرات جلال تو می‌باشد که چون مار به دور خود می‌پیچد، و بیم آن دارد که بار دیگر به فراقت مبتلا شود.

در جایی می‌گوید:

دارم از زلفِ سیاهت گله چندان، که مپرس
که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس
گفتمش: زلف، به کینِ که گشادی؟ گفتا:
حافظ! این قصّه دراز است، به قرآن که مپرس[2]

ز شوقِ لعل تو حافظ نوشت شعری چند
بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

دلبرا! شوق دیدارت مرا بر آن داشت که گفتاری عاشقانه با تو در قالب شعر داشته باشم، این گونه بی‌عنایت به من مباش و به فراموشی‌ام مسپار و دیگر بار به وصالت نایلم گردان.

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۸، ص ۳۱۵.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۲، ص ۲۴۸.

بخواهد بگوید:

جانا! تو را که گفت: که احوالِ ما مپرس؟ بیگانه گرد و قصّهٔ هیچ آشنا مپرس
هیچ آگهی ز عالَمِ درویشی‌اش نبود آن کس که با تو گفت: که درویش را مپرس
ما قصّهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم از ما بجز حکایتِ مهر و وفا مپرس(۱)



۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۱، ص ۲۴۷.

غزل ۱۵٤

جمالت آفتابِ هر نظر باد! زخوبی، رویِ خوبت خوبتر باد!

همای زلفِ شاهینِ شهپرت را دلِ شاهانِ عالم زیرِپَر باد!

دلی کو عاشقِ رویت نگردد همیشه غرقه در خونِ جگر باد!

کسی کو بستهٔ زلفت نباشد چو زلفت درهم و زیر و زبر باد!

بتا! چون غمزه‌ات ناوک گشاید دلِ مجروحِ من پیشش سپر باد!

چو لعلِ شکّرینت بوسه بخشد مذاقِ جانِ من زو پُرشکر باد!

مرا از توست هر دم تازه عشقی تو را هر ساعتی، حُسنی دگر باد!

به جانِ مشتاقِ رویِ توست حافظ
تو را بر حالِ مشتاقان نظر باد

خواجه در این غزل در ابتداء با تمجید و تعریف کردن از جمال و کمال حضرت محبوب در مقام این بوده که خود و سالکین را توجّه به او دهد، و در ضمن آنان را که از این بهره‌مندی محرومند توبیخ و سرزنش نموده و اشتیاق خویش را بـه مشاهدهٔ گذشته‌اش اظهار نماید می‌گوید:

جـمالت آفتابِ هر نظر بـاد!

ز خوبی، روی خوبت خوبتر باد!

مـحبوبا! خـورشید بـر افـروختهٔ جـمالت کـه در خـوبی یکـتاست ر در گـرفتن عاشقانت از خویشتن و فانی نمودنشان خوب است، خوبتر باد! تا آنان را به مقام بقا بعد از فنائشان بهره‌مند سازد؛ زیرا:

آن کـه مـی‌گویند آن بـهتر زِ حُـسن یـارِ مـا ایـن دارد و آن نـیز هـم
هر دو عالَم یک فروغ روی اوست گـفتمت پـیدا و پـنهان نـیز هـم
خونِ ما آن نرگس مـستانه ریـخت وآن سرِ زلفِ پـریشان نـیز هـم[1]

بخواهد بگوید: «**اِلٰهی! وَاجْعَلْنی مِمَّنْ نادَیْتَهُ فَأَجابَكَ، وَلاحَظْتَهُ فَصَعِقَ لِجَلالِكَ، فَـنا جَـیْتَهُ سِرّاً وَعَمِلَ لَكَ جَهْراً.**»[2]: (بار الها! مرا از آنانی قرار ده که ندایشان کردی و اجـابت نـمودند، و نظرشان افکندی و در بـرابـر جـلال و عـظمت مـدهوش گـشتند، پس در بـاطن بـا آنـها مناجات کردی و آشکارا و در ظاهر برای تو عمل نمودند.)

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۹، ص ۳۰۲.

۲ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

هُمایِ زلفِ شاهینْ شهپرت را

دلِ شاهانِ عـالَم زیـرِ پَـر بـاد!

بارالها! نه تنها من و عاشقان جمالت از ملکوت مظاهر و کثرات و سایهٔ رحمتهای خاصه‌ات بهره‌مند شویم که شاهان عـالم نـیز از راه آنـها مشـاهده‌ات نـمایند؛ البتّه مشاهده می‌کنند، ولی توجّه به توجّهشان ندارند.

کنایه از اینکه: محبوبا! ما را در پرتو رحمتهای خاصّه‌ات قـرار ده، تـا بـا هـمه و محیط به همهٔ مظاهرت مشاهده نماییم. در جایی می‌گوید:

ز دستِ کـوتهِ خـود زیـر بـارم　　کـه از بـالا بـلندان شـرمسارم

مگر زنجیرِ مویی گیردم دست　　وگرنه سر به شیدایی بـرآرم[1]

و نیز در جایی می‌گوید:

هوا خواه تـوام جـانا! و مـی‌دانـم کـه مـی‌دانی

که هم نادیده می‌دانیّ و هم ننوشته می‌خوانـی

خمِ زلفت به نام ایزد کنون مـجموعهٔ دلهـاست

از آن بـاد ایـمنی بـادت کـه انگـیزد پـریشانی

بیافشان زلف و صوفی را به بازیّ و به رقص آور

که از هر رُقـعهٔ زلفش هـزاران بُت بـیافشانی[2]

دلی کـو عـاشقِ رویت نگـردد

همیشه غرقه در خونِ جگر باد!

بخواهد بگوید: بارالها! سالکی که از عشق و ذکر و مـحبّت تـو بـهره‌ای نـداشته باشد، همواره در غم و اندوه باد؛ که: «**وَمَنْ أَعْرَضَ عَنْ ذِكْرِى، فَإِنَّ لَهُ مَعِيشَةً ضَنْكاً، وَنَحْشُرُهُ يَوْمَ الْقِيامَةِ أَعْمىٰ، قالَ: رَبِّ! لِمَ حَشَرْتَنى أَعْمىٰ وَقَدْ كُنْتُ بَصيراً؟ قالَ: كَذٰلِكَ أَتَتْكَ آياتُنا فَنَسيتَها**

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۹، ص ۳۰۹.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۵، ص ۴۲۶.

وَكَذٰلِكَ الْيَوْمَ تُنْسىٰ.»[۱]: (و هرکس از یاد من روی گرداند، حتماً زندگانی تنگ و سختی برای او خواهد بود، و او را در روز قیامت کور و نابینا محشور می‌کنیم. [آن روز] می‌گوید: پروردگارا! چرا با اینکه من [در دنیا] بینا بودم، نابینا محشور نمودی؟ خداوند می‌فرماید: چنانکه نشانه‌های ما به تو رسید و تو آنها را فراموش نمودی [و نادیده انگاشتی]، به همان صورت امروز فراموش می‌شوی [و نادیده‌ات می‌انگاریم].)

بخواهد بگوید: «خَسِرَتْ صَفْقَةُ عَبْدٍ لَمْ تَجْعَلْ لَهُ مِنْ حُبِّكَ نَصیباً.»[۲]: (معاملهٔ بنده‌ای که بهره‌ای از محبّت برای او قرار ندادی، محکوم به خسران است.) و بگوید:

کسی کو بستهٔ زُلفت نباشد

چو زلفت دَرْهم و زیر و زبر باد!

آری، خداوند در کنار مظاهرش تجلّی نکرده و نمی‌کند، آن کس که بخواهد به مشاهدهٔ حضرتش نایل گردد، باید از ملکوت خود و عالَم در جستجوی او شود.

خواجه هم می‌خواهد بگوید: کسی که از غیر این طریق در طلب محبوب شود به انکارش مبتلا شده یا در شک و تردید از لقاءش افتد، که: «أَلا! إِنَّهُمْ فی مِرْيَةٍ مِنْ لِقآءِ رَبِّهِمْ، أَلا! إِنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُحيطٌ.»[۳]: (آگاه باش! که آنها از ملاقات پروردگارشان در شکّ [و انکار] اند، آگاه باش که او بر هر چیزی احاطه دارد.) و اینان که خداوند را در کنار موجودات گمان کرده او را محیط به اشیاء نمی‌بینند، می‌خواهند مظاهر را راهنمای به حضرتش قرار دهند. کجا ممکن است خالق را به مخلوق شناخت؛ که: «إِلٰهی! تَرَدُّدی فِی الآثارِ يوجِبُ بُعْدَ الْمَزارِ.»[۴]: (معبودا! تردّد و توجّهم به آثار و مظاهر، موجب دوری دیدارت گردیده.) خلاصه بخواهد بگوید: «إِلٰهی! عَلِمْتُ بِاخْتِلافِ الآثارِ

۱ ـ طه: ۱۲۴ ـ ۱۲۶.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۳ ـ فصّلت: ۵۴.

۴ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

وَ تَنَقُّلاتِ الاَطْوارِ أَنَّ مُرادَكَ مِنّی، أنْ تَتَعَرَّفَ إِلَیَّ فی كُلِّ شَیْءٍ حَتّیٰ لا أَجْهَلَكَ فی شَیْءٍ.»[۱]:

(بارالها! با پی در پی در آمدن آثار و مظاهر و دگرگون شدن تحوّلات دانستم که مقصودت از من این است که خود را در هر چیز به من بشناسانی تا در هیچ چیز به تو جاهل نباشم.)

و بگوید:

آن پیکِ نامور که رسید از دیارِ دوست — آورد حِرزِ جان ز خطِ مشکبارِ دوست
خوش می‌دهد نشانِ جلال و جمالِ یار — خوش می‌کند حکایتِ عزّ و وقارِ دوست[۲]

و بگوید:

ماهِ خورشید نمایش ز پسِ پردهٔ زلف — آفتابی است که در پیش، سحابی دارد[۳]

بُتا! چون غمزه‌ات ناوک گشاید

دلِ مجروحِ من پیشش سپر باد!

معشوقا! صید غمزهٔ چشمان و جذبهٔ جمالت شدن، نهایت آرزوی من است، الهی! که همواره دل مجروح هجران کشیده‌ام، هدفِ تیر مژگان و غمزه‌ات باد و به نابودی کشیده شود تا به قُربت راه یابد. بخواهد بگوید:

آن که از سنبلِ او غالیه تابی دارد — باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد
غمزهٔ شوخِ تو خونم به خطا می‌ریزد — فرصتش باد که خوش رأیِ صوابی دارد
کی کند سویِ دل خستهٔ حافظ، نظری — چشمِ مستت، که به‌هر گوشه خرابی دارد[۴]

و بگوید:

جمالت مُعجزِ حُسن است، لیکن — حدیث غمزه‌ات سِحرِ مُبین است
بر آن چشمِ سیه صد آفرین باد! — که در عاشق کُشی سِحر آفرین است

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶، ص ۶۲.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۵، ص ۱۱۹.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۵، ص ۱۱۹.

ز چشمِ شوخِ تو کی جان توان برد   که دایم با کمان اندر کمین است[۱]

و بگوید: پس از کشته شدنم،

چو لعلِ شکّرینت بوسه بخشد

مذاقِ جان من زو پُر شکر باد!

آرزوی من آن است که از لعل لب و جذبهٔ جمالت آب حیاتم بخشی تا بقاء به تو یابم و عالَم طبع و جانم شکّرین و شیرین گردند. در جایی می‌گوید:

لبت را آب حیوان گفتم، امّا   چه جایِ آب، کان ماءِ مَعین است[۲]

و نیز در جایی می‌گوید:

دل، شوقِ لبت مُدام دارد   یارب! ز لبت چه کام دارد

جان، عشرتِ مِهر و بادهٔ شوق   در ساغرِ دل مُدام دارد[۳]

و در جای دیگر به صورت گله و شکایت می‌گوید:

یک شَکَر اِنعامِ ما بود و لبت رُخصت نداد

هم تو انصافش بده، شیرین‌ْ لَبان این کرده‌اند؟[۴]

مرا از توست هر دم تازه عشقی

تو را هر ساعتی، حُسنی دگر باد!

محبوبا! تو در حسن بی‌نظیری و تجلیّات گوناگون تو هر لحظه عشق و کشش تازه در من پدید می‌آورد و اشتیاقم به مشاهدهٔ جمالت افزون می‌شود، الهی! که همواره جمال زیبایت برای من متجلّی باد! بخواهد بگوید: «یا مَنْ أَنْوارُ قُدْسِهِ لِأَبْصارِ مُحِبّیهِ رائِقَةٌ، وَسُبُحاتُ وَجْهِهِ لِقُلوبِ عارِفیهِ شائِقَةٌ! یا مُنَی قُلوبِ الْمُشتاقینَ! وَیا غایَةَ آمالِ الْعارِفینَ!

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۲، ص ۹۸.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۲، ص ۹۸.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۵، ص ۱۴۶.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۱، ص ۲۰۹.

أسألُكَ حُبَّكَ وَحُبَّ مَن يُحبُّكَ.»[1]: (ای خدایی که انوار قدسش به چشم دوستانش در کمال روشنی، و انوار روی [و اسماء و صفات]اش بر قلوب عارفان او، شوق آور و نشاط انگیز است. ای آرزوی دل مشتاقان! و ای نهایت آمال عارفان! از تو محبت دوستی خود و دوستی دوستدارانت را خواهانم.) و بگوید:

نسبتِ رویت اگر با ماه و پروین کرده‌اند صورتِ نادیده، تشبیهی به‌تخمین کرده‌اند
شمّه‌ای از داستان عشقِ شور انگیز ماست آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند
خاکیان بی بهراند از جُرعهٔ کأسُ الکِرام این تطاول بین که با عُشّاقِ مسکین کرده‌اند[2]

و بگوید:

حُسنِ تو همیشه در فزون بادا رویت همه ساله لاله گون بادا!
اندر سَرِ من هوایِ عشقت هر روز که هست در فزون بادا![3]

به جان، مشتاقِ رویِ توست حافظ
تو را بر حالِ مشتاقان نظر باد

محبوبا! همواره در اشتیاق دیدارت بسر می‌برم. الهی که نظر لطف و عنایتت شامل حال دوستداران مشاهده‌ات باشد و هر ساعتی برایشان تجلّی و حُسن دگری داشته باشی. بخواهد بگوید: «**اِلهي! فاجْعَلْنا مِمَّنْ... مَنَحْتَهُ بِالنَّظَرِ اِلى وَجْهِكَ، وَحَبَوْتَهُ بِرِضاكَ، وَاَعَذْتَهُ مِنْ هَجْرِكَ وَقِلاكَ، وَبَوَّأْتَهُ مَقْعَدَ الصِّدْقِ في جِوارِكَ، وَخَصَصْتَهُ بِمَعْرِفَتِكَ، وَأَهَّلْتَهُ لِعِبادَتِكَ، وَهَيَّمْتَ قَلْبَهُ لِاِرادَتِكَ، وَاجْتَبَيْتَهُ لِمُشاهَدَتِكَ.**»[4]: (بارالها! پس ما را از کسانی قرار ده که ... نظر به رویت [اسماء و صفات] را به ایشان ارزانی داشته، و مقام رضا و خشنودیت را به آنان عطا نموده‌ای و از هجران و خشم و طرد پناهشان داده و در جایگاه

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۱، ص ۲۰۸.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۱، ص ۱۴۲.
۴ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

صدق و راستی در جوارت جای دادی، و به معرفت و شناخت ویژه گردانیده، و اهلیّت عبادت و پرستش را ارزانی‌شان داشته، و دلشان را سرگشتهٔ اراده‌ات نموده، و برای مشاهده‌ات برگزیدی.) و بگوید:

گر دولتِ وصالت خواهد دری گشودن سرها بر این تخیّل بر آستان توان زد
از شرم در حجابم، ساقی! تَلَطُّفی کن باشد که بوسه‌ای چند بر آن دهان توان زد
بر جویبار چشمم گر سایه افکند دوست بر خاکِ رهگذارش آبِ روان توان زد
اهلِ نظر دو عالَم در یک نظر ببازند عشق است و داوِ اوّل بر نقدِ جان توان زد[1]



۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۷، ص ۱۶۶.

غزل ۱۵۵

چو رویت مهر و مه تابان نباشد   چو قدّت سرو در بستان نباشد

چو لعل و لؤلؤت در دلفروزی   دُرِ دریا و لعلِ کان نباشد

میان خطِ سبزت، لعلِ نوشین   عجب گر چشمهٔ حیوان نباشد

چو قندت پسته وش خنده به حالم   چرا بادام من گریان نباشد

سوادِ زلف تو کفری است دل را   که روشن تر از آن ایمان نباشد

به تو نسبت نباشد هیچ تن را   ز تن، بالله که مشکل جان نباشد

اگر چه هست شیرین شعر حافظ

چو لعلِ خسرو خوبان نباشد

خواجه در این غزل خبر از مشاهده گذشته‌اش داده و در مقام توصیف حقّ تبارک و تعالی به کمالات بر آمده، و گویا در ضمن می‌خواهد اظهار اشتیاق به دیدار دیگر بنماید. می‌گوید:

چو رویت مِهْر و مَهْ تابان نباشد

چو قَدّت سَرْو در بُستان نباشد

محبوبا! اگر چه ماه و خورشید با نور افشانی خود نظر همگان را به خود جلب و بهره‌مندشان می‌سازند، ولی تجلّیات اسماء و صفاتی و نور جمال تو کجا و جلوه‌گری ماه و خورشید کجا؟! که: «**اَللّهُ نُورُ السَّمٰواتِ وَالْأَرْضِ.**»[1]: (خداوند، نور آسمانها و زمین می‌باشد.) و نیز: «**وَبِأَسْمائِكَ الَّتی غَلَبَتْ أَرْكانَ كُلِّ شَیْءٍ.**»[2]: (و [از تو مسئلت دارم] به اسمائت که بر ارکان و شراشر وجود هر چیزی چیره گشته.) نه تنها جلوهٔ ماه و خورشید، که سَرْو و تمام سَرْو قامتان عالم در مقابلِ سَرْوِ قامت و زیبائیهایت در نظرم نمی‌آیند؛ زیرا: «**اَللّهُ لا إِلٰهَ إِلّا هُوَ الْحَیُّ الْقَیُّومُ.**»[3]: (خداوند، معبودی جز او نیست و زنده و پایدار [و بر پا دارندهٔ هر چیز] است.) و نیز: «**وَ بِنُورِ وَجْهِكَ الَّذی أَضاءَ لَهُ كُلُّ شَیْءٍ، یا نُورًا یا قُدّوسُ!**»[4]: (و [از تو مسئلت دارم] به نور روی [و اسماء و صفاتت] که

۱ـ نور: ۳۵.

۲ـ اقبال الاعمال، ص ۷۰۷.

۳ـ بقره: ۲۵۵.

۴ـ اقبال الاعمال، ص ۷۰۷.

هر چیزی بدان روشن است، ای نور! ای پاک و منزّه [از هر نقص!]) در جایی خبر از این دیدارش داده و می‌گوید:

ساقی! بیا، که یار ز رُخ پرده بر گرفت — کارِ چراغِ خلوتیان باز در گرفت
هر سَرْوْ قد که بر مَهْ و خور جلوه می‌فروخت — چون تو در آمدی، پیِ کارِ دگر گرفت
زین قصّه، هفت گنبدِ افلاک پر صداست — کوته نظر ببین، که سخن مختصر گرفت[1]

چو لَعل ولؤلؤت در دلفروزی

دُرِ دریا و لَعْلِ کان نباشد

معشوقا! چیزی فریبنده‌تر از لعلِ لب و جمالت در حیات بخشی به عاشقانت نیست و هرگز دُرّ دریا و جواهر معدن دلربایی تو را ندارد.

در جایی می‌گوید:

لبت می‌بوسم و در می‌کشم مِیْ — به آبِ زندگانی برده‌ام پی
لبش می‌بوسم و خون می‌خورد جام — رخش می‌بینم و گل می‌کند خوی
زبانت درکش ای حافظ زمانی — حدیث بی زبان را بشنو از نی[2]

و یا بخواهد بگوید: گرانبهاتر از گفتار لذّت بخش و نورانی و ارزشمندت در دُر دریا و کوه نیافتم، در حدیث معراج دربارهٔ عنایتهایی که خداوند به محبوبین درگاهش می‌فرماید، می‌گوید: **«ثُمَّ اَرْفَعُ الْحُجُبَ بَیْنی وَبَیْنَهُ، فَأُنَعِّمُهُ بِکَلامی، وَاُلَذِّذُهُ بِالنَّظَرِ إلَیَّ.»**[3]: (سپس حجابهای میان خود و او را بر طرف نموده، و او را از سخن گفتن با خویش متنعّم نموده، و از لذّت نگریستن به خویش برخوردار می‌نمایم.)

میان خَطِّ سبزت، لَعْلِ نوشین

عَجَب گر چشمهٔ حیوان نباشد

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۳، ص ۱۰۶.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۸، ص ۴۱۴.

۳ـ وافی، ج۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۴۰.

محبوبا! اگر در چمنزار عالم طبیعت، چشمهٔ آب گوارایی باشد و کسی از آن استفاده نکند، جای شگفتی نیست، عجیب آن است که تو در سبزه‌زارِ کثرات و مظاهر ظهور داشته باشی و ممکن باشد از حضرتت بهره‌مند شدن، ولی عاشقانت نتوانند از تجلّیات و دیدارت بهره‌مند گردند و آب حیاتی بنوشند. بخواهد بگوید:

از رُخت چون خُلد و لعلت سلسبیل　　سَلسَبیلت کرده جان و دل سبیل

سبز پوشانِ خَطَت بر گِردِ لب　　همچو مورانند گِرد سَلسَبیل

من نمی‌یابم مجال ای دوستان!　　گر چه او دارد جمالی بس جَمیل[1]

و بگوید:

چو قندت پسته‌وَش خندد به حالم
چرا بادامِ من گریان نباشد

محبوبا! چرا دیده‌ام گریان نباشد، و حال آنکه با کلام شیرین و پستهٔ خندانت جوابِ «رَبِّ! أَرِنی أَنظُرْ إِلَیْكَ»[2]: (پروردگارا! خود را به من نشان بده.) مرا، «لَنْ تَرانی»[3]: (هرگز مرا نخواهی دید.) می‌گویی، گویا می‌خواهی بگویی‌ام: با وجود توجّه به خود، ممکن نیست به دیدار من نایل آیی.[4]

بخواهد بگوید:

زِ گریه مردمِ چشمم نشسته در خون است　　ببین که در طلبت، حال مردمان چون است

دلم بجو، که قدّت همچو سرو دلجوی است　　سخن بگو، که کلامت لطیف و موزون است

ز دَوْرِ باده به جان، راحتی رسان، ساقی!　　که رنجِ خاطرم از جورِ دورِ گردون است[5]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۳، ص ۲۷۹.

۲ و ۳ ـ اعراف: ۱۴۳.

۴ ـ با بیان آیهٔ شریفه نمی‌خواهیم بگوییم: حضرت موسی علیه السلام نیز چنین بوده؛ زیرا وی مُخلَص بوده، و چنین گفتاری نسبت به وی معنیٰ ندارد.

۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۶، ص ۹۴.

و بگوید:

سَوادِ زُلف تو کُفری است دل را

که روشن‌تر از آن ایـمان نـباشد

محبوبا! هنگامی ایمانم مورد قبول تو خواهـد بـود، کـه در تـاریکیِ کـفر زلف و جلال و کثراتت مشاهده‌ات نمایم؛ که: «**رَأَتْهُ القُلوبُ بِحَقائِقِ الإیمانِ**.»[1]: (و دلها با ایـمان حقیقی‌شان او را می‌نگرند.)

و ممکن است بخواهد بگوید: محبوبا! تو در کنار مظاهر و کثراتت تجلّی نخواهی داشت، و در عینِ مـانع بـودنِ عـالم مـلکشان از مشـاهدهٔ مـلکوتشان، راهـنمای بـه حقیقتشان می‌باشند، پس «روشن‌تر از آن ایمان نباشد» در جایی می‌گوید:

دوش می‌آمد و رُخساره برافروخته بود / تـا کـجا بـاز دلِ غـمزده‌ای سـوخته بـود

کفرِ زُلفش رَهِ دین می‌زد و آن سنگین دل / در رَهَش مَشعله از چهره بر افروخته بود

جان عُشّاق، سپندِ رُخِ خـود مـی‌دانست / و آتشِ چهره بر این کار بر افروخته بود[2]

به تو نسبت نـباشد هـیچ تـن را

نه تن، باللّه که مِثْلَت جان نـباشد

معشوقا! این همه که توصیف نمودم، باز گفتاری است که شایستهٔ مقام و مـنزلت والای تو نمی‌باشد؛ که: «**سُبْحانَ اللّـهِ عَـمّا یَـصِفُونَ**!»[3]: (پـاک و مـنزّه است خـداونـد از توصیف آنان که او را می‌ستایند.) آنچه خود در مـنزلتت فـرموده‌ای شـایستهٔ تـوست؛ که: «**اَللّهُ الصَّمَدُ، لَمْ یَلِدْ وَلَمْ یُولَدْ، وَلَمْ یَکُنْ لَهُ کُفُواً اَحَدٌ**.»[4]: (تنها خداوند بـی‌نیاز است، او نـه زاده و نـه زاده شـده، و هـیچ کس هـمتای او نـبوده است.) شـایستگان درگـاهت را سـزا

۱ـ بحار الانوار، ج ۴، ص ۲۶، روایت ۱.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۸۱، ص ۱۵۵.

۳ـ صافات: ۱۵۹.

۴ـ توحید: ۲ـ۴.

است از تو سخن گویند و توصیفت نمایند؛ که: «**سُبْحانَ اللهِ عَمّا یَصِفونَ إلّا عِبادَاللهِ الْمُخْلَصینَ**.»[1]؛ (پاک و منزّه است خداوند از توصیف آنان که او را می‌ستایند، جز بندگان مخلص و پاک شدهٔ خدا.) چرا که می‌فرمایند: «**کائِنٌ لاعَنْ حَدَثٍ، مَوْجودٌ لا عَنْ عَدَمٍ، مَعَ کُلِّ شَیْءٍ لا بِمُقارَنَةٍ، وَغَیْرُ کُلِّ شَیْءٍ لا بِمُزایَلَةٍ، فاعِلٌ لا بِمَعْنَی الْحَرَکاتِ وَالآلَةِ، بَصیرٌ إذْ لا مَنْظورَ إلَیْهِ مِنْ خَلْقِهِ، مُتَوَحِّدٌ إذْ لا سَکَنَ یَسْتَأنِسُ بِهِ وَلا یَسْتَوْحِشُ لِفَقْدِهِ**.»[2]؛ (وجود دارد نه از پدید آمدن موجود است نه از عدم، همراه با همه اشیاء است نه آنکه قرین و همتای آنها باشد، و غیر از همه اشیاء است نه آنکه از آنها جدا باشد، کارگزار است ولی نه با حرکات و ابزار، بیناست هنگامی که از مخلوقات آنچه دیده شوند نبوده، و یگانه و تنهاست هنگامی که مونسی نبوده که به آن انس گیرد و از فقدانش وحشت کند.)

میانِ او که خدا آفریده است از هیچ
دقیقه‌ای‌است که هیچ‌آفریده نگشاده‌است[3]

اگر چه هست شیرین شعر حافظ
چو لعلِ خسروِ خوبان نباشد

ای دوستان! با همهٔ این توصیفاتی که از معشوقم نمودم و بیاناتم خوشایند شما واقع شد، گفتار جذّاب و شیرینِ محبوبم کجا و گفتار من کجا؟! اگر سخنانم در قالبِ شعر، شیرینی دارد، به سبب آن است که او را می‌ستایم، بلکه شیرینی غزلم نیز از چاشنیِ کلام اوست. در جایی می‌گوید:

بلبل از فیض گل‌آموخت سخن، ورنه نبود
این همه قول و غزل، تعبیه در منقارش[4]

۱ـ صافات: ۱۵۹ و ۱۶۰.
۲ـ نهج البلاغه، خطبهٔ ۱.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴، ص ۵۴.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۳، ص ۲۶۱.

و نیز در جایی می‌گوید:

بـــیا کـــه بـــلبلِ مـــطبوعِ خـــاطرِ حـــافظ

به بوی گـلشنِ وصـلِ تـو مـی‌سرایـد بـاز[۱]

ممکن است تمامی این غزل در مدح رسول الله ﷺ باشد، و «خسرو خوبان» در بیت ختم نیز اشاره به آن بزرگوار ﷺ باشد.



۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۹، ص ۲۴۶.

غزل ۱۵۶

چو آفتابِ می از مشرقِ پیاله برآید
ز باغِ عارضِ ساقی، هزار لاله برآید

نسیم بر سرِ گل بشکند کلالهٔ سنبل
چو در میانِ چمن بویِ آن کلاله برآید

حکایتِ شبِ هجران نه آن حکایتِ حال است
که شمه‌ای ز بیانش به صد رساله برآید

ز گردِ خوانِ نگونِ فلک، مدار توقّع
که بی ملالتِ صد غصه یک نواله برآید

گرت چو نوحِ نبی صبر هست بر غمِ طوفان
بلا بگردد و کامِ هزار ساله برآید

به سعیِ خود نتوان برد ره به گوهرِ مقصود
خیال بود که این کار بی حواله برآید

نسیمِ وصلِ تو گر بگذرد به تربتِ حافظ
ز خاکِ کالبدش صد هزار ناله برآید

از ابیات این غزل به خوبی بر می‌آید که خواجه را وصالی بوده، سپس به هجران گرفتار شده، در مقام ذکر مشکلات روزگار فراق و تمنّای پایان یافتن آن از حضرت محبوب بر آمده و می‌گوید:

چو آفتابِ می از مشرقِ پیاله بر آید

ز باغِ عارضِ ساقی، هزار لاله بر آید

چنانکه رخسار محبوب از ظرفِ وجودِ سالک تجلّی نماید و سالک عاشق را مشاهدهٔ حضرت دوست دست دهد، در آن دیدار به هزاران دیدار دیگر از ملکوت همهٔ مظاهر نایل خواهد شد؛ که: «**مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ، عَرَفَ رَبَّهُ.**»[1]: (کسی که نفس خود را شناخت، پروردگارش را خواهد شناخت.) و نیز: «**کَفی بِالْمَرْءِ مَعْرِفَةً اَنْ یَعْرِفَ نَفْسَهُ.**»[2]: (برای انسان همین شناخت بس که نفس خویش را بشناسد.) و همچنین: «**عَجِبْتُ لِمَنْ یَجْهَلُ نَفْسَهُ، کَیْفَ یَعْرِفُ رَبَّهُ.**»[3]: (در شگفتم کسی که نسبت به نفس خویش جاهل است، چگونه پروردگارش را می‌شناسد.) و یا اینکه: «**کَیْفَ یَعْرِفُ غَیْرَهُ مَنْ یَجْهَلُ نَفْسَهُ؟**»[4]: (کسی که به نفس خویش جاهل است، چگونه غیر خود را می‌تواند بشناسد.) و نیز: «**مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ، فَهُوَ لِغَیْرِهِ أَعْرَفُ.**»[5]: (هر کس نفس خویش را بشناسد، نسبت به غیر خود شناساتر خواهد بود.) و همچنین: «**لا تَجْهَلْ نَفْسَكَ، فَاِنَّ الْجاهِلَ بِنَفْسِهِ جاهِلٌ بِكُلِّ شَیْءٍ.**»[6]:

---

۱ ـ فهرست موضوعی غرر و درر، باب معرفة النفس، ص ۳۸۷.

۲ و ۳ و ۴ ـ فهرست موضوعی غرر و درر، باب معرفة النفس، ص ۳۸۸.

۵ ـ فهرست موضوعی غرر و درر، باب معرفة النفس، ص ۳۸۷.

۶ ـ فهرست موضوعی غرر و درر، باب النفس، ص ۳۹۲.

(به نَفْس خود جاهل مباش، که هر کس به شناخت نَفْس خویش جاهل باشد، به هر چیز ناآشنا و جاهل است.) و در جایی می‌گوید:

در ازل هر کو به فیضِ دولت ارزانی بود تا ابد جامِ مرادش، همدمِ جانی بود
خلوت ما را فروغ از عکسِ جامِ باده باد! زآنکه کُنجِ اهلِ دل باید که نورانی بود
بی چراغِ جام، در خلوت نمی‌آرم نشست وقتِ گل، مستوریِ مستان ز نادانی بود
مجلسِ اُنس وبهار وبحثِ عشق اندر میان جامِ می نگرفتن از جانان، گران جانی بود
خوش‌بود خلوت‌هم‌ای‌صوفی! ولیکن‌گر دراو بادهٔ ریحانی و ساقیِ روحانی بود[۱]

نسیم بر سر گل بشکند کُلالهٔ سنبل
چو در میانِ چَمَن بویِ آن کُلاله بر آید

و چنانکه نسیم خوش و جانفزای حضرت دوست از چمنزار عالم و مظاهر آشکار گردد، بازار عطر گل برچیده خواهد شد.

کنایه از اینکه: تا زمانی مظاهر عالم برای عاشقان محبوب، جلوه می‌توانند داشته باشند، که او از ملکوتشان تجلّی نکرده باشد. بخواهد بگوید: «**اَنْتَ الَّذی اَشْرَقْتَ الْاَنْوارَ فی قُلوبِ اَوْلِیائِكَ حَتّیٰ عَرَفوكَ وَوَحَّدوكَ [وَجَدوكَ]، وَاَنْتَ الَّذی اَزَلْتَ الْاَغْیارَ عَنْ قُلوبِ اَحِبّائِكَ، حَتّیٰ لَمْ یُحِبّوا سِواكَ، وَلَمْ یَلْجَئوا اِلیٰ غَیْرِكَ.**»[۲]: (تو بودی که انوار را در قلوبِ اولیائت تاباندی، تا از اهل معرفت و توحیدت گشتند [یا: تو را یافتند.]، و تو بودی که اغیار را از دلهای دوستانت زدودی، تا غیر تو را به دوستی نگرفته و به غیرت پناه نبردند.) و بگوید:

ترکِ من چون جعدِ مشکین گِرْدِ کاکُل بشکند لاله را دل خون کند، بازارِ سنبل بشکند
ور خرامانْ سَرْوِ گلبارش کند میلِ چمن سرو را از پا در اندازد، دلِ گل بشکند

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۳، ص ۱۶۳.
۲ـ اقبال الاعمال: ص ۳۴۹.

حافظا! این سرّ وحدت را ز دستِ خود مده　　تا خیالِ زهد و تقوی را تـوکّل بشکـند[۱]

این بود حکایت روزگار وصال خواجه، امّا:

حکایتِ شبِ هجران نه آن حکایتِ حال است
که شمّه‌ای ز بیانش بـه صـد رسـاله بـر آیـد

کجا می‌توان گوشه‌ای از روزگار هجران حضرت محبوب را برای کسی بیان نمود، تنها هجران کشیدگان کـه طـعم تـلخ دوری او را دریـافته‌انـد، دشـواریش را در نـظر می‌آورند و می‌گویند: «**فَهَبْنی - یا اِلٰهی وَسَیِّدی وَمَوْلایَ وَرَبّی! - صَبَرْتُ عَلٰی عَذابِكَ، فَكَـیْفَ أَصْبِرُ عَلٰی فِراقِكَ؟ وَهَبْنی صَبَرْتُ عَلٰی حَرِّ نارِكَ، فَكَیْفَ أَصْبِرُ عَنِ النَّظَرِ اِلٰی كَرامَتِكَ؟**»[۲]: (پس ای معبود و سرور و مولی و پروردگار من! گیرم که بر عـذابت صـبر کـنم، بـر فـراقت چگـونه شکیبا باشم؟ و گیرم که بر سوز آتش [جـهنم] تـو شکـیبا بـاشم، چگـونه بـر مـحرومیّت از نگریستن به کرامتت صبر نمایم؟.) و می‌گویند:

بی‌مِهْرِ رُخَت روزِ مرا نـور نـمانده است　　وز عمر مرا جز شبِ دیجور نمانده است
مِنْ بَعْد چه سود ار قدمی رنـجه کـند دوست　　کز جان رمقی در تنِ رنجور نمانده است
وصلِ تو اَجَل را ز سَرَم دور همی داشت　　از دولتِ هجرِ تو کنون دور نمانده است
حافظا! ز غم از گریه نپرداخت بـه خـنده　　مـاتم زده را داعـیهٔ سـور نـمانده است[۳]

امّا ای خواجه!

ز گَرْدِ خـوانِ نگـونِ فَـلَک، مـدار تـوقُّع
که بی ملالتِ صد غصّه یک نواله بر آید

آری، عالم طبیعت جایگاه تزاحم و ملالت و غصّه می‌باشد، و نباید از آن خوشی و راحتی را توقّع داشت این عارف واصل است که بـه هـمهٔ امـور بـه نـظر حُسـن و

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۱، ص ۱۳۵.
۲ـ اقبال الاعمال، ص ۷۰۸.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۷، ص ۱۰۸.

خوبی می‌نگرد و می‌گوید: «اَلَّذي أَحْسَنَ كُلَّ شَيْءٍ خَلَقَهُ ...»[۱]: (او هر چیزی را که آفرید، زیبا آفریدش.) و ترس و غم و غصّه به او راه ندارد؛ که: «أَلا إِنَّ أَوْلِياءَ اللّهِ لاخَوْفٌ عَلَيْهِمْ، وَلا هُمْ يَحْزَنونَ.»[۲]: (آگاه باشید! که مسلّماً نه ترس و بیمی بر اولیای خدا مسلّط می‌شود، و نه آنان اندوهگین می‌گردند.) و اگر ترسی برای او باشد از عظمت معشوق است؛ که: «إِنّا نَخافُ مِنْ رَبِّنا يَوْماً عَبُوساً قَمْطَرِيراً.»[۳]: (همانا ما به خاطر پروردگار خود از روز [قیامتِ] که ترش روی و سخت است، در هراسیم.) خواجه نیز می‌خواهد بگوید سالك عاشق هرگز نباید انتظار داشته باشد که بدون گرفتاری و آزمایش و تحمّل ایّام هجران به وصال معشوق نایل آید؛ که: «إِنَّ اللّهَ إِنَّما يَهَبُ الْمَنازِلَ الشَّريفَةَ لِعِبادِهِ بِاِحْتِمالِ الْمَكارِهِ.»[۴]: (خداوند، مقامات والا را تنها در برابر تحمّل ناخوشایندیها به بندگانش ارزانی می‌دارد.) در جایی می‌گوید:

در طریقِ عشقبازی اَمْن و آسایش خطاست ... ریش باد آن دل که با دردِتو جوید مَرْهمی[۵]

و نیز می‌گوید:

ترسم کز این چمن نبری آستینِ گل ... کز گلبنش تحمُّلِ خاری نمی‌کنی[۶]

و می‌گوید:

گرت چو نوحِ نبیّ صبر هست بر غمِ طوفان
بلا بگردد و کامِ هزار ساله بر آید

آری، آرزوها و خواسته‌های بشر هرچه بلندتر و شریف‌تر باشد، نایل شدن به آنها نیز سخت‌تر و مشکلاتش بیشتر خواهد بود و سالک باید صبر و استقامت در.

۱ـ سجده: ۷.
۲ـ اعراف: ۳۵.
۳ـ انسان: ۱۰.
۴ـ بحار الانوار، ج ۴۵، ص ۹۰، روایت ۲۹.
۵ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۷، ص ۴۱۴.
۶ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۸، ص ۳۸۰.

طریق و صبر بر صبر را اختیار نماید تا به هدف غایی خود دست یابد؛ که: «أَفْضَلُ الصَّبْرِ اَلتَّصَبُّرُ.»[۱]: (برترین صبر، وادار کردن خود بر شکیبایی است.) و نیز: «أَفْضَلُ الصَّبْرِ، اَلصَّبْرُ عَنِ الْمَحْبُوبِ.»[۲]: (برترین شکیبایی، شکیبای از [دوری] محبوب است.)

خواجه هم بخواهد با این بیان به خود خطاب کرده و بگوید: اگر همچون نوح ﷺ که برغم طوفان صبر نمود تا از مشکلات رهایی یافت، تو نیز بردباری را در طوفان عشق و هجر جانان پیشه کنی، بلاها و ناراحتیهای روزگار فراقت به وصال مُبدَّل می‌گردد، همان گونه که نوح نبیّ ﷺ مخاطب به خطاب سلام و برکات الهی گردید؛ که: «قِيلَ: يا نُوحُ! اهْبِطْ بِسَلامٍ مِنَّا وَبَرَكاتٍ عَلَيْكَ وَعَلٰى أُمَمٍ مِمَّنْ مَعَكَ وَأُمَمٌ سَنُمَتِّعُهُمْ ثُمَّ يَمَسُّهُمْ مِنَّا عَذابٌ أَلِيمٌ.»[۳]: (گفته شد: ای نوح! فرود آی، با ایمنی و برکتهای فراوان از ناحیهٔ ما بر تو و برخی از امّتهایی که همراه تو هستند، و امّتهایی که بزودی برخوردارشان خواهیم نمود سپس عذاب دردناکی از ما به آنان خواهد رسید.) در جایی می‌گوید:

صبر است مرا چاره زِ هجران تو، لیکن   چون صبر توان‌کرد، که مقدور نمانده‌است[۴]

با این همه باید بدانی که:

به سعیِ خود نتوان برد رَهْ به گوهرِ مقصود
خیال بود که این کار بی‌حواله برآید

ای خواجه! اگر گمان می‌کنی که تلاش و کوشش توست که به وصال و مشاهدات محبوب نائلت می‌سازد در اشتباه می‌باشی، اگرچه محبوب تو را امر به سعی و مجاهده نموده؛ که: «وَالَّذِينَ جاهَدُوا فِينا، لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنا، وَإِنَّ اللّٰهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ.»[۵]: (آنان که در [راه] ما بکوشند مسلّماً ایشان را به راههای خویش رهنمون می‌شویم، و

---

۱ و ۲ ـ فهرست موضوعی غرر و درر، باب الصبر، ص ۱۹۱.

۳ ـ هود: ۴۸.

۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۷، ص ۱۰۹.

۵ ـ عنکبوت: ۶۹.

براستی که خداوند با نیکوکاران می‌باشد.)؛ امّا بی عنایت محبوب ممکن نیست کسی به جایی رسد؛ لذا در جایی می‌گوید:

گر چه وصالش نه به کوشش دهند آن قدر ای دل! که توانی بکوش[1]

و نیز در جایی می‌گوید:

به جِدّ و جُهْد چو کاری نمی‌رود از پیش به کردگار رها کرده بِهْ مصالحِ خویش[2]

نسیمِ وصلِ تو گر بگذرد به تربتِ حافظ

ز خاکِ کالبدش صد هزار ناله بر آید

محبوبا! نه تنها در این جهان در انتظار دیدارت همواره می‌نالم، بلک، اگر در این حال بمیرم و به خاک مُبَدَّل شوم و بر خاکم گذر کنی، فریاد و سوز آهم از خاکِ کالبدم برخواهد خواست. در جایی می‌گوید:

حافظ، سر از لحد به درآرد به پای بوس گر خاک او به پای شما پی سپر شود[3]

خلاصه خواجه با این بیان در مقام اظهار اشتیاق خود به دیدار دیگر بار معشوق بوده و می‌خواهد بگوید:

سینه مالامالِ درد است ای دریغا! مَرْهَمی دل ز تنهایی به‌جان آمد، خدا را همدمی

چشمِ آسایش که دارد زین سپهرِ گرم رو ساقیا! جامی بیاور تا بیاسایم دمی[4]

و بگوید:

ای خسروِ خوبان! نظری سوی گدا کن رحمی به من سوختهٔ بی سر و پا کن

دردِ دلِ درویش و تمنّای نگاهی زآن چشم‌سیه، مَسْت به یک غمزه دوا کن

گر لاف زَنَد ماه که مانَد به جمالت بنمای رُخ خویش و مَهْ انگشت نما کن[5]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۸، ص ۲۶۴.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۲، ص ۲۵۴.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۵، ص ۱۸۷.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۷، ص ۴۱۳.

۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۴، ص ۳۳۹.

غزل ۱۵۷

چو باد عزم سرِ کوی یار خواهم کرد   نَفَس به بوی خوشش مشکبار خواهم کرد

هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین   نثار خاکِ رهِ آن نگار خواهم کرد

به هرزه، بی می و معشوق عمر می‌گذرد   بطالتم بس، از امروز کار خواهم کرد

صبا کجاست؟ که این جان خون‌گرفته چو گل   فدای نکهتِ گیسوی یار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن   که عمر در سرِ این کار و بار خواهم کرد

به یادِ چشم تو خود را خراب خواهم ساخت   بنای عهدِ قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل، حافظ!

طریقِ رندی و عشق اختیار خواهم کرد

از این غزل بر می‌آید که خواجه در ابتداء امر و بیداری خود و توبه از زهد خشک این ابیات را سروده، و در مقام تقاضای دیدار حضرت محبوب بوده، و در ضمن اظهار پشیمانی از گذشتهٔ عمرش که بی‌یاد دوست سپری شده می‌نماید و می‌گوید:

چو باد عزمِ سَرِ کوی یار خواهم کرد

نَفَس به بوی خوشش مشکبار خواهم کرد

حال که عنایت محبوب دستگیری‌ام نمود و دانستم که باید در پی غرض غایی از خلقت رَوَم؛ که: «**وَما خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدونِ.**»[1]: (و جنّ و انس را نیافریدم مگر اینکه مرا بپرستند.) و همچنین: «**ما خَلَقْنَا السَّمٰواتِ وَالأَرْضَ وَما بَيْنَهُما إِلّا بِالْحَقِّ وَأَجَلٍ مُسَمًّى.**»[2]: (آسمانها و زمین و موجودات میان آن دو را جز به حقّ و تا مدّت معیّن نیافریده‌ایم.) چرا آسوده باشم و قدم در راه بندگی حقیقی دوست نگذارم تا هر چه زودتر به وصالش نائل آیم، و چرا انفاس خود را که در گذشته به غفلت سپری کرده بودم، به استشمام عطر جمالش مشکبار نسازم و نگویم: «**أَسْتَغْفِرُكَ مِنْ كُلِّ لَذَّةٍ بِغَيْرِ ذِكْرِكَ، وَمِنْ كُلِّ راحَةٍ بِغَيْرِ أُنْسِكَ، وَمِنْ كُلِّ سُرورٍ بِغَيْرِ قُرْبِكَ، وَمِنْ كُلِّ شُغْلٍ بِغَيْرِ طاعَتِكَ.**»[3]: (از هر لذّتی به غیر یادت، و از هر راحتی به غیر اُنس با تو، و از هر خوشحالی به غیر قربت، و از هر کاری به جز طاعت و عبادتت آمرزش می‌طلبم.) و نیز نگویم:

۱ـ ذاریات: ۵۶.

۲ـ احقاف: ۳.

۳ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۱.

بوی خوشِ تو هر که ز بادِ صبا شنید — از یـارِ آشـنا، سخنِ آشنا شنید
ای شاهِ حُسن! چشم به حالِ گدا فکن — کاین گوش بس حکایتِ شاه و گدا شنید[1]

و نگویم:

هر آبروئی که اندوختم زِ دانش و دین
نثار خاکِ رَهِ آن نگار خواهم کرد

با خود گفتم: برای رسیدن به قرب جانان باید از توجّه به غیرِ محبوب و داشته‌های خویش (از فضل و علم و زهد و عبادت قشری) چشم پوشی کرده و همه را نثار بندگی خالص حضرت دوست کنی، تا شاید از انس و دیدارش بهره‌مندت سازد؛ که: «**اِلٰهی! هَبْ لی کَمالَ الاِنْقِطاعِ اِلَیْكَ، وَاَنِرْ اَبْصارَ قُلوبِنا بِضِیاءِ نَظَرِها اِلَیْكَ، حَتّیٰ تَخْرِقَ اَبْصارُ الْقُلوبِ حُجُبَ النُّورِ، فَتَصِلَ اِلیٰ مَعْدِنِ الْعَظَمَةِ، وَتَصیرَ اَرْواحُنا مُعَلَّقَةً بِعِزِّ قُدْسِكَ.**»[2]: (معبودا! انقطاع و گسستن کامل از غیر به سوی خویش را به من عطا نما و دیدگان دلمان را با تابش نگاهش به سوی خود روشن گردان، تا دیدگان دلهایمان حجابهای نور را دریده و به معدن عظمت واصل گشته، و ارواحمان به مقام پاک عزّتت بپیوندد.) بنابراین خواهم گفت که:

من نه آن رندم که ترکِ شاهد و ساغر کنم — محتسب داند که من این کارها کمتر کنم
من که امروزم بهشتِ نقد حاصل می‌شود — وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم
شیوهٔ رندی نه لایق بود طبعم را، ولی — چون در افتادم، چرا اندیشهٔ دیگر کنم
زهد وقتِ گل چه سودائی است حافظ! هوش دار — تا اَعُوذی خوانم و اندیشهٔ دیگر کنم[3]

و باز با خود گفتم:

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۵، ص ۱۳۱.
۲ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۲، ص ۳۳۰.

به هرزه، بی می و معشوق عمر می‌گذرد
بطالتم بس، از امروز کار خواهم کرد

ای خواجه! حال که عمرت بیهوده و بدون ذکر و مراقبه و محبّت محبوب گذشت، وقت آن رسیده که از حضرت دوست پوزش طلبی و بگویی: «**اِلٰهی! وَقَدْ اَفْنَیْتُ عُمْرِی فی شِرَّةِ [شَرَهِ] السَّهْوِ عَنْكَ، وَاَبْلَیْتُ شَبابی فی سَكْرَةِ التَّباعُدِ مِنْكَ.**»[1]: (بار الها! عمرم را در حرص و نشاط [و یا: آز شدید] غفلت از تو فانی ساختم، و جوانی‌ام را در مستی بُعد و دوری از تو فرسوده نمودم.) و از او تقاضای عنایات خاصّ و مشاهدات و تجلیّات او را داشته باشی و بگویی: «**اِلٰهی! وَاجْعَلْنی مِمَّنْ نادَیْتَهُ فَأَجابَكَ. وَلاحَظْتَهُ فَصَعِقَ لِجَلالِكَ، فَناجَیْتَهُ سِرّاً وَعَمِلَ لَكَ جَهْراً.**»[2]: (بارالها! مرا از آنانی قرار ده که ندایشان کردی و اجابتت نمودند، و نظرشان افکندی و در برابر جلال و عظمتت مدهوش گشتند. پس در باطن با آنها مناجات کردی و آشکارا برای تو عمل نمودند.) به خود خطاب کرده و بگوید:

عمر بگذشت به بی‌حاصلی و بوالهوسی — ای پسر! جامِ مَیَم ده، که به پیری برسی
چه‌شکرهاست دراین‌شهر،که قانع شده‌اند — شاهبازانِ طریقت بـه مقامِ مگسی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش — وه! که بس بی‌خبر از غلغلِ بانگِ جرسی[3]

و نیز بگوید:

ای دل! به کوی عشق گذاری نمی‌کنی — اسبابِ جمع داری و کاری نمی‌کنی
چوگانِ کام در کف و گویی نمی‌زنی — بازی چنین به دست و شکاری نمی‌کنی
در آستینِ کامِ تو صد نافه مندرج — وآن را فدای طرّهٔ یاری نمی‌کنی؟[4]

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۶.
۲ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۳، ص ۴۱۸.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۸، ص ۳۷۹.

و بگوید:

صبا کجاست؟ که این جانِ خو گرفته چو گُل

فدای نکهتِ گیسوی یار خواهم کرد

نفحات و نسیمهای جانفزای دوست کجاست؟ تا پرده از کثرات عالم وجود بردارد و حضرت محبوب را با ایشان و از ملکوتشان مشاهده کنم و به شکرانهٔ استشمام دیدارش جانِ خود را نثارش نمایم.

بخواهد بگوید: «**وَها! أنَا مُتَعَرِّضٌ لِنَفَحاتِ رَوْحِكَ وَعَطْفِكَ، وَمُنْتَجِعٌ غَيْثَ جُودِكَ وَلُطْفِكَ.**»[1]: (هان! من اینک در معرض نسیمهای رحمت و مهر تو در آمده، و باران بخشش و لطف تو را خواهانم.) و بگوید:

ای صبا! نکهتی از کوی فلانی به من آر / زار و بیمار غمم، راحتِ جانی به من آر

قلبِ بی‌حاصلِ ما را بزن اکسیرِ مراد / یعنی از خاکِ درِ دوست نشانی به من آر[2]

و بگوید:

ای صبا! نکهتی از خاکِ درِ یار بیار / ببر اندوهِ دل و مژدهٔ دلدار بیار

تا معطّر کنم از لطفِ نسیمِ تو مشام / شمّه‌ای از نفحاتِ نَفَس یار بیار[3]

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن

که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بخواهد بگوید: حال که محبوب مرا مورد عنایت خویش قرار داد و از خواب غفلت بیدار شدم و دانستم باید در طلب دیدار او شوم، عمر خود را بر سر این کار خواهم نهاد و همواره خواهم گفت: «**إلهي! مَنْ ذَا الَّذي نَزَلَ بِكَ مُلْتَمِساً قِراكَ فَما قَرَيْتَهُ؟!**

۱ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۵.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۳، ص ۲۲۹.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۲، ص ۲۲۸.

وَمَنْ ذا الَّذي أناخَ بِبابِكَ مُرْتَجِياً نَداكَ فَما أوْلَيْتَهُ؟!...»[۱]: (معبودا! کیست که در طلب پذیرایی‌ات بر تو فرود آمد و پذیرایی‌اش ننمودی؟! و کیست که به امید بخشش به درگاه تو مقیم شد و به او احسان نکردی؟!) و گفت: «یا مَنْ سَعِدَ بِرَحْمَتِهِ الْقاصِدونَ وَلَمْ یَشْقَ بِنِقْمَتِهِ الْمُسْتَغْفِرونَ! کَیْفَ أنْساكَ وَلَمْ تَزَلْ ذاکِری؟! وَکَیْفَ ألْهو عَنْكَ وَأنْتَ مُراقِبي؟!»[۲]: (ای خدایی که ارادتمندان، به رحمت سعادت یافته، و آمرزش طلبان، از انتقامت رنج و سختی ندیدند! چگونه تو را فراموش کنم در صورتی که همواره مرا یاد می‌کنی؟! و چگونه از تو غافل گردم، در حالی که پیوسته مراقب منی؟!) و با خود می‌گویم:

دانی که چیست دولت؟ دیدار یار دیدن / در کوی او گدایی، بر خسروی گزیدن
بوسیدنِ لبِ یار، اوّل ز دست مگذار / کآخر ملول گردی، از دست و لب گزیدن
فرصت شمار صحبت، کز این دو راه منزل / چون بگذریم دیگر، نتوان به‌هم رسیدن[۳]

نه تنها عمر در سر این کار خواهم نهاد که:

به یادِ چشمِ تو خود را خراب خواهم ساخت
بنایِ عهدِ قدیم استوار خواهم کرد

و همان گونه که در ازلم با «وَأشْهَدَهُمْ عَلی أنْفُسِهِمْ: ألَسْتُ بِرَبِّکُمْ؟!»[۴]: (و ایشان را بر خودشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟!) مرا خرابِ چشم مست و جمال جذّاب خود نمودی و «بَلی شَهِدْنا.»[۵]: (بله، گواهی می‌دهیم.) گفتم، امروز نیز آن عهد را به یاد خواهم آورد، تا «ألَسْتُ بِرَبِّکُمْ؟!» گویی و من «بَلی، شَهِدْنا.» گویم:

بخواهد بگوید:

۱ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.
۲ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۲، ص ۳۴۴.
۴ و ۵ـ اعراف: ۱۷۲.

بسازآی ساقیا!که هوا خواهِ خدمتم مشتاقِ بندگیّ و دعاگوی دولتم
ز آنجا که فیضِ جامِ سعادت،فروغِ توست بیرون شدن نمای ز ظلماتِ حیرتم
دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف ای خضرِ پی خجسته! مدد کن به همّتم
دورم به‌صورت از در دولت سرای دوست لیکن بجان و دل ز مقیمانِ حضرتم[1]

نفاق و زرق نبخشد صفای دل، حافظ!

طریقِ رندی و عشق اختیار خواهم کرد

بخواهد بگوید: حال که دانستم طریقهٔ زهد خشک، دیدهٔ دلم را برای مشاهدهٔ حضرت دوست به نور ایمان نمی‌گشاید، «طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد» و همواره در جستجوی او خواهم شد، تا چشم دل به دیدارش بگشایم و بگویم: «**اَسْأَلُكَ بِسُبُحاتِ وَجْهِكَ وَبِأَنْوارِ قُدْسِكَ، وَاَبْتَهِلُ اِلَيْكَ بِعَواطِفِ رَحْمَتِكَ وَلَطائِفِ بِرِّكَ، اَنْ تُحَقِّقَ ظَنّى بِما اُؤَمِّلُهُ مِنْ جَزيلِ اِكْرامِكَ وَجَميلِ اِنْعامِكَ، فِى الْقُرْبىٰ مِنْكَ وَالزُّلْفىٰ لَدَيْكَ وَالتَّمَتُّعِ بِالنَّظَرِ اِلَيْكَ.**»[2]: (به انوار [و یا عظمت] وجه [و اسماء و صفات] و به انوار [مقام ذات] پاک و مقدّست از تو درخواست نموده، و به عواطف مهربانی و لطائف احسانت تضرّع و التماس می‌نمایم که گمان مرا به آنچه از بخشش فراوان و انعام نیکویت، در قرب به تو و نزدیکی و منزلت یافتن در نزدت و بهره‌مندی از مشاهده‌ات. آرزومندم، تحقّق بخشی.) و بگویم:

بیا و کشتیِ ما در شطِ شراب انداز غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز
ز کوی میکده برگشته‌ام ز راهِ خطا مرا دگر ز کَرَم در رَهِ صواب انداز
مَهِل که روز وفاتم به خاک بسپارند مرا به میکده بر، در خُمِ شراب انداز[3]

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۵، ص ۲۸۷.
۲ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۵.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۳، ص ۲۴۲.

چه مستی است ندانم که رو به ما آورد
که بود ساقی و این باده از کجا آورد؟

دلا! چو غنچه شکایت ز کارِ بسته مکن
که بادِ صبح، نسیمِ گره‌گشا آورد

رسیدنِ گل و نسرین به خیر و خوبی باد!
بنفشه شاد و خوش آمد، سمن صفا آورد

علاجِ ضعفِ دلِ ما کرشمهٔ ساقی است
برآر سر، که طبیب آمد و دوا آورد

صبا به خوش‌خبری، هدهدِ سلیمان است
که مژدهٔ طرب از گلشنِ سبا آورد

چه راه می‌زند این مطربِ مقام‌شناس
که در میانِ غزل، قولِ آشنا آورد

تو نیز باده به چنگ آر و راهِ صحرا گیر
که مرغِ نغمه‌سرا، سازِ خوش‌نوا آورد

مریدِ پیرِ مغانم ز من مرنج ای شیخ!
چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

به تنگ‌چشمیِ آن تُرکِ لشکری نازم!
که حمله بر منِ مسکینِ یک‌قبا آورد

فلک، غلامیِ حافظ کنون به طوع کند
که التجا به درِ دولتِ شما آورد

گویا خواجه در این غزل از اوّلین باری که حضرت محبوب او را مورد عنایت قرار داده و وی نسیمهای وصالش را استشمام نموده، خبر داده و می‌گوید:

چه مستی است ندانم که رو به ما آورد

که بود ساقی و این باده از کجا آورد؟

در حیرتم و نمی‌دانم این چه حال و شوری است که مرا فرا گرفته و مدهوش یکتا معشوقم نموده، و این کدام ساقی است و این باده‌ای که از تجلیّاتش در ظرف دلم ریخت را از کجا آورده؟

گویا حضرت دوست وی را چنان از خود گرفته که جز «**اَللّٰهُ نورُ السَّمٰواتِ وَالْاَرْضِ**»[1]: (خداوند، نور آسمانها و زمین می‌باشد.) و «**نورٌ عَلٰی نورٍ**»[2]: (نوری است بر روی نور.) چیز دیگری را مشاهده نمی‌کند و به حیرت فرو رفته و می‌گوید: «که بود ساقی و این باده از کجا آورد؟» در جایی می‌گوید:

صبحِ دولت می‌دمد، کو جامِ همچون آفتاب؟

فرصتی زین بِهْ کجا یابم، بده جامِ شراب

خلوتِ خاص است و جای امن و نزهتگاهِ اُنس

این که می‌بینم به بیداری است یارب یا به خواب؟

---

۱ و ۲ ـ نور: ۳۵.

شاهد و ساقی به دست افشان و مطرب پای کوب

غمزهٔ ساقی ز چشم می‌پرستان برده خواب[۱]

دلا! چو غنچه شکایت زِ کارِ بسته مکن

که بادِ صبح، نسیمِ گره گشا آورد

ای خواجه! پس از اینکه نسیمی از الطاف حضرت دوست را در سحرگاهان استشمام نمودی، شکایت از مفارقت او مکن، که پس از اینت بیشتر مورد عنایت قرار خواهد داد و تو را به خود و حقیقتت که با توست آشنا، و گره از وجود مادّی‌ات باز خواهد کرد تا بدانی و مشاهده کنی که تو تنها این بدن مادّی نیستی؛ که: «**مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ، تَجَرَّدَ.**»[۲]: (هر کس نَفْس خود را بشناسد، مجرّد می‌گردد [و به حقیقت مجرّدهٔ خود راه می‌یابد].) و نیز: «**مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ، جَلَّ أمْرُهُ.**»[۳]: (هر کس نَفْس خویش را بشناسد، کارش بالا می‌گیرد.) در جایی چون به چنین دیداری نایل شده، می‌گوید:

بیا که بوی تو را میرم ای نسیمِ شمال! شَمَمْتُ روحَ وِدادٍ وَشِمْتُ بَرْقَ وِصالٍ

به شکرِ آنکه بر افکند پرده روزِ وصال شکایتِ شبِ هجران فرو گذار ای دل![۴]

رسیدنِ گلِ و نسرین به خیر و خوبی باد!

بنفشه شاد و خوش آمد، سَمَن صفا آورد

کنایه از اینکه: ای خواجه! حال که ایّام و لیالی فراقت می‌خواهد سپری شود و بهار تجلیّات اسمائی و صفاتی محبوب به تو رو نموده، این لحظات بر تو مبارک بوده و همواره مشاهده‌ات برقرار باشد!

در جایی خود و سالکین را به قدردانی از چنین ایّامی توصیه نموده و می‌گوید:

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱، ص ۵۱.

۲ـ فهرست موضوعی غرر و درر، باب معرفة النفس، ص ۳۸۷.

۳ـ فهرست موضوعی غرر و درر، باب معرفة النفس، ص ۳۸۷.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۱، ص ۲۸۴.

دوستان! وقتِ گُل آن بِهْ که به عشرت کوشیم
سخنِ پیرِ مغان است به جان بنیوشیم
نیست در کس کرم و وقتِ طرب می‌گذرد
چاره آن است که سجّاده به می بفروشیم
حافظا! این حالِ عجب با که توان گفت، که ما
بلبلانیم که در موسمِ گل خاموشیم[۱]

و می‌گوید:

علاجِ ضعفِ دل ما کرشمهٔ ساقی است
بر آر سر، که طبیب آمد و دوا آورد

ای خواجه! و ای سالکین! داروی دل هجران کشیدهٔ ما جز تجلّیات جمالی جانان نمی‌باشد، سزاوار است از بالش بیماری فراق سر بر آریم و نظر کنیم که طبیب عشق برای چاره جویی درد دوری‌مان دوا آورده و عنایت خود را شامل حالمان نموده و با او بگوییم: «**اِلٰهی اَکْرَبی لایُفَرِّجُهُ سِویٰ رَحْمَتِکَ، وَضُرّی لا یَکْشِفُهُ غَیْرُ رَأْفَتِکَ، وَغُلَّتی لا یُبَرِّدها اِلّا وَصْلُکَ**.»[۲]: (معبودا! ناراحتی سختم را جز رحمتت بر طرف نمی‌سازد، و بیچارگی‌ام را جز مهر و رأفتت رفع نمی‌نماید، و سوز و حرارت درونی‌ام را جز وصالت فرو نمی‌نشاند، و بیماری‌ام را جز طبابت تو درمان نمی‌کند.)

در جایی می‌گوید:

طایر دولت اگر باز گذاری بکند
یار باز آید و با وصل قراری بکند
کو کریمی که ز بزمِ طربش غمزده‌ای
جرعه‌ای در کشد و دفعِ خماری بکند؟
حافظا! گر نروی از درِ او هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند[۳]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۲، ص ۳۰۴.
۲ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹ – ۱۵۰.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۳، ص ۱۸۴.

صبا به خوش خبری، هدهدِ سلیمان است

کـه مـژدهٔ طـرب از گـلشنِ سبا آورد

از اینکه باد صبا و نفحات الهی نابهنگام، نسیم تجلّیات دوست را برایم به مژدگانی آورده معلوم می‌شود حضرت محبوب مرا مورد توجّه خود قرار داده، من نیز شاکر بر این امرم و می‌گویم: «**اِلٰهی! لَیْسَ لی وَسیلَةٌ اِلَیْکَ اِلّا عَواطِفُ رَأْفَتِکَ، وَلا لی ذَریعَةٌ اِلَیْکَ اِلّا عَواطِفُ رَحْمَتِکَ.**»[1]: (بار الها! من [برای نیل] به سوی تو وسیله‌ای جز عواطف مهربانی‌ات، و دستاویزی جز عطایای رحمتت ندارم.) در جایی می‌گوید:

صبا وقتِ سحر بویی ز زلفِ یار می‌آورد دلِ شوریدهٔ ما را ز نو در کار می‌آورد

زرشکِ تارِ زلفِ یار بر بادِ سحر می‌داد صبا، هر نافهٔ مشکی که از تاتار می‌آورد[2]

و نیز در جایی می‌گوید:

صبا به مقدمِ گل راحِ روح بخشد باز کجاست بلبلِ خوشگوی؟ گو بر آر آواز[3]

چه راه می‌زند این مطربِ مقام شناس

کـه در میان غـزل، قـولِ آشنا آورد

بخواهد با این بیان بگوید: نفحات طرب آورندهٔ حضرت دوست را به اقتضای حال خود یافتم، و گویا نسیمهای کوی جانان، منزل و مقام مرا در سیر شناخته بودند چرا که در من شور ایجاد کردند و پیام محبوب را به من رسانیدند به گونه‌ای که گویا از تمامی مظاهر، سخنِ دعوت به عشق او را می‌شنوم. در جایی می‌گوید:

مطربِ خوش نوا! بگو تازه به تازه نو به نو بادهٔ دلگشا بجو تازه به تازه، نو به نو

شاهد دلربای من می‌کند از برای من نقش ونگار ورنگ و بو تازه به‌تازه نو به نو[4]

۱ـ بحار الأنوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۱، ص ۱۸۳.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۹، ص ۲۴۰.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۰۳، ص ۲۶۳.

و نیز می‌گوید:

صبا! تو نکهتِ آن زلفِ مشکبو داری | به یادگار بمانی که بویِ او داری
دلم که گوهرِ اسرارِ عشقِ دوست در اوست | توان به دستِ تو دادن گرش نکو داری
ز جرعهٔ تو سرم مست گشت، نوشت باد! | خود از کدام می است آنکه در سبو داری[1]

ای خواجه حال که مطرب و نفحات مقام شناس، قول آشنا را برایت آورد و حضرت محبوب می‌خواهد مورد عنایتش قرارت دهد،

تو نیز باده به چنگ آر و راهِ صحرا گیر

که مرغِ نغمه سرا، سازِ خوش نوا آورد

بادهٔ مشاهدات را از حضرت دوست بستان و راهی صحرا شود، تا از نغمهٔ مرغانِ خوش آواز نیز گفتار او را بشنوی.

گویا با این بیان اشاره به نعمتی دارد که خداوند در بهشت به عدّه‌ای از بندگانش از دیدار و کلامش عنایت می‌کند؛ که: **«لا أحْجُبُ عَنْهُمْ وَجْهی، وَلأُنَعِّمَنَّهُمْ بِألْوانِ التَّلَذُّذِ مِنْ كَلامی.»**[2]: (و روی خود را از ایشان نمی‌پوشانم و حتماً آنان را از انواع لذّات کلامم متنعّم می‌گردانم.) در جایی می‌گوید:

بلبل ز شاخِ سرو به گلبانگ پهلوی | می‌خواند دوش درس مقامات معنوی
یعنی بیا که آتش موسیٰ نموده گل | تا از درخت، نکتهٔ توحید بشنوی
مرغانِ باغ، قافیه سنجند و بذله گو | تا خواجه میْ خورد به غزلهای پهلوی[3]

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ!

چرا که وعده تو کردیّ و او بجا آورد

ای آنان که مرا به زهد خشک و نعمتها و زیبائیهای بهشتی دعوت می‌کردید اگر

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۰، ص ۴۱۶.

۲ـ وافی، ج ۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۳۹.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴۷، ص ۳۹۲.

مرامِ شما را ترک گفتم، از من آزرده خاطر نشوید زیرا نفحات و مشاهداتی را که پیر و مرشدم به من وعده داده بود در این جهان استشمام کرده و دریافته و در عالم دیگر نیز از آن بهره‌مندم.

در جایی می‌گوید:

من که امروزم بهشتِ نقد حاصل می‌شود / وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم؟[۱]

بخواهد با این بیان اظهار ارادت به استادش کرده باشد و بگوید:

بندهٔ پیرِ خراباتم که درویشانِ او / گنج را از بی‌نیازی خاک بر سر می‌کنند[۲]

و بگوید:

پیر میخانه سحر جامِ جهان بینم داد / واندر آن آینه از حُسنِ تو کرد آگاهم[۳]

به تنگ چشمیِ آن تُرکِ لشگری نازم!

که حمله بر منِ مسکینِ یک قبا آورد

کنایه از اینکه: محبوب من محبوبی است که حاضر نبود تا اثری از من باقی است عنایتی به من داشته باشد، لذا تا مرا به کلّی از من نگرفت، نفحات خود را شامل حالم ننمود و به مشاهده و دیدارش نایل نساخت.

بیانِ خواجه اگر چه به صورت گله و شکایت آمده، امّا سخن از چیزی می‌گوید که مطلوب اوست؛ زیرا بدون آن وصال برایش ممکن نخواهد بود. در واقع می‌خواهد بگوید: **«اِلهی! وَ اَلْحِقْنی بِنُورِ عِزِّکَ الأبْهَجِ، فَأکونَ لَکَ عارِفاً، وَعَنْ سِواکَ مُنْحَرِفاً، وَمِنْکَ خائِفاً [مُراقِباً]، یا ذَاالْجَلالِ وَالإکْرامِ»**[۴]: (پروردگارا! و مرا به درخشانترین نورِ مقام عزّتت بپیوند، تا عارف و شناسای تو بوده، و از غیر تو رو گردانده، و تنها از تو ترسان [و

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۲، ص ۳۳۱.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۲، ص ۲۱۰.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۳، ص ۲۸۶.
۴ـ اقبال الاعمال، ۶۸۷.

مراقب] باشم ای صاحب جلال و کرم.) و بخواهد به سبب نوشیدن جام مشاهده‌اش اشاره کند و بگوید:

سحرگاهان که مخمورِ شبانه / گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم عقل را زادِ رَهْ از می / ز شهرِ هستی‌اش کردم روانه
نگارِ می‌فروشم عشوه‌ای داد / که ایمن گشتم از مکرِ زمانه
ز ساقیِ کمان ابرو شنیدم: / که ای تیرِ ملامت را نشانه!
نبندی زآن میان طرفی کمروار / اگر خود را ببینی در میانه
برو این دام بر مرغی دگر نِهْ / که عنقارا بلند است آشیانه
ندیم و مطرب و ساقی همه اوست / خیالِ آب و گِل در ره بهانه
که بندد طرفِ وصل از حُسنِ شاهی / که با خود عشق ورزد جاودانه؟![1]

و بگوید:

فلک، غلامیِ حافظ کنون به طوع کند
که التجا به درِ دولتِ شما آورد

آری، آنان که از روی اخلاص، بندگیِ حضرت محبوب را می‌نمایند، وی آنان را حیات طیّبه بخشیده و قرب و اُنس خود را نصیبشان خواهد کرد؛ که: «**مَنْ عَمِلَ صالِحاً مِنْ ذَكَرٍ اَوْ اُنْثى وَهُوَ مُؤمِنٌ، فَلَنُحْيِيَنَّهُ حَياةً طَيِّبَةً**»[2]: (هر کس از مرد و زن عمل شایسته انجام دهد، در حالی که مؤمن باشد، مسلّماً او را به زندگانی پاکیزه زنده می‌نمائیم.) اینجاست که جهانِ آفرینش غلام حلقه به گوش آنان خواهد شد.

در واقع بندگی حقیقی اوست که بشر را به مرتبهٔ خلافت اللّهی می‌رساند، و به آنان خطاب می‌شود که: «**يَابْنَ آدَمَ! اَنَا غَنِيٌّ لا اَفْتَقِرُ، اَطِعْني فيما اَمَرْتُكَ، اَجْعَلْكَ غَنِيّاً لاتَفْتَقِرُ. يَابْنَ آدَمَ! اَنَا حَيٌّ لا اَمُوتُ، اَطِعْني فيما اَمَرْتُكَ، اَجْعَلْكَ حَيّاً لاتَمُوتُ. اَنَا اَقُولُ لِلشَّيْءِ: كُنْ، فَيَكُونُ،**

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۱۳، ص ۳۶۹.
۲ـ نحل: ۹۷.

أطِعْنی فیما أمَرْتُكَ تَقولُ لِلشَّیْءِ: کُنْ، فَیَکونُ.»[۱]: (ای فرزند آدم! من بی‌نیازی هستم که هرگز نادار نمی‌گردم، از دستوراتم اطاعت کن، تا تو را نیز چنان بی‌نیاز گردانم که هرگز نادار نگردی. ای فرزند آدم! من زنده‌ای هستم که مرگ بر من راهی ندارد، از دستوراتم اطاعت کن، تا تو را حیاتی بخشم که هرگز نمیری. من به هر چیز بگویم: موجود شو، پدید می‌آید، از دستوراتم اطاعت کن، تا تو نیز اگر به هر چیز گفتی: موجود شو، ایجاد گردد.)

خواجه نیز می‌خواهد بگوید: «فلک، غلامیِ حافظ کنون به طوع کند ...» و بگوید:

فیضِ روح القدس ار باز مدد فرماید دگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد؟[۲]

و بگوید:

گدایيِ دَرِ میخانه طرفه اکسیری است گر این عمل بکنی، خاک زَرْ توانی کرد[۳]

۱ـ الجواهر السنیّة، ص ۳۶۳.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۵، ص ۱۷۲.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۲، ص ۱۲۳.

غزل ۱۵۹

چو دست بر سرِ زُلفش زنم، به تاب رَوَد — ور آشتی طلبم، بر سرِ عتاب رود

چو ماهِ نو، رَهِ نَظّارگانِ بیچاره — زَنَد به گوشهٔ ابرو و در حجاب رود

طریقِ عشق پرآشوب و فتنه است ای دل! — بیافتد آن که در این راه با شتاب رَوَد

گدایی دَرِ جانان به سلطنت مفروش — کسی ز سایهٔ این در به آفتاب رَوَد؟

حباب را چو فتد بادِ نخوت اندر سر — کلاه‌داری‌اش اندر سرِ سراب رَوَد

شبِ شراب خرابم کند به بیداری — وگر به روز حکایت کنم، به خواب رود

مرا تو عهدشکن خوانده‌ای و می‌ترسم — که با تو روزِ قیامت همین خطاب رود

دلا! چو پیر شدی، حُسن و نازکی مفروش — که این معامله در عالَمِ شباب رَوَد

سوادِ نامهٔ موی سیاه چون شد طی — بیاض کم نشود، گر صد انتخاب رَوَد

تو خود حجابِ خودی، حافظ! از میان برخیز

خوشا کسی که در این راه بی‌حجاب رَوَد!

خواجه در این غزل در دو بیت اوّل و ششم و هفتم در مقام گله گذاری از معشوق به خاطر دوام نداشتن وصالش بوده، و علّت آن را در بیت سوّم و ختم بیان فرموده، و در بیت چهارم و پنجم چارهٔ پایان یافتن هجران و تشویق بر استقامت در عبودیّت را بیان نموده، می‌گوید:

چو دست بر سرِ زُلفش زنم، به تاب رَوَد
ور آشتی طلبم، بر سرِ عتاب رود
چو ماهِ نو، رَهِ نظّارگانِ بیچاره
زَنَد به گوشهٔ ابرو و در حجاب رود

پس از هجران معشوق، خواستم حضرتش را از طریق معرفت نَفْس و یا مظاهر و کثرات عالم طبیعت بیابم و مشاهده نمایم و به شهود عهد ازلی دوباره نایل گردم، مظاهر جلالی و کثرات مرا از اینکه بار دگر جمالش را از ملکوت خود مشاهده کنم باز داشته و با عتابهای خویش از دیدار ملکوتشان محروم ساختند و نگذاشتند دوام دیدارم باشد.

بخواهد بگوید: «**اِلٰهی! لا تُغلِقْ عَلٰی مُوَحِّدیكَ اَبْوابَ رَحْمَتِكَ، وَلا تَحْجُبْ مُشتاقیكَ عَنِ النَّظَرِ اِلٰی جَمیلِ رُؤْیَتِكَ.**»[1]: (معبودا! درهای رحمت را بر روی آنان که به توحید تو گراییده‌اند مبند و مشتاقانت را از نگریستن به دیدار زیبایت محجوب مگردان.)

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۲.

و بگوید:

لطف باشد گر نپوشی از گداها رُوت را تا به کام دل ببیند دیدهٔ ما روت را
تا به کی با تلخیِ هجر تو سازد ای صنم! روی بنما تا ببیند حافظِ ما روت را![1]

طریقِ عشق پر آشوب و فتنه است ای دل!
بیافتد آن که در این راه با شتاب رَوَد

خواجه در این بیت خطاب به خود و سالکین نموده و می‌گوید: مسیر عشق جانان، خطرات و لغزشهای بسیاری را در پی دارد، شتاب زدگی در آن و تمنّای دوام دیدار دوست برای سالک عاشق مصلحت نمی‌باشد زیرا تا بکلّی از خود نرسته هجرانش پایان نخواهد یافت. بخواهد بگوید:

صوفی از باده به اندازه خورَد نوشش باد ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد
نرگس مست نوازش کنِ مردم دارش خون عاشق بخورد گر به‌قدح، نوشش باد![2]

و بگوید:

چو مستعدِ نظر نیستی، وصال مجوی که جامِ جم ندهد سود گاهِ بی بصری
طریقِ عشق طریقی عجب خطرناک است نعوذ بالله اگر ره به مأمنی نبری
به یمنِ همّتِ حافظ امید هست که باز أریٰ أسامِرُ لَیْلایَ لَیْلَةَ الْقَمَرِ[3]

با این همه:

گدایی دَرِ جانان به سلطنت مفروش
کسی ز سایهٔ این در به آفتاب رَوَد؟

ای خواجه! مبادا مشکلات طریق حضرت دوست و هجرانش تو را از بندگی و اظهار فقر و ذلّت در پیشگاهش باز دارد، و دست از اختیار نمودن او و دیدارش

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵، ص ۴۸.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۰، ص ۱۸۲.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۲، ص ۴۱۷.

برداری؛ زیرا در سایهٔ بندگی و گدایی جانان بودن، نیکوتر است از آفتاب جاه و مقام و ثروت و سلطنت این عالم، و همواره، بگو: **«اِلٰهی کَفٰی بی عِزّاً اَنْ اَکُونَ لَکَ عَبْداً وَ کَفٰی بی فَخْراً اَنْ تَکُونَ لی رَبّاً! اِلٰهی! اَنْتَ لی کَما اُحِبُّ فَوَفِّقْنی لِما تُحِبُّ.»**[1]: (معبودا! این سر افرازی مرا بس که بندهٔ تو باشم، و این افتخار مرا بس که تو پروردگار من باشی، معبود! تو همان گونه هستی که دوست می‌دارم، پس مرا نیز به آنچه تو دوست می‌داری موفّق گردان.) و بگو: **«اَللّٰهُمَّ! وَاهْدِنا اِلٰی سَواءِ السَّبیلِ، وَاجْعَلْ مَقیلَنا عِنْدَکَ خَیْرَ مَقیلٍ، فی ظِلٍّ ظَلیلٍ فَاِنَّکَ حَسْبُنا، وَنِعْمَ الْوَکیلُ.»**[2]: (بار خدایا! ما را به راه راست هدایت فرما، و استراحتگاه را در نزد خود، بهترین آسایشگاه در سایهٔ دائمی [رحمت] قرار ده؛ زیرا تنها تو برای ما کافی هستی و چه خوب کار گذاری!.) و بگو:

گرچه گَرْدْ آلودِ فقرم، شرم باد از همّتم گر به آبِ چشمهٔ خورشید، دامن تر کنم
من که دارم در گدایی،گنجِ سلطانی به‌دست که طمع در گردشِ گردونِ دون پرور کنم؟[3]

و بگو:

حباب را چو فِتَد بادِ نخوت اندر سر
کلاه داری‌اش اندر سَرِ سراب رَوَد

کنایه از اینکه: گدایی دَرِ جانان است که باد نخوت و تکبّر را از سر من خارج می‌سازد و از خود می‌ستاند و به دریای حقیقت و توحید و فطرتم متّصل و آشنا می‌سازد، و در می‌یابم که هیچ بوده و هستم. در جایی می‌گوید:

خیز تا از درِ میخانه گشادی طلبیم بر دَرِ دوست نشینیم و مرادی طلبیم
زادِ راه حرمِ دوست نداریم، مگر به گدایی ز درِ میکده زادی طلبیم[4]

۱ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۹۴، روایت ۱۰.
۲ـ اقبال الاعمال، ص ۶۷۸.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۲، ص ۳۳۰.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۵، ص ۳۰۰.

و ممکن است بخواهد بگوید: خود بینی بشر و یا سالک سبب می‌شود همه چیز را از آن خود ببیند و به علم و کشف و کرامات خود ببالد، با فرا رسیدن مرگ و یا شهود فناء و مخلَص (به فتح لام) شدنش، این صفت ناپسند از او گرفته خواهد شد، در جایی می‌گوید:

تا فضل و علم بینی، بی معرفت نشینی
یک نکته‌ات بگویم: خودت را مبین که رستی
در آستانِ جانان از آسمان میاندیش
کز اوجِ سر بلندی اُفتی به خاک پستی
عشقت به‌دستِ طوفان خواهد سپرد ای‌جان!
چون برق از این کشاکش پنداشتی که رستی[1]

شبِ شراب خرابم کند به بیداری
وگر به روز حکایت کنم، به خواب رود

بخواهد با این بیان گله از محبوب نموده و بگوید: شبها خواب را از من ربوده و در انتظار دیدارش بسر می‌برم، تا شاید عنایتی فرماید و بهره‌مند از تجلّیاتش گردم؛ ولی افسوس که چون در روز بخواهم حکایت شب گذشته را با او در میان گذارم، هیچم از خود بهره‌مند نمی‌سازد و به گفتارم اعتنایی نمی‌کند. چاره‌ای ندارم جز اینکه از این درد فریاد بر آورم و بگویم:

سینه، مالامالِ درد است ای دریغا! مَرْهمی
دل ز تنهایی به جان آمد، خدا را همدمی
چشم آسایش که دارد زین سپهرِ گرم رو
ساقیا! جامی بیاور، تا بر آسایم دمی

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۸، ص ۳۸۶.

زیرکی را گفتم: این احوال بین، خندید و گفت:

صَعب کاری، بُوالعَجَب دردی، پریشان عالَمی[۱]

و بگویم:

مرا تو عهد شکن خوانده‌ایّ و می‌ترسم

که با تو روز قیامت همین خطاب رود

سخنی عاشقانه است. می‌خواهد بگوید: محبوبا! مرا عهد شکن خطاب کرده و می‌گویی که: عهد ازل را گسسته‌ام و به من بی‌عنایتی، و اجازهٔ دیدارت را نمی‌دهی. معشوقا! می‌ترسم که این خطاب روز قیامت متوجّه تو نیز گردد و بگویمت به وعدهٔ وصالم دعوت فرمودی، با اشتیاق تمام در پی‌ات شدم ولی در انتظارم گذاشتی. با این بیان تقاضای دیدار دوبارهٔ او را نموده و بخواهد بگوید:

ما ز یاران چشمِ یاری داشتیم — خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

گفتگو، آیینِ درویشی نبود — ورنه با تو ماجراها داشتیم

نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد — جانبِ حرمت فرو نگذاشتیم[۲]

دلا! چو پیر شدی، حُسن و نازکی مفروش

که این معامله در عالَمِ شباب رَوَد

سوادِ نامهٔ مویِ سیاه چون شد طی

بیاض کم نشود، گر صد انتخاب[۳] رَوَد

خواجه در این دو بیت خود را مورد خطاب قرار داده و می‌گوید: جوانی‌ات سپری شد، و دیدار دائمی حضرت دوست نصیبت نشد. در پیری تمنّای آن را مکن، که این معامله در عالَمِ شباب رَوَد، و موی سیاه چون شروع به سپید شدن

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۷، ص ۴۱۳.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۲، ص ۳۲۴.

۳ـ انتخاب: شدّت گریه.

نماید، «بیاض کم نشود گر صد انتخاب رَوَد»؛ که: «**شَیْئانِ لا یَعْرِفُ فَضْلَهُما اِلّا مَنْ فَقَدَهُما: اَلشَّبابُ وَالْعافِیَةُ**.»[1]: (دو چیز است که جز کسی که از دست داده، قدرش را نمی‌داند: جوانی و تندرستی.) و همچنین: «**هَلْ یَنْتَظِرُ اَهْلُ غَضاضَةِ الشَّبابِ اِلّا حَوانِیَ الْهَرَمِ؟**!»[2]: (آیا جوانان شاداب جز خمیدگیهای [ایّام] پیری را انتظار می‌کشند؟!) و نیز: «**کَفی بِالشَّیْبِ نَذیراً**.»[3]: (پیری برای بیم دادن [از آخرت] کافی است.) و یا: «**کَفی بِالشَّیْبِ ناعِیاً**.»[4]: (سفیدی مو برای خبر دادن از مرگ کافی است.)

با این همه در جایی می‌گوید:

مژدهٔ وصلِ تو کو؟ کز سرِ جان برخیزم   طایرِ قدسم و از دامِ جهان برخیزم
به ولای تو، که گر بندهٔ خویشم خوانی   از سرِ خواجگیِ کَوْن و مکان برخیزم
گر چه پیرم، تو شبی تنگ در آغوشم گیر   تا سحرگه ز کنارِ تو جوان برخیزم[5]

تو خود حجابِ خودی، حافظ! از میان برخیز

خوشا کسی که در این راه بی حجاب رَوَد!

ای خواجه! این همه از حضرت دوست گله‌مند مباش که چرا مرا از دیدارش محروم داشته، حجابی جز خودیِ تو میان تو و معشوق نمی‌باشد. آن را رها کن تا جز او نماند. «خوشا کسی که در این راه بی‌حجاب رَوَد!»؛ که: «**وَاَنَّ الرّاحِلَ اِلَیْکَ قَریبُ الْمَسافَةِ، وَاَنَّکَ لا تَحْتَجِبُ عَنْ خَلْقِکَ، اِلّا اَنْ [وَلکِنْ] تَحْجُبَهُمُ الْاَعْمالُ السَّیِّئَةُ [الْآمالُ] دُونَکَ**.»[6]: (و همانا مسافت کسی که به سوی تو کوچ می‌کند، نزدیک است. و به درستی که تو از مخلوقاتت در حجاب نیستی، جز آنکه [یا: ولی] اعمال زشت [یا: آرزوهایی] که به غیر تو دارند، برای آنها حجاب آنها می‌شود.) در جایی می‌گوید:

---

۱ و ۲ ـ فهرست موضوعی غرر و درر، باب الشباب، ص ۱۷۱.

۳ و ۴ ـ فهرست موضوعی غرر و درر، باب الشیب، ص ۱۸۹.

۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۸، ص ۳۲۸.

۶ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸.

حجابِ چهرهٔ جان می‌شود غبارِ تنم   خوشا دمی که از این چهره پرده بر فکنم
چگونه طَوف کنم در فضایِ عالَم قدس   چو در سراچهٔ ترکیبِ تخته بندِ تنم
بیا و هستیِ حافظ ز پیشِ او بردار   که با وجودِ تو، کس نشنود ز من که منم[۱]

و نیز در جایی می‌گوید:

گو بگویند خلایق که همی حافظ را   چشم بر روی نگار و لبِ جام ست امروز[۲]



۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۱، ص ۲۹۷.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۷، ص ۲۴۵.

حسبِ حالی ننوشتیم و شد ایامی چند
محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند؟

ما بدان مقصدِ عالی نتوانیم رسید
هم مگر پیش نهد لطفِ شما گامی چند

چون می از خُم به سبو رفت و گل افکند نقاب
فرصتِ عیش نگه دار و بزن جامی چند

قندِ آمیخته با گل نه علاجِ دل ماست
بوسه‌ای چند بیامیز به دشنامی چند

ای گدایانِ خرابات! خدا یارِ شماست
چشمِ انعام مدارید ز انعامی چند

زاهد از کوچهٔ رندان به سلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبتِ بدنامی چند

عیبِ می جمله بگفتی، هنرش نیز بگوی
نفیِ حکمت مکن از بهرِ دلِ عامی چند

پیرِ میخانه چه خوش گفت به دُردی‌کشِ خویش
که مگو حالِ دلِ سوخته با خامی چند

حافظ، از شوقِ رخِ مهر فروغِ تو بسوخت
کامکارا! نظری کن سوی ناکامی چند

از بیت ختم این غزل ظاهر می‌شود که خواجه به دیداری از حضرت محبوب نایل بوده، سپس به هجران مبتلا گشته، با بیانات مختلف خویش، اظهار اشتیاق به دیداری دیگر نموده. گویا دراین امر همچو خود دوستانی هجران کشیده داشته که کلام خویش را در قسمتی از ابیات به لفظ جمع استعمال کرده، می‌گوید:

حسبِ حالی ننوشتیم و شد ایامی چند
محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند؟
ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید
هم مگر پیش نهد لطفِ شما گامی چند

عمری است در فراق حضرت دوست بسر می‌بریم. محرم راز و استاد کاملی را نیافتیم که ناراحتی‌های خویش را به وی بازگوئیم، تا شاید پیام ما را به حضرت محبوب بازگو کند و دوری مان مبدّل به وصال گردد و محققاً بی‌راهنمائی‌های استاد و مجاهدهٔ کامل، این آرزو برایمان حاصل نخواهد شد؛ که: «**یا أَیُّهَا الَّذینَ آمَنُوا! اِتَّقُوا اللّهَ وَابْتَغُوا إِلَیْهِ الْوَسیلَةَ، وَجاهِدُوا فی سَبیلِهِ، لَعَلَّکُمْ تُفْلِحُونَ.**»[1]: (ای کسانی که ایمان آورده‌اید! [تقوای] خدا را نگاه دارید، و وسیله و دستاویزی به سوی او بجویید و در راه او جهاد کنید، باشد که رستگار شوید.) در جایی می‌گوید:

کار از تو می‌رود مددی ای دلیلِ راه!　　انصاف می‌دهیم که از رَه فتاده‌ایم[2]

---

۱. مائده، ۳۵.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۹، ص ۳۲۲.

و نیز در جایی می‌گوید:

دولتِ پیرِ مغان بادا که باقی سهل است   دیگری گو برو و نامِ من از یاد ببر[۱]

چون می از خُم به سبو رفت و گل افکند نقاب

فرصتِ عیش نگه دار و بزن جامی چند

کنایه از اینکه: ای خواجه! و ای سالکین! چون محبوب در مظاهر جلوه‌گری نمود، بهرهٔ خویش را از مشاهدهٔ او برگیرید؛ زیرا جمال اوست که در هر مظهری به برخی از اسماء و صفاتش تجلّی خواهد نمود؛ که: **«وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ، وَ مَا نُنَزِّلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ»**[۲]: (و هیچ چیز نیست مگر اینکه گنجینه‌هایش نزد ماست، و ما جز به اندازهٔ معیّن آنرا [به عالَم خَلق] فرو نمی‌فرستیم.) فرصت را غنیمت بشمارید و به ذکر و یاد و توجّه و مراقبهٔ حضرت دوست از آن دریچه مشغول باشید؛ چراکه او را همیشه جلوه‌گری برای عاشقانش نخواهد بود. بخواهد بگوید: **«إِنَّ لِلّٰهِ فِي أَيَّامِ دَهْرِكُمْ نَفَحاتٍ، أَلا! فَتَرَصَّدُوا لَها»**[۳]: (بدرستی که خداوند را در ایّام عمرتان نسیمهایی است. آگاه باشید که آنها را دریابید.) و بگوید:

خوش آمد گل وز آن خوشتر نباشد   که در دستت بجز ساغر نباشد

زمانِ خوشدلی دریاب دریاب   که دائم در صدف، گوهر نباشد

غنیمت دان و مِیْ خور در گلستان   که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد[۴]

و بگوید:

قندِ آمیخته با گل نه علاجِ دلِ ماست

بوسه‌ای چند بیامیز به دشنامی چند

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۷، ص ۲۳۲.

۲ـ حجر: ۲۱.

۳ـ بحار الانوار، ج ۷۷، ص ۱۶۶.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۴، ص ۱۴۴.

بخواهد به خود و سالکین خطاب کرده بگوید: ای خواجه! و ای سالکین! همواره کشاکش جلال و جمال و هجر و وصل حضرت دوست است که عاشق را به منزلت فناء نایل می‌سازد، نه جمالِ به تنهایی. جمالش جذب و جلالش به نابودی و از خود گسسته شدن دعوت می‌نماید؛ بنابراین بدون تحمّل مشکلات و هجران ممکن نیست به دوام وصالش راه یابیم پس به هجرانش صابر باش که: «إنَّ اللّهَ إنّما يَهَبُ الْمَنازِلَ الشَّرِيفَةَ لِعِبادِهِ بِاحْتِمالِ الْمَكارِهِ.»[1]: (خداوند، مقامات والا را تنها در برابر تحمّل امور ناپسند و ناخوشایند به بندگانش ارزانی می‌دارد.) بخواهد بگوید:

درویش! مکن ناله ز شمشیرِ احبّا کاین طایفه از کُشته ستانند غرامت
در خرقه زن آتش،که خَمِ ابرویِ ساقی بر می‌شکند گوشهٔ محرابِ امامت
حاشا که من از جور و جفای تو بنالم! بیدادِ لطیفان همه لُطف است و کرامت[2]

و بگوید:

پرسیدم از طبیبی احوال دوست، گفتا: فی بُعدها عذاب، فی قربها سلامة
گفتم: ملامت آرد گر گرد دوست گردم وَاللّهِ ما رَأَيْنا حُبّاً بِلا مَلامَةَ[3]

و بگوید:

ای گدایانِ خرابات! خدا یارِ شماست
چشمِ اِنعام ندارید ز انعامی چند

ای عاشقان و فریفتگان حضرت محبوب و کسانی که در راه او گام نهاده‌اید و گدایی و بندگی درگاهش را پیشهٔ خود کرده و چشم امید به سوی او گشوده‌اید! خدا یار شماست، نظر به عنایتهای او داشته باشید و مخلوق را عاجز و وامانده در گشایش امورتان بدانید. امید آنکه باز درهای رحمتش به رویتان گشوده گردد و دیگر

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۴۵، ص ۹۰، روایت ۲۹.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۸، ص ۹۶.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۰۴، ص ۳۶۳. (به خدا سوگند، ما دوستی بدون سرزنش ندیده‌ایم.)

بارش مشاهده نماید. بخواهد بگوید:

به سرِ جامِ جم آنکه نظر توانی کرد — که خاکِ میکده، کُحلِ بَصَر توانی کرد
گدایی درِ میخانه طُرفه اکسیری است — گر این عمل بکنی، خاک زَرّ توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون — کجا به کوی حقیقت، گذر توانی کرد؟[۱]

و نیز بگوید:

من آن نه رندم که ترکِ شاهد و ساغر کنم — محتسب داند که من این کارها کمتر کنم
گرچه گرد آلودِ فقرم، شرم باد از همّتم — گر به آبِ چشمهٔ خورشید، دامن تر کنم
من که دارم در گدایی گنجِ سلطانی به دست — کی طمع در گردشِ گردونِ دون پرور کنم؟[۲]

زاهد از کوچهٔ رندان به سلامت بگُذر

تا خرابت نکند صحبتِ بدنامی چند

زاهدا! چون به کوی رندان گذرت افتد، بزودی بگذر، تا مصاحبت و دیدار کسانی که آنان را بد می‌پنداری در تو اثر نکند که از طریقهٔ خود بازمانی.

کنایه از اینکه: زاهدا! روزی بود که گفتار و کردار تو در ما اثری می‌گذاشت، ولی پس از دیدار حضرت دوست و راه یافتن به خمیرهٔ فطری **«فِطْرَتَ اللّهِ الَّتی فَطَرَ النّاسَ عَلَیْها، لا تَبْدیلَ لِخَلْقِ اللّهِ.»**[۳]: (همان فطرت و سرشت خدایی، که مردم را بر آن آفرید، هیچ دگرگونی‌ای در آفرینش خدا نیست.) امکان ندارد طریقهٔ تو را اختیار نمائیم؛ بترس از هم کیش شدن با ما و آگاه نمودنمان تو را به طریقهٔ فطری‌ات و جدایی گرفتنت از زهد خشک. در جایی می‌گوید:

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه — رند از رهِ نیاز به دار السّلام رفت
زاهد! تو دان و خلوت تنهایی و نیاز — عُشّاق را حواله به عیشِ مدام رفت

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۲، ص ۱۲۳.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۲، ص ۳۳۰.
۳ـ روم: ۳۰.

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد — قلب سیاه بود و از آن در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ، که ره نیافت — گمگشته‌ای که بادهٔ عشقش به کام رفت[1]

و نیز کنایه از اینکه:

عیب می جمله بگفتی، هنرش نیز بگوی

نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

ای زاهدی که از توجّهات خالصانه و لبّی ما به حضرت دوست، عیب جویی می‌نمایی، مگر کلام الهی را که امر به اخلاص عمل فرموده نخوانده‌ای که می‌فرماید: «**وما أمروا الاّ لیعبُدوا اللّهَ مُخلِصینَ لَهُ الدّینَ حُنَفاءَ**»[2]: (و دستور داده نشده‌اند مگر اینکه در حالی که دین [و اعمال عبادی] خود را برای خدا خالص نموده‌اند و هیچ انحرافی ندارند، خدا را بپرستند.) بیا و از نتایج خوب اعمال خالصانه (که نایل شدن به غرض غایی خلقت است) نیز سخنی بگو، و بر حقایق پرده مپوشان و خود و دیگران را دعوت به آن بنما: که «**اُدعُ الیٰ سَبیلِ رَبِّکَ بِالحِکمَةِ والمَوعِظَةِ الحَسَنَةِ**»[3]: (با حکمت و اندرز زیبا [مردم را] به سوی راه پروردگارت فراخوان.)

در جایی می‌گوید:

مرا به رندی و عشق، آن فضول عیب کند — که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال صدق و محبّت ببین، نه نقص گناه — که هر که بی هنر افتد نظر به عیب کند

کلید گنج سعادت، قبول اهل دل است — مباد کس که در این نکته شک و ریب کند[4]

و نیز در جایی می‌گوید:

گر چه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود — تا ریا ورزد و سالوس، مسلمان نشود

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۳، ص ۸۶.

۲. بیّنه، ۵.

۳. نحل، ۱۲۵.

۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۲، ص ۱۹۷.

رندی آموز و کَرَم کن،که نه چندین هنر است حیوانی کـه نـنوشد مـی و انسـان نشـود
گوهرِ پاک ببـاید کـه شـود قـابلِ فـیض ورنه هر سنگ و گِلی، لؤلؤ و مرجان نشود[1]

پیر میخانه چه خوش گفت به دُردی کشِ خویش
کـه مگــو حــالِ دلِ ســوخته بـا خـامی چـند

گویا خواجه هنگامی که گرفتار عیب جویی مخالفین مرامش شده، به یـاد گـفتار استاد خود افتاده و خود را سرزنش نموده که چرا به سخن پیر خود گـوش نـدادی و اسرار خود را برای زاهد فاش نمودی تا تو را بیازارد. مگـر نـفرموده بـود کـه سـالک نباید حالات و مشاهدات و کمالات خویش را برای افراد خـام و کسـانی کـه از ایـن معانی بی‌بهره‌اند در میان بگذارد. در جایی می‌گوید:

مشکلِ خویش بر پیرِ مـغان بُـردم دوش کـو بـه تأیـیدِ نـظر، حـلِّ مـعمّا مـی‌کرد
گفت: آن یـار کـزو گشت سـرِ دار بـلند جرمش این بود که اسرار هـویدا مـی‌کرد[2]

و نیز می‌گوید:

به پیرِ میکده گـفتم: کـه چـیست راه نـجات؟ بخواست جـام مـی و گـفت: راز پـوشیدن[3]

حافظ، از شوقِ رخِ مِهْر فروغِ تو بسوخت
کامکارا! نظری کن سـوی نـاکـامی چـند

معشوقا! در انتظار دیدار و تجلّیات خورشید آسایت به نابودی کشیده شـدم، ای آنکه همه چیز و همهٔ عالم به کامت می‌باشد! به ناکامان از مشاهده و وصالت نـظری کن و جمال دل افروزت را برای آنان آشکار نما، تا از تو کامی برگیرند.

کنایه از اینکه:

باز آی و دل تنگ مرا مونسِ جـان بـاش وین سوخته را محرمِ اسـرارِ نـهان بـاش

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۰، ص ۱۹۵.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۵، ص ۱۷۲.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۳، ص ۳۵۰.

زآن باده که در مصطبهٔ عشق فروشند ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش
خون شد دلم از حسرتِ آن لعلِ روان بخش ای دُرجِ محبت! به همان عهد و نشان باش[1]

و نیز کنایه بر اینکه:

باز آی ساقیا! که هوا خواهِ خدمتم مشتاقِ بندگیّ و دعاگوی دولتم
زآنجا که فیضِ جامِ سعادت، فروغ توست بیرون شدن نمای ز ظلمات حیرتم
دورم به صورت از دَرِ دولتسرایِ دوست لیکن به جان، ز مقربانِ حضرتم
حافظ به پیش چشمِ تو خواهد سپرد جان در این خیالم ار بدهد عُمر مهلتم[2]



۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۹، ص ۲۵۲.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۵، ص ۲۸۷.

غزل ١٦١

حسنِ تو همیشه در فزون باد! رویت همه ساله لاله‌گون باد!

اندر سرِ من هوای عشقت هر روز که هست، در فزون باد!

قدِّ همه دلبرانِ عالم در خدمتِ قامتت نگون باد!

هر سرو که در چمن برآید پیشِ الفِ قدت چو نون باد!

چشمی که نه فتنهٔ تو باشد از گوهرِ اشک، غرقِ خون باد!

هر جا که دلی است در غمِ تو بی صبر و قرار و بی سکون باد!

چشمِ تو ز بهرِ دلربایی در کردنِ سحر ذوفنون باد!

هر کس که به هجرِ تو نسازد از حلقهٔ وصلِ تو برون باد!

لعلِ تو که هست جانِ حافظ
دور از لبِ هر خسیسِ دون باد!

خواجه، در این غزل از آغاز تا انتها در مقام دعا برای معشوق و نفرین بر منکرین او بوده، و با این بیان در مقام اظهار اشتیاق و تمنّای دیدار او بر آمده و می‌گوید:

حُسن تو همیشه در فزون باد!

رویت همه ساله لاله گون باد!

اندر سَرِ من هوای عشقت

هر روز که هست، در فزون باد!

الهی که همواره حسن و جمال تو برایم جلوه گر و برقرار، و در بر افروختگی و جذّابی بوده باشد تا مشاهده‌ات بنمایم! و هوای عشق دیدارت افزون باد تا لحظه‌ای بی یادت نباشم.

بخواهد با این بیان بگوید: «**أُطْلُبْنی بِرَحْمَتِكَ حَتّیٰ أَصِلَ إِلَیْكَ، وَاجْذِبْنی بِمَنِّكَ حَتّیٰ أُقْبِلَ عَلَیْكَ.**»[1]: (معبودا! با رحمتت مرا بطلب تا به تو واصل شوم، و با عطا و احسانت مرا جذب نما تا یک جهت به تو روی آورم.) در جایی در مقام تجلیل از حُسن و جمال محبوب می‌گوید:

به حُسن و خُلق و وفا! کس به یارِ ما نرسد — تو را در این سخن انکارِ کارِ ما نرسد

اگر چه حُسن فروشان به‌جلوه آمده‌اند — کسی به حسن و ملاحت به یارِ ما نرسد[2]

و نیز در جایی می‌گوید:

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۹، ص ۱۲۷.

پیرانه سرم عشقِ جوانی به سر افتاد — وآن راز که در دل بنهفتم به در افتاد
از راه نظر مرغِ دلم گشت هواگیر — ای دیده! نظر کن که به دام که در افتاد[۱]

و همچنین در جایی می‌گوید:

من ترکِ عشقبازی و ساغر نمی‌کنم — صد بار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم
باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصرِ حور — با خاکِ کویِ دوست، برابر نمی‌کنم[۲]

قدِّ همه دلبران عالَم
در خدمتِ قامتت نگون بادا!
هر سَروْ که در چمن بر آید
پیشِ الفِ قَدَت چو نون بادا!

الهی! که همهٔ عالم در برابر جمال و قامت رعنای تو خاضع و خاشع باشند (که هستند)؛ که: «**وَعَنَتِ الْوُجوه لِلْحَيِّ الْقَيُّومِ، وَقَدْ خابَ مَنْ حَمَلَ ظُلْماً.**»[۳]: (و تمام چهرها [موجودات] در برابر خداوند زنده و پابر جا [و بر پا دارندهٔ هستی] فروتن و خاضع هستند، و مسلّماً هر کس که ستمکار باشد، زیانکار و محروم خواهد بود.) و خویش و جمال و کمالشان را نبینند، و الهی! که همه سروِ قامتان در چمنزار مظاهر در برابر قامتت خمیده باشند و سر عبودیّت به درگاهت بسایند.

بخواهد با این بیان بگوید: «**اِلٰهی! هذا ذُلّی ظاهِرٌ بَيْنَ يَدَيْكَ، وَهٰذا حالي لا يَخْفىٰ عَلَيْكَ، مِنْكَ اَطْلُبُ الْوُصولَ اِلَيْكَ، وَبِكَ اَسْتَدِلُّ عَلَيْكَ؛ فَاهْدِني بِنورِكَ اِلَيْكَ، وَأَقِمْني بِصِدْقِ الْعُبودِيَّةِ بَيْنَ يَدَيْكَ.**»[۴]: (بارالها! این خواری من است که در پیشگاهت پیداست، و این حال من است که بر تو پنهان نیست، از تو وصال و رسیدن به خودت را خواهانم، و به تو بر تو راهنمایی

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۲، ص ۱۲۹.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۹، ص ۳۲۸.
۳ ـ طه: ۱۱۱.
۴ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

می‌جویم، پس به نور خویش مرا به سویت رهنمون شو و با بندگی راستین در پیشگاهت بر پا دار.) و نیز به خود بگوید:

دانی که چیست دولت؟ دیدار یار دیدن | در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن
از جان طمع بریدن، آسان بود ولیکن | از دوستانِ جانی مشکل بود بریدن[۱]

و نیز تجلیل از عظمت حضرت محبوب بنماید و بگوید:

به چشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی | خیالِ سبز خطی نقش بسته‌ام جایی
زمامِ دل به کسی داده‌ام منِ مسکین | که نیستش به کس از تاج و تخت پروایی
مرا که از رُخِ تو ماه در شبستان است | کجا بود به فروغِ ستاره پروایی[۲]

چشمی که نه فتنهٔ تو باشد

از گوهر اشک، غرقِ خون بادا!

الهی آن دیدهٔ دلی که تنها جمال زیبایت او را نفریبد، و تو معشوقش نباشی، در فراقت آن قدر بگرید تا خون از دیده‌اش روان گردد.

گویا می‌خواهد با این بیان خود را مورد خطاب قرار داده و بگوید «**إِلٰهی! وَرَبّی! وَسَیِّدی! وَمَوْلایَ! وَرَبّی! هَبْنی صَبَرْتُ عَلی عَذابِكَ، فَكَیْفَ أَصْبِرُ عَلی فِراقِكَ ...فَبِعِزَّتِكَ - یا سَیِّدی وَمَوْلایَ! - أُقْسِمُ صادِقاً، لَئِنْ تَرَكْتَنی ناطِقاً، لَأَضِجَّنَّ إِلَیْكَ بَیْنَ أَهْلِها ضَجیجَ الآمِـلینَ، وَلَأَصْرُخَنَّ إِلَیْكَ صُراخَ الْمُسْتَصْرِخینَ، وَلَأَبْكِیَنَّ عَلَیْكَ بُكاءَ الْفاقِدینَ، وَلَأُنادِیَنَّكَ أَیْنَ كُنْتَ: یا وَلِیَّ الْمُؤْمِنینَ! یا غایَةَ آمالِ الْعارِفینَ! یا غِیاثَ الْمُسْتَغیثینَ! یا حَبیبَ قُلُوبِ الصّادِقینَ! و یا إِلٰهَ الْعالَمینَ!**»[۳]: (ای معبود و پروردگار و سرور و مولای من و پروردنده‌ٔ من! گیرم که بر عذابت صابر باشم، چگونه بر فراق و دوری‌ات صبر کنم ... پس ای سرور و مولای من! صادقانه به سر افرازی‌ات سوگند یاد می‌کنم که اگر اجازه سخن گفتنم دهی، حتماً در میان اهل آتش

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۲، ص ۳۴۴.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴۰، ص ۳۸۷.
۳ ـ اقبال الاعمال، ص ۷۰۸.

[جهنّم] همانند امیدواران و آرزومندان ضجّه و ناله نموده، و بسان یاری خواهان فریاد بر آورده، و چونان [عزیز] از دست داده‌گان بر تو گریه آغاز نموده و هر کجا که باشی صدا می‌کنم: ای سرپرست مؤمنان! ای منتهای آرزوهای عارفان! ای فریاد رس داد خواهان! ای محبوب دل صادقان! و ای معبود عالمیان!)

کنایه از اینکه: معشوقا! علّت محرومیّت من از دیدارت همانا به نظر استقلال به حضرتت نظر نداشتن است، و چاره ساز آن گریستن می‌باشد، تا غبارهای توجّه به جز تو را از دل شستشو دهم. بخواهد بگوید:

شستشویی کن وآنگه به خرابات خرام　　تا نگردد ز تو این دیرِ خراب، آلوده
پاک و صافی شو و از چاهِ طبیعت بدر آی　　که صفایی ندهد آبِ تراب آلوده[1]

هر جا که دلی است در غم تو

بی صبر و قرار و بی سکون باد!

الهی! که گرفتاران غم عشقت، همواره، بی‌قرار باشند، و زندگی خود را به محبّتت سپری نمایند، و سرِ عبودیّت به درگاهت بسایند. بخواهد بگوید: «**إِلٰهی! فَاسْلُكْ بِنا سُبُلَ الْوُصولِ إِلَيْكَ، وَسَيِّرْنا فی أَقْرَبِ الطُّرُقِ لِلْوُفودِ عَلَيْكَ، قَرِّبْ عَلَيْنَا الْبَعيدَ، وَسَهِّلْ عَلَيْنَا الْعَسيرَ الشَّديدَ، وَأَلْحِقْنا بِالْعِبادِ [بِعِبادِكَ] الَّذينَ هُمْ بِالْبِدارِ إِلَيْكَ يُسارِعُونَ، وَبابَكَ عَلَى الدَّوامِ يَطْرُقونَ، وَإِيّاكَ فِي اللَّيْلِ يَعْبُدونَ.**»[2]: (معبودا! پس ما را در راههای وصول و رسیدن به درگاهت رهسپار ساز، و در بهترین راههای بار یافتن بر خویش راهی گردان، دور را بر ما نزدیک، و [کار] دشوار سخت را بر ما آسان گردان و به آن گروه از بندگانت که به پیش گرفتن به درگاهت شتاب می‌نمایند، و پیوسته درِ خانهٔ تو را می‌کوبند، و در شب تنها به پرستش تو مشغول هستند ملحق نما.) و بگوید:

من عمر در غمِ تو به پایان برم، ولی　　باور مکن که بی‌تو زمانی به سر برم

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۱۲، ص ۳۶۸.

۲ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۷.

دردِ مـرا طـبیب نـدانـد دوا، کـه مـن بی‌دوست خسته خاطر و با درست خوشترم
گـفتی: بیار رختِ اقامت بـه کـوی مـا من خود به جانِ تو که از این کوی نگذرم[1]

چشـمِ تـو ز بهرِ دلربـایی
در کردنِ سِحْر ذو فنون بادا!

الهی! جذبهٔ چشم و جمالت در کشش و نابود نمودن و ستاندن دل و عالم خیالی عاشقانت به طریقهای گوناگونِ تجلّیات اسماء و صفاتی‌ات سِحْر کننده، و همواره مستدام باشند!

بخواهد بگوید: «**إلهي! حَقِّقْني بِحَقائِقِ أهْلِ الْقُرْبِ، وَاسْلُكْ بي مَسْلَكَ أهْلِ الجَذْبِ.**»[2]: (معبودا! با رحمتت مرا بطلب تا به تو واصل شوم، و با عطا و احسانت مرا جذب نما تا یک جهت به تو روی آورم.) و بگوید: «**إلهي! أطْلُبْني بِرَحْمَتِكَ حَتّىٰ أصِلَ إلَيْكَ، وَاجْذِبْني بِمَنِّكَ حَتّىٰ أُقْبِلَ عَلَيْكَ.**»[3]: (معبودا! با رحمتت مرا بطلب تا به تو واصل شوم، و با عطا و احسانت مرا جذب نما تا یک جهت بر تو روی آورم.) و یا بگوید:

روشـنیِ طـلعتِ تـو مـاه نـدارد پـیشِ تـو گـل، رونـقِ گـیاه نـدارد
دیـده‌ام آن چشـمِ دلْ سیه کـه تـو داری جـانبِ هـیچ آشـنا نگـاه نـدارد
حافظ اگر سجدهٔ تـو کـرد، مکـن عـیب کـافرِ عشـق ای صـنم! گـناه نـدارد[4]

هر کس که به هجر تو نسازد
از حلقهٔ وصل تو برون بـادا!

آری! دنیا با نیش و نوش و اضداد آمیخته است، و عاشق نباید انتظار داشته باشد

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۵، ص ۲۹۴.
۲ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.
۳ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۰، ص ۱۶۸.

که همواره در راحتی وصال باشد و به هجران مبتلا نگردد. خواجه نیز می‌خواهد بگوید: معشوقا! هجران کشیدگانند که ارزش وصالت را می‌دانند زیرا وصل بی‌هجران را لذّتی نمی‌باشد. گویا می‌خواهد به خود خطاب کرده و بگوید:

مکن ز غصّه شکایت،که در طریقِ ادب　　به راحتی نرسید آن که زحمتی نکشید
عجایبِ رَهِ عشق ای‌رفیق! بسیار است　　ز پیشِ آهوی این دشت شیرِ نر برمید[1]

و بگوید:

فراق و وصل چه باشد؟ رضای دوست طلب
که حیف باشد از او غیر او تمنّایی[2]

و بگوید:

ای دل! بساز با غم هجران و صبر کن　　ای دیده! در فراقش از این بیش خون مبار
باری خیالِ دوست ز پیشِ نظر مشوی　　چون بر وصالِ یار نداریم اختیار[3]

لعلِ تو که هست جانِ حافظ
دور از لبِ هر خسیسِ دون باد!

الهی! خود بینان و آنان که حاضر نیستند برای بوسیدن و حیات جاودانه از لعلِ لب معشوق گرفتن از هستی خویش چشم بپوشند، از مشاهدهٔ جمالت که نهایت آرزوی من است، محروم باشند!

در واقع با این بیان بخواهد بخود خطاب نموده و بگوید:

بوسیدن، لبِ یار، اوّل ز دست مگذار
کآخر ملول گردی از دست و لب گزیدن

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۱، ص ۱۶۹.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴۰، ص ۳۸۸.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۹، ص ۲۲۷.

فرصت شمار صحبت، کز این دو راه منزل
چون بگذریم دیگر نتوان به هم رسیدن[۱]

و پس از نائل شدن به این کمال می‌گوید:

لبت می‌بوسم و در می‌کشم می		به آب زندگانی برده م پسی
نه رازش می‌توانم گفت با کس		نه کس را می‌توانم دید به وی[۲]



۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۲، ص ۳۴۴.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۸، ص ۴۱۴.

خسروا! گوی فلک در خم چوگان تو باد!
ساحت کون و مکان، عرصهٔ میدان تو باد!

همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد
صیت خُلق تو که پیوسته نگهبان تو باد!

زلف خاتون ظفر، شیفتهٔ پرچم توست
دیدهٔ فتح اَبد، عاشق جولان تو باد!

ای که انشای عطارد صفت شوکت توست
عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد!

طیرهٔ جلوهٔ طوبی، قد دلجوی تو شد
غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد!

نه به تنها حیوانات و نباتات و جماد
هرچه در عالم امر است به فرمان تو باد!

حافظ خسته به اخلاص، ثناخوان تو شد
لطف عام تو شفابخش ثناخوان تو باد!

در ابتدا گمان می‌شود خواجه این غزل را در مدح یکی از سلاطین زمان خود سروده، ولی چون دقّت شود در می‌یابیم که تمامی آن در مدح رسول الله صلی الله علیه و آله بوده. می‌گوید:

خسروا! گویِ فَلَک در خمِ چوگانِ تو باد!

ساحتِ کَوْن و مکان، عرصهٔ میدانِ تو باد!

ای رسول گرامی! الهی که آسمان و زمین و کون و مکان به فرمان تو باشند، (که هستند) و این فرمانروایی تو بر عالم مستدام باد (که هست)؛ که: «**إرادةُ الرَّبِّ فی مَقادیرِ أُمورِهِ تَهبِطُ إلَیکُم، وَتَصْدُرُ مِنْ بُیوتِکُم، وَالصّادِقُ عَمّا فَصَلَ مِنْ أحْکامِ الْعِبادِ.**»[1]: (ارادهٔ پروردگار در تقدیر و اندازه‌گیری تمام امورش به پیشگاه شما فرود می‌آید، سپس تمام آنها و نیز احکام بندگان به صورت مشروح و راست، از خانه‌ها [و مقام منیع] شما [به جهانیان] صادر می‌شود.)

و ممکن است بیت اشاره به گسترش دین او صلی الله علیه و آله بر تمام ادیان باشد، که در زمان ظهور حضرت مهدیّ (عجل الله تعالی فرجه الشّریف) تحقّق پیدا خواهد کرد.

همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد

صیتِ خُلقِ تو که پیوسته نگهبانِ تو باد!

ای رسول خدا صلی الله علیه و آله! خلق عظیم «**وَإنَّکَ لَعَلی خُلُقٍ عَظیمٍ.**»[2]: (و براستی که، تو بر خلق

۱ـ کامل الزیارات، ص ۲۰۰.

۲ـ قلم: ۴.

و خوی با عظمتی آراسته و استوار هستی.) تو سبب شد دین و آئینت عالم گیر شود، و خداوند تو را به عظمت نگهدارد و مرام تو تا ابد مستدام باد (که هست) و گسترش یابد؛ که: «**هُوَالَّذِی اَرْسَلَ رَسولَهُ بِالْهُدیٰ وَدینِ الْحَقِّ، لِیُظْهِرَهُ عَلَی الدّینِ کُلِّهِ، وَلَوْکَرِهَ الْمُشْرِکُونَ.**»[1]: (اوست خداوندی که رسول خویش را همراه با هدایت و دین حق گسیل داشت، تا بر تمام ادیان چیره‌اش سازد، هر چند مشرکان نپسندند.)

زلفِ خاتونِ ظفر، شیفتهٔ پرچمِ توست

دیدهٔ فتحِ اَبَد، عاشقِ جولانِ تو باد!

ای رسول خدا! اموال حضرت خدیجه‌ات (سلام الله علیها) سبب ظفر یافتن و بر افراشته شدن پرچم پر اقتدارت گشت، امید آنکه روزی فرزندت مهدیِ موعود - عجل الله تعالی فرجه الشریف - ظهور کند تا دین تو بر تمامی ادیان پیشی گیرد. روایت شده که حضرت صادق﷣ در ذیل آیهٔ گذشته «**هُوَ الَّذی اَرْسَلَ رَسُولَهُ...**» می‌فرماید: «**وَاللّٰهِ، ما نَزَلَ تَأْویلُها بَعْدُ، وَلا یَنْزِلُ تَأْویلُها حَتّیٰ یَخْرُجَ الْقائِمُ﷣...**»[2]: (به خدا سوگند، هنوز تأویل [و حقیقت معنای] آن فرو نیامده و تا خروج حضرت قائم﷣ نخواهد آمد.)

و یا بخواهد با مصرع دوّم بگوید: پس از ظهور ولیّ عصر﷣ چشم عاشق دیدارت در زمان رجعتت روشن باد!

ای که انشای عطارد، صفتِ شوکتِ توست

عقلِ کل چاکرِ طُغراکشِ دیوانِ تو باد!

کنایه از اینکه: ای رسول گرامی! ستارهٔ عطارد و کواکب آسمانی در مدح تو سخن سرایند و از شوکتت گفتگو دارند، زیرا فرموده باشی: «**ما خَلَقَ اللّٰهُ - عَزَّ وَجَلَّ - خَلْقاً**

۱ـ توبه: ۳۳.

۲ـ بحار الانوار، ج۵۲، ص۳۲۴، روایت ۳۶.

اَفْضَلَ مِنّی وَلا اَکْرَمَ عَلَیْهِ مِنّی.»[۱]: (خداوند عزّ و جلّ - مخلوقی برتر و گرامی‌تر از من در نزد خود نیآفریده است.) نه تنها همهٔ خلائق حضرتت را می‌ستانید که جبرئیل و فرشتگان، غلام حلقه به گوش طغراکش دیوانت علیّ‌علیه‌السلام (که نامه رسان یا امضاء کنندهٔ دیوان توست) می‌باشند که فرمودی: «**وَالْفَضْلُ بَعْدی لَكَ یا عَلِیُّ! - وَلِلْأَئِمَّةِ مِنْ بَعْدِكَ، وَاِنَّ الْمَلائِكَةَ لَخُدّامُنا وَخُدّامُ مُحِبّینا...**»[۲]: (ای علیّ! بعد از من تو و امامان بعد از تو فضیلت دارید، و براستی که ملائکه خدمت ما و دوستداران ما را می‌کنند!)

و یا بخواهد بگوید: حضرت علی‌علیه‌السلام که عقل کلّ بعد از رسول الله‌صلی‌الله‌علیه‌وآله است، نیز به چاکری و طغراکشی او صلی‌الله‌علیه‌وآله ایستاده؛ زیرا در جواب کسی که گفت: «**اَفَنَبِیٌّ اَنْتَ؟**» (پس آیا تو پیامبر هستی؟) فرمود: «**وَیْلَكَ، اِنَّما اَنَا عَبْدٌ مِنْ عَبیدِ مُحَمَّدٍ**صلی‌الله‌علیه‌وآله.»[۳]: (وای بر تو، من تنها بنده‌ای از بندگان حضرت محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله می‌باشم.)

طَیْرهٔ جلوهٔ طوبی، قدِ دلجوی تو شد
غیرتِ خُلدِ برین ساحتِ ایوانِ تو باد!

ای رسول گرامی! درخت طوبی در برابر قدّ دلجویت در بهشت برین خجلت زده، و به مقام و منزلتت غبطه می‌خورد و چرا چنین نباشد که حضرتت اوّل خلق الهی می‌باشی، جابر می‌گوید: «**قالَ رَسُولُ اللّهِ**صلی‌الله‌علیه‌وآله**: اَوَّلُ ما خَلَقَ اللّهُ نُوری. اِبْتَدَعَهُ مِنْ نُورِهِ، وَاشْتَقَّهُ مِنْ جَلالِ عَظَمَتِهِ.**»[۴]: (رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله فرمود: اوّلین چیزی که خداوند آفرید نور من بود، که آن را از نور خود نوآفرینی نموده و از بزرگیِ عظمت خویش جدا نمود.)

با این بیان اشاره به مقام منیع حضرتش صلی‌الله‌علیه‌وآله کرده که خداوند نه تنها این دنیای فانی را به برکت وجود آن حضرت خلق فرموده، که جهان باقی و نعمتهای آن را نیز

۱ـ بحار الانوار، ج ۲۶، ص ۳۳۵، روایت ۱.
۲ـ بحار الانوار، ج ۲۶، ص ۳۳۵، روایت ۱.
۳ـ اثبات الهداة، ج ۳، ص ۷۴۷، روایت ۱۲.
۴ـ بحار الانوار، ج ۱۵، ص ۲۴، روایت ۴۴.

در این راستا آفریده، و باید خاضع در مقابل عظمتش باشند؛ لذا می‌گوید:

نه به تنها حیوانات و نباتات و جماد

هر چه در عالمِ امر است به فرمانِ تو باد!

ای رسول خدا، الهی که نه فقط تمامی موجودات این عالم، بلکه آنچه به امر الهی تحقق یافته؛ که: «**إنّما أمْرُهُ إذا أرادَ شَيْئاً، أنْ يَقُولَ لَهُ: كُنْ، فَيَكُونُ.**»[1]: (هرگاه خداوند بخواهد چیزی [موجود شود]، تنها به او می‌گوید: موجود شو، و آن پدید می‌آید.) همگی در فرمانت باشند (که هستند)

حافظِ خسته به اخلاص، ثنا خوانِ تو شد

لطفِ عامِ تو شفا بخش ثنا خوانِ تو باد!

ای رسول گرامی ﷺ! آنچه دربارهٔ تو ﷺ گفتم، گفتاری خالصانه بوده و از اعتقاد درونی‌ام به حضرتت ریشه گرفته. امید است که ثنای خالصانهٔ مرا بپذیری و مرا که خسته و بیمار هجران دوست هستم به الطاف شامل و عالم‌گیر خود مورد تفقّد قرار دهی، و با دارویی که به وصال او دست یابم، دلم را شفا بخشی.

---

۱ ـ یس: ۸۲

خوش است خلوت اگر یار، یار من باشد
نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم
که گاه گاه در او دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا! که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو: مفکن سایهٔ شرف هرگز
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت، که حال آتش دل
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمی رود ما را
غریب را دل آواره در وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

خواجه در این غزل در ضمن ابراز اشتیاق به حضرت دوست اشاره به ناراحتی خود در فراق او و بی عنایتی‌هایش نموده و می‌گوید:

خوش است خلوت اگر یار، یارِ من باشد

نه من بسوزم و او شمعِ انجمن باشد

خلوت با دوست وقتی برای من لذّت بخش است که او را به من عنایت تمام باشد و به فراقش مبتلا نسازد، نه آنکه در آتش اشتیاق مشاهده‌اش بسوزم و دیگری از حضرتش بهره‌مند باشد.

بخواهد بگوید: «**إلهی! ما ألَذَّ خواطِرَ الإلهامِ بِذِكْرِكَ عَلَى القُلوبِ! وَما أحْلَى المَسيرَ إلَيْكَ بِالأوْهامِ فِي مَسالِكِ الغُيوبِ! وَما أطْيَبَ طَعْمَ حُبِّكَ! وَما أعْذَبَ شِرْبَ قُرْبِكَ! فَأعِذْنا مِنْ طَرْدِكَ وَإبْعادِكَ.**»[1]: (بار الها! چه لذّت بخش است خواطری که با یادت بر دلها الهام می‌نمایی! و چه شیرین است با افکار در راههای غیبی به سوی تو راه پیمودن! و چقدر طعم محبّت خوش و شربت قربت گواراست، پس ما را از راندن و دور نمودنت پناه ده.) و بگوید:

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد — یادِ حریفِ شهر و رفیقِ سفر نکرد

یا بختِ من طریقِ محبّت فرو گذاشت — یا او به شاهراهِ حقیقت گذر نکرد

من ایستاده تا کُنَمش جان فدا چو شمع — او خود گذر به من چو نسیمِ سحر نکرد[2]

و نیز بگوید:

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۱.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۶، ص ۱۴۵.

خستگان را چو طلب باشد و قوّت نبود   گر تو بیداد کنی، شرطِ مروّت نبود
ما جفا از تو ندیدیم و تو هم نپسندی   آنچه در مذهبِ اربابِ فتوّت نبود[۱]

من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم
که گاه گاه در او دستِ اهرمن باشد

گویا خواجه در این بیت در نظر دارد دلیل ابتلاء به هجران و بی‌عنایتی حضرت دوست را به خود بیان نماید و بگوید: منی که بندهٔ معشوق خود می‌باشم، حاضر نیستم به چیزی که دشمنان من در آن سهمی دارند، عنایت داشته باشم، معشوق حقیقی من نیز غیور است، دلی را که اهریمن و شیطان در آن راه داشته باشد، کجا به آن توجّه خواهد داشت تا به قُربش بپذیرد.

بخواهد به خود خطاب کرده و بگوید:

خلوتِ دل نیست جای صحبتِ اغیار   دیو چو بیرون رَوَد فرشته در آید
صحبتِ حُکّام، ظلمتِ شبِ یلداست   نور ز خورشید خواه بو که بر آید[۲]

و در نتیجه گله از دشمن خود (شیطان) نموده باشد و بگوید:

ز رقیبِ دیو سیرت به‌خدا همی پناهم   مگر آن شهابِ ثاقب مَدَدی کند سها را[۳]

و نیز بگوید:

روا مدار خدایا! که در حریمِ وصال
رقیب، محرم و حرمان نصیبِ من باشد

معشوقا! دلی را که جایگاه تجلّیات و مشاهداتت می‌باشد مگذار دشمنت در آن راه داشته باشد تا از دیدارت محروم بمانم؛ بخواهد بگوید: «**اِلٰهی! أَشْکُو اِلَیْكَ عَدُوّاً یُضِلُّنی، وَشَیْطاناً یُغْوینی، قَدْ مَلأَ بِالْوَسْواسِ صَدْری، وَأَحاطَتْ هَواجِسُهُ بِقَلْبی، یُعاضِدُلِیَ الْهَوی،**

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۵، ص ۱۴۴.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۶، ص ۱۳۲.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۱، ص ۴۵.

وَیُزَیِّنُ لی حُبَّ الدُّنیا، وَیَحُولُ بَیْنی، وَ بَیْنَ الطّاعَةِ وَالزُّلْفی. اِلٰهی! اِلَیْكَ اَشْكُو قَلْباً قاسِیاً مَعَ الْوَسْواسِ مُتَقَلِّباً، وَبِالرَّیْنِ وَالطَّبْعِ مُتَلَبِّساً.»[1]: (معبودا! به تو شکوه دارم از دشمنی که مرا گمراه می‌کند، و از شیطانی که مرا به نادانی و گمراهی می‌کشد، زیرا سینه‌ام را پر از وسوسه و خیالات فاسد کرده و اوهامش دلم را احاطه نموده است، و هوا و خواهش نفسانی مراکمک کرده و دوستی دنیا را برای من آراسته و جلوه داده، و میان من و طاعت و مقام قربت حایل می‌شود. معبودا! از دل سنگ و سختم که همواره با وسوسه [های شیطانی] دگرگون می‌گردد، و زنگار آلود و نگاره [و تأثیر] پذیر است، به تو شکوه می‌کنم.)

در واقع با این بیان تقاضای وصال دوباره را نموده بخواهد بگوید:

من عمر در غمِ تو به پایان برم، ولی باور مکن که بی‌تو زمانی به سر برم
دردِ مرا طبیب نداند دوا که من بی‌دوست خسته خاطر و با دوست خوشترم
گفتی بیار رختِ اقامت به کویِ ما من خود به جانِ تو که از این کوی نگذرم[2]

همای گو: مفکن سایهٔ شرف هرگز

در آن دیار که طوطی کم از زَغَن باشد

کنایه از اینکه: معشوقا! تجلیّات خود را برای سالکی که جز تو نزدش ارزش دارد میافکن؛ زیرا که وی قابلیّت دیدارت را ندارد، در نتیجه می‌خواهد به خود خطاب کرده و بگوید:

گلِ مرادِ تو آنگه نقاب بگشاید که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون کجا به کوی حقیقت گذر توانی کرد؟
جمالِ یار ندارد نقاب و پرده، ولی غبارِ رَهْ بنشان تا نظر توانی کرد[3]

۱ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۵، ص ۲۹۴.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۲، ص ۱۲۳.

و نیز بگوید:

به کوی میکده هر سالکی که رَهْ دانست | دَرِ دگـر زدن، اندیشهٔ تبه دانست
زمانه افسرِ شاهی نداد جز به کسی | که سر فرازیِ عالَم در این کُلَه دانست[1]

و بگوید:

بیانِ شوق چه حاجت، که حالِ آتشِ دل
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

بخواهد بگوید: از سخنان آتش بار هر عاشق، سوز درونی‌اش را می‌توان شناخت، نیازی به بیان آن از راه دیگر نیست.

کنایه از اینکه: محبوب خود، زمان عنایاتش را به تو از گفتارهای آتشینت دانسته چرا همواره سخن از اشتیاق خود به میان می‌آوری و می‌گویی:

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد | صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
سیلِ سرشک ما ز دلش کین به در نبرد | در سنگِ خاره، قطرهٔ باران اثر نکرد
ماهیّ و مرغ دوش نخفت از فغانِ من | وآن شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد
شوخی نگر که مرغِ دلِ بال و پر کباب | سودایِ خام‌عاشقی از سر بدر نکرد[2]

و می‌گویی:

هوای کوی تو از سر نمی‌رود ما را
غریب را دلِ آواره در وطن باشد

دلبرا! می‌دانم از وطن اصلی خود که دیدار ازلی توست دور مانده‌ام، و تعلّقات عالم بشری مرا محروم از آن نموده و آواره گشته‌ام، با این همه می‌کوشم تا شاید بار دگر از حضرتت **«أَلَسْتُ بِرَبِّكُم؟»**[3]: (آیا من پروردگار شما نیستم؟!) بشنوم، و **«بَلی،**

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۸، ص ۸۹
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۶، ص ۱۶۵.
۳ـ اعراف: ۱۷۲.

شَهِدنا»[۱]: (بله، گواهی می‌دهیم.) گویم.

بخواهد بگوید:

منم غریبِ دیار و تویی غریبْ نواز دمی به حال غریبِ دیارِ خود پرداز
به هر کمند که خواهی بگیر و بازم بند به شرط آنکه ز کارم نظر نگیری باز
درونِ سینه دلم چون کبوتران بطپید چه آتشی است که بر جانِ ما نهادی باز
حدیثِ دردِ من ای مدّعی! نه امروز است که حافظ از ازل او رند بود و شاهد باز[۲]

با این همه:

بسانِ سوسن اگر دَهْ زبان شود حافظ

چو غنچه پیشِ تواَش مُهر بر دهن باشد

کنایه از اینکه: معشوقا! این همه سخنها که از بی وفایی و عشق و اشتیاق دیدارت در گفتارم می‌نگری، تا زمانی است که قرب و اُنس و وصال تو برایم میسّر نگشته باشد، و چون با توام آن حاصل شود مُهر بر دهان خواهم زد و از گفتگو باز می‌مانم. به گفتهٔ شاعر:

گفته بودم: چو بیایی، غمِ دل با تو بگویم چه بگویم؟ که غم از دل برود چون تو بیایی

۱ ـ اعراف: ۱۷۲.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۰، ص ۲۴۰.

خوش آمد گل وز آن خوشتر نباشد — که در دستت بجز ساغر نباشد
زمان خوشدلی دریاب دریاب — که دایم در صدف گوهر نباشد
غنیمت دان و می خور در گلستان — که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد
عجب راهی است راه عشق کآنجا — کسی سر برکند کش سر نباشد
بشوی اوراق اگر همدرس مایی — که علم عشق در دفتر نباشد
ز من بنیوش و دل در شاهدی بند — که حسنش بستهٔ زیور نباشد
بیا ای شیخ؛ در خمخانهٔ ما — شرابی خور که در کوثر نباشد
ایا پر لعل کرده جام زرین؛ — ببخشا بر کسی کش زر نباشد
شراب بی خمارم بخش ساقی! — که با او هیچ درد سر نباشد
به نام ایزد بتی سیمین تنم هست — که در بتخانهٔ آذر نباشد
من از جان بندهٔ سلطان اویسم — اگر چه یادش از چاکر نباشد
به تاج عالم آرایش که خورشید — چنین زیبندهٔ افسر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

بیشتر ابیات این غزل حکایت از وصال و مشاهدهٔ ناپایداری از حضرت دوست که برای خواجه دست داده می‌کند، لذا خود را بر بهره‌وری از آن تشویق می‌نماید. در بیت چهارم و پنجم و ششم و هشتم گویا از علّت روی آوردن آن مشاهده سخن می‌گوید و در بیت هفتم شیخ و منکرین این دیدار را دعوت به آن نموده و در بیت نهم تقاضای دیدار دائمی را کرده و در بیت دهم از تجلّیات نوظهورش تجلیل می‌نماید، و در بیت ختم گوهر وجود آنان را که ممکن است وی را در این غزل به پریشان گویی نسبت دهند، از درک دقایق و رقائق حالات عاشقان محبوب محروم خوانده، می‌گوید:

خوش آمد گل و زآن خوشتر نباشد
که در دستت بجز ساغر نباشد
زمانِ خوشدلی دریاب دریاب
که دایم در صدف گوهر نباشد
غنیمت دان و می‌خور در گلستان
که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد

ای خواجه! حال که حضرت دوست برایت جلوه نموده و گل رخسار و جمالش را بر تو آشکار ساخته و از ساغر مشاهدات اسماء و صفاتی او بهره‌مند هستی، این فرصت را دریاب و از دست مده؛ زیرا گوهر معرفت و مشاهدات همیشه ارزانی تو

نخواهد بود؛ که: «اِنَّ لِرَبِّکُمْ فی اَیّامِ دَهْرِکُمْ نَفَحاتٍ اَلا فَتَعَرَّضُوا لَها.»[۱]: (براستی که برای خداوند در طول عمر شما نسیمهایی است، هان! در معرض آن قرار گیرید.) و کوشش کن تا می‌توانی از آن بهره‌مند شوی «که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد» و دوام دیدارت نخواهد بود.

در جایی می‌گوید:

دوستان! وقتِ گُل آن بِهْ که به عشرت کوشیم　　سخنِ پیر مغان است به جان بنیوشیم
نیست در کس کَرَم و وقتِ طرب می‌گذرد　　چاره آن است که سجّاده به می بفروشیم
خوش هوایی‌است فرحبخش خدایا! بفرست　　نازنینی که به رویش میِ گلگون نوشیم[۲]

عجب راهی است راهِ عشق کآنجا
کسی سر بر کند کش سر نباشد

بخواهد با این بیان اشاره به سبب راه یافتن خود به مشاهده‌اش کند و بگوید: تا کسی سَر ندهد و به مقام فنا نرسد، سِرِّ بقایش نبخشند. زیرا راه عشق محبوب حقیقی، راهی نیست که حضرتش خود پرستان را به دیدارش بپذیرد، تنها کسانی به آن نعمت عظمی خواهند رسید که از علائق این عالم و خود مبرّا گشته و نیستی و فناء وجود خویش را مشاهده کرده باشند.

بخواهد بگوید:

در طریقِ عشقبازی امن و آسایش خطاست　　ریش باد آن دل که با دردِ تو جوید مرهمی!
اهلِ کامِ آرزو را سوی رندان راه نیست　　رهروی باید جهان‌سوزی، نه خامی بی غمی
آدمی در عالَم خاکی نمی‌آید به دست　　عالمی از نو بباید ساخت وز نو آدمی[۳]

و بگوید:

۱ـ بحار الانوار، ج ۸۳، ص ۳۵۲.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۲، ص ۳۰۴.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۷، ص ۴۱۴.

بشوی اوراق اگر همدرسِ مایی

که علمِ عشق در دفتر نباشد

کنایه از اینکه: عمری گذشت و گمان می‌کردم با خواندن گفتار عاشقانه اهل کمال می‌توان به حضرت محبوب راهْ یافت، غافل از اینکه «علم عشق در دفتر نباشد»، و هر چه سالک را از حضرت دوست باز دارد، اگر چه علمی باشد که فضیلت بسیاری برای طلب آن گفته‌اند، نباید از آن استفاده نمود؛ چرا که ممکن است سالك را از نایل شدن به غرض غایی از خلقت باز دارد؛ که: «**یا أحمَدُ! وَاعمَلْ بِعِلمِكَ الَّذي عَلَّمتُكَ، حَتّىٰ يَجتَمِعَ لَكَ عِلمُ الأوَّلينَ وَالآخِرينَ. ثُمَّ أختِمُ عَلىٰ قَلبِكَ بِالمَعرِفَةِ ما لايَقدِرُ عَلىٰ وَصفِهِ الواصِفونَ، وَأجعَلُ لَكَ مَعلَماً حَيثُ تَوَجَّهتَ، وَأسلُكُ بِكَ كُلَّ خَيرٍ، وَأرشِدُكَ إلىٰ طَريقِ العارِفينَ، وَأُقَوّيكَ عَلَى العِبادَةِ، وَأُحِبُّها إلَيكَ، وَأُعينُكَ عَلَيها، حَتّىٰ لايَكونَ شَيءٌ أحَبَّ إلَيكَ مِنَ العِبادَةِ.**»[1]: (ای احمد! و به علمی که به تو آموخته‌ام عمل نما، تا دانش اوّلین و آخرین برای تو جمع شود، سپس چنان با شناخت خود بر قلبت مُهر می‌نهم [و دلت را از معرفتم لبریز می‌کنم] که هیچ توصیف کننده‌ای نمی‌تواند آن را وصف کند، و به هر جا که رو کنی نشانه‌ای [از اسماء و صفات خود] برای تو قرار می‌دهم، و در تمام خیرات تو را رهسپار نموده، و به طریق عارفان رهنمون می‌گردم، و تو را بر انجام عبادت نیرو بخشیده و آن را محبوب تو قرار داده و بر آن یاری می‌کنم، به حدّی که هیچ چیز در نزد تو محبوبتر از عبادت و پرستش من نباشد.)

بخواهد بگوید:

خانه خالی کن دلا تا منزلِ جانان شود کاین هوسناکان دل وجان جای‌دیگر می‌کنند
آه آه از دستِ صرّافانِ گوهر ناشناس هر زمان خرمُهره را با دُر برابر می‌کنند[2]

و بگوید:

۱ـ وافی، ج ۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۴۱.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۲، ص ۲۱۰.

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند
که حُسنش بستهٔ زیور نباشد

ای خواجه! و یا ای سالك طریق! همواره حضرت دوست را مورد نظر خود قرارده، و مراقب جمال او که به خود زیباست باش، نه جمالهای مجازی که پرتوی از کمالات او را به تو نشان می‌دهند.

بخواهد بگوید:

به حُسن و خُلق و وفا کس به یارِ ما نرسد تو را در این سخن انکارِ کارِ ما نرسد
اگر چه‌حُسن فروشان به جلوه آمده‌اند کسی به حُسن و ملاحت به یارِ ما نرسد
هزار نقش بر آید ز کلکِ صُنع و یکی به دلپذیریِ نقشِ نگارِ ما نرسد(1)

و نیز بگوید:

چو رویت مهرِ و مَهْ تابان نباشد چو قدّت سرو، در بستان نباشد
به تو نسبت نباشد هیچ تن را نه تن، باللّه کِه مثلت جان نباشد(2)

و ممکن است خطاب خواجه با زاهد باشد که توجّه خویش را به جمالهای نیکو صورتان بهشتی مُنعطف نموده، و برای رسیدن به آن عبادت خود را انجام می‌دهد، لذا در بیت آتیه مخاطب خود را شیخ که هم مرام زاهد است قرار داده و می‌گوید:

بیا ای شیخ! در خُمخانهٔ ما
شرابی خور که در کوثر نباشد

ای شیخ و ای کسی که اعمال خود را برای رسیدن به شراب کوثر انجام می‌دهی! از شرابی بنوش که شراب کوثر منشأ گرفته از آن است و خمخانه‌اش رسول الله ﷺ و اوصیایش (علیهم السلام)اند که مظهراتم واکمل تمام تجلّیات حضرت دوست می‌باشند، و آنان در این عالم و در جهان دیگر از آن بهره‌منداند، و دوستان خود را نیز بهره‌مند

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۹، ص ۱۲۷.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۵، ص ۱۳۸.

می‌سازند؛ که: «**وَسَقاهُمْ رَبُّهُمْ شَراباً طَهوراً**.»[1]: (و پروردگارشان شراب و نوشیدنی بس پاک کننده‌ای نوشانید.) و نیز: «**وَعَيْناً يَشْرَبُ بِها عِبادُاللّهِ، يُفَجِّرونَها تَفْجيراً**.»[2]: (و چشمه‌ای که بندگان خدا از آن می‌نوشند و به خوبی آب آن را روان می‌سازند [و از آن بهره می‌گیرند].) و همچنین: «**عَيْناً يَشْرَبُ بِهَا الْمُقَرَّبونَ**.»[3]: (چشمه‌ای که [بندگان] مقرب [خداوند] از آن می‌نوشند.)

أيا پُر لعل کرده جامِ زرّین!
ببخشا بر کسی کش زر نباشد

گویا خواجه در این بیت تمنّای مشاهدهٔ بهتر و روشنتر از گذشته راکه در بیت اوّل یاد از آن کرده، نموده و می‌گوید: ای محبوبی که در جمال و کمال یکتا هستی! کسی راکه سرمایهٔ خویش را از دست داده و به فقر ذاتی خود پی برده، بیشتر از گوهرهای دیدارت به او عنایت فرما.

بخواهد بگوید: «**أسْأَلُكَ بِسُبُحاتِ وَجْهِكَ وَبِأَنْوارِ قُدْسِكَ، وَأَبْتَهِلُ إِلَيْكَ بِعَواطِفِ رَحْمَتِكَ وَلَطائِفِ بِرِّكَ، أَنْ تُحَقِّقَ ظَنّي بِما أُؤَمِّلُهُ مِنْ جَزيلِ إِكْرامِكَ وَجَميلِ إِنْعامِكَ فِي الْقُرْبى مِنْكَ وَالزُّلْفى لَدَيْكَ وَالتَّمَتُّعِ بِالنَّظَرِ إِلَيْكَ**.»[4]: (به انوار [و یا عظمت] وجه [واسماء و صفات] و به انوار [مقام ذات] پاک و مقدّست از تو درخواست نموده، و به عواطف مهربانی و لطائف احسانت تضرّع و التماس می‌نمایم که گمان مرا به آنچه از بخشش فراوان و انعام نیکویت، در قرب به تو و نزدیکی و منزلت یافتن در نزدت و بهره‌مندی از مشاهدات آرزومندم، تحقّق بخشی.) بگوید:

به ملازمانِ سلطان که رساند این دعا را: که به شکرِ پادشاهی ز نظر مران گدا را

---

۱ ـ انسان: ۲۱.

۲ ـ انسان: ۶.

۳ ـ مطففین: ۲۸.

۴ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۵.

همه شب در این امیدم که نسیمِ صبحگاهی
بـــه پـیامِ آشـنایی بـنوازد آشـنا را
به خدا که جرعه‌ای دِهْ تو به حافظِ سحرخیز
که دعای صبحگاهی اثری دهـد شـما را[۱]

و بگوید:

شرابِ بی‌خمارم بخش ساقی!

که بـا او هـیچ دردِ سـر نـباشد

محبوبا! شرابی از دیدارت را به من عنایت کن که بکلّی از خود رها و بیرون شوم، و همواره از مشاهدهٔ جمالت برخوردار باشم، و پس از آن هرگز به خماریِ هجرانت دچار نگردم. بخواهد بگوید:

شرابِ تلخ می‌خواهم که مرد افکن بـود زورش
که تا یک دم بیا سـایم ز دنـیا و شـر و شـورش
نگه کردن به درویشان، منافیِ بـزرگی نیست
سلیمان با چنان‌حشمت نظرها بود با مـورش[۲]

به نامِ ایزد بُتی سیمین تنم هست

کـــه در بُـتخانهٔ آذر نـباشد

گویا خواجه باز می‌خواهد سخن اوّل خویش راکه فرموده بود: «خوش آمد گل و زآن خوشتر نباشد ...» تکرار کند، و بگوید: مـعشوقی دارم کـه از مشـاهدهٔ جـمال او بـهره‌مندم، و یـا در آرزوی دیـدار دوبـارهٔ او بسـر مـی‌برم، کـه در جـمال و زیـبایی بی‌همتاست و نظیر نداشته و ندارد. بخواهد بگوید:

بُتی دارم که گِـردِ گـل ز سـنبل سـایبان دارد
بهارِ عارضش خطّی به خـونِ ارغـوان دارد
غبارِ خط بپوشانید خورشید رُخش یا ربّ!
حیاتِ‌جاودانش ده که حُسـنِ جاودان دارد[۳]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۱، ص ۴۵.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۱، ص ۲۶۰.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۸، ص ۱۲۶.

و نیز بگوید:

به حقِّ صحبتِ دیرین که هیچ محرمِ راز به یارِ یک جهتِ حق گذارِ ما نرسد
هزار نقد به بازارِ کائنات آرند یکی به سکّهٔ صاحب عیارِ ما نرسد[۱]

من از جان بندهٔ سلطان اُویسم
اگر چه یادش از چاکر نباشد
به تاجِ عالَم آرایش که خورشید
چنین زیبندهٔ افسر نباشد

این دو بیت هم در مدح شاه اُویس[۲] است، و بدین جهت خواجه از وی اظهار تشکّر می‌کند که در عهد وی اهل کمال از آزار بدگویان مصون و آسوده خاطر مانده‌اند.

کسی گیرد خطا بر نظمِ حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

حقّاً چنین است و کسی را نشاید بر ابیات آراسته به زیور طبع پاکیزه و پرشور خواجه، خطا گیرد که چرا ابیاتش به یکدیگر ربط بسیار ندارد. و هر کدام از مقوله‌ای سخن می‌گوید، زیرا گفتار او بر طبق حال و مشاهده‌اش می‌باشد، لذا می‌بینیم او خود در مواردی نسبت به این امر چنین می‌گوید:

مدّعی گو برو و نکته به حافظ مفروش
کلکِ ما نیز زبانیّ و بیانی دارد[۳]
ز شعرِ دلکشِ حافظ کسی شود آگاه
که لطفِ طبع و سخن گفتنِ دری داند[۴]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۹، ص ۱۲۸.
۲ ـ به مقدّمه جلد دوم همین شرح مراجعه شود.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۷، ص ۱۸۱.
۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۷، ص ۲۰۶.

شعرِ حافظ راکه یکسر مدحِ احسان شماست
هر کجا بشنیده‌اند، از لطف تحسین کرده‌اند[۱]

حافظا! ار سیم و زرت نیست، برو شاکر باش
چه بِهْ از دولتِ لطفِ سخن و طبعِ سلیم؟[۲]

قیمتِ دُرِّ گرانمایه ندانند عوام
حافظا گوهرِ یک دانه مده جز به خواص[۳]

ختم کن حافظ که گر زینگونه خوانی درس عشق
خلق در هر گوشه‌ای افسانه‌ای خوانَد زِ من[۴]



۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۱، ص ۲۰۹.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۰، ص ۳۱۷.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۳، ص ۲۶۷.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۰، ص ۳۴۳.

غزل ١٦٥

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود / گر تو بیداد کنی، شرطِ مروت نبود

ما جفا از تو ندیدیم و تو هم نپسندی / آنچه در مذهبِ اربابِ فتوت نبود

تا به افسون نکند جادوی چشمِ تو مدد / نور در سوختنِ شمعِ محبت نبود

چو چنین نیک ز سررشتهٔ خود بی‌خبرم / آن مبادا که مددکاری و فرصت نبود

هر که آینهٔ صافی نشد از زنگِ هوا / دیده‌اش قابلِ رخسارهٔ حکمت نبود

خیره آن دیده که آبش نبرد آتشِ عشق / تیره آن دل که در او نور مودت نبود

چون طهارت نبود، کعبه و بتخانه یکی است / نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

دولت از مرغِ سلیمان طلب و سایهٔ او / زآنکه با زاغ و زغن، شهپر دولت نبود

گر مدد خواستم از پیرِ مغان عیب مکن / شیخ ما گفت: که در صومعه، همت نبود

حافظا! علم و ادب ورز، که در مجلس شاه
هر که را نیست ادب، لایقِ صحبت نبود

خواجه در این غزل در مقام گله گذاری از طولانی شدن روزگار هجرانش بوده، و سپس به علّت آن می‌پردازد و چارهٔ خلاصی از آن را بیان نموده و می‌گوید:

خستگان را چو طلب باشد و قوّت نبود

گر تو بیداد کنی، شرطِ مروّت نبود

ما جفا از تو ندیدیم و تو هم نپسندی

آنچه در مذهبِ اربابِ فتوّت نبود

محبوبا! عمری است در طلب دیدارت می‌کوشم و به آن راه نمی‌برم، به گونه‌ای که به ناتوانی جسمی رسیده‌ام، مروّت نیست که این گونه مرا در هجران خود نگاه داری، تو منزّه از آنی که اهل جفا بوده باشی، چنانچه می‌گویم: «شرطِ مروّت نبود» بدین جهت است که طاقت فراق کشیدن را ندارم.

بخواهد بگوید:

از پـای فـتادیم چـو آمـد شبِ هـجران — در درد بـماندیم چـو از دست دوا رفت

دی گفت طبیب از سَرِ حسرت چو مرا دید: — هیهات کـه دردِ تـو زِ قـانونِ شـفا رفت

ای دوست! به پـرسیدنِ حـافظ قـدمی نِـهْ — زآن پیش که گویند کـه از دارِ فـنا رفت[1]

و بگوید:

کوهِ صبرم نرم شد چون موم از دستِ غـمت — تا در آب و آتشِ عشقت گدازانم چو شمع

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹، ص ۶۴.

رشتهٔ صبرم به مِقراضِ غـمت بـبریده شـد همچنان در آتشِ هجرِ تو سوزانم چو شـمع
در شبِ هجران مرا پروانهٔ وصلی فـرست ورنه از آهم جهانی را بسوزانم چـو شـمع
سر فرازم کن شبی از وصلِ خود ای مـاهرو تا منوّر گردد از دیدارت ایوانم چو شمع[۱]

و بگوید:

تا به افسون نکند جادوی چشمِ تو مَدَد
نـور در سـوختنِ شـمعِ مـحبّت نـبود

معشوقا! دانسته‌ام تنها طلب نمودن من حضرتت را کافی نیست، باید جـمالت را به من بنمایی تا شور و آتش عشقم در طلبت زیاده گـردد و از خـویش رهـا شـده و شایستهٔ درگاهت شوم.

بخواهد بگوید: «**أسْأَلُكَ بِسُبُحاتِ وَجْهِكَ وَبِأَنْوارِ قُدْسِكَ، وَأَبْتَهِلُ إِلَيْكَ بِعَواطِفِ رَحْمَتِكَ وَلَطائِفِ بِرِّكَ، أَنْ تُحَقِّقَ ظَنّي بِما أُؤَمِّلُهُ مِنْ جَزيلِ إِكْرامِكَ وَجَميلِ إِنْعامِكَ فِي الْقُرْبىٰ مِنْكَ وَالزُّلْفىٰ لَدَيْكَ وَالتَّمَتُّعِ بِالنَّظَرِ إِلَيْكَ.**»[۲]: (به انوار [و یا عظمت] وجه [واسماء و صفات] و بـه انـوار [مقام ذات] پاک و مقدّست از تـو درخـواست نـموده، و بـه عـواطـف مـهربانی و لطـائف احسانت تـضرّع و التـماس مـی‌نمایم کـه گـمان مـرا بـه آنـچه از بـخشش فـراوان و انـعام نیکویت، در قرب به تو و نزدیکی و منزلت یافتن در نـزدت و بـهره‌مندی از مشـاهده‌ات آرزومندم، تحقّق بخشی.) بگوید:

مددی گر بـه چـراغـی نکـند آتشِ طـور چارهٔ تیره شبِ وادی ایـمن چـه کـنم؟[۳]

و بگوید:

چو چنین نیک ز سر رشتهٔ خود بی خبرم
آن مبادا کـه مـددکاری و فـرصت نـبود

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۱، ص ۲۷۱.
۲ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۵.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۴، ص ۲۹۳.

دلبرا! حال که تقدیر خود را در پایان یافتن روزگار هجرانم نمی‌دانم، و از افسون چشم تو نیز نصیبی ندارم، می‌ترسم که عنایات خود را نسبت به عاشقی که پروانه‌وار در طلبت می‌باشد برداشته و بکلّی از بهره مندی از دیدارت محروم نمایی.

بخواهد بگوید: «الهی! مَنْ ذَا الَّذی نَزَلَ بِكَ مُلْتَمِساً قِراكَ فَما قَرَيْتَهُ؟! وَمَنِ الَّذی أَناخَ بِبابِكَ مُرْتَجِياً نَداكَ فَما أَوْلَيْتَهُ؟! أَيَحْسُنُ أَنْ أَرْجِعَ عَنْ بابِكَ بِالْخَيْبَةِ مَصْروفاً وَلَسْتُ أَعْرِفُ سِواكَ مَوْلىً بِالإِحْسانِ مَوْصُوفاً؟!»[1]: (معبودا! کیست که در طلب پذیرایی‌ات بر تو فرود آمد و پذیرایی‌اش ننمودی؟! و کیست که به امید بخشش به درگاه تو مقیم شد و به او احسان نکردی؟! آیا سزاوار است به نومیدی از درگاهت برگردم با آنکه جز تو مولایی که به نکوکاری ستوده باشد نمی‌شناسم؟!) و بگوید:

به عنایت نظری کن، که منِ دلشده را نرود بی مددِ لطفِ تو کاری از پیش
پرسش حالِ دلِ سوخته کن بهرِ خدا نیست از شاه عجب گر بنوزد درویش[2]

هر که آئینهٔ صافی نشد از زنگِ هوا
دیده‌اش قابل رخسارهٔ حکمت نبود

آری، هوا پرستی دیدهٔ حکمت بین بشر را کور، و موجب دوری او از طریق الهی می‌گردد؛ که: «**وَلا تَتَّبِعِ الْهَوىٰ فَيُضِلَّكَ عَنْ سَبيلِ اللّهِ**»[3]: (و از هوا و هوس [خویش] پیروی مکن تا مبادا تو را از راه خدا گمراه کند.) و نیز: «**أَفَرَأَيْتَ مَنِ اتَّخَذَ إِلٰهَهُ هَواهُ وَأَضَلَّهُ اللّهُ عَلىٰ عِلْمٍ...؟**»[4]: (پس آیا ندیدی کسی را که هوا و هوس خویش را معبود خود قرار داد، و خداوند آگاهانه او را گمراه نمود؟...؟) و همچنین: «**وَلَئِنِ اتَّبَعْتَ أَهْواءَهُمْ بَعْدَ الَّذی جاءَكَ مِنَ**

۱ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۴، ص ۲۵۵.
۳ ـ ص: ۲۶.
۴ ـ جاثیه: ۲۳.

الْعِلْمِ، مالَكَ مِنَ اللهِ مِنْ وَلِيٍّ وَلا نَصيرٍ.»[۱]: (و مسلّماً اگر بعد از برخورداری از علم، از هوا و هوس آنان پیروی کنی، به هیچ وجه خداوند سرپرست و یاور تو نخواهد بود.)

امّا دلی که از هوا پرستی خالی شود، قابل شهود حضرت حقّ و صاحب حکمت می‌گردد، که: **«وَلَقَدْ آتَيْنا لُقْمانَ الْحِكْمَةَ أَنِ اشْكُرْ لِلّهِ.»**[۲]: (و بی‌گمان به لقمان حکمت عطا نمودیم که از خداوند سپاسگزاری کن.) و یا: **«عَنْ أَبِي الْحَسَنِ مُوسىٰ عليه السلام قالَ: إِنَّ اللّهَ خَلَقَ قُلُوبَ الْمُؤْمِنينَ مَطْوِيَّةً مُبْهَمَةً عَلَى الإيمانِ؛ فَإِذا أَرادَ اسْتِنارَةَ ما فيها، نَضَحَها بِالْحِكْمَةِ، وَزَرَعَها بِالْعِلْمِ، وَالْقَيِّمُ عَلَيْها رَبُّ الْعالَمينَ.»**[۳]: (روایت شده که حضرت ابی الحسن موسیٰ عليه السلام فرمود: براستی خداوند دلهای مؤمنین را بر ایمان [به خود] پیچیده و بسته و آفریده است، پس هنگامی که بخواهد آنها را روشن و نورانی گرداند، با حکمت بر آن آب می‌پاشد و با علم آنرا می‌کارد، و پروردگار عالمیان خود سرپرست و نگاهبان آن خواهد بود.)

خواجه هم می‌گوید: «هر که آئینهٔ صافی ...» گویا می‌خواهد بگوید:

ای مگس! عرصهٔ سیمرغ نه جولانگهِ توست　　عِرضِ خود می‌بری و زحمتِ ما می‌داری
تو به تقصیرِ خود افتادی از این در محروم　　از که می‌نالی و فریاد چرا می‌داری
حافظِ خام طمع شرمی از این قصّه بدار　　کار ناکرده چه امیدِ عطا می‌داری

و بگوید:

خیره آن دیده که آبش نبرد آتشِ عشق
تیره آن دل که در او نور مودّت نبود

دیده و چشمی که در هجران حضرت دوست با قطرات اشک خود آتش درونی‌اش را خاموش نکند و خود را از ناراحتی نرهاند، بد دیده‌ای است، و دلی که

۱ـ بقره: ۱۲۰.
۲ـ لقمان: ۱۲.
۳ـ اصول کافی، ج ۲، ص ۴۲۱، روایت ۳.

به نور محبّت دوست مزیّن نباشد، دلی تاریک و ظلمانی است؛ که: «**وَخَسِرَتْ صَفْقَةُ عَبْدٍ لَمْ تَجْعَلْ لَهُ مِنْ حُبِّكَ نَصيباً.**»[1]: (و زیان بخش شد تجارت بنده‌ای که از محبت بهره‌ای برای او قرار ندادی.)

در واقع با این بیان می‌خواهد بگوید: باید با سرشک دیدگان غبارهایی که سبب شده میان عاشق و معشوق جدایی حاصل شود زدود، تا دل نیز از محبّت حضرت محبوب سرشار، و قرب و وصل جانان محقّق گردد.

بخواهد بگوید:

حجابِ چهرهٔ جان می‌شود غبارِ تنم — خوشا دمی که از این چهره پرده بر فکنم
چگونه طوف کنم در فضای عالمِ قدس — چو در سراچهٔ ترکیب تخته بندِ تنم
بیا و هستیِ حافظ ز پیشِ او بردار — که با وجودِ تو کس نشنود ز من که منم[2]

و بگوید:

چون طهارت نبود، کعبه و بتخانه یکی است
نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

دیدهٔ دلی که از تعلّقات و شرک و هوا پرستی‌ها پاکیزه نگشته، کجا ممکن است حضرت دوست در آن جای داشته باشد، و میان کعبه و بتخانه فرقی نمی‌گذارد، پس:

شست و شویی کن و آنگه به خرابات خرام — تا نگردد ز تو این دیرِ خراب، آلوده
به طهارت گذران منزلِ پیریّ و مکن — خلعتِ شیب به تشریفِ شباب آلوده
پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آی — که صفایی ندهد آبِ تراب آلوده[3]

دولت از مرغِ سلیمان طلب و سایهٔ او
ز آنکه با زاغ و زَغَن، شهپر دولت نبود

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۱، ص ۲۹۷.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۱۲، ص ۳۶۸.

مثلی است معروف که اگر پرندهٔ هما بر سر کسی سایه انداخت و نشست، او پادشاه می‌شود. خواجه نیز بر اساس این مَثَل معروف می‌خواهد بگوید: دولت وصال و عظمت دیدار محبوب را تنها باید از او طلب نمود و به او پناهنده شد، نه کسانی که در کار خود عاجزند؛ که: **«قُل: إنّما اُمِرْتُ اَن اَعْبُدَ اللّهَ وَلا اُشْرِکَ بِهِ.»**[1]: (بگو: تنها به من دستور داده شده که خدا را بپرستم و به او شرک نورزم.) و همچنین: **«قُلْ إنَّما أدْعُو رَبّی، ولا أُشْرِكُ بِهِ أحَداً.»**[2]: (بگو: تنها پروردگارم را می‌خوانم، و هیچ کس و چیزی را شریک او قرار نمی‌دهم.) و نیز: **«وَأنْ أقِمْ وَجْهَكَ لِلدّینِ حَنیفاً، وَلا تَكُونَنَّ مِنَ الْمُشْرِكینَ.»**[3]: (و اینکه استوار و مستقیم، روی و تمام وجود خویش را به سوی دین نما، و هرگز از مشرکان مباش.) و یا اینکه: **«إنّی وَجَّهْتُ وَجْهی لِلَّذی فَطَرَ السَّمٰواتِ وَالأرْضَ حَنیفاً، وَما أنَا مِنَ الْمُشْرِكینَ.»**[4]: (همانا من استوار و مستقیم، روی و تمام وجودم را به سوی کسی نمودم که آسمانها و زمین را نو آفرینی فرمود، و من هرگز از مشرکان نیستم.)

بخواهد با این بیان بگوید: ای خواجه! اگر می‌خواهی هجرانت پایان یابد، باید به تمام وجود به حضرت دوست توجّه نمایی، اوست که راهنمای تو به خود خواهد شد. در جایی می‌گوید:

بسا یار کجا نشیند آن کو — اندیشهٔ خاص و عام دارد
خرّم دل آن کسی که صحبت — با یار علی الدوام دارد[5]

و ممکن است مراد خواجه از «مرغ همایون» استاد طریقش باشد، و مراد از «زاغ و زَغَن» زهّاد قشری، لذا به آنان خطاب کرده و می‌گوید:

۱ـ رعد: ۳۶.

۲ـ جنّ: ۲۰.

۳ـ یونس: ۱۰۵.

۴ـ انعام: ۷۹.

۵ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۵، ص ۱۶۵.

گر مدد خواستم از پیرِ مغان عیب مکن

شیخ ما گفت: که در صومعه، همّت نبود

زاهدا! اگر برای پایان یافتن هجران و نایل شدن به دیدار حضرت محبوب از پیر مغان مدد و همّت می‌طلبم، عیبم مکن، زیرا وی به من فرمود: زاهدان و عابدان همّتشان در بندگی حق، تنها رسیدن به بهشت و نعمتهای آن می‌باشد نه صاحب نعمت. آری در حدیث معراج دربارهٔ زهّاد حقیقی آمده که: «**یا أحْمَدُ! وُجُوهُ الزّاهِدینَ مُصْفَرَّةٌ مِنْ تَعَبِ اللَّیْلِ ... قَدْ أعْطَوُا الْمَجْهودَ مِنْ أنْفُسِهِمْ لا مِنْ خَوْفِ نارٍ، وَلا مِنْ شَوْقٍ إلَی الْجَنَّةِ، وَلٰکِنْ یَنْظُرونَ فی مَلَکوتِ السَّمٰواتِ وَالأرْضِ، کَما یَنْظُرونَ إلی مَنْ فَوْقَها، فَیَعْلَمونَ أنَّ اللّهَ سُبْحانَهُ أهْلٌ لِلْعِبادَةِ.**»[1]: (ای احمد! چهرهٔ زاهدان از رنج [بیداری] شب زردگون است ... براستی که تمام تلاش خود را بکار بسته‌اند، ولی نه به خاطر ترس از آتش [جهنّم]، و نه به خاطر شوق بهشت، بلکه همان گونه که به ما فوق ملکوت [ذات اقدس الهی] توجّه دارند، به ملکوت آسمانها و زمین [و اسماء و صفات الهی] می‌نگرند، و از اینجا پی می‌برند که خداوند سبحان شایستگی پرستش را دارد [لذا او را تنها از آن جهت که شایستگی پرستش را دارد عبادت می‌کنند].)

بخواهد بگوید:

کیمیایی است عجب بندگیِ پیرِ مغان	خاکِ او گشتم و چندین درجاتم دادند
شکرِ شُکر به شکرانه بیفشان حافظ	که نگارِ خوشِ شیرین حرکاتم دادند[2]

حافظا! علم و ادب ورز، که در مجلس شاه

هر که را نیست ادب، لایقِ صحبت نبود

خلاصه بخواهد بگوید: همان طوری که نادانان و بی‌ادبان را در مجلس سلاطین ظاهری راه ندهند، بی علمان و بی ادبان و کسانی که به بندگی حضرت دوست

۱ ـ وافی، ج ۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۴۰.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۳، ص ۱۵۰.

آگاهی کامل ندارند، و نمی‌دانند چگونه باید بندگی او را کنند، و بندگی او در چیست؟ به محضر وی راه نخواهند یافت؛ که: «**مَنْ طَلَبَ خِدْمَةَ السُّلْطانِ بِغَیْرِ اَدَبٍ، خَرَجَ مِنَ السَّلامَةِ إِلَی الْعَطَبِ.**»[1]: (هر کس بخواهد بدون ادب خدمت سلطان را بکند، از سلام به سوی هلاکت خارج می‌گردد [و نابود می‌شود.]) و نیز: «**اَلاَدَبُ کَمالُ الرَّجُلِ.**»[2]: (ادب، کمال انسان است.) و یا: «**سَبَبُ تَزْکِیَةِ الأَخْلاقِ، حُسْنُ الأَدَبِ.**»[3]: (ادب نیکو، وسیلهٔ پیراستن اخلاق می‌باشد.) و همچنین: «**مَنْ قَلَّ اَدَبُهُ، کَثُرَتْ مَساوِیهِ.**»[4]: (هر کس بی ادب باشد، بدیها [و گناهان] اش، بسیار می‌گردد.)



۱ و ۴ـ فهرست موضوعی غرر و درر، باب الادب، ص ۱۲.

۲ و ۳ـ فهرست موضوعی غرر و درر، باب الادب، ص ۱۱.

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد
یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق محبت فروگذاشت
یا او به شاهراه حقیقت گذر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع
او خود گذر به من چو نسیم سحر نکرد

گفتم: مگر به گریه دلش مهربان کنم
در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

هر کس که دید روی تو، بوسید چشم من
کاری که کرد دیده من، بی بصر نکرد

در حیرتم که ببر چه شد همدم رقیب
خرمهره هیچکس چو قرین گهر نکرد

کلک زبان بریده حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

از این غزل بر می‌آید که خواجه را دیداری پایدار با حضرت دوست بوده که در سفر و حَضَر از آن بهره‌مند می‌گشته، ناگهان محروم گشته و تأسّف بر آن خورده و می‌گوید:

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد

یادِ حریفِ شهر و رفیقِ سفر نکرد

یا بختِ من طریقِ محبّت فرو گذاشت

یا او به شاهراهِ حقیقت گذر نکرد

معشوق مرا از مشاهدهٔ خویش پس از آنکه با وی اُنسی حاصل نموده بودم، محروم ساخت، و ناگهان داغ فراغ خود را به دلِ از دست شدهٔ من نهاد، و یادی از حریف شهر و سفر خود نکرد. نمی‌دانم سبب‌اش چه بوده؟ به وظیفهٔ بندگی و دوستی عمل نکردنِ من؟ و یا دست از بنده پروری و عاشق نوازی خود برداشتنِ حضرت دوست؟

بخواهد بگوید:

دل از من برد و روی از من نهان کرد　　　خدا را با که این بازی توان کرد؟

چرا چون لاله خونین دل نباشم　　　که با من نرگس او سر گران کرد

میانِ مهربانان کی توان گفت　　　که یارِ من چنین گفت و چنان کرد

عدو با جانِ حافظ آن نکردی　　　که تیر چشمِ آن ابرو کمان کرد[1]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۷، ص ۱۴۶.

و بگوید:

یارب! آن آهوی مشکین به خُتَن باز رسان   وآن سهی سروِ روان را به چمن باز رسان
دل آزردهٔ ما را به نسیمی بنواز   یعنی آن جانِ ز تن رفته به تن باز رسان[۱]

و بگوید:

باز آی ساقیا! که هوا خواهِ خدمتم   مشتاقِ بندگیّ و دعاگویِ دولتم
زآنجا که فیضِ جامِ سعادت، فروغِ توست   بیرون شدن نمای ز ظُلمات حیرتم[۲]

و بگوید:

یار اگر رفت و حقِ صحبتِ دیرین نشناخت   حاش لِلّه که رَوَم من ز پیِ یارِ دگر[۳]

با این همه:

من ایستاده تا کُنَمش جان فدا چو شمع
او خود گذر به من چو نسیمِ سحر نکرد

من چون شمعی که در مقابل شعلهٔ آتش، فتیله‌اش آب می‌شود، خویش را برای جان فشانی در برابر نور جمال حضرت محبوب آماده نموده بودم ولی به من عنایتی نداشت تا از نسیم دیدارش بهره‌مند گردم و جان به پایش بسپارم، و گویا می‌خواست بگوید: تا بکلّی از خویش و تعلّقات بیرون نشوی مرا با تو کاری نمی‌باشد؛ که: «**وَأنَّ الرّاحِلَ اِلَيْكَ قَريبُ الْمَسافَةِ، وَأنَّكَ لا تَحْتَجِبُ عَنْ خَلْقِكَ، اِلّا أنْ [وَلكِنْ] تَحْجُبَهُمُ الأعْمالُ السَّيِّئَةُ [الآمالُ] دُونَكَ.**»[۴]: (و همانا مسافت کسی که به سوی تو کوچ می‌کند، نزدیک است، و به درستی که تو از مخلوقاتت در حجاب نیستی، جز آنکه [یا: ولی] اعمال زشت [یا: آرزوهایی] که به غیر تو دارند، حجاب آنها می‌شود.)

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۶، ص ۳۵۲.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۵، ص ۲۸۷.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۳، ص ۲۳۶.
۴ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸.

و ممکن است تنها بخواهد گله از معشوق نموده و بگوید:

رندانِ تشنه لب را آبی نمی‌دهد کس گویا ولی شناسان رفتند از این ولایت
ای آفتابِ خوبان! می‌سوزد اندرونم یک ساعتم بگنجان در سایهٔ عنایت
در این شبِ سیاهم گم گشت راهِ مقصود از گوشه‌ای برون آی ای کوکبِ هدایت[1]

لذا باز می‌گوید:

گفتم: مگر به گریه دلش مهربان کنم
در سنگِ خاره، قطرهٔ باران اثر نکرد

خواستم با اشک دیدگان، محبوب را به سر لطف آرم تا شاید عنایتی به من بنماید؛ امّا افسوس که آن نیز اثری در معشوق نگذارد.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
سیلِ سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد

گویا می‌خواهد بگوید: «**اِلٰهی! تَقَدَّسَ رِضاكَ عَنْ أَنْ يَكُونَ لَهُ عِلَّةٌ مِنّي؟! اِلٰهي! أَنْتَ الْغَنِيُّ بِذاتِكَ أَنْ يَصِلَ اِلَيْكَ النَّفْعُ مِنْكَ، فَكَيْفَ لاتَكُونُ غَنِيّاً عَنّي؟!**»[2]: (بارالها! مقام رضا و خشنودیت پاک و منزّه است که علّتی از جانبت برای آن باشد، پس چگونه از سوی من، علّتی می‌تواند برای آن باشد؟! معبودا! تو به ذات خویش از آن بی‌نیازی که نفعی از جانبت به تو برسد، پس چگونه از من بی‌نیاز نباشی؟!)

زیرا حضرت دوست نمی‌خواهد با بودِ ذرّه‌ای از وجود عاشق، جلوهٔ همیشگی برایش داشته باشد (سنگدلی نیز اشاره به چنین امری است). در جایی پس از رسیدن به مطلوب خود می‌گوید:

آتشِ رُخسارِ گل، خرمنِ بلبل بسوخت چهرهٔ خندانِ شمع، آفتِ پروانه شد

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۷، ص ۹۵.
۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

گریهٔ شام و سحر، شکر که ضایع نگشت قطرهٔ بارانِ ما، گوهرِ یکدانه شد[۱]

هر کس که دید روی تو، بوسید چشمِ من
کاری که کرد دیدهٔ من، بی‌بصر نکرد

کنایه از اینکه: محبوبا! اگر در فراقت می‌گریم بی‌سبب نیست چراکه آنچه با دیدهٔ دلم مشاهده نموده بودم، محرومیّت از آن را تنها فراق کشیدگان می‌دانند. و بر دیدهٔ گهر بارم ترحّم خواهند نمود، و خواهند گفت:

فریادِ حافظ این همه آخر به هرزه نیست هم قصّه‌ای غریب وحدیثی عجیب هست[۲]

در جایی می‌گوید:

در غمِ خویش چنان شیفته کردی بازم کز خیالِ تو به خود باز نمی‌پردازم
هر که از نالهٔ شبگیرِ من آگاه شود هیچ شک نیست که چون روز بداند رازم[۳]

در حیرتم که بَهرِ چه شد همدمِ رقیب
خرمُهره هیچکس چو قرینِ گُهر نکرد

آری، چه مصلحتی در این امر نهفته شده که گوهر وجود بشر را در این عالم پر تلاطم، با وسوسه‌های شیطان قرین کرده‌اند، می‌توان گفت نظر به آزمایش بشر از این طریق داشته‌اند تا با مجاهدات، توجّه خود را از عالم خاکی (که شیطان بدین وسیله بر او مسلّط گشته) بردارد، و به حقیقت خود نظر داشته باشد. خواجه نیز گویا می‌خواهد اشاره به این امر نماید و از علّت آن آگاه شود تا چاره جویی برای خاتمه پیدا نمودن فراقش بنماید، و وصال دایمی برایش حاصل شود.

چارهٔ آن را از بیان محبوب باید شنید که می‌فرماید: «**هٰذا صِراطٌ عَلَیَّ مُسْتَقیمٌ، إنَّ**

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۳، ص ۱۷۰.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۱، ص ۸۵
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۰، ص ۳۰۳.

عِبادي لَيْسَ لَكَ عَلَيْهِمْ سُلْطانٌ، إِلّا مَنِ اتَّبَعَكَ مِنَ الْغاوِينَ.»[۱]: (این راهی است که تنها بر من استوار است، همانا تو هیچ سلطه و چیرگی بر بندگانم نخواهی داشت مگر بر گمراهانی که از تو پیروی کنند.)

بخواهد بگوید:

ز رقیبِ دیو سیرت به خدا همی پناهم — مگر آن شهابِ ثاقب مددی کند سها را
همه شب در این امیدم که نسیمِ صبحگاهی — به پیامِ آشنایی بنوازد آشنا را[۲]

کلک زبان بریدهٔ حافظ در انجمن
با کس نگفت رازِ تو تا ترکِ سر نکرد

کنایه از اینکه: تا به منزلت فنا و مخلَصیّت (به فتح لام) راه نیابم، از راز عالم بی‌انتهای جمال و کمال او آگاه نخواهم گشت تا برای دیگران آن را بازگو کنم.

بخواهد بگوید:

هر آن خجسته نظر کز پیِ سعادت رفت — به کُنجِ میکده و خانهٔ ارادت رفت
ز رطلِ دُرد کشان کشف کرد سالکِ راه — رموزِ غیب که در عالَمِ شهادت رفت
بیا و معرفت از من شنو که در سُخنم — ز فیضِ روحِ قدس نکتهٔ سعادت رفت[۳]

۱ـ حجر: ۴۱ ـ ۴۲.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۱، ص ۴۵.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۸، ص ۱۰۱.

غزل ۱۶۷

دل از من برد و روی از من نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد؟

شب تنهاییم در قصد جان بود
خیالش لطف‌های بیکران کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم؟
که با من نرگس او سرگران کرد

صبا گر چاره داری، وقت، وقت است
که درد اشتیاقم قصد جان کرد

کجا گویم که با این درد جانسوز
طبیبم قصد جان ناتوان کرد

بدان سان سوخت دل اشب که بر من
صراحی گریه و بربط فغان کرد

میان مهربانان کی توان گفت:
که یار من چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابروکمان کرد

گویا خواجه را دیداری کوتاه از حضرت محبوب میسّر گشته، و سپس از آن مهجور مانده، اظهار ناراحتی از این امر نموده و می‌گوید:

دل از من برد و روی از من نهان کرد

خدا را با که این بازی توان کرد؟

معشوق با جلوه‌ای دل از من ربود و هنوز بهره‌ای از جمالش نبرده به فراقم گرفتار ساخت و روی از من بپوشانید. خدایا با چه کس چنین کنند؟ بخواهد بگوید:

آن تُرکِ پری چهره که دوش از بَرِ ما رفت آیا چه خطا دید که از راهِ خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشمِ جهان بین کس واقفِ ما نیست که از دیدهٔ چه‌ها رفت

ای دوست! به پرسیدنِ حافظ قدمی نِهْ زآن پیش که گویند که از دارِ فنا رفت(۱)

شبِ تنهایی‌ام در قصدِ جان بود

خیالش لطفهای بیکران کرد

محبوبم شبی که از تعلّقات رسته بودم، در نظر داشت عنایتهای بی‌پایان خویش را در حق من روا دارد و بکلّی از خویشم رهایی بخشد و لطفهای بیکرانش را شامل حالم گرداند؛ امّا چون مرا به تمام وجود وارسته ندید، بگذاشتم و بگذشت. گویا می‌خواست بفرماید:

گوهرِ پاک بباید که شود قابل فیض ورنه هر سنگ و گِلی، لؤلؤ و مرجان نشود

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹، ص ۶۴.

هر که در پیشِ بُتان بر سرِ جان می‌لرزد بی تکلّف تنِ او لایقِ قربان نشود
ذرّه را تا نبود همّتِ عالی، حافظ! طالبِ چشمهٔ خورشیدِ درخشان نشود[۱]

با این همه:

چرا چون لاله خونین دل نباشم؟

که با من نرگسِ او سر گران کرد

چرا به مانند گل لاله خونین دل از فراقش نباشم، با اینکه می‌بینم جذبهٔ جمال و چشمان مست او با من بی‌عنایت است، و در کُشتن و نابود نمودنم برای وصالش شتاب نمی‌نماید؟

بخواهد با این بیان بگوید:

منم غریبِ دیار و تویی غریب نواز دمی به حالِ غریبِ دیارِ خود پرداز
به هر کمند که خواهی، بگیر و بازم بند به شرطِ آنکه زکارم نظر نگیرد باز
درونِ سینه دلم چون کبوتران بطپید چه آتشی است که بر جانِ ما نهادی باز[۲]

و بگوید:

صبا! گر چاره داری، وقت، وقت است

که درد اشتیاقم قصدِ جان کرد

ای نفحات و تجلّیات حضرت دوست! اگر ممکن است هرچه زودتر دردم را چاره ساز شوید؛ زیرا درد اشتیاق دیدن حضرت محبوب مرا می‌کُشد.

بخواهد بگوید:

هواه خواه توام جانا! و می‌دانم که می‌دانی
که هم نادیده می‌دانی و هم ننوشته می‌خوانی

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۰، ص ۱۹۶.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۰، ص ۲۴۰.

گشادِ کارِ مشتاقان، در آن ابـروی دلبند است
خدا را یک نَفَس با مـا، گـره بگشا ز پـیشانی
چراغ افروزِ چشمِ ما، نسیمِ زلفِ خوبان است
مباد این جمع را یارب! غم از بادِ پـریشانی[۱]

و بگوید:

ای صبا! نکـهتی از خـاکِ دَرِ یـار بـیار | بـــبر انـــدوهِ دل و مـژدهٔ دلدار بـیار
به وفای تـو کـه خـاکِ رَهِ آن یـارِ عـزیز | بـی‌غباری کـه پـدید آیـد از اغیار بـیار
روزگاری است که دل، چهرهٔ مقصود نـدید | سـاقیا! آن قـدحِ آیـنه کـردار بـیار[۲]

امّا:

کجا گویم که با این دردِ جانسوز
طبیبم قصدِ جانِ ناتوان کرد

این مصیبت را با چه کسی می‌توان گفت که من طلب دیدار حضرت دوست را می‌نمودم تا درد جانسوز اشتیاقم را به دیدارش معالجه نمایم و او می‌خواست جانِ ناتوان و هجران کشیده مرا از من بستاند. و نظر بـه ایـنکه هـنوز آمـادگی بـرای آن را نداشتم، روی از من بپوشید و به هجرانم مبتلا ساخت.

شاید بخواهد با این بیان بگوید: اینک آمادهٔ گـرفته شـدن جـان خـویش هـستم، محبوبا! از کُشتنم مضایقه مفرما تا به مشاهده‌ات دست یابم؛ زیرا:

بی مِهرِ رُخت روزِ مرا نور نـمانده است | وز عمر مرا جـز شبِ دیـجور نـمانده است
مِنْ بَعْد چه سود ار قدمی رنجه کـند دوست | کز جان رمقی در تن رنـجور نـمانده است[۳]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۵، ص ۴۲۶.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۲، ص ۲۲۸.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۷، ص ۱۰۸.

بدان سان سوخت دل امشب که بر من
صراحی گریه و بربط فغان کرد

کنایه از اینکه: هنگامی که حضرت دوست دل از من برد و روی از من نهاد کرد، آتشی از عشقش در درونم شعله‌ور شد که اموری که پیش از این سبب دیدارم گشته بودند به گریه و فریاد در آمدند. (سخنی است عاشقانه، بخواهد اشاره به شدّت ناراحتی خویش از محرومیّت دیدار محبوب بنماید.)

بخواهد بگوید:

بر شمع نرفت از گذر آتش دل، دوش — آن دود که از سوزِ جگر بر سرِ ما رفت
از پای فتادیم چو آمد شبِ هجران — در درد بماندیم چو از دست دوا رفت
احرام چو بندیم که آن قبله نه اینجاست — در سعی چه کوشیم که از مروه، صفا رفت[1]

و بگوید:

ماهیّ و مرغ دوش نخفت از فغانِ من — وآن شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد
شوخی نگر که مرغِ دلِ بال و پر کباب — سودایِ خامِ عاشقی‌از سر بدر نکرد[2]

امّا با این همه:

میان مهربانان کی توان گفت:
که یارِ من چنین گفت و چنان کرد

چگونه می‌توان گله و شکایت از محبوب نزد آن که قرب منزلت با او دارند نمود؟ زیرا آنان از چگونگی حال من خبر دارند و گفتار مرا سخنی گله آمیز از محبوب می‌دانند، و حال آنکه: «**لا يُسْئَلُ عَمَّا يَفْعَلُ، وَهُمْ يُسْئَلُونَ**»[3]: (خدا از آنچه انجام می‌دهد، باز خواست نمی‌شود، و آنها بازخواست می‌شوند.)

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹، ص ۶۴.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۶، ص ۱۶۵.
۳ـ انبیاء: ۲۳.

در واقع بخواهد خود را دعوت به صبر نماید و بگوید:

باغبان گر پنج روزی صحبتِ گل بایدش بر جفایِ خارِ هجران، صبرِ بلبل بایدش
ای دل! اندر بندِ زلفش از پریشانی منال مرغِ زیرک چون به دام افتد، تحمّل بایدش
رندِ عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار؟ کارِ مُلک است آن که تدبیر و تأمّل بایدش
نازها زآن نرگسِ مستانه می‌باید کشید این دلِ شوریده گر آن زلف و کاکل بایدش[1]

عدو با جانِ حافظ آن نکردی

که تیرِ چشم آن ابرو کمان کرد

گویا می‌خواهد بگوید: حضرت دوست با چشمان و تجلّیات جمالی‌اش چنان مرا به خود جذب نمود و با کمان ابروان و تیر مژگان و جلالش هدف قرار داد و فانی ساخت که توصیف آن را نمی‌توان نمود.

و یا آنکه: با جمالش مرا به خود جذب نموده و با جلالش دستِ ردّ به سینه‌ام زده و بی‌عنایتی نمود و مرا در اشتیاق دیدارش رها ساخت.

بیان دوّم با دیگر ابیات سازششِ بیشتر است.

بخواهد بگوید:

دیدی ای دل! که غمِ یار، دگر بار چه کرد چون بشد دلبر و با یارِ وفادار چه کرد
آه از آن نرگسِ جادو که چه بازی انگیخت وای از آن مست که مردمِ هشیار چه کرد
اشکِ من رنگِ شَفَق یافت ز بی مهریِ یار طالعِ بی شفقت بین که در این کار چه کرد[2]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۰، ص ۲۵۳.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۹، ص ۱۴۷.

غزل ۱۶۸

دلا! بسوز، که سوزِ تو کارها بکند دعای نیم شبی، دفعِ صد بلا بکند

عتابِ یارِ پری چهره، عاشقانه بکش که یک کرشمه، تلافیِ صد جفا بکند

ز مُلک تا ملکوتش حجاب برگیرند هر آن که خدمتِ جامِ جهان نما بکند

طبیبِ عشق مسیحادم است و مشفق لیک چو درد در تو نبیند، که را دوا بکند؟

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار که رحم اگر نکند مدّعی، خدا بکند

ز بختِ خفته ملولم، بود که بیداری به وقتِ فاتحهٔ صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بویی ز زلفِ یار نبرد
مگر دلالتِ این دولتش صبا بکند

از این غزل ظاهر می‌شود خواجه را هجرانی طولانی بوده به خود امید وصال داده و اموری که سبب گشوده شدن این دَر به رویش می‌باشد یاد آور شده و می‌گوید:

دلا! بسوز، که سوزِ تو کارها بکند

دعایِ نیم شبی، دفعِ صد بلا بکند

ای خواجه! یکی از اموری که درهای معنویّت و وصال حضرت محبوب را به روی تو می‌گشاید و از بلای هجرانت خلاصی می‌دهد، دعای نیمه شبی و سوز درونی می‌باشد؛ که: «**أَمَّنْ يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذا دَعاهُ وَيَكْشِفُ السُّوءَ، وَيَجْعَلُكُمْ خُلَفاءَ الأَرْضِ؟! ءَإِلٰهٌ مَعَ اللّٰهِ؟ قَلِيلاً ما تَذَكَّرُونَ.**»[1]: (یا مگر چه کسی دعای بیچاره و درمانده را اجابت، و بدی را از او بر طرف می‌کند، و شما را جانشینان زمین قرار می‌دهد؟! آیا معبودی جز خدا وجود دارد؟ بسیار کم متذکّر [این حقیقت] می‌شوید.) و همچنین: «**تَتَجافىٰ جُنُوبُهُمْ عَنِ الْمَضاجِعِ يَدْعُونَ رَبَّهُمْ خَوْفاً وَطَمَعاً.**»[2]: (در حالی که پهلوهایشان از رختخوابها بر کنده شده و بر کنار می‌رود، [و شبها بیدار می‌شوند] و با بیم و رغبت به درگاه پروردگارشان دعا می‌کنند.) و نیز: «**وَمِنَ اللَّيْلِ فَتَهَجَّدْ بِهِ نافِلَةً لَكَ، عَسىٰ أَنْ يَبْعَثَكَ رَبُّكَ مَقاماً مَحْمُوداً. وَقُلْ: رَبِّ! أَدْخِلْنِي مُدْخَلَ صِدْقٍ، وَأَخْرِجْنِي مُخْرَجَ صِدْقٍ، وَاجْعَلْ لِي مِنْ لَدُنْكَ سُلْطاناً نَصِيراً.**»[3]: (و

۱ـ نمل: ۶۲
۲ـ سجده: ۱۶.
۳ـ اسراء: ۷۹ و ۸۰

پاسی از شب بیدار باش در حالی که این دستور اضافی مخصوص توست، امید است پروردگارت تو را به مقام پسندیده‌ای بر انگیزد و بگو: پروردگارا! مرا [در هر امری] به صدق و راستی وارد و نیز خارج بگردان و از جانب خود حجّت روشنی که همواره مددکارم باشد عطا نما.)

بخواهد بگوید:

طفیلِ هستیِ عشقند آدمیّ و پری ارادتی بنما، تا سعادتی ببری
میِ صبوح و شکر خوابِ صبحدم تا چند؟ به عذرِ نیم شبی کوش و نالهٔ سحری
مرا در این ظلمات آن که رهنمایی داد دعای نیمه شبی بود و گریهٔ سحری[۱]

و بگوید:

عتابِ یارِ پری چهره، عاشقانه بکش
که یک کرشمه، تلافیِ صد جفا بکند

آری، بشر هر قدر ایمانش به پروردگار قویتر و توجّه‌اش به او زیادتر و خواسته‌اش عالی‌تر باشد، خداوند او را بیشتر در بوتهٔ امتحان و آزمایش قرار می‌دهد؛ که: **أَحَسِبَ النّاسُ أَنْ يُتْرَكوا أَنْ يَقولوا: آمَنّا، وَهُمْ لا يُفْتَنونَ؟!**[۲]: (آیا مردم گمان می‌کنند همین که بگویند: «ایمان آوردیم» رها شده و امتحان نمی‌شوند؟!.)

و هنگامی که ایمانش مورد قبول الهی قرار گیرد، دارای اخلاقها و کمالاتی پسندیده خواهد شد؛ که: «**لا يَكْمُلُ ايمانُ الْمُؤْمِنِ حَتّى يَعُدَّ الرَّخاءَ فِتْنَةً، وَالْبَلاءَ نِعْمَةً.**»[۳]: (ایمان هیچ بنده‌ای کامل نمی‌شود، تا اینکه خوشی را آزمایش و بلا و گرفتاری را نعمت به حساب آورد.) و نیز: «**إِذا رَأَيْتَ اللّهَ سُبْحانَهُ يُتابِعُ عَلَيْكَ الْبَلاءَ، فَقَدْ أَيْقَظَكَ.**»[۴]: (وقتی

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۲، ص ۴۱۷.
۲ ـ عنکبوت: ۲.
۳ ـ فهرست موضوعی غرر و درر، باب البلاء، ص ۳۸.
۴ ـ فهرست موضوعی غرر و درر، باب البلاء، ص ۳۸.

دیدی خدای سبحان پی در پی برای تو بلا و گرفتاری فرو می‌آورد، می‌خواهد تو را بیدار کند.)

و لذا حافظ به خود خطاب کرده و می‌گوید: زمانی به مقصد عالی انسانیّت و وصال و عبودیّت و معرفت حضرت جانان راه خواهی یافت، که عاشقانه تحمّل ابتلائات روزگار هجران را بنمایی، و بدانی که او هر کس را به پیشگاهش راه نمی‌دهد؛ چراکه:

آن را که بوی عنبرِ زلفِ تو آرزوست چون عود گو بر آتشِ سوزان بسوز و ساز[1]

و چون از آزمایش در آید، می‌گوید:

ای همه کار تو مطبوع و همه جای تو خوش! دلم از عشوهٔ شیرینِ شکر خای تو خوش

شیوهٔ نازِ تو شیرین، خط و خالِ تو ملیح چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم! که بدان بیماری می‌کند دردِ مرا از رُخ زیبای تو خوش

در رَهِ عشق که از سیل فنا نیست گذار می‌کنم خاطرِ خود را به تمنّای تو خوش

در بیابانِ طلب گر چه زِ هر سو خطر است می‌رود حافظِ بی‌دل به تولّای تو خوش[2]

ز مُلک تا ملکوتش حجاب بر گیرند

هر آن که خدمتِ جامِ جهان نما بکند

آری، بندگی حضرت جانان حجابهای ظلمانی و نورانی را از دیدهٔ دل سالک بر کنار زده، و آن را به راز آفرینش و ملکوت عالَم وجود می‌گشاید، گویا خواجه با این بیان می‌خواهد بگوید: **«إلهی! هَبْ لی کَمالَ الإنْقِطاعِ إلَیْکَ، وَأنِرْ أبْصارَ قُلُوبِنا بِضِیاءِ نَظَرِها إلَیْکَ، حَتّی تَخْرِقَ أبْصارُ الْقُلوبِ حُجُبَ النُّورِ، فَتَصِلَ إلَی مَعْدِنِ الْعَظَمَةِ، وَتَصیرَ أرْواحُنا مُعَلَّقَةً بِعِزِّ قُدْسِکَ.»**[3]: (معبودا! انقطاع کامل از غیر به سوی خویش را به من عطا فرما، و دیده

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۶، ص ۲۴۸.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۰، ص ۲۶۵.

۳ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

دلهای ما را به روشنایی که تو را مشاهده کند، روشن ساز، تا حجابهای نور را دریده و در نتیجه، به کان عظمت واصل گشته، و جانهایشان به مقام قدس عزّت بپیوندند.) و بگوید: چنانکه بندگی حقیقی حضرت دوست را بنمایی، از چهرهٔ عالم ملکی خویش و جهان هستی، حجاب برداشته و با دیدهٔ دل و ایمان، به ملکوت عالم راه خواهی یافت، و دوست را با آنها مشاهده می‌نمایی و بگوید:

به سرِ جامِ جَم آنگه نظر توانی کرد — که خاکِ میکده کُحلِ بصر توانی کرد
گدایی دَرِ میخانه طُرفه اکسیری است — گر این عمل بکنی، خاک، زَر توانی‌کرد
به عزمِ مرحلهٔ عشق، پیش نِهْ قدمی — که سودها بری ار این سفر توانی کرد[1]

و بگوید:

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی! — هر که شد خاکِ درت، رَست ز سرگردانی[2]

و بگوید:

طبیبِ عشق مسیحا دم است و مشفق، لیک
چو درد در تو نبیند، که را دوا بکند؟

ای خواجه! زمانی حضرت معشوق تو را به دیدارش بهره‌مند می‌سازد، که درد عشق خود را با تو ببیند؛ وگرنه، انتظار مداوا نداشته باش تا به قُربش راحت دهد «چو درد در تو نبیند، که را دوا بکند؟» و چون مداوایت کند، و محبّت حضرتش در دلت قرار گیرد، غیر او را اختیار نخواهی کرد، و می‌گویی: «**إلهی! مَنْ ذَاالَّذی ذاقَ حَلاوَةَ مَحَبَّتِكَ فَرامَ مِنْكَ بَدَلاً؟! وَمَنْ ذَا الَّذي أَنِسَ بِقُرْبِكَ فَابْتَغى عَنْكَ حِوَلاً؟!**»[3]: (بار الها! کیست که شیرینی محبّت تو را چشید و جز تو را خواست؟! و کیست که با مقام قرب تو انس گرفت و از تو روی گردان شد؟!) و در فکر چاره جویی این مشکل خواهی شد و می‌گویی:

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۲، ص ۱۲۳.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۵۲، ص ۳۹۵.
۳ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

بر سرِ آنم که گر ز دست بر آید — دست به کاری زنم که غصّه سر آید
خلوتِ دل نیست جایِ صحبت اغیار — دیو چو بیرون رود، فرشته در آید
صحبتِ حکّام ظلمتِ شبِ یلداست — نور زِ خورشید خواه، بو که بر آید[۱]

و به خود خطاب کرده می‌گوید:

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار
که رحم اگر نکند مدّعی، خدا بکند

توجّه تامّ به ذات پاک بی‌نیاز محبوب است که تو را از همّ و غمّ هجران خلاصی می‌بخشد و از وسوسه‌های نفسانی و شیطانی می‌رهاند، بخواهد بگوید: «**سُبْحانَكَ ما أَضْيَقَ الطُّرُقَ عَلى مَنْ لَمْ تَكُنْ دَليلَهُ! وَما أَوْضَحَ الْحَقَّ عِنْدَ مَنْ هَدَيْتَهُ سَبيلَهُ!**»[۲]: (پاک و منزّهی تو! چقدر راهها برای کسی که تو راهنمایش نباشی، تنگ است! و چقدر حقّ در نزد کسی که تو راهنمایی نموده باشی، واضح و روشن است!) و بگوید:

مرا گدایِ تو بودن ز سلطنت خوشتر — که ذُلّ جور و جفای تو عزّ و جاهِ من است
مگر به تیغِ اَجَل خیمه بر کَنم، ور نه — رمیدن از دَرِ دولت نه رسم و راهِ من است
از آن زمان که بر این آستان نهادم روی — فرازِ مَسندِ خورشید، تکیه گاهِ من است[۳]

با این همه گفتاری که با خود برای چاره جویی روزگار هجرانم نمودم، امّا:

ز بخت خفته ملولم، بود که بیداری
به وقتِ فاتحهٔ صبح یک دعا بکند

از بخت و لطیفهٔ روحانیِ خفته و بی توفیق خود ملولم، چشم امید به دعای سحر خیزی دوخته‌ام، تا شاید از ملالت هجران رهایی یابم، در جایی می‌گوید:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۶، ص ۱۳۲.
۲ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۷.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰، ص ۶۴.

همّت پیر مغان و نَفَس رندان بود که ز بند غم ایّام نجاتم دادند[۱]

بسوخت حافظ و بویی ز زلفِ یار نبرد

مگر دلالتِ این دولتش، صبا بکند

در تمنّای دیدار حضرت دوست دلی سوزان دارم، امید آنم هست که نفحات الهی پرده از رخسار مظاهر عالم بر کنار نماید و بوی او را از این طریق استشمام نمایم و به ملکوت آنان راه یابم و جمالش را با خویش و کثرات مشاهده کنم؛ که: **أَنْتَ «الَّذي لا إِلٰهَ غَيْرُكَ، تَعَرَّفْتَ لِكُلِّ شَيْءٍ فَما جَهِلَكَ شَيْءٌ، وَأَنْتَ الَّذي تَعَرَّفْتَ إِلَيَّ في كُلِّ شَيْءٍ فَرَأَيْتُكَ ظاهِراً في كُلِّ شَيْءٍ، وَأَنْتَ الظّاهِرُ لِكُلِّ شَيْءٍ.»**[۲]: (و تویی که معبودی جز تو نیست، خود را به همه اشیاء شناساندی، پس هیچ چیز به تو جاهل نیست، و تویی که خویش را در همه چیز به من شناساندی، پس تو را آشکار و هویدا در همه چیز دیدم و تویی آشکار و پیدا برای هر چیز.)

بخواهد بگوید:

صبا! اگر گذری افتدت به کشورِ دوست بیار نفحه‌ای از گیسوی مُعَنْبَرِ دوست

به جانِ او که به شکرانه جان بر افشانم اگر به سوی من آری پیامی از بَرِ دوست

وگر چنانچه در آن حضرتت نباشد بار برای دیده بیاور غباری از دَرِ دوست[۳]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۳، ص ۱۵۰.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۴، ص ۸۶.

غزل ۱۶۹

دیدی ای دل! که غمِ یار دگربار چه کرد؟ / چو بشد دلبر و با یارِ وفادار چه کرد؟

آه از آن نرگسِ جادو که چه بازی انگیخت! / وای از آن مست که با مردمِ هشیار چه کرد!

اشکِ من رنگِ شفق یافت ز بی‌مهریِ یار / طالعِ بی‌شفقت بین که در این کار چه کرد

ساقیا! جامِ میم ده، که نگارندهٔ غیب / نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد

آن که پرنقش زد این دایرهٔ مینایی / کس ندانست که در گردشِ پرگار چه کرد

برقی از منزلِ لیلی بدرخشید سحر / وه که با خرمنِ مجنونِ دلِ افگار چه کرد!

برقِ عشق آتشِ غم در دلِ حافظ زد و سوخت
یارِ دیرینه ببینید که با یار چه کرد

از ابیات این غزل به خوبی ظاهر می‌شود که خواجه را دیداری با محبوب بوده سپس به هجران مبتلا شده و گویا علّت آن را هشیاری خود ذکر می‌کند که می‌گوید: «با مردمِ هشیار چه کرد.» در ضمن از بی‌مهری حضرت دوست گله کرده و از استاد طریقش استمداد طلبیده تا شاید با جام میء از هوشیاری به مستی بگراید، و بازش دیدار حاصل شود، می‌گوید:

دیدی ای دل! که غمِ یار دگر بار چه کرد؟

چون بشد دلبر و با یارِ وفادار چه کرد؟

دیدی ای خواجه حضرت دوست چگونه پیوند محبت خود را با تو برید و وفاداری‌ات را در محبّتش ندیده انگاشت و به غم عشق خویش مبتلایت نمود و برفت.

بخواهد بگوید: «**اِلٰهی! لا تُغْلِقْ عَلٰی مُوَحِّدیكَ أبوابَ رَحْمَتِكَ، وَلا تَحْجُبْ مُشْتاقیكَ عَنِ النَّظَرِ إلٰی جَمیلِ رُؤْيَتِكَ، إلٰهی! نَفْسٌ أعْزَزْتَها بِتَوْحیدِكَ كَیْفَ تُذِلُّها بِمَهانَةِ هِجْرانِكَ؟**»[1]: (معبودا! درهای رحمتت را به روی آنان که به توحید تو گراییده‌اند مبند، و مشتاقانت را از نگریستن به دیدار زیبایت محجوب مگردان. بارالها! چگونه کسی را که به توحیدت گرامی داشتی، به پستی هجرانت خوار می‌گردانی؟!) و بگوید:

روزگاری است که ما را نگران می‌داری　　مخلصان را نه به وضعِ دگران می‌داری

۱ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

گوشهٔ چشمِ رضایی به مَنَت باز نشد اینچنین عزّتِ صاحب نظران می‌داری؟
نه گُل از داغ غمت رَست نه بلبل در باغ همه را نعره زنان، جامه دران می‌داری[1]

آه از آن نرگسِ جادو که چه بازی انگیخت!

وای از آن مست که با مردمِ هشیار چه کرد!

محبوبا! فریاد و آه از چشمان جاودانه و مست و جمال جذّابت که با آن مرا از من ستانیدی و سپس به سبب بازگشتنم به هُشیاری از دیدارت محرومم نمودی! بخواهد بگوید:

دردا که از آن آهوی مشکینِ سیه چشم چون نافه بسی خونِ دلم در جگر افتاد
مژگانِ تو تا تیغ جهان گیر بر آورد بس کُشتهٔ دل زنده که بر یکدیگر افتاد[2]

در نتیجه با این بیان تمنّای دیدار دوباره را بخواهد نموده باشد و بگوید: «**إلٰهي! مَنِ الَّذي أناخَ بِبابِكَ مُرْتَجِياً نَداكَ فَما أوْلَيْتَهُ؟! أيَحْسُنُ أنْ أرْجِعَ عَنْ بابِكَ بِالْخَيْبَةِ مَصْرُوفاً وَلَسْتُ أعْرِفُ سِواكَ مَوْلىً بِالإحسانِ مَوْصُوفاً.**»[3] (معبودا! کیست که به التماس پذیرایی‌ات بر تو فرود آمد و میهمانی‌اش ننمودی؟! و کیست که به امید بخشش به درگاه تو مقیم شد و به او احسان ننمودی؟! آیا سزاوار است به نومیدی از درگاهت برگردم با آنکه جز تو مولایی که موصوف به احسان باشد نمی‌شناسم؟!)

اشکِ من رنگِ شفق یافت ز بی مهریِ یار

طالعِ بی شفقت بین که در این کار چه کرد

در فراق حضرت دوست سرشک دیدگانم به خون تبدیل شد ولی او مرا مورد عنایتش قرار نداد. گویا بخت بد من اقتضای آن را داشت وگرنه او را با عاشقان ستیز نخواهد بود. بخواهد بگوید:

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۶۴، ص ۴۰۳.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۲، ص ۱۲۹.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۴، ص ۱۴۴.

آن ترکِ پری چهره که دوش از بَرِ ما رفت آیا چه خطا دید که از راهِ خطا رفت
تا رفت مرا از نظر آن چشمِ جهان بین کس واقف ما نیست که از دیده، چه‌ها رفت
دور از رخ تو دمبدم از گوشهٔ چشمم سیلاب سرشک آمد و طوفانِ بلا رفت
از پای فتادیم چو آمد شبِ هجران در درد بماندیم چو از دست دوا رفت
ای‌دوست! به پرسیدنِ حافظ قدمی نه زآن پیش که گویند که از دارِ فنا رفت[۱]

و در نتیجه با این بیان بخواهد تمنّای پایان یافتن روزگار هجرانش را بنماید و بگوید: «**أسأَلُكَ بِسُبُحاتِ وَجْهِكَ وَبِأَنْوارِ قُدْسِكَ، وَأَبْتَهِلُ إلَيْكَ بِعَواطِفِ رَحْمَتِكَ وَلَطائِفِ بِرِّكَ، أنْ تُحَقِّقَ ظَنّي بِما أُؤَمِّلُهُ مِنْ جَزيلِ إكْرامِكَ وَجَميلِ إنْعامِكَ فِي الْقُرْبىٰ مِنْكَ وَالزُّلْفىٰ لَدَيْكَ وَالتَّمَتُّعِ بِالنَّظَرِ إلَيْكَ.**»[۲]: (به انوار [و یا عظمت] وجه [و اسماء و صفات] و به انوار [مقام ذات] پاک و مقدّست از تو در خواست نموده، و به عواطف مهربانی و لطائف احسانت تضرّع و التماس می‌نمایم که گمان مرا به آنچه از بخشش فراوان و انعام نیکویت، در قرب به تو و نزدیکی و منزلت یافتن در نزدت و بهره‌مندی از مشاهده‌ات آرزومندم، تحقّق بخشی.)

ساقیا! جام مِیَمْ دِهْ، که نگارندهٔ غیب
نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد
آن که بر نقش زد این دایرهٔ مینایی
کس ندانست که در گردشِ پرگار چه کرد

بخواهد با این بیان نیز گله از طالع خود کرده باشد و از استاد طریقش تمنّای جامی از مي مشاهدهٔ حضرت دوست را بنماید تا باز مورد نظر او قرار گیرد و دیدارش حاصل شود. می‌گوید: درست است که من و هیچ عاشقی از نصیب ازلی خویش (نسبت به دیدار حضرت محبوب) خبر نداریم، ولی کجا می‌توانیم آرام بنشینیم و او را که عزیزترین مقصد و مقصود است، طلب نکنیم، و سپس حسرت

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹، ص ۶۴.
۲ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۲۵.

طلب ننمودن او سبحانه را خوریم و بگوئیم: «**اِلهی! وَقَدْ اَفْنَیْتُ عُمری فی شِرَّةِ [سَـرَهِ] السَّهْوِ عَنْكَ، وَاَبْلَیْتُ شَبابی فی سَکْرَةِ التَّباعُدِ مِنْكَ، فَلَمْ اَسْتَیْقِظْ اَیّامَ اغْتِراری بِكَ وَرُکُونی اِلـی سَبیلِ سَخَطِكَ**»[1]: (بار الها! عمرم را در حرص و نشاطِ [و یا: آز شدید] غـفلت از تـو فـانی ساختم، و جـوانـی‌ام را در مستی بُعد و دوری از تـو فـرسوده نـمودم. مـعبودا! آنگـاه در روزگار دلیری‌ام بر تو و آسودنم به راه خشم و غضبت بیدار نگشتم.) و بگوییم:

عمر بگذشت به بی‌حاصلی و بـوالهَوَسی ای پسر! جام مِیَم دِه، کـه بـه پـیری بـرسی
کاروان رفت و تو در خواب وبیابان در پیش وه که بس بی خبر از غـلغلِ بـانگِ جـرسی
بـال بگشـا و صـفیر از شـجر طـوبی زن حیف باشدچو تو مرغی‌که اسیر قـفسی[2]

بـــرقی از مـــنزلِ لیـــلی بـــدرخشـــید سَـــحَر
وه که بـا خـرمنِ مـجنونِ دل افگـار چـه کـرد!
برقِ عشق، آتش غم در دلِ حافظ زد و سوخت
یـــارِ دیـــرینه بـــبینید کـــه بـــا یـــار چـــه کـــرد

ممکن است خواجه با این بیان بخواهد باز اشاره بـه بـیان ابـیات اوّل ایـن غـزل نموده و در مقام گله گذاری از محبوب باشد و بگوید:

ای کـه مـهجوری عشّـاق روا مـی‌داری! بـندگان را ز بَـرِ خـویش جـدا مـی‌داری
تشـنهٔ بـادیه را هـم بـه زلالی دریـاب به‌امیدی که در این ره به خـدا مـی‌داری
دل ربودی و به حل کـردمت ای جـان! لیکـن به از این دار نگاهش کـه مـرا مـی‌داری[3]

و ممکن است بخواهد در این دو بیت خبر از دیـدار گـذشته و حـالش بـدهد و بگوید: پس از انتظارِ زیاد، دوست در وقت سحر از پریشانی هجرانم نجات داد و با جلوه‌ای خرمن هستی‌ام را بسوخت. در جایی می‌گوید:

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۶.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۳، ص ۴۱۸.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۶، ص ۳۸۵.

سحرم دولت بیدار به بالین آمد گفت: برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قَدَحی درکش و سر خوش به تماشا بخرام تا ببینی که نگارت به چه آیین آمد[1]

امّا اینک ببینید باز با من چه می‌کند و از هجرم نمی‌رهاند. در جایی می‌گوید:

زآن یارِ دلنوازم شکری است با شکایت گر نکته دانِ عشقی خوش بشنو این حکایت
رندانِ تشنه لب را آبی نمی‌دهد کس گویا ولی شناسان رفتند از این ولایت[2]



۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۰، ص ۱۷۵.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۷، ص ۹۵.

غزل ۱۷۰

دست در حلقهٔ آن زلفِ دوتا نتوان کرد
تکیه بر عهدِ تو و بادِ صبا نتوان کرد

آنچه سعی است من اندر طلبت بنمودم
این قدر هست که تغییرِ قضا نتوان کرد

دامنِ دوست به صد خونِ دل افتاد به دست
به فسونی که کند خصم، رها نتوان کرد

عارضش را به مَثَل ماهِ فلک نتوان خواند
نسبتِ دوست به هر بی‌سر و پا نتوان کرد

سروِ بالای من آن دم که درآید به سماع
چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد

مشکلِ عشق، نه در حوصلهٔ دانشِ ماست
حلِّ این نکته بدین فکرِ خطا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوبِ جهانی لیکن
روز و شب عربده با خلقِ خدا نتوان کرد

من چه گویم که تو را نازکیِ طبعِ لطیف
تا به حدی است که آهسته دعا نتوان کرد

نظرِ پاک توان در رخِ جانان دیدن
که در آئینه نظر جز به صفا نتوان کرد

به جز ابروی تو محرابِ دلِ حافظ نیست
طاعتِ غیرِ تو در مذهبِ ما نتوان کرد

خواجه در این غزل در مقام اظهار اشتیاق به حضرت محبوب بوده و از مشکلاتی که در راهِ دیدارش داشته گله نموده و می‌گوید:

دست در حلقهٔ آن زلفِ دو تا نتوان کرد

تکیه بر عهدِ تو و بادِ صبا نتوان کرد

آری حضرت دوست، عالم را به اسم و صفت جلال و جمال خویش آفرید و بندگانش را در کشاکش آن دو قرار داده تا آنان را بدین وسیله آزمایش نماید. عاشقان دیدار خویش را نیز با این دو اسم در جذب و دفع قرار می‌دهد؛ لذا نمی‌توان گفتش چرا چنین مقرّر فرموده‌ای تا ما نتوانیم به عهد: «**أوفوا بِعَهْدي**،»[1]: (به عهد و پیمان خود با من وفادار باشید.) عمل کرده و تو نیز به عهد: «**أوفِ بِعَهْدِكُمْ**.»[2]: (من نیز به پیمان خود با شما وفا کنم.) عمل نمایی و نمی‌توان گفت چرا نفحات خود را شامل حال ما ننموده زیرا: «**لا يُسْئَلُ عَمَّا يَفْعَلُ، وَهُمْ يُسْئَلُونَ**.»[3]: (خداوند، از آنچه انجام می‌دهد مورد بازخواست قرار نمی‌گیرد، و آنان [= همگان] مورد بازخواست قرار می‌گیرند.)

و ممکن است بخواهد به خود خطاب کرده و بگوید:

مرا در منزلِ جانان چه امن و عیش، چون هر دم

جرس فریاد می‌دارد که بر بندید محملها[4]

---

۱ و ۲ ـ بقره: ۴۰.

۳ ـ انبیاء: ۲۳.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱، ص ۳۸.

و بگوید: حالات و مشاهداتی که در منازل سیر برای سالك رخ می‌دهد، تا به منزل مقصود نایل نگردیده ثابت ماندنی نیست، و نباید به آنها دلبستگی پیدا کند، بلکه باید به عنایات پی در پی و فضل و رحمت حضرت دوست نظر داشته باشد؛ که: «قُلْ: بِفَضْلِ اللّهِ وَبِرَحْمَتِهِ فَبِذٰلِكَ فَلْيَفْرَحُوا، هُوَ خَيْرٌ مِمّا يَجْمَعُون.»[۱]: (بگو: فقط به فضل و رحمت الهی شادمان باشید، که آن از تمام آنچه جمع می‌نمایند بهتر است.) در جایی می‌گوید:

به رحمتِ سرِ زلفِ تو واثقم ورنه

کشش چو نبوَد از آن سو، چه سود کوشیدن؟[۲]

اینجاست که محبوب از وی دستگیری خواهد کرد و دوامِ دیدارش می‌بخشد.

آنچه سعی است من اندر طلبت بنمودم

این قدر هست که تغییرِ قضا نتوان کرد

محبوبا! برای نایل شدن به وصالت تمامی سعی و کوشش خود را به کار گرفتم؛ چرا که فرموده بودی: «وَالَّذينَ جاهَدوا فينا، لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنا.»[۳]: (حتماً کسانی را که در [راه خشنودی] ما مجاهدت کردند به راههایمان راهنمایی می‌کنیم.) با این همه در مقابل خواسته‌ات مرا اختیاری نیست؛ که: «اَلْحَمْدُ لِلّهِ الَّذي لَيْسَ لِقَضائِهِ دافِعٌ.»[۴]: (حمد و سپاس مخصوص خداوندی است که چیزی نمی‌تواند قضا و ارادهٔ حتمی او را دفع نماید.)

گویا می‌خواهد بگوید: هنوز وقت آن نرسیده که به وصالت راهنمایم شوی، وگرنه در وعده‌های حضرتت تردیدی نیست، و بگوید:

۱ـ یونس: ۵۸.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۳، ص ۳۵۰.

۳ـ عنکبوت: ۶۹.

۴ـ اقبال الاعمال، ص ۳۳۹.

مــــی سوزم از فــراقت، رو از جــفا بگــردان
هــجران بلای مـا شـد، یـارب! بـلا بگـردان

حافظ! ز خوب رویان، قسمت جز اینقدر نیست
گـر نـیست رضایی، حکـمِ قـضا بگـردان[۱]

و بگوید:

ای پـادشهِ خــوبان! داد از غـمِ تـنهایی | دل بی‌تو به‌جان آمد، وقت‌است که بـاز آیـی
ای دردِ تـوأم درمـان، در بسترِ نـاکـامی | وی یادِ توام مونس، در گـوشهٔ تـنهایی[۲]

دامنِ دوست به صد خونِ دل افتاد به دست
به فسونی که کـند خـصم، رهـا نـتوان کـرد

کنایه از اینکه: عمری کوشیدم تا وصال حضرت دوست نـصیبم گـردید، دیگر محال است هجران او سبب شود به وسوسه و حیله‌های شیطان و بدخواهان گـوش فرا دهم و دیگر بار در طلب دیدار او نباشم، به یاد محبوبم استوار خـواهـم مـاند تـا بازش مشاهده نمایم؛ کـه: «**إِنَّ الَّذینَ اتَّقَوا إذا مَسَّهُمْ طائِفٌ مِنَ الشَّیطانِ، تَـذَکَّرُوا، فَـإذا هُـمْ مُبْصِرُونَ**.»[۳]: (همانا کسانی که تقوای الهی داشتند، هنگامی که رهگذری [وسـوسه‌گـر] از شیطان به آنان می‌رسد، [خدا را] یاد آور شده، پس بینا می‌گردند.) در جایی می‌گوید:

ز رقیبِ دیو سیرت، بـه خـدا هـمی پـناهم | مگر آن شهابِ ثاقب، مددی کـند سـها را[۴]

و می‌گوید:

هواه خواهِ توام جانا! و می‌دانم که مـی‌دانـی | که هم نادیده می‌دانی و هم‌نوشته می‌خوانی

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۴، ص ۳۵۱.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۵، ص ۳۷۷.
۳ـ اعراف: ۲۰۱.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۱، ص ۴۵.

ملامتگر چه دریابد ز رازِ عاشق و معشوق نبیند چشمِ نابینا، خصوص اسرار پنهانی [۱]

عارضش را به مَثَل ماهِ فلک نتوان خواند

نسبتِ دوست به هر بی سر و پا نتوان کرد

بخواهد بگوید: جمال حضرت معشوق را هرگز نمی‌توان به ماه آسمان که بی‌سر و پاست و یا به مظاهر تشبیه نمود؛ که: «**اَللّهُ نُورُ السَّمٰواتِ والأَرضِ.**»[۲]: (خداوند، نور آسمانها و زمین می‌باشد.) و نیز: «**لَیْسَ کَمِثْلِهِ شَیْءٌ.**»[۳]: (چیزی همانند او نیست.) و همچنین: «**وَلِلّهِ الأَسْماءُ الْحُسْنیٰ، فَادْعوهُ بِها.**»[۴]: (و تمامی نامهای نیکوتر از آن خداست، پس او را به وسیلهٔ آنها بخوانید.) و بگوید:

به حسنِ خلق و وفا کس به یارِ ما نرسد تو را در این سخن انکارِ کارِ ما نرسد

اگر چه حسن فروشان به جلوه آمده‌اند کسی به حسن و ملاحت به یارِ ما نرسد

هزار نقد به بازارِ کائنات آرند یکی به سکّهٔ صاحب عیارِ ما نرسد

هزار نقش بر آید ز کلکِ صُنع و یکی به دلپذیری نقشِ نگارِ ما نرسد[۵]

و بگوید:

به حسنِ عارض و قدِّ تو برده‌اند پناه بهشت و طوبی، طُوبیٰ لَهُمْ وَحُسْنُ مَآب

بهار، شرحِ جمالِ تو داده در هر فصل بهشت، ذکرِ جمیلِ تو کرده در هر باب[۶]

و بگوید:

سَرْوِ بالای من آن دم که در آید به سماع

چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۱، ص ۴۵.

۲ـ نور: ۳۵.

۳ـ شوری: ۱۱.

۴ـ اعراف: ۱۸۰.

۵ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۹، ص ۱۲۷.

۶ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲، ص ۵۲.

آن لحظه‌ای که محبوب من برای عاشق سالکی تجلّی کلامی داشته باشد، عالَم عنصری خویش را از دست خواهد داد. کنایه از اینکه: اگر خود جلوه کند با او چه خواهد کرد.

در جریان حضرت موسی علیه السلام آمده، که: «**وَلَمّا جاءَ موسیٰ لِمیقاتِنا وَكَلَّمَهُ رَبُّهُ، قالَ: رَبِّ! أَرِنی أَنظُرْ إِلَيْكَ. قالَ: لَنْ تَراني، وَلٰكِنْ أُنظُرْ إِلَى الْجَبَلِ، فَإِنِ اسْتَقَرَّ مَكانَهُ، فَسَوْفَ تَرٰيني. فَلَمّا تَجَلّىٰ رَبُّهُ لِلْجَبَلِ، جَعَلَهُ دَكّاً وَخَرَّ موسیٰ صَعِقاً.**»[1]: (و هنگامی که موسی [علیه السلام] به وعده‌گاهمان آمد و پروردگارش با او سخن گفت تا عرض کرد: خود را به من بنمایان، تا به سویت بنگرم، فرمود: هرگز مرا نخواهی دید ولیکن به کوه بنگر، که اگر بر جای خود قرار گرفت مرا خواهی دید، و هنگامی که پروردگارش بر کوه تجلّی کرد آن را [در هم کوبیده و] هموار گردانید و موسی [علیه السلام] بیهوش افتاد.)

و خواجه نیز در جایی می‌گوید:

آتشِ رخسارِ گل، خرمنِ بلبل بسوخت　　چهرهٔ خندانِ شمع، آفتِ پروانه شد
منزلِ حافظ کنون، بارگه کبریاست　　دل بَرِ دلدار رفت، جان بر جانانه شد[2]

بخواهد با این بیان بگوید:

ای نسیمِ سحر! آرامگه یار کجاست
منزلِ آن مَهِ عاشق کُشِ عیّار کجاست؟
شبِ تار است و رهِ وادیِ ایمن در پیش
آتشِ طور کجا وعدهٔ دیدار کجاست؟
عاشقِ خسته ز دردِ غمِ هجرانِ تو سوخت
خود نپرسی تو که آن عاشقِ غمخوار کجاست؟[3]

۱ـ اعراف: ۱۴۳.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۳، ص ۱۷۰.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۵، ص ۱۰۰.

مشکلِ عشق، نه در حوصلهٔ دانش ماست

حلّ این نکته بدین فکرِ خطا نتوان کرد

آری، اگر چه با تحصیل علوم ظاهری و بیانات کتاب و سنّت می‌توان به مشکلاتی که در طریق شناسایی حضرت دوست است تا اندازه‌ای پایان داد، ولی مشکل عشق جانان را که نایل گشتن به مقصود حقیقی و معرفت الهی است کجا می‌توان به آسانی خاتمه داد. حلّ آن را تنها از عنایات و نسیمها و نفحات الهی می‌توان جست؛ که: «**إنَّ لِلّهِ في أيّامِ دَهْرِكُمْ نَفَحاتٍ. ألا فَتَرَصَّدوا لَها.**»[1]: (بدرستی که خداوند در ایّامِ عمرتان نسیمهایی برای شما دارد. آگاه باشید که آنها را دریابید.)

خواجه نیز می‌خواهد بگوید:

ز کُنجِ مدرسه حافظ! مجوی گوهرِ عشق   قدم برون نِهْ اگر میلِ جستجو داری[2]

و بگوید:

طُفیلِ هستیِ عشقند آدمیّ و پری   ارادتی بنما، تا سعادتی ببری

بکوش خواجه! و از عشق بی نصیب مباش   که بنده را نخرد کس به عیبِ بی‌هنری

طریق عشق، طریقی عجب خطرناک است   نَعُوذُ بِاللّٰه اگر رَهْ به مأمنی نبری[3]

غیرتم کشت که محبوبِ جهانی، لیکن

روز و شب عربده با خلقِ خدا نتوان کرد

آری، عاشق نمی‌تواند معشوق خود را با دیگران، و خویش را محروم از دیدار او ببیند.

خواجه نیز در این بیت اشاره به چنین امری کرده و می‌گوید: محبوبا! هیچ تردیدی در این نیست که معشوق همگان هستی و آنان نمی‌توانند به حضرتت عشق

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۷۷، ص ۱۶۸.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۰، ص ۴۱۶.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۲، ص ۴۱۷.

نور زنند، و خود آنان را بر این خلق فرموده‌ای؛ که: «**اِبْتَدَعَ بِقُدْرَتِهِ الْخَلْقَ ابْتِداعاً، وَاخْتَرَعَهُم عَلى مَشيئَتِهِ اخْتِراعاً. ثُمَّ سَلَكَ بِهِمْ طَريقَ اِرادَتِهِ، وَبَعَثَهُمْ في سَبيلِ مَحَبَّتِهِ، لا يَمْلِكونَ تَأْخيراً عَمّا قَدَّمَهُمْ اِلَيْهِ، وَلا يَسْتَطيعونَ تَقَدُّماً اِلى ما أَخَّرَهُمْ عَنْهُ.**»[۱]: (به قدرت خویش مخلوقات را نو آفرید و بر طبق خواست خود اختراع فرمود، سپس آنها را در راه ارادهٔ خویش روان گردانید و در راه محبّتش بر انگیخت، به گونه‌ای که نمی‌توانند از آنچه مقدّمشان داشته عقب برگردند و قادر نیستند به سوی آنچه که مؤخّرشان داشته پیشی گیرند.)

حال من چگونه می‌توانم آنها را چنان ببینم که دانسته و ندانسته به جنابت عشق می‌ورزند و خویش را محروم از مشاهده‌ات بنگرم.

خلاصه با این بیان در مقام گله گذاری از روزگار هجرانش بوده و می‌خواهد بگوید:

دلِ دیوانه از آن شد، که پذیرد درمان / مگرش هم ز سرِ زلفِ تو زنجیر کنم
آنچه در مدّتِ هجرِ تو کشیدم هیهات! / در دو صد نامه محال است که تحریر کنم
با سرِ زلفِ تو مجموعِ پریشانی خویش / کو مجالی که یکایک همه، تقریر کنم؟
گر بدانم که وصالِ تو بدین دست دهد / دین و دل را همه در بازم و توفیر کنم[۲]

من چه گویم که تو را نازکی طبعِ لطیف
تا به حدّی است که آهسته دعا نتوان کرد

آری، آنان که غرق در حال اُنس و توجّه به محبوب و در حیرت دیدار او فرو رفته‌اند، خود را نمی‌بینند تا بتوانند حتّی آهسته دعا کنند و یا از خویش اظهار وجود داشته باشند؛ زیرا کسی که در آن حال قرار دارد اگر آنی به خود و دعای خود توجّه کند، از آن مشاهده محروم می‌گردد؛ که: «**اَللّهُمَّ اِنَّ قُلوبَ الْمُخْبِتينَ اِلَيْكَ وٰالِهَةٌ**»[۳]: (بار

۱ـ صحیفه سجّادیه، دعای ۱.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۳، ص ۳۱۲.
۳ـ بحار الانوار، ج ۱۰۰، ص ۲۶۴.

خدایا! دلهای آنان که همواره متوجّه تواند و تنها به تو آرامش می‌یابند، سرگشته و واله توست.)

خواجه هم می‌خواهد با بیان فوق به چنین امری اشاره نموده، و در نتیجه تقاضای آن را کند و بگوید:

به عنایت نظری کن، که منِ دلشده را   نرود بی مددِ لطفِ تو کاری از پیش
آخر ای از پادشهِ حسن وملاحت! چه‌شود   گر لبِ لعلِ تو ریزد نمکی بر دلِ ریش
پرسشِ حالِ دلِ سوخته کن بَهْرِ خدا!   نیست از شاه عجب، گر بنوازد درویش(۱)

و بگوید:

بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید   تَبارَكَ اللّٰه از این ره! که نیست پایانش
جمالِ کعبه مگر عذرِ رهروان خواهد   که جانِ زنده دلان سوخت در بیابانش(۲)

نظرِ پاک توان در رخِ جانان دیدن
که در آئینه نظر، جز به صفا نتوان کرد

خواجه در این بیت به علّت محرومیّت خویش از دیدار معشوق اشاره کرده و می‌گوید: همان گونه که آئینه تا از غبار پاکیزه نشود صفا نداشته باشد، خود را نمی‌توان در آن دید؛ اگر دیدهٔ دل عاشق از کدورات عالم طبیعت پاکیزه نگردد، جمال محبوب را نمی‌تواند در آن ببیند.

بخواهد با این بیان بگوید: «**اَللّهُمَّ! وَاقْشَعْ عَنْ بَصائِرِنا سَحابَ الإرْتِيابِ، وَاكْشِفْ عَنْ قُلوبِنا أَغْشِيَةَ الْمِرْيَةِ وَالْحِجابِ، وَأَزْهِقِ الْباطِلَ عَنْ ضَمائِرِنا، وَأَثْبِتِ الْحَقَّ فى سَرائِرِنا؛ فَإنَّ الشُّكوكَ وَالظُّنونَ لَواقِحُ الْفِتَنِ، وَمُكَدِّرَةٌ لِصَفْوِ الْمَنائِحِ وَالْمِنَنِ.**»(۳): (معبودا [بار خدایا] و از چشم بصیرت ما ابر شک و ریب را بر طرف نموده و از دلهایمان پرده‌های شک و حجاب را

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۴، ص ۲۵۵.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۵، ص ۲۵۶.
۳ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۷.

دور ساز، و باطل را از باطنمان نابود، و حق را در درون ما بر قرار دار، زیرا شکها و گمانها پیوندهای فتنه و فساد شده و عیش خوش ما به عطایا و نعمتها را ناگوار می‌سازند.)

و بگوید:

گلِ مرادِ تو آنگه نقاب بگشاید		که خدمتش چو نسیمِ سحر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون		کجا به کوی حقیقت گذر توانی کرد
جمالِ یار ندارد نقاب و پرده، ولی		غبارِ رَهْ بنشان تا نظر توانی کرد[1]

به جز ابروی تو محرابِ دلِ حافظ نیست
طاعتِ غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

محبوبا! هرگز سرِ طاعت و بندگی به جز آستان تو را اختیار نخواهم کرد، تا دیگر بارم به دیدارت مشرّفم سازی.

بخواهد بگوید: «**إلهی! تَرَدُّدی فِی الآثارِ یوجِبُ بُعْدَ المَزارِ، فَأجْمِعْنی عَلَیْكَ بِخِدْمَةٍ توصِلُنی إلَیْكَ؟ کَیْفَ یُسْتَدَلُّ عَلَیْكَ بِما هُوَ فی وُجودِهِ مُفْتَقِرٌ إلَیْكَ؟ أیَکونُ لِغَیْرِكَ مِنَ الظُّهورِ ما لَیْسَ لَكَ حَتّیٰ یَکونَ هُوَ المُظْهِرَ لَكَ؟ مَتیٰ غِبْتَ حَتّیٰ تَحْتاجَ إلیٰ دَلیلٍ یَدُلُّ عَلَیْكَ؟ وَمَتیٰ بَعُدْتَ حَتّیٰ تَکونَ الآثارُ هِیَ الّتی توصِلُ إلَیْكَ؟!... عَمِیَتْ عَیْنٌ لا تَراكَ عَلَیْها رَقیباً.**»[2]: (معبودا! تردّد و توجّهام به آثار و مظاهر، موجب دوری دیدارت گردیده، پس با بندگی‌ای که مرا به تو واصل سازد، تصمیم را بر خود متمرکز گردان چگونه با چیزی که در وجودش نیازمند به توست می توان بر تو راهنمایی جست؟! آیا برای غیر تو آنچنان ظهوری هست که برای تو نباشد تا آن آشکار کنندهٔ تو باشد؟! کی غائب بوده‌ای تا نیازمند راهنمایی باشی که بر تو رهنمون شود؟! و چه وقت دور بوده‌ای تا اینکه آثار و مظاهر مرا به تو واصل سازد؟... چشمی که پیوسته تو را بر خود مراقب و نگاهبان نبیند، کور است.) و بگوید:

فاش می‌گویم و از گفتهٔ خود دلشادم		بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۲، ص ۱۲۳.
۲ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۸ و ۳۴۹.

نیست بر لوح دلم جز الفِ قامتِ یار چه کنم حرفِ دگر یاد نداد استادم[۱]

و بگوید:

ابروی دوست گوشهٔ محرابِ دولت است آنجا بسای چهره و حاجت بخواه از او

آخر در این خیال که دارد گدای شهر روزی شود که یاد کند پادشاه از او؟[۲]

و بگوید:

مژدهٔ وصلِ تو کو؟ کز سرِ جان برخیزم طایرِ قدسم و از دامِ جهان برخیزم

به ولای تو، که گر بندهٔ خویشم خوانی از سرِ خواجگیِ کونْ و مکان برخیزم

سرو بالا بنما ای بُتِ شیرین حرکات! که چو حافظ زسرِ جان و جهان برخیزم[۳]



۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۹، ص ۳۱۵.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹۷، ص ۳۵۹.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۸، ص ۳۲۸.

غزل ۱۷۱

دانی که چنگ و عود چه تقریر می کنند؟ | پنهان خورید باده، که تکفیر می کنند

ناموسِ عشق و رونقِ عشّاق می برند | عیبِ جوان و سرزنشِ پیر می کنند

جز قلبِ تیره هیچ نشد حاصل و هنوز | غافل در این خیال که اکسیر می کنند

گویند: رمزِ عشق مگویید و مشنوید | مشکل حکایتی است که تقریر می کنند

تشویشِ وقتِ پیرِ مغان می دهند باز | این سالکان نگر که چه با پیر می کنند!

صد مُلکِ دل، به نیم نظر می توان خرید | خوبان در این معامله تقصیر می کنند

ما از برونِ در شده مغرورِ صد فریب | تا خود درونِ پرده چه تدبیر می کنند

قومی به جدّ و جهد نهادند وصلِ دوست | قومی دگر حواله به تقدیر می کنند

بالجمله: اعتماد مکن بر ثباتِ دهر | کاین کارخانه ای است که تغییر می کنند

می خور، که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری، همه تزویر می کنند

خواجه در بیشتر ابیات این غزل می‌خواهد سالکین را با بیانات مختلف از افشای اسرار خود بر حذر دارد. گویا آنان گرفتار سرزنش بد خواهان بوده‌اند که خطاب به آنان می‌گوید:

دانی که چنگ و عُود چه تقریر می‌کنند؟

پنهان خورید باده، که تکفیر می‌کنند

ای سالکین، می‌دانید چنگ و عود با زبان بی‌زبانی شما را به چه چیز دعوت می‌کنند؟ می‌گویند: مخالفین ما در اثر بی‌پروایی و آشکار نمودن صدایمان به نابودی ما اقدام نمودند، پس بر شما باد که اسرار خود را افشا نکنید و از مشاهدات و تجلّیات و عنایات الهی به خود سخن مگویید. گویا بد خواهان ما: «**وَسَقاهُمْ رَبُّهُمْ شَراباً طَهُوراً.**»[1]: (و پروردگارشان به آنان شراب و نوشیدنی بی‌پاک کننده‌ای نوشانید.) را نخوانده‌اند، و در طریقِ «**ضَلَّ سَعْيُهُمْ فِي الْحَيٰوةِ الدُّنيا وَهُمْ يَحْسَبُونَ أَنَّهُمْ يُحْسِنُونَ صُنْعاً.**»[2]: (تلاش آنان در زندگانی دنیا بی نتیجه [و اعمالشان تباه] است، و حال آنکه گمان می‌کنند کار خوب انجام می‌دهند.) قرار دارند که شما را می‌آزارانند و تکفیر می‌کنند؛ بنابر این بر شما باد که اسرار خود را پنهان دارید. بخواهد بگوید: «**سِرُّكَ مِنْ دَمِكَ، فَلا يَجْرِيَنَّ مِنْ غَيْرِ أَوْداجِكَ.**»[3]: (راز تو جزو [و بسان] خون توست، پس مباد در غیر

۱ـ انسان: ۲۱.

۲ـ کهف: ۱۰۴.

۳ـ بحار الانوار، ج ۷۵، ص ۷۱، روایت ۱۵.

رگهایت جاری شود.) و بگوید:

گر خود رقیب شمع است، احوال از او بپوشان
کآن شوخِ سر بریده، بندِ زبان ندارد
ای دل! طریقِ رندی، از محتسب بیاموز
مست‌است و در حقِ او، کس این‌گمان ندارد[۱]

نه تنها اینان تکفیر می‌کنند که:

ناموسِ عشق و رونقِ عشّاق می‌برند
عیبِ جوان و سرزنشِ پیر می‌کنند

حرمت عشق الهی را ندانسته و پردهٔ عشاق حضرت محبوب را می‌درند و به فرمایش «**وَبَعَثَهُمْ في سَبيلِ مَحَبَّتِهِ.**»[۲]: (و مخلوقات را در راه محبت و دوستی خود بر انگیخت.) بی‌اعتنایی روا می‌دارند، و بر طریقهٔ جوانان و پیران که جز طریقهٔ فطری نیست عیب می‌گیرند، و غافلند از کلام الهی که می‌فرماید: «**يا أَيُّهَا الَّذينَ آمَنُوا! مَنْ يَرْتَدَّ مِنْكُمْ عَنْ دينِهِ، فَسَوْفَ يَأْتِي اللّهُ بِقَوْمٍ يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ ... ذٰلِكَ فَضْلُ اللّهِ يُؤْتيهِ مَنْ يَشاءُ، وَاللّهُ واسِعٌ عَليمٌ.**»[۳]: (ای کسانی که ایمان آورده‌اید! هر کس از میان شما از دین باز گردد، در آینده خداوند گروهی را خواهد آورد که هم خداوند آنان را دوست دارد و هم آنان خدا را... این تفضّل خداست که به هر کس بخواهد عطا می‌فرماید، و خداوند، گسترنده [نعمت] و آگاه است.) و می‌فرماید: «**وَالَّذينَ آمَنُوا أَشَدُّ حُبّاً لِلّهِ.**»[۴]: (و کسانی که ایمان آوردند، کمال محبّت را به خداوند دارند.)

خواجه نیز در جایی می‌گوید:

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۲، ص ۱۳۶.
۲ـ صحیفهٔ سجادیه، دعای اول، ص ۲۲.
۳ـ مائده: ۵۴.
۴ـ بقره: ۱۶۵.

برو ای زاهد خود بین! که ز چشمِ من و تو
راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود
عیبِ مستان مکن ای خواجه! کز این کُهنه رباط
کس ندانست که رحلت به چه سان خواهد بود(۱)

متأسفانه اینان را:

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
غافل در این خیال که اکسیر می‌کنند

در طول عمر جز سیاهی دل و محرومیّت از طریق فطرت چیزی دستگیر نشده، و حال اینکه گمان می‌کنند با در افتادن با عشّاق و شکستن رونق مجلس آنان، دلِ تیرهٔ خود را صفا می‌دهند و مسِ وجود خویش را طلا می‌سازند. در جایی خطاب به زاهد کرده و می‌گوید:

نصیبِ من چو خرابات کرده است اِلٰه — در این میانه بگو: زاهدا! مرا چه گناه
کسی که در ازلش جامِ می نصیب افتاد — چرا به حشر کنند این گناه از او در خواه؟
بگو به زاهدِ سالوسِ خرقه پوشِ دو روی: — که دستِ زُرق دراز است و آستین کوتاه
تو خرقه را ز برای ریا همی پوشی — که تا به زُرق بری بندگانِ حق از راه(۲)

امّا ای سالکین و عاشقین حضرت دوست! بدانید که اینان سخنی با شما دارند و:

گویند: رمزِ عشق مگویید و مشنوید
مشکل حکایتی است که تقریر می‌کنند

در واقع گفتار این قوم با شما این است که به سخن الهی که می‌فرماید: «فأَقِمْ

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۸، ص ۱۳۴.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۱۸، ص ۳۷۲.

وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنيفاً، فِطرَتَ اللّهِ الَّتى فَطَرَ النّاسَ عَلَيْها، لا تَبْديلَ لِخَلْقِ اللّهِ.»[۱]: (پس استوار و مستقیم، روی و تمام وجود خویش را به سوی دین نما، همان سرشت خدایی که مردم را بر آن آفرید، هیچ دگرگون شدنی برای آفرینش خدا نیست.) گوش فرا مدهید. ولی نمی‌دانند امر عشق جانان و توجّه به او اختیاری نیست، حضرتش آن را با فطرتشان آمیخته و عجین فرموده و عذر بد خواهان را خواسته که در ذیل آیهٔ فوق می‌فرماید: «وَلكِنَّ أكْثَرَ النّاسِ لا يَعْلَمُونَ.»[۲]: (ولی اکثر مردم نمی‌دانند.) در جایی به زهّاد خطاب کرده و می‌گوید:

چه ملامت بُوَد آن را که چو ما باده خورد
این نه عیب‌است بَرِ عاشقِ رند و نه‌خطاست
چه بُوَد گر من و تو چند قدح باده خوریم
باده از خون رزان است، نه از خون شماست
این نه عیب است کز این عیب خَلَل خواهد بود
ور بُوَد عیب، چه شد؟ مردمِ بی عیب کجاست؟[۳]

تشویشِ وقتِ پیرِ مغان می‌دهند باز
این سالکان نگر که چه با پیر می‌کنند!

با آنکه استاد و مرشد عشقِ طریق ما با بی اعتنایی به گفتار بدگویان بسر می‌برد و به خود مشغول است و: «لی مَعَ اللّهِ وَقْتٌ.»[۴]: (مرا با خداوند وقتی است.) می‌گوید؛ ولی سالکان طریق در اثر آشفتگی زمان و سخنان بدگویان نمی‌گذارند او به حال خود باشد، نگرانی خود را نزد وی می‌برند و وقت او را مشوّش می‌دارند. ببینید

۱ـ روم: ۳۰.
۲ـ روم: ۳۰.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵، ص ۵۴.
۴ـ بحار الانوار، ج ۱۸، ص ۳۶۰.

سالکان با پیر خود چه می‌کنند؟!

صد مُلکِ دل، به نیم نظر می‌توان خرید
خوبان در این معامله تقصیر می‌کنند

محبوبا! گرچه اوضاع روزگار، عاشقانت را آشفته خاطر نموده، ولی چه می‌شود که با عنایت و توجّهی دلهای آنان را با دیدارت خریداری کنی؛ زیرا تو خود فرموده‌ای که: «**اِنَّ اللّهَ اشْتَریٰ مِنَ الْمُؤمِنینَ أَمْوالَهُمْ وَأَنْفُسَهُمْ.**»[۱]: (خداوند، جانها و اموال مؤمنان را خریداری نمود.)؛ امّا نمی‌دانم چرا در این امر اهمال می‌ورزی؟ بخواهد بگوید:

دلم را شد سر زلفِ تو مسکن | بدین سانش فرو مگذار و مشکن
وگر دل سر کشد چون زلف از خط | بدست آرش، ولی در پاش مفکن
چو شمع ار پیشم آیی در شبِ تار | شود چشمم به دیدارِ تو روشن[۲]

ولی می‌توان گفت: اشکال از ماست نه از تو؛ که: «**اِنَّ الْحِجابَ عَنِ الْخَلْقِ لِکَثْرَةِ ذُنوبِهِمْ.**»[۳]: (براستی که محجوب بودن [خداوند] از مخلوقات به خاطر کثرت گناهان آنان است.) و نیز: «**لَیْسَ بَیْنَهُ وَ بَیْنَ خَلْقِهِ حِجابٌ غَیْرُ خَلْقِهِ.**»[۴]: (میان او و مخلوقات حجابی جز خود خلق وجود ندارد.) و همچنین: «**أَنَّكَ لا تَحْتَجِبُ عَنْ خَلْقِكَ اِلّاَ اَنْ تَحْجُبَهُمُ [تَحْتَجِبَهُمُ] الأَعْمالُ [الآمالُ] دونَكَ.**»[۵]: (و بدرستی که تو از مخلوقاتت در حجاب نیستی جز آنکه اعمال [یا: آرزوها] حجاب آنان است.)؛ لذا می‌گوید:

۱ـ توبه: ۱۱۱.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۳، ص ۳۴۴.
۳ـ بحار الانوار، ج ۳، ص ۱۵، باب ۱۲.
۴ـ بحار الانوار، ج ۳، ص ۳۲۷، روایت ۲۷.
۵ـ اقبال الاعمال، ص ۶۷۸.

ما از برونِ در شده مغرورِ صد فریب
تا خود درونِ پرده چه تدبیر می‌کنند

معشوقا! تو را هرگز سر عناد و دشمنی با بندگان عاشقت نیست، ولی این دنیا و تعلّقات آن و زر و زیورش می‌باشد که هر آنی آنان را مغرور و فریفتهٔ خود می‌سازد و از دیدار و توجّه به حضرتت باز می‌دارد؛ که: «**وَمَا الْحَيَوٰةُ الدُّنْيا اِلّا مَتاعُ الْغُرورِ.**»[۱]: (و زندگانی دنیا، جز سرمایهٔ فریب چیزی نیست.)؛ امّا نمی‌دانیم تو را در پس پرده با ما چه تدبیر است: آیا به قرب خود خواهی پذیرفت، و یا به محرومیّت عمری را سپری خواهیم کرد؟

ولی سخن ما این است که:

گر تو بیداد کنی، شرطِ مروّت نبود خستگان را چو طلب باشد و قوّت نبود
آنچه در مذهبِ اربابِ فتوّت نبود ما جفا از تو ندیدیم و تو هم نپسندی[۲]

آری:

قومی به جدّ و جهد نهادند وصلِ دوست
قومی دگر حواله به تقدیر می‌کنند

دسته‌ای بر این باورند که بر اساس «**وَالَّذينَ جاهَدوا فينا، لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنا.**»[۳]: (حتماً کسانی که در [راه خشنودی] ما مجاهدت کردند، به راههایمان راهنمایی خواهیم نمود.) وصل دوست را باید با تلاش و کوشش خود بدست آورد.

و جمعیّتی نظرشان این است که باید انتظار مشیّت و تقدیر الهی را نیز کشید. چنانچه مقدّر شده باشد به آن خواهیم رسید؛ که: «**أَلْأُمورُ بِالتَّقديرِ، لا بِالتَّدْبيرِ.**»[۴]:

۱ـ آل عمران: ۱۸۵.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۵، ص ۱۴۴.
۳ـ عنکبوت: ۶۹.
۴ـ غرر و درر موضوعی، باب القَدَر، ص ۳۱۹.

(کارها به تقدیر [الهی] به وقوع می‌پیوندد، نه به تدبیر [بندگان].) و نیز: «**نِعْمَ الطّارِدُ لِلْهَمِّ أَلاِتِّکالُ عَلَى القَدَرِ.**»[1]: (چه خوب اعتماد بر تقدیر [خداوند] همّ و غمّ را به دور می‌راند.) بخواهد بگوید:

گر چه وصالش نه به کوشش دهند آن قدر ای دل! که توانی بکوش[2]

و بگوید:

به جدّ و جهد چو کاری نمی‌رود از پیش به کردگار رها کرده، بهْ مصالحِ خویش
ز سنگِ تفرقه خواهی که منحنی نشوی مشو بسانِ ترازو، تو در پیِ کم و بیش[3]

بالجمله: اعتماد مکن بر ثباتِ دهر

کاین کارخانه‌ای است که تغییر می‌کنند

خواجه در این بیت خود و سالکین را تسلّی بر ناثباتی روزگار می‌دهد و می‌گوید: اگر چند روزی آشفته خاطر گشته و از دیدار حضرت دوست محروم مانده‌ایم؛ امّا روزگار همواره بر یک منوال و طریقه نخواهد ماند و با قبض و بسط آمیخته است. امید آنکه روزی موجبات پریشانی مرتفع گردد و به دیدار او دست یابیم؛ که: «**یَمْحُو اللّهُ ما یَشاءُ وَیُثْبِتُ وَعِنْدَهُ أُمُّ الْکِتابِ.**»[4]: (خداوند هر چه را بخواهد پاک نموده و یا می‌نویسد، و کتاب مادر تنها در نزد اوست.) بخواهد بگوید:

هر وقتِ خوش که دست دهد، مغتنم شمار کس را وقوف نیست که انجامِ کار چیست
پیوندِ عمر بسته به‌مویی است، هوش دار! غمخوارِ خویش باش، غمِ روزگار چیست
رازِ درون پرده چه داند فلک؟ خموش ای مدّعی! نزاعِ تو با پرده دار چیست[5]

۱ـ غرر و درر موضوعی، باب القَدَر، ص ۳۲۰.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۸، ص ۲۶۴.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۲، ص ۲۵۴.
۴ـ رعد: ۳۹.
۵ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲، ص ۷۳.

مِیْ خور، که شیخ و حافظ و مفتیْ و محتسب
چون نیک بنگری، همه تزویر می‌کنند

ای خواجه! توجّه به کشاکش روزگار نداشته باش و به اخلاص و مراقبهٔ کامل به دوست بپرداز. اگر خوب نظر کنی می‌بینی «که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب» اعمالشان خالی از ریا و شرک و تزویر و فریب نمی‌باشد، بخواهد به خود خطاب کرده و بگوید:

رندی آموز و کَرَم کن، که نه‌چندین هنر است — حَیَوانی که ننوشد مِیْ و انسان نشود
گوهرِ پاک بباید که شود قابلِ فیض — ورنه هر سنگ و گِلی، لؤلؤ و مرجان نشود
اسمِ اعظم بکند کارِ خود ای دل! خوش باش — که به تلبیس و حِیَل، دیوْ سلیمان نشود[1]



۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۰، ص ۱۹۶.

غزل ۱۷۲

در نظربازیِ ما بی‌خبران حیرانند — من چنینم که نمودم، دگر ایشان دانند

عاقلان نقطهٔ پرگارِ وجودند، ولی — عشق داند که در این دایره سرگردانند

وصفِ رخسارهٔ خورشید ز خفاش مپرس — که در این آینه صاحب‌نظران حیرانند

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان — بعد از این خرقهٔ صوفی به گرو نستانند

لافِ عشق و گله از یار زهی لافِ خلاف — عشق‌بازانِ چنین، مستحقِ هجرانند

جلوه‌گاهِ رخِ او دیدهٔ من تنها نیست — ماه و خورشید همین آینه می‌گردانند

مگرم شیوهٔ چشمِ تو بیاموزد کار — ورنه مستوری و مستی، همه‌کس نتوانند

عهدِ ما با لبِ شیرین‌دهنان بست خدا — ما همه بنده و این قوم، خداوندانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم — آه اگر خرقهٔ پشمین به گرو نستانند

گر به نزهتگهِ ارواح بَرَد بویِ تو، باد — عقل و جان، گوهرِ هستی به نثار افشانند

زاهد ار رندیِ حافظ نکند فهم، چه باک؟
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

خواجه در این غزل در ضمن اینکه از مشاهدات گذشتهٔ خویش خبر می‌دهد و تمنّای دیدار دیگر بار آن را می‌نماید، از محروم بودن نا اهلان و زهّاد از طریقهٔ اهل کمال سخن به میان آورده و می‌گوید:

در نظر بازی ما بی خبران حیرانند

من چنینم که نمودم، دگر ایشان دانند

آنان که از رسم و راه عشق بی‌خبرند، کجا از فریفتگی ما به معشوق حقیقی می‌توانند آگاه شوند؛ چرا که تمام آنچه آنان انجام می‌دهند ما نیز انجام می‌دهیم تنها فرق در اخلاص و توجّه باطنی ما به حضرت دوست می‌باشد و آن هم درونی است. برونی نیست که هر کس بتواند به آن راه داشته باشد؛ لذا باید بی خبر باشند. «من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند».

گویا خواجه می‌خواهد با این بیان از اختیار طریقهٔ ملامتی بودن خود خبر داده باشد و بگوید:

سرّ خدا که عارف سالک به کس نگفت		در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

ما باده زیرِ خرقه، نه امروز می‌کشیم		صد بار پیرِ میکده این ماجرا شنید[1]

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند، ولی

عشق داند که در این دائره سر گردانند

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۵، ص ۱۳۱.

بخواهد بگوید نه تنها جاهلان از کار و طریقه و فریفتگی ما به محبوب بی‌خبرند، که عاقلان نیز با آنکه عقلشان راهنمای به حضرت اوست؛ که: «**اَلعاقِلُ، مَنْ اَحْرَزَ اَمْرَهُ.**»[1]: (عاقل کسی است که امور [و رازها]ی خود را نگاه دارد [و به دیگران فاش نکند.) و نیز: «**اَلعاقِلُ، مَنْ اَحْسَنَ صَنائِعَهُ، وَ وَضَعَ سَعْیَهُ فی مَواضِعِهِ.**»[2]: (عاقل، کسی است که اعمال خود را بخوبی انجام دهد، و تلاش و کوشش خود را بجا صرف کند.)، در عالم عشق و محبت جانان سرگردانند؛ که: «**وَلأَستَغرِقَنَّ عَقلَهُ بِمَعرِفَتی، وَلأَقومَنَّ لَهُ مَقامَ عَقلِهِ.**»[3]: (و هر آینه عقل او [عامل به رضای خود] را غرق در معرفت و شناخت خود ساخته، و خود به جای عقل او قرار خواهم گرفت.) خواجه نیز در جایی می‌گوید:

عقل اگر داند که دل در بندِ زلفش چون خوش است
عاقلان دیوانه گردند از پیِ زنجیر ما
روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد
زین سبب، جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما[4]

و نیز می‌گوید:

وگرنه عقل به مستی فرو کشد لنگر چگونه کشتی از این ورطهٔ بلا ببرد[5]

و می‌گوید:

وصف رخسارهٔ خورشید ز خُفّاش مپرس
که در این آئینه، صاحب نظران حیرانند

عقل و صاحبان عقل و زهّاد و بی‌خبرانی که تحمّل مشاهدهٔ نور جمال محبوب

---

۱ و ۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب العقل، ص ۲۵۶.
۳ ـ وافی، ج ۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۴۰.
۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷، ص ۴۳.
۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۶، ص ۱۱۹.

مرا ندارند، کجا می‌توانند توصیف او را بنمایند؛ که: «**سُبْحانَ اللّهِ عَمّا یَصِفُونَ.**»[۱]: (پاک و منزّه است خدا از آنچه توصیفش می‌کنند.) «وصف رخسارهٔ خورشید ز خفاش مپرس»

بلکه آنان که غرق در محبّت اویند می‌توانند جمال او را توصیف کنند؛ که: «**إلاّ عِبادَاللّهِ الْمُخْلَصینَ.**»[۲]: (مگر توصیف بندگان مخلَص و به تمام وجود پاک خدا.) نظر به اینکه در تحیّر فرو رفته و خود را گم کرده‌اند، نیز نمی‌توانند از او خبر دهند «که در این آئینه صاحب نظران حیرانند» و چنانچه گفتاری دارند نیز گوشه‌ای از توصیف حضرتش را در حدّ بینش محدودشان نموده‌اند، و به گفتهٔ خواجه در جایی:

بیانِ وصفِ تو گفتن نه حدّ امکان است

چرا که وصفِ تو بیرون ز حدِّ اوصاف است[۳]

لذا می‌گوید:

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان

بعد از این خرقهٔ صوفی به گرو نستانند

کنایه از اینکه: چنانچه سالکین مبتدی از شهودی که صاحب نظران دارند آگاه شوند، به طریقهٔ زهّادشان توجّهی نخواهد بود و به خرقهٔ پشمینه و زهد خشک آنان ارزشی قائل نخواهند شد، و می‌گویند:

کسی که حُسنِ رخِ دوست در نظر دارد

محقّق است که او حاصلِ بصر دارد

چو خامه بر خطِ فرمانِ او سرِ طاعت

نهاده‌ایم، مگر او به تیغ بردارد

۱ـ صافات: ۱۵۹.

۲ـ صافات: ۱۶۰.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷، ص ۷۶.

ز زهـــدِ خشک مـلولم، بـیار بـادهٔ نـاب
کـــه بـوی بـاده، دمـاغم مـدام‌تـر دارد
زباده هیچت اگر نیست، این نه بس که تو را
دمـی ز وسـوسهٔ عـقل بـی خـبر دارد؟![1]

و می‌گویند:

زاهــد غـرور داشت سـلامت نـبرد راه رنـد از رهِ نـیاز بـه دارُ السَّلام رفت
زاهدا! تو دانی و خـلوت تـنهایی و نـیاز عُشّاق را حواله به عـیشِ مـدام رفت[2]

و ممکن است منظور خواجه از «مغبچگان» سالکین عاشق و مراد از «صـوفی»، اهلِ صفوت و دست یافتگان به مقصود باشد و بخواهد بگوید: اگر سالکین مبتدی از آنچه ما بدان رسیده‌ایم آگاه شوند، از آغاز در طریقهٔ ما خرقه پوشان و اهل صَفْوَت و صفا قدم نخواهند گذارد؛ که امام صادق علیه السلام فرمود: «**لا تُطْلِعْ صَدیقَكَ مِنْ سِرِّكَ اِلّا ما لَـوِ اطَّلَعَ عَلَیْهِ عَدُوُّكَ لَمْ یَضُرُّكَ، فَاِنَّ الصَّدیقَ قَدْ یَکونُ عَدُوَّكَ یَـوْماًمّا.**»[3]: (دوسـتت را از رازت بـا خبر مساز، مگر به اندازه‌ای که اگر دشمنت بر آن اطلاع پیداکند ضرری بـه تـو نـمی‌رسد، زیرا چه بسا روزی دوست، دشمن شود.)

پس اسرار خود را نباید برای آنان فاش ساخت تا شاید بتوانند به تـدریج در ایـن راه اقدام بگذارند.

لافِ عشق و گله از یار زهی لافِ خلاف
عشـق بـازانِ چـنین، مستحقِ هـجرانـند

گویا خواجه در این بیت می‌خواهد از علّت محرومیّت گـذشته و فـعلی‌اش از دیدار محبوب سخن گـفته بـاشد. مـی‌گوید: دم از عشـق حـضرت دوست و اظـهار

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۱، ص ۱۹۰.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۳، ص ۸۶
۳ـ بحار الانوار، ج ۷۵، ص ۷۱، روایت ۱۲.

عاشقی او را نمودن و گله و شکایت از فراق او، با رضایت داشتن به قضا و قدرش سازش ندارد و لافی است دروغ «عشقبازانِ چنین، مستحقّ هجرانند» که علیﷺ فرمود: «**شَرُّ الأمورِ، اَلسَّخَطُ لِلْقضاءِ**»[1]: (بدترین امور، ناخشنودی از قضا و ارادهٔ حتمی خداوند است.)

زیرا کسی که معشوق را می‌خواهد، باید خواسته‌های او را نیز بخواهد و بگوید:

گـر ز دستِ زلفِ مشکـینت خـطایی رفت، رفت
ور زِ هـندوی شـما بـر مـا جـفایی رفت، رفت
برقِ عشق از خرمنِ پشمینه پوشی سوخت،سوخت
جـورِ شـاهِ کـامران گـر بـر گـدایی رفت، رفت
در طـریقت، رنـجشِ خـاطر نـباشد، مـیْ بیار
هر کدورت را که بینی، چون صفایی رفت، رفت[2]

جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست
ماه و خورشید همین آینه می‌گردانند

ای آنان که مرا در عشق ورزی‌ام به محبوب آزار می‌دهید! جمال حضرتش تنها تماشاگه من نیست، همهٔ مظاهر عالم هستی بلکه ماه و خورشید آسمان عالم طبیعت نیز دانسته و ندانسته به جمال او عشق می‌ورزند، و آینه دار تجلّیات اویند. بخواهد بگوید: «**وَاَنْتَ الَّذی لا اِلهَ غَیْرُكَ، تَعَرَّفْتَ لِکُلِّ شَیْءٍ، فَما جَهِلَكَ شَیْءٌ وَاَنْتَ الّذی تَعَرَّفْتَ اِلَیَّ فی کُلِّ شَیْءٍ، فَرَأَیْتُكَ ظاهراً فی کُلِّ شَیْءٍ، وَاَنْتَ الظّاهِرُ لِکُلِّ شَیْءٍ**»[3]: (و تویی که معبودی جز تو نیست، خود را به همهٔ اشیاء شناساندی، پس هیچ چیز به تو جاهل نیست، و تویی که خویش را در همه چیز به من شناساندی، پس تو را آشکار و هویدا در همه چیز دیدم،

۱ـ غرر و درر موضوعی، باب القضاء، ص ۳۲۴.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۷، ص ۸۸.
۳ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

و تویی آشکار و پیدا برای هر چیز.) و بگـوید: «وَبِنُورِ وَجْهِكَ الَّذی اَضاءَ لَهُ كُلُّ شَیْءٍ، یا نُورُ! یا قُدّوسُ!»[1]: (و [از تو مسئلت دارم] به نور روی [و اسماء و صفاتت] که هـر چـیزی بـدان روشن و نورانی است. ای نور! ای پاک و منزّه [از هر نقص]!)

ز باغِ وصلِ تو یابد ریاضِ رضـوان آب ‌ ‌ ‌ ز تابِ هجرِ تو دارد شـرارِ دوزخ تـاب
به حسنِ عارض و قدِّ تو بـردهانـد پـناه ‌ ‌ ‌ بهشت و طوبی، طُوبیٰ لَهُمْ وَحُسْـنُ مَآب
بهار، شرحِ جمالِ تو داده در هـر فـصل ‌ ‌ ‌ بهشت، ذکرِ جمیلِ تو کرده در هر باب
مرا به دورِ لبت شد یقین که جـوهرِ لعل ‌ ‌ ‌ پـدید مـی‌شود از آفـتابِ عـالمتاب[2]

مگـرم شـیوهٔ چشـم تـو بیاموزد کـار

ور نه مستوری و مستی، همه کس نتوانند

گویا خواجه در ایـن بـیت در مقام تـقاضای منزلت جـمع از مـحبوب شـده و می‌گوید: معشوقا! مـرا تـوانِ ایـنکه هـموارهات مشـاهده کـنم نـمی‌باشد. بـه جـاذبهٔ چشمان و جمال مستت مرا از من بگیر و بکلّی از خویشم بیرون کن و مـقام جـمعم عنایت فرما، تا هیچگاه از دیدارت محروم نباشم.

بخواهد بگوید: «اِلٰهی! وَاجْعَلْنی مِمَّنْ نادَیْتَهُ فَأجابَكَ، وَلا حَظْتَهُ فَصَعِقَ لِـجَلالِكَ، فَـناجَیْتَهُ سِرّاً وَعَمِلَ لَكَ جَهْراً.»[3]: (بار الها! مرا از آنانی قرار ده که ندایشان کردی و اجابتت نـمودند و به آنها نظر افکندی و در برابر جلال و عظمتت مدهوش گشتند، سپس در بـاطن بـا آنـها مناجات کردی و آشکارا و در ظاهر برای تو عمل نمودند.) و بگوید: «اِلٰهی! اَمَرْتَ بِـالرُّجوعِ اِلَی الآثارِ، فَارْجِعْنی اِلَیْكَ بِكِسْوَةِ الأنْوارِ وَهِدایَةِ الإسْتِبْصارِ حَتّی اَرْجِعَ اِلَیْكَ مِنْها كَما دَخَلْتُ اِلَیْكَ مِنْها، مَصونَ السِّرِّ عَنِ النَّظَرِ اِلَیْها وَمَرْفوعَ الْهِمَّةِ عَنِ الإعْتِمادِ عَلَیْها.»[4]: (بارالهـا! [پس از آنکـه

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۷۰۷.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲، ص ۵۲.

۳ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

۴ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

مرا به مشاهدهٔ انوارت مفتخر نمودی، باز] امر فرمودی تا به سوی آثار و مظاهر بازگشت نموده [و به آنها توجّه داشته باشم]، پس مرا همراه با پوششی از [مشاهدهٔ] انوار خود، و هدایتی که بصیرت و روشنایی دلم بدان حاصل شده باشد به سوی خویش بازگردان، تا همان گونه که از طریق آثار و مظاهر به تو راه یافتم، باز از این راه به تو باز گردم، در حالی که باطنم از نظر و توجّه [استقلالی] به مظاهر مصون و محفوظ، و همّت و اندیشه‌ام از تکیه نمودن و بستگی به آنها برتر می‌باشد.)

عهدِ ما با لبِ شیرین دهنان بست خدا
ما همه بنده و این قوم، خداوندانند

گویا می‌خواهد بگوید: اگر ما عاشقان حضرت محبوب با اسماء و صفات و تجلّیات او عشق می‌ورزیم و در مقابل آنها خضوع داریم، کار امروز ما نیست، بلکه در خلقت اوّلیه‌مان تعلیم اسمائمان نمود و شالودهٔ وجودمان را به آنها خلق فرموده؛ که: «**وَعَلَّمَ آدَمَ الأَسْماءَ كُلَّها**.»[1]: (و همه نامهای خود را به آدم آموخت.) و نیز: **وَبِأَسْمائِكَ** «**الَّتي غَلَبَتْ أَرْكانَ كُلِّ شَيْءٍ**.»[2]: (و [از تو مسئلت دارم] به اسمائت که بر ارکان و سراسر وجود هر چیزی چیره گشته.) و می‌خواست که این گونه باشیم و جز به حضرتش دیدهٔ دلمان ناظر نباشد.

ممکن است مراد خواجه از «شیرین دهنان» انبیاء و اوصیاء علیهم السلام باشد و بگوید: انبیاء و اولیاء علیهم السلام و یا محمد و آل محمد - صلوات اللّه علیهم اجمعین - شیرین دهنانی هستند که با گفتار و رفتار خود بشر سر گشته را به حضرت دوست و فطرت فراموش شده‌شان راهنمایی نموده و می‌نمایند، و آنان را از سیاه چالهای عالم طبیعت نجات داده و به غرض غایی از خلقتشان دعوت و به مقام محمودِ «**عَسى أن**

---

۱ ـ بقره: ۳۱.
۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۷۰۷.

یَبْعَثَكَ رَبُّكَ مَقاماً مَحْمُوداً.»[۱]: (امید است پروردگارت تو را به مقام پسندیده‌ای بر انگیزد.) و خلافتِ «**اِنّی جاعِلٌ فِی الأرْضِ خَلیفَةً**»[۲]: (براستی که من جانشینی [برای خود] در زمین قرار می‌دهم.) نایل می‌گردانند، «ما همه بنده و این قوم، خداوندانند».

چرا که پس از تعلیم اسماء به آدم﵇ آنان که جامع و متجلّی بـه آن اسمـانند را از ملائکه استخبار نمود و فرمود: «**أنبِئُونی بِأسْماءِ هؤُلاءِ إنْ کُنْتُمْ صادِقینَ.**»[۳]: (اگـر راست می‌گویید، مرا از نامها [و کمالات] اینان با خبر سازید.)

و ممکن است با این بیت، اشاره بـه خـروج حـضرت آدم﵇ از بـهشت و قـبول شدن توبهٔ او به سبب توجّه به محمد و آلشﷺ نموده باشد؛ که: «**فَتَلَقّیٰ آدَمُ مِنْ رَبِّهِ کَلِماتٍ فَتابَ عَلَیْهِ.**»[۴]: (پس آدم [﵇] کلماتی را از پروردگارش فراگرفت، آنگاه خداوند بر او رجوع نموده و توبهٔ او را پـذیرفت.) لذا عهد ما با آنان در ابتدای خلقت بسته شده: و «ما همه بنده و این قوم، خداوندانند».

و چرا چنان نباشیم؟ که حضرت دوست امر فرموده: «**اِنَّما وَلِیُّکُمُ اللّهُ وَرَسُولُهُ وَالَّذینَ آمَنُوا.**»[۵]: (ولیّ و سرپرست شما، تنها خدا و فرستادهٔ او و کسانی هستند کـه ایـمان آورده‌اند.) و نیز فرموده: «**أطیعوا اللّهَ وَأطیعوا الرَّسولَ وَ أُولِی الأمْرِ مِنْکُمْ.**»[۶]: (ای کسانی کـه ایمان آورده‌اید! از خدا اطاعت نمائید و از رسول و صاحبان امرتان پیروی کنید.)

و ممکن است مقصود خواجه از «عهد» آن عهدی باشد کـه خـداونـد در ازل از بشر به نبوّت انبیاء و ولایت امامان دوازده گانه - صلوات الله علیهم اجمعین - اقرار

۱ـ اسراء: ۷۹.

۲ـ بقره: ۳۰.

۳ـ بقره: ۳۱.

۴ـ بقره: ۳۷.

۵ـ مائده: ۵۵.

۶ـ نساء: ۵۹.

گرفته است،[۱] و چرا ما و تمامی آدمیان بندهٔ انبیاء و اولیاء علیهم السلام نباشیم در حالی که علی علیه السلام فرموده است: «**أنَا عَبْدٌ مِن عَبيدِ مُحَمَّدٍ** صلی الله علیه و آله.»[۲]: (من بنده‌ای از بندگان حضرت محمد ص هستم.)

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم
آه اگر خرقهٔ پشمین به گرو نستانند

کنایه از اینکه: دلبرا! آیا می‌شود ما تهیدستان و گدایان بادهٔ مشاهدات خود را (که جز اعمال ظاهری و عبادات صوری و قشری چیز دیگری نداریم، تا دیدارت را خریدار شویم و از نفحات و تجلّیات شور آورنده‌ات بهره‌مند گردیم) پذیرا شوی و از بادهٔ لقاء خویش بهره‌مند سازی؟ «آه اگر خرقهٔ پشمین به گرو نستانند» بخواهد بگوید:

این خرقه که من دارم،در رَهنِ شراب اولیٰ   وین دفترِ بی معنی، غرقِ میِ ناب اولیٰ
چون عمر تبه کردم، چندان که نگه کردم   در کُنجِ خراباتی، افتاده خراب اولیٰ[۳]

گر به نزهتگهِ ارواح بَرَد بوی تو، باد
عقل و جان، گوهرِ هستی به نثار افشانند

معشوقا! نه تنها ما عاشقان و مفلسان توایم، که نسیمهای رحمت و تجلّیات و بوی خوش به طرب آورنده‌ات اگر به تماشاگاه و آسایشگاه ارواح نیز رسد، عقل و جان نیز در برابر آنها گوهر هستی خود را از دست خواهند داد.

بخواهد با این بیان تقاضای دیدار دیگر بار حضرت معشوق را نموده و بگوید:

اگر آن طایرِ قدسی ز درم باز آید   عمرِ بگذشته، به پیرانه سرم باز آید
گر نثارِ قدمِ یارِ گرامی نکنم   جوهرِ جان، به چه کارِ دگرم باز آید

۱ـ به روایت ۳۴، باب ۱۰، ص ۳۴۴، ج ۵ بحار الانوار و روایات دیگر آن باب رجوع شود.
۲ـ توحید صدوق، ص ۱۷۴، روایت ۳.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۷، ص ۳۸۵.

آن که تاجِ سرِ منِ خاکِ کفِ پایش بود / پادشاهی بکنم، گر به سرم باز آید
کوبِن نو دولتی از بامِ سعادت بزنم / گر ببینم که مَهِ نو سفرم باز آید
آرزومندِ رخِ چون مَهِ شاهم حافظ! / همّتی، تا به سلامت ز درم باز آید[1]

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم، چه باک؟

دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

با همه گفتاری که از اوّل غزل تا به اینجا با کنایه از حالات و مشاهدات عاشقان حضرت معشوق بیان نمودم، اگر زاهد باز از خواجه‌ات بگریزد و به سرّش آگاه نشود، هراسی نیست؛ زیرا گفتار ما بر طبق فطرتِ **«فِطْرَتَ اللّهِ الَّتی فَطَرَ النّاسَ عَلَیْها، لا تَبْدیلَ لِخَلْقِ اللّهِ.»**[2]: (همان فطرت و سرشت خدایی، که مردم را بر آن آفرید، هیچ دگرگونی‌ایی در آفرینش خدا نیست.) می‌باشد، و **«وَلٰکِنَّ أَکْثَرَ النّاسِ لا یَعْلَمُونَ.»**[3]: (ولی اکثر مردم نمی‌دانند.) نادانان از خوانندگان قرآن می‌گریزند که: **«أَلْبَیْتُ الَّذي یُقْرَأُ فیهِ الْقُرْآنُ وَیُذْکَرُ اللّهُ - عَزَّ وَجَلَّ - فیهِ، تَکْثُرُ بَرَکَتُهُ، وَتَحْضُرُهُ الْمَلائِکَةُ، وَتَهْجُرُهُ الشَّیاطینُ.»**[4]: (خانه‌ای که در آن قرائت قرآن و یاد خداوند - عزّ وجلّ - می‌شود، پر برکت می‌گردد، و ملائکه در آن حضور پیدا می‌کنند، و شیطانها از آنجا کوچ می‌کنند.)

بخواهد بگوید:

زاهد دهدم توبه ز روی تو،زهی روی! / هیچش زخدا شرم و ز روی تو حیا نیست
چون چشمِ تو دل می‌برد از گوشه نشینان / دنبالِ تو بودن گنه از جانب ما نیست[5]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۱، ص ۱۱۶.

۲ـ روم: ۳۰.

۳ـ روم: ۳۰.

۴ـ اصول کافی، ج ۲، ص ۶۱۰، روایت ۳.

۵ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۱، ص ۱۰۴.

دوش وقتِ سحر از غصه نجاتم دادند   واندر آن ظلمتِ شب، آبِ حیاتم دادند

بی‌خود از شعشعهٔ پرتوِ ذاتم کردند   باده از جامِ تجلّیِ صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی!   آن شبِ قدر، که این تازه براتم دادند

چون من از عشقِ رخش بی‌خود و حیران گشتم   خبر از واقعهٔ لات و مناتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل، چه عجب؟   مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند

بعد از این روی من و آینهٔ حُسنِ نگار   که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

این همه شهد و شکر کز نیِ کلکم ریزد   اجرِ صبری‌ست کز آن شاخِ نباتم دادند

هاتف آن روز به من مژدهٔ این دولت داد   که بر آن جور و جفا صبر و ثباتم دادند

کیمیایی است عجب بندگیِ پیرِ مغان   خاکِ او گشتم و چندین درجاتم دادند

به حیاتِ ابد آن روز رسانید مرا   خطِ آزادگی از حُسنِ مماتم دادند

عاشق آن دم که به دامِ سرِ زلفِ تو فتاد   گفت: کز بندِ غم و غصه نجاتم دادند

همتِ پیرِ مغان و نفَسِ رندان بود   که ز بندِ غمِ ایام نجاتم دادند

شکرِ شکر به شکرانه بیفشان حافظ!

که نگارِ خوشِ شیرین حرکاتم دادند

خواجه در این غزل اشاره به نایل شدن خود به کمال والای انسانیّت و مقام شدن آن نموده، و علت موفقیّت خود را در این امر یاد آور شده و می‌گوید:

دوش وقتِ سحر از غصّه نجاتم دادند
واندر آن ظلمتِ شب، آبِ حیاتم دادند
بی خود از شعشعهٔ پرتوِ ذاتم کردند
باده از جامِ تجلّیِ صفاتم دادند

شب گذشته سحرگاهان محبوب از غصّه و غم هجران و کام نیافتن از او به تمام معنی نجاتم بخشید و پذیرفت، و پس از استجابت مَن دعوت او را آب حیات ابدی‌ام عنایت فرمود؛ که: «**اِسْتَجیبوا لِلّهِ وَلِلرَّسولِ إذا دَعاکُمْ لِما یُحْییکُم**.»[1]: (هنگامی که خداوند و پیامبر، شما را می‌خوانند به آنچه که شما را زنده می‌گرداند، بپذیرید و اجابت نمایید.) و با تجلّیات و مشاهدات اسماء و صفاتی، بلکه ذاتی خود از خویشم ستانید و به شهود فنایم نایل ساخت و به کمالِ بقایم رهنمون شد؛ که: «**یا مَنِ اسْتَویٰ بِرَحْمانِیَّتِهِ فَصارَ الْعَرْشُ غَیْباً فی ذاتِهِ، مَحَقْتَ الآثارَ بِالآثارِ، وَمَحَوْتَ الأَغْیارَ بِمُحیطاتِ أَفْلاکِ الأَنْوارِ**.»[2]: (ای خدایی که با صفت رحمانیت [بر تمام موجودات] چیره گشته و احاطه نمودی! پس عرش [و موجودات] در ذاتت غایب گشت. آثار مظاهر را با آثار وجود خویش از بین برده و اغیار را با افلاک انوار احاطه کنندهات محو نمودی.) و به سرّ «**اَللّهُ**

---

۱ ـ انفال: ۲۴.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

نورُ السَّمٰواتِ وَالاَرْضِ.»[۱]: (خداوند، نور آسمانها و زمین می‌باشد.) و «**نورٌ عَلی نورٍ.**»[۲]: (نوری است بر روی نور.) و «**يَهْدِي اللّهُ لِنورِهِ مَنْ يَشاءُ.**»[۳]: (خداوند، هر کس را بخواهد به نور خویش هدایت می‌فرماید.) و مقام محمودِ «**عَسیٰ اَنْ يَبْعَثَكَ رَبُّكَ مَقاماً مَحْمُوداً.**»[۴]: (امید است پروردگارت تو را به مقام پسندیده‌ای بر انگیزد.) به قدر ظرفیّت وجودی‌ام آگاهم ساخت.

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی!

آن شب قدر، که این تازه براتم دادند

گویا عنایت خاصّ فوق در شب قدری که بهتر از هزار ماه است به خواجه عطا شده است؛ که: «**لَيْلَةُ الْقَدْرِ خَيْرٌ مِنْ اَلْفِ شَهْرٍ.**»[۵]: (شب قدر از هزار ماه بهتر است.) و وی نتیجهٔ[۶] عمر گذشته و آیندهٔ خود را دریافته، که می‌گوید: عجب شب و سحر مبارکی بود آن شبی که در سحرگاهش برات آزادی از خودم دادند، و به فرخنده وصال و مشاهدات ذاتی و اسماء و صفاتی‌ام نایل کردند، و تا سحرگاهان در سلام و امنیّت مطلق از هر شائبهٔ شرک جلیّ و خفیّ بسر می‌بردم؛ که: «**سَلامٌ هِيَ حَتّیٰ مَطْلَعِ**

---

۱ و ۲ و ۳ ـ نور: ۳۵.

۴ ـ اسراء: ۷۹. مخفی نماند که نایل شدن به کمالات رسول صلی الله علیه و آله و اوصیائش علیهم السلام برای امّت او امری مستبعد نیست؛ زیرا آیهٔ گذشتهٔ سورهٔ انفال و آیهٔ شریفهٔ حمد که می‌فرماید: «اِهْدِنَا الصِّراطَ الْمُسْتَقيمَ، صِراطَ الَّذينَ اَنْعَمْتَ عَلَيْهِمْ» و آیهٔ شریفهٔ: «مَنْ عَمِلَ صالِحاً مِنْ ذَكَرٍ اَوْ اُنْثیٰ وَهُوَ مُؤمِنٌ فَلَنُحْيِيَنَّهُ حَياةً طَيِّبَةً.»: (هر کس از مرد و زن عمل شایسته انجام دهد، در حالی که مؤمن باشد، مسلّماً او را به زندگانی پاکیزه زنده می‌نمائیم) خوب حکایت از این معنی دارد.
علاوه در زیارت عاشورا درخواست مقام محمود را می‌نماییم و می‌گوییم: «وَأَسْأَلُهُ أَنْ يُبَلِّغَنِي الْمَقامَ الْمَحْمُودَ لَكُمْ عِنْدَ اللّهِ.»: و از خداوند خواهانم که مرا به مقام محمودی که شما در نزد خدا دارید، نایل گرداند.)
با این همه رسیدن به آن کمالات به قدر ظرفیّت می‌باشد، و مراد کمالات انتصابی نیست.

۵ ـ قدر: ۵.

۶ ـ عمر عادی بشر حدود هزار ماه (الف شهر) است، که تقریباً مطابق با ۸۳ سال می‌شود.

الْفَجْرِ.»[۱]: (شب قدر، تا طلوع صبح، سلامت [و امنیت مطلق از هر بدی] می‌باشد.) در جای دیگر نیز می‌گوید:

شبِ قدر است و طی شد نامهٔ هجر — سَلامٌ فیهِ حَتّیٰ مَطْلَعِ الْفَجْر
دلا! در عاشقی ثابت قدم باش — که در این ره نباشد کار بی اجر[۲]

و در جایی دیگر می‌گوید:

تعَالَی اللّه، چه دولت دارم امشب — که آمد ناگهان، دلدارم امشب
براتِ لَیْلَةُ الْقَدری به دستم — رسید از طالعِ بیدارم امشب[۳]

چون من از عشقِ رُخَش بی خود و حیران گشتم
خبر از واقعهٔ لات و مَناتم دادند

بخواهد بگوید: در این شهود (که از عشق رخسار و تجلّیات محبوب بود) مرا حال حیرت در جمال معشوق دست داده و از خویش و عالم بی خبر گشتم و سرّ و حقیقت و ملکوتِ لات و منات[۴] (که یکی از مخلوقات الهی می‌باشند) و نیز بر من آشکار گشت و بالعیان با دیدهٔ دل مشاهده نمودم که: «ألا! إنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُحيطٌ.»[۵]: (آگاه باش! که او بر هر چیزی احاطه دارد.) و نیز: «هُوَ الأَوَّلُ وَالآخِرُ وَالظّاهِرُ وَالْباطِنُ.»[۶]: (اوست آغاز و انجام و پیدا و نهان.) و همچنین دیدم که: «أللّهُ نُورُ السَّمٰواتِ وَالأَرْضِ.»[۷]: (خداوند، نور آسمانها و زمین می‌باشد.) بخواهد بگوید:

در نظر بازی ما، بی خبران حیرانند — من چنینم که نمودم، دگر ایشان دانند

۱ـ قدر: ۶. (سلام، همان امنیّت مطلق است از تمام نواقص عالم بشریّت).

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۹، ص ۲۳۳.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲، ص ۵۱.

۴ـ دو بت بزرگی که بت پرستان آنها را می‌پرستیدند، و این دو تمثیل و کنایه از همهٔ مظاهر است.

۵ـ فصّلت: ۵۴.

۶ـ حدید: ۳.

۷ـ نور: ۳۵.

وصفِ رخسارهٔ خورشید ز خفّاش مپرس / که در این آینه، صاحب‌نظران حیرانند
جلوه‌گاهِ رخِ او، دیدهٔ من تنها نیست / ماه و خورشید همین آینه می‌گردانند
عهدِ ما با لبِ‌شیرین دهنان بست خدا / ما همه بنده و این قوم، خداوندانند[1]

و بگوید:

من اگر کامروا گشتم و خوشدل، چه عجب؟
مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند

اگر حضرت دوست که غنّی بالذّات است مرا مورد عنایات مخصوص خود قرار داده، عجیب نیست که به فقر ذاتی خود پی‌برده و آن را مشاهده کرده بودم، و وی مرا شایستهٔ دیدار خویش دیده بود که زکات حسنش را عطا فرموده بخواهد بگوید:

کسی که حُسنِ رخِ‌دوست در نظر دارد / محقّق است که او حاصلِ بصر دارد
چو خامه بر خطِ فرمانِ او سرِ طاعت / نهاده‌ام، مگر او به تیغ بر دارد
به پایِ بوسِ تو دستِ کسی رسید، که او / چو آستانه بدین دَر، همیشه سر دارد[2]

و بگوید:

سحرم هاتفِ میخانه به دولتخواهی / گفت: باز آی، که دیرینهٔ این درگاهی
همچو جَمْ جرعهٔمیْ کش،که ز سرِّ ملکوت / پرتوِ جامِ جهان بین دهدت آگاهی[3]

بعد از این روی من و آینهٔ حُسنِ نگار
که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

آری، حضرت محبوب را در کنار مظاهرش نمی‌توان شاهد بود، چراکه او با مظاهر و محیط به آنها می‌باشد. و چنانچه کسی را لیاقت دیدارش نصیب گردد، جز به نور ایمان و دیدهٔ دل به ملکوت خود و مخلوق راه نخواهد یافت.

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۲، ص ۱۴۹.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۱، ص ۱۹۰.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۲، ص ۴۰۹.

خواجه نیز می‌خواهد بگوید: اکنون که حضرت دوست مرا مستحق دیدارش دید و زکات حُسن خویش را از طریق مظاهرش عنایت فرمود، به عالم به دیدهٔ آئینه‌ای می‌نگرم و چون حضرت ابراهیم علیه السلام «**لا أُحِبُّ الآفِلِینَ**.»[1]: (غروب کنندگان و نابود شوندگان را دوست ندارم.) و: «**إِنّی وَجَّهتُ وَجهِیَ لِلَّذی فَطَرَ السَّمٰوٰاتِ وَالأَرضَ حَنیفاً**.»[2]: (همانا من استوار و مستقیم، روی و تمام وجودم را به سوی کسی نمودم که آسمانها و زمین را نو آفرینی فرمود.) خواهم گفت، و ملکوت آنها را مورد نظر قرار خواهم داد؛ چرا که او همان گونه که از آن حضرت شهود ملکوت جهان را انتظار داشت تا از اهل یقین باشد؛ که: «**وَکَذٰلِکَ نُری إِبراهیمَ مَلَکوتَ السَّمٰوٰاتِ وَالأَرضِ وَلِیَکونَ مِنَ المُوقِنینَ**.»[3]: (و اینچنین ملکوت [و باطن] آسمانها و زمین را به حضرت ابراهیم نشان دادیم، تا [به مقامات عالیه نایل] و از اهل یقین گردد.) از من نیز اگرچه نبیّ نیستم چنین امری را می‌خواست، که بحمدالله حاصل شد و با دیدهٔ دل می‌بینم و می‌گویم: «**وَالشَّمسَ وَالقَمَرَ وَالنُّجومَ مُسَخَّراتٍ بِأَمرِهِ أَلا لَهُ الخَلقُ وَالأَمرُ تَبارَکَ اللهُ رَبُّ العالَمینَ**.»[4]: (و خورشید و ماه و ستارگان را در حالی که رام و مطیع امر اویند بیافرید آگاه باشید! که [عالَم] خلق و امر از آن اوست بلند مرتبه است خدا پروردگار عالمیان.)؛ لذا می‌گوید: «بعد از این روی من و آینهٔ حسن نگار» و در جایی خبر از واقعهٔ دیدار خود داده و می‌گوید:

چو دیدم روی خوبش سجده کردم — بِحَمدِ اللّه، نکو کردارم امشب
بر آن عزمم که گر خود می‌رود سر — که سر پوش از طبق بردارم امشب
کشد نقش اَنَا الحَقّ بر زمین خون — چو منصور ار کشی بر دارم امشب[5]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۲، ص ۴۰۹.
۲ـ انعام: ۷۹.
۳ـ انعام: ۷۵.
۴ـ اعراف: ۵۴.
۵ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰، ص ۵۱.

این همه شهد و شکر کز نی کِلکم ریـزد
اجر صبری است کز آن شاخِ نباتم دادند

اگر چه دیدار حضرت دوست در گذشته برایم میسّر نبود، بر فراقش صبر نمودم تـا آنکـه شیرینی وصالش نصیبم شد؛ که: «**اَلصَّبْرُ کَفیلٌ بِالظَّفَرِ.**»[۱]: (صبر و شکـیبایی، کـفیل و ضـامن کامیابی است.) و نیز: «**اَفْضَلُ الصَّبْرِ، اَلصَّبْرُ عَنِ الْمَحْبُوبِ.**»[۲]: (بـرترین شکـیبایی، شکـیبایی از [دوری] محبوب است.) و هـمچنین: «**حَـلاوَةُ الظَّـفَرِ تَـمْحُو مَـرارَةَ الصَّبْرِ.**»[۳]: (شـیرینی پیروزی و کامیابی، تلخی صبر و شکیبایی را می‌زداید.) و یا: «**مَنْ صَبَرَ، نالَ الْمُنی.**»[۴]: (هـر کس صبر و شکیبایی پیشه کند، به آرزویش نایل می‌آید.) در جایی می‌گوید:

نـــهالِ صــبرم از وصــلش بــر آورد ز بختِ خویش بـر خـوردارم امشب[۵]

علاوه گفتار شیرین و پر محتوایم برخـواسـته از آن مشـاهده‌ای است کـه بـرایـم حاصل شده است.

هاتف آن روز به من مژدهٔ این دولت داد
که بر آن جور و جفا صبر و ثباتم دادند

هاتف غیبی هنگامی مژدهٔ دولت وصل حـضرت مـحبوب را بـه مـن داد، کـه در برابر تلخی‌ها و ناهمواریهای روزگار فراق بردباری و مقاومت از خود نشان دادم؛ که: «**اِنَّهُ مَنْ یَتَّقِ وَیَصْبِرْ، فَاِنَّ اللّهَ لا یُضیعُ اَجْرَ الْمُحْسِنینَ.**»[۶]: (براستی که هر کسی تـقویٰ و صـبر پیشه کند، مسلّماً خداوند پاداش نیکوکاران را ضایع نخواهد سـاخت.) و هـمچنین: «**اِنَّـما یُوَفَّی الصّابِرونَ اَجْرَهُم بِغَیْرِ حِسابٍ.**»[۷]: (براستی کـه پـاداش صـابران بـدون کـم و کـاست و

۱ـ غرر و درر موضوعی، باب الصبر، ص ۱۹۰.
۲ و ۳ و ۴ـ غرر و درر موضوعی، باب الصبر، ص ۱۸۹.
۵ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰، ص ۵۱.
۶ـ یوسف: ۹۰.
۷ـ زمر: ۱۰.

بدون حساب کشی به آنان عطا می‌شود.) و: «إِنَّ الَّذين قالوا: رَبُّنَا اللّـهُ، ثُـمَّ اسْـتَقامُوا، تَـتَنَزَّلُ عَلَيْهِمُ الْمَلائِكَةُ: أَنْ لا تَخافوا، وَلا تَحْزَنوا، وَأَبْشِروا بِالْجَنَّةِ الَّتى كُنْتُمْ توعَدونَ.»[۱]: (همانا آنان که گفتند: پروردگار ما خداست، سپس [بر این اعتقاد و گفتار خویش] پایدار ماندند، فرشتگان بر ایشان فرو آمده [و می‌گویند:] که هرگز ترس و غم و اندوهی نداشته باشید، و شما را بشارت باد به بهشتی که وعده داده می‌شدید.)

در جایی از روزگار گذشته خود خبر داده و می‌گوید:

بی مهرِ رُخَت روزِ مرا نور نمانده است		وز عمر، مرا جز شبِ دیجور نمانده است
وصلِ تو اجل را ز سرم دور همی داشت		از دولتِ هجرِ تو کنون دور نمانده‌است[۲]

و می‌گوید:

درویش! مکن ناله ز شمشیرِ اَحِبّا		کاین طائفه، از کشته ستانند غرامت
حاشا که من از جور و جفای تو بنالم!		بیدادِ لطیفان، همه لطف‌است و کرامت[۳]

کیمیایی است عجب بندگی پیرِ مغان
خاکِ او گشتم و چندین درجاتم دادند

آری خاکساری و خضوع در برابر بندگان خاصّ خدا (رسول اللّه ﷺ و علی و اولادش علیهم‌السلام و یا استاد طریق) و راهنمایی به حضرت معشوق از آنان طلبیدن و فرمانبرداری از ایشان است که سالك عاشق را به کمالات عالیه و شهود تجلّی ذاتی و صفاتی و اسمایی او مفتخر می‌سازد. خواجه هم می‌گوید: «کیمیایی است عجب بندگیِ پیر مغان» در جایی نیز می‌گوید:

بیا که چارهٔ ذوقِ حضور و نظمِ امور		به فیض بخشی اهلِ نظر توانی کرد[۴]

۱ـ فصلت: ۳۰.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۷، ص ۱۰۹.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۸ ص ۹۶.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۲، ص ۱۲۳.

و نیز می‌گوید:

مریدِ پیرِ مغانم، ز من مرنج ای شیخ! چرا که وعده‌تو کردی و او بجا آورد[۱]

و باز می‌گوید:

سعی‌ناکرده در این راه به‌جایی نرسی مزد اگر می‌طلبی، طاعتِ استاد ببر
دولتِ پیرِ مغان باد که باقی سهل است دیگری گو برو و نامِ من از یاد ببر[۲]

به حیاتِ ابد آن روز رسانید مرا
خطِّ آزادگی از حُسنِ مماتم دادند

آری، زندگی جاوید و حیات طیّبه را وقتی کسی دارا خواهد شد که فنا و نیستی خود را مشاهده نماید و از توجّه به عالم طبیعت رهایی یافته باشد؛ که: «**مَنْ عَمِلَ صالِحاً مِنْ ذَكَرٍ أَوْ أُنْثى وَ هُوَ مُؤْمِنٌ فَلَنُحْيِيَنَّهُ حَياةً طَيِّبَةً.**»[۳]: (هر کس از مرد و زن عمل شایسته انجام دهد، در حالی که مؤمن باشد، مسلّماً او را به زندگانی پاکیزه زنده می‌نمائیم.) و به حسن ممات که موت اختیاری و یا نیکو نگریستن به موت اضطراری است توفیق یابد و شاهد گوشه‌ای از کلام علی علیه‌السلام شود که: «**وَاللّهِ، لَابْنُ أَبي طالِبٍ آنَسُ بِالْمَوْتِ مِنَ الطِفْلِ بِثَدْيِ أُمِّهِ.**»[۴]: (به خدا سوگند، که انس پسر ابی‌طالب [علی علیه‌السلام] به مرگ، بیشتر از علاقهٔ کودک به پستان مادر خویش است.) و نیز: «**فُزْتُ وَرَبِّ الْكَعْبَةِ.**»[۵]: (به پروردگار کعبه سوگند، که کامیاب و رستگار شدم.) و همچنین: «**إِنّي لا أَرَى الْمَوْتَ إِلّا سَعادَةً.**»[۶]: (براستی که من مرگ را جز نیکبختی نمی‌بینم.) این زمان است که خط آزادگی در تمام مراحل زندگی این عالم و عالم بعد از مرگ طبیعی که به هر مخلَصی

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۸، ص ۱۴۰.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۷، ص ۲۳۱.
۳ـ نحل: ۹۷.
۴ـ نهج البلاغه، خطبه ۵.
۵ـ بحار الانوار: ج ۴۱، ص ۲ و ۲۳۹؛ و ج ۷۳، ص ۵۹.
۶ـ بحار الانوار، ج ۴۴، ص ۳۸۱.

(به فتح لام) به قدر سعهٔ وجودی‌اش می‌بخشند نصیبش گشته و در محشر نیز از حضور در آن عرصه و محاسبه و پاداش عمل بخشوده می‌باشد؛ که: **«فَإِنَّهُمْ لَمُحْضَرُونَ إِلّا عِبادَ اللّهِ الْمُخْلَصينَ.»**[1]: (و ایشان فرا خوانده خواهند شد، مگر بندگان پاک [به تمام وجود] خداوند.) و یا: **«وَ ما تُجْزَوْنَ إِلّا ما كُنْتُمْ تَعْمَلُونَ إِلّا عِبادَ اللّهِ الْمُخْلَصينَ.»**[2]: (و جز آنچه انجام می‌دادید، کیفر نمی‌شوید، مگر بندگان پاک [به تمام وجود] خدا.) خواجه هم می‌گوید: «به حیاتِ ابد آن روز رسانید مرا ...» و نیز می‌گوید:

عاشق آن دم که به دامِ سرِ زلفِ تو فتاد
گفت: کز بندِ غم و غصّه نجاتم دادند

آری، تا هنگامی عاشق از بود و نبود و شد و نشد و گرفتاریهای عالم طبیعت غم و غصّه‌دار می‌شود که در دام سر زلف او (که شناسایی خویش است) گرفتار نشده باشد و خود کثرات را به دیدهٔ مظهریّت و کثرت بنگرد، ولی چون حضرت محبوب را با کثرات و از طریق ایشان مشاهده کند، دیگر وی را چه ناراحتی؟ هر چه بیند از محبوب می‌بیند و بد نمی‌بیند تا نگرانی داشته باشد و می‌گوید: **«لا حَوْلَ وَلا قُوَّةَ إِلّا بِاللّهِ.»**[3]: (هیچ تحرّک و نیرو و قدرتی جز به خدا صورت نمی‌گیرد.) و می‌گوید: **«ماشاءَ اللّهُ كانَ، وَ ما لَمْ يَشَأْ لَمْ يَكُنْ.»**[4]: (هر چه خداوند بخواهد موجود می‌شود، و هرچه نخواهد نمی‌شود.) و می‌گوید:

منم که شهرهٔ شهرم به عشق ورزیدن / منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم / که در طریقت ما، کافری است رنجیدن[5]

۱ـ صافّات: ۱۲۸.
۲ـ صافّات: ۴۰.
۳ـ بحار الانوار، ج۵، ص۲۴، ۷۵، ۱۲۳، ۲۰۳ و ۲۰۹.
۴ـ بحار الانوار، ج۴، ص۱۱۸، و ج۱۰، ص۱۰۹، و ج۹۴، ص۱۹۴، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۳، ۲۲۳ و ۳۵۹.
۵ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۳، ص ۳۵۰.

خواجه هم می‌خواهد با این بیان بگوید: محبوبا! تا مشاهده‌ات نکرده بودم نگرانی از ابتلائات خود داشتم. و چون تو را ذاتاً و صفتاً و اسماً در مظاهر و با ایشان مشاهده نمودم، از غم و غصّه رهایی یافتم و دست تربیت را در هجر و وصل خود بالعیان دیدم؛ که: «**سُبْحانَكَ ما أَضْيَقَ الطُّرُقَ عَلى مَنْ لَمْ تَكُنْ دَليلَه! وَما أَوْضَحَ الْحَقَّ عِنْدَ مَنْ هَدَيْتَهُ سَبيلَهُ!**»[۱]: (پاک و منزّهی تو! چقدر راهها برای کسی که تو راهنمایش نباشی تنگ است! و چقدر حق نزد کسی که تو راهنمایی نموده باشی، واضح و روشن است!) در جایی می‌گوید:

آن پریشانیِ شبهای دراز و غمِ عشق همه در سایهٔ گیسویِ نگار آخر شد
گر چه آشفتگیِ حالِ من از زلفِ تو بود حلِّ این عُقده هم از زلفِ نگر آخر شد[۲]

ولی این را نیز نمی‌توان از نظر انداخت که:

همّتِ پیرِ مغان و نَفَسِ رندان بود
که ز بندِ غمِ ایّام نجاتم دادند

اساسی‌ترین چیز در آن مشاهده و رهایی از نگرانیهای روزگار فراقم، همّت و مدد پیر مغان (رسول الله ﷺ و علی و اولادش علیهم السلام و یا استاد) و نَفَسهای قدسی اهل کمال در دعاهایشان بود، لذا شکر گذار آن می‌باشم؛ که: «**أَشْكَرُكُمْ لِلّهِ، أَشْكَرُكُمْ لِلنّاسِ.**»[۳]: (سپاسگزارترین شما از خدا، کسی است که نسبت به مردم از همه سپاسگزارتر است.) بخواهد بگوید:

بندهٔ پیرِ مغانم که ز جهلم برهاند پیرِ ما هرچه کند، عینِ رعایت باشد[۴]

و بگوید:

---

۱ ـ بحار الأنوار، ج ۹۴، ص ۱۴۷.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۲، ص ۱۷۰.
۳ ـ اصول کافی، ج ۲، ص ۹۹، روایت ۳۰.
۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۵، ص ۱۹۹.

در آن غوغا که کس، کس را نپرسد　　من از پیرِ مغان منّت پذیرم[1]

و بگوید:

غلامِ همّتِ آن نازنینم　　که کار خیر بی روی و ریا کرد

خوشش بادا نسیمِ صبحگاهی!　　که دردِ شب نشینان را دوا کرد[2]

و بگوید:

من به سر منزلِ عنقا، نه به خود بردم راه　　قطعِ این مرحله با مرغِ سلیمان‌کردم[3]

و بگوید:

شکرِ شکر به شکرانه بیفشان حافظ!

که نگارِ خوشِ شیرین حرکاتم دادند

ای خواجه! حال که برخوردار از نعمت شهود حضرت محبوب گردیدی، بر تو باد که دیگران را از آن برخوردار نمایی؛ که: **«وَأَمّا بِنِعْمَةِ رَبِّكَ فَحَدِّثْ.»**[4]: (و اما نعمت پروردگارت را بازگوی.) «شکّر شکر بیفشان»، چرا که بقای هر نعمت و مزید آن، مرهونِ بهره وری اهلش از آن می‌باشد؛ که: **«وَإِذْ تَأَذَّنَ رَبُّكُمْ: لَئِنْ شَكَرْتُمْ، لأَزِيدَنَّكُمْ.»**[5]: (و [به یادآور] هنگامی را که پروردگارت اعلام نمود که اگر شکر کنید، حتماً [نعمت] شما را می‌افزاییم.)

در جایی در مقام شکر گذاری از نایل شدن به نعمت کمال می‌گوید:

شکرِ ایزد که به اقبال کُلَه گوشه گُل　　نخوتِ بادِ دی و شوکتِ خار آخر شد[6]

و در جایی سخن از بهره‌مند نمودن دیگران به میان آورده و می‌گوید:

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۷، ص ۳۲۷.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۴، ص ۱۷۸.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۱، ص ۳۱۰.

۴ـ الضّحی: ۱۱.

۵ـ ابراهیم: ۷.

۶ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۲، ص ۱۷۰.

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان تا به چند از غمِ ایّام جگر خون باشی؟[۱]

و انصافاً خواجه در بیانات شیوای غزلیات خود شکر و حق این نعمت را به سالکین با نصایح ادا فرموده. در جایی می‌گوید:

ای دل! آنْ بِهْ که خراب از میِ گلگون باشی
بی زر و گنج، به صد حشمتِ قارون باشی
در مقامی که صدارات به فقیران بخشند
چشم دارم که به جاه از همه افزون باشی
تاجِ شاهی طلبی، گوهرِ ذاتی بنما
ور خود از گوهرِ جمشید و فریدون باشی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
کی روی؟ ره ز که پرسی؟ چه کنی؟ چون باشی؟[۲]

و در جایی دیگر می‌گوید:

ای دل! به کوی عشق گذاری نمی‌کنی
اسباب جمع داری و کاری نمی‌کنی
چوگانِ کام در کف و گویی نمی‌زنی
بازی چنین به دست و شکاری نمی‌کنی
این خون که موج می‌زند اندر جگر چرا
در کارِ رنگ و بوی نگاری نمی‌کنی؟
مشکین از آن نشد دمِ خلقت که چون صبا
بر خاکِ کوی دوست گذاری نمی‌کنی

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۷، ص ۳۷۹.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۷، ص ۳۷۹.

گر دیگران به جان غمِ جانان خریده‌اند

ای دل! تو این معامله باری نمی‌کنی

ترسم کز این چمن نبری آستینِ گل

کز گلبنش تحمّلِ خاری نمی‌کنی

در آستینِ کامِ تو صد نافه مندرج

و آن را فدای طرّهٔ یاری نمی‌کنی

ساغر لطیف و پر میْ و می افکنی به‌خاک

و اندیشه از بلایِ خماری نمی‌کنی

حافظ! برو که بندگی بارگاهِ دوست

گر جمله می‌کنند، تو باری نمی‌کنی[۱]



۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۸، ص ۳۷۹.

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند / گلِ آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنانِ حرمِ سترِ عفافِ ملکوت / با منِ راه‌نشین بادهٔ مستانه زدند

شکرِ ایزد که میانِ من و او صلح افتاد / حوریان رقص‌کنان ساغرِ شکرانه زدند

جنگِ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه / چون ندیدند حقیقت، رهِ افسانه زدند

آسمان، بارِ امانت نتوانست کشید / قرعهٔ فال به نامِ منِ دیوانه زدند

نقطهٔ عشق، دلِ گوشه‌نشینان خون کرد / همچو آن خال که بر عارضِ جانانه زدند

ما به صد خرمنِ پندار زِ ره چون نرویم / چون رهِ آدمِ خاکی، به یکی دانه زدند

آتش آن نیست که بر خندهٔ او گرید شمع / آتش آن است که در خرمنِ پروانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخِ اندیشه نقاب
تا سرِ زلفِ عروسانِ سخن، شانه زدند

گویا خواجه در این غزل می‌خواهد از مشاهده‌ای که در بارهٔ خلقت آدم ابوالبشر علیه السلام خصوصاً و نوع بشر به طور کلّی، برای وی حاصل گشته سخن گوید؛ که: **«اِنّی جاعِلٌ فِی الأَرْضِ خَلیفَةً.»**[1]: (براستی که من جانشینی [برای خود] در زمین قرار می‌دهم.) و نیز: **«وَلَقَدْ خَلَقْناکُمْ، ثُمَّ صَوَّرْناکُمْ، ثُمَّ قُلْنا لِلْمَلائِکَةِ: اسْجُدوا لآدَمَ.»**[2]: (و بی گمان ما شما را آفریدیم پس صورت نگاری نمودیم، سپس به ملائکه گفتیم که برای آدم سجده کنید.) و به جریان عرض امانت و معنای **«ظَلوماً جَهولاً.»**[3] اشاره نماید. می‌گوید:

دوش دیدم که ملائک درِ میخانه زدند

گلِ آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

شب گذشته آنچه در خلقت مادّی آدم ابوالبشر علیه السلام پیش آمده را به من نشان دادند و دیدم ملائکه[4] را که برای انجام خواستهٔ الهیِ **«اِنّی جاعِلٌ فِی الأَرْضِ خَلیفَةً.»**[5]: (براستی که من جانشینی [برای خود] در زمین قرار می‌دهم.) درِ خانهٔ دوست را

۱ـ بقره: ۳۰.

۲ـ اعراف: ۱۱.

۳ـ احزاب: ۷۲.

۴ـ مخفی نماند علّت آنکه خواجه در بیت فوق انجام خلقت بشر را به ملائکه نسبت داده با اینکه خداوند آن را به خود نسبت می‌دهد، شاید آن باشد که به نصّ کتاب و سنّت، ملائکه واسطه در انجام تمام امور می‌باشند.

۵ـ بقره: ۳۰.

می‌کوبند تا برای خلقت بشر مایه‌ای از او بگیرند و گِل وی را بـه آن مـزیّن سـازند و کمال بخشند؛ که: «وَإِذْ قالَ رَبُّكَ لِلْمَلائِكَةِ: إِنّى خالِقٌ بَشَراً مِنْ صَلْصالٍ مِنْ حَـمَإٍ مَسْـنُونٍ، فَـإِذا سَوَّيْتُهُ وَنَفَخْتُ فيهِ مِنْ رُوحى...»[۱]: (و [به یاد آور] آن هنگام راکـه پـروردگارت بـه مـلائکه فرمود: من می خواهم بشری را از سفالی که از گل سیاه بـد بـوی دگـرگون [درست] شـده بیافرینم، پس هر گاه آن راکاملاً پرداختم و از روح خـود در آن دمـیدم ...) و نـیز: «وَإِذْ قـالَ رَبُّكَ لِلْمَلائِكَةِ: إِنّى خالِقٌ بَشَراً مِن طينٍ، فَإِذا سَوَّيْتُهُ وَنَفَخْتُ فيهِ مِنْ رُوحى.»[۲]: (و [بـه یـاد آور] آن هنگام راکه پروردگارت به ملائکه فرمود: من می‌خواهم بشری را از گِـل بـیافرینم، پس هر گاه آن راکاملاً پرداختم و از روح خود در آن دمیدم...) و هـمچنین: وَعَـلَّمَ «آدَمَ الْأَسْـماءَ كُلَّها.»[۳]: (و همهٔ نامهای خود را به آدم آموخت.) و نـیز: «فِـطْرَتَ اللّـهِ الّـتى فَـطَرَ النّـاسَ عَلَيْها.»[۴]: (همان فطرت و سرشت خدایی، که مردم را بر آن آفرید.) و سـر انـجام چـنین کردند و دیدم که:

ساکنانِ حرمِ سرِّ عفافِ ملکوت
با منِ راه نشین بادهٔ مستانه زدند

مقرّبان درگاه حضرت دوست (ملائکه) که به آدم ابوالبشر ؑ و مـن راه نشـین و مخلوق خاکی به نظر فساد می‌نگریستند، از حضرت حق پرسیدند: «أَتَجْعَلُ فيها مَـنْ يُفْسِدُ فيها، وَيَسْفِكُ الدِّماءَ وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ.»[۵]: (آیـا کسـی را در زمـین قـرار می‌دهی که در آنجا تباهی نموده و خونها ریزد، در حالی که مـا هـمراه بـا سـتایشت تسـبیح تو را نموده و به پاکی یاد می‌کنیم.)

۱ـ حجر: ۲۸ و ۲۹.
۲ـ ص: ۷۱ و ۷۲.
۳ـ بقره: ۳۱.
۴ـ روم: ۳۰.
۵ـ بقره: ۱۰.

وی نفرمودشان سخنتان صحیح نیست، بلکه فرمودشان: «إنّی أعلَمُ ما لا تَعْلَمُون.»[1]: (من از چیزهایی که شما آگاه نیستید آگاهم.) و پس از تعلیم اسماء خود؛ که: «وَعَلَّمَ آدَمَ الأسْماءَ کُلَّها.»[2]: (و همهٔ نامهای خود را به آدم آموخت.) آنان که در میان بنی نوع بشر از فساد مبرّا هستند و ظهور دهندهٔ همه اسماء اویند را به آنان (ملائکه) ارائه فرمود؛ که: «ثُمَّ عَرَضَهُمْ عَلَی المَلائِکَةِ فَقالَ: أَنْبِئُونی بِأسْماءِ هٰؤلاءِ إنْ کُنْتُمْ صادِقینَ.»[3]: (سپس آنها را بر ملائکه عرضه داشت، آنگاه فرمود: اگر راستگویانید از نامهای اینان خبرم دهید.)

و ملائکه گفتند: نمی‌دانیم؛ که: «لا عِلْمَ لَنا إلّا ما عَلَّمْتَنا، إنَّکَ أنْتَ العَلیمُ الحَکیمُ.»[4]: (ما را دانشی نیست جز آنکه تو آموختی، بدرستی که تنها تو علیم و حکیمی.)

و حضرت حق به آدمؑ فرمود: «یا آدَمُ أَنْبِئْهُمْ بِأسْمآئِهِمْ.»[5]: (ای آدم! اینان را از نامهای ایشان آگاه ساز.)

در اینجا بود که ملائکه توجّه به حقیقت آدم خاکی نمودند و با او همراه شدند در بادهٔ تجلّیات اسمائی نوشیدن و عنایت به ملکوت آنان نمودن و سجده بر آنها را اختیار کردن و از سرّ خلافت انسانی آگاهی یافتن «و با منِ راه نشین بادهٔ مستانه زدند» در جایی می‌گوید:

مَلَک در سجدهٔ آدم زمین بوسِ تو نیّت کرد
که در حُسنِ تو چیزی یافت غیر از طورِ انسانی[6]

که: «فَلَمّا أَنْبَأَهُمْ بِأسْمآئِهِمْ، قالَ: أَلَمْ أَقُلْ لَکُمْ: إنّی أَعْلَمُ غَیْبَ السَّمٰواتِ وَالْأرْضِ، وَأعْلَمُ ما

۱ـ بقره: ۳۰.
۲ و ۳ـ بقره: ۳۱.
۴ـ بقره: ۳۲.
۵ـ بقره: ۳۳.
۶ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۵، ص ۴۲۶.

تُبدونَ وَ ماكُنتُمْ تكتُمونَ.»[۱]: (آنگاه که حضرت آدمؑ نامهای آنان را به اطلاع ملائکه رسانید، خداوند فرمود: من به غیب [و عالم ملکوت] آسمانها و زمین آگاهم، و تمام آنچه راکه ابراز می‌دارید و یا می‌پوشانید می‌دانم.)

و ممکن است منظور از «با منِ راه نشین بادهٔ مستانه زدند» انبیاءؑ و تابعین واقعی آنان و یا محمد و آلش - صلوات الله علیهم اجمعین - باشند که از میان بنی نوع آدمؑ به آنها نشان داده شد تا مراد از خلیفه در آیهٔ شریفه را بدانند و تنها به منحرفین از طریقه فطرتشان ننگرند.

و ممکن است از «هؤلاء» در آیهٔ شریفه، انوار آن بزرگواران اراده شده باشد و بخواهد بگوید: ملائکه در این توجّه به آن بزرگواران با من همراه شده و از توجّه به جنبهٔ خلقی آنان که گفته بودند: «أتجْعَلُ فيها مَن ...» باز ماندند.[۲]

شکرِ ایزد که میانِ من و او صلح افتاد

حوریان رقص کنان ساغرِ شکرانه زدند

گویا خواجه می‌خواهد با این بیت اشاره به جریان توبهٔ حضرت آدمؑ پس از سکونتش در بهشت و نقض عهدش کند؛ که: «يا آدَمُ! اسكُنْ أنْتَ وَزَوْجُكَ الجَنَّةَ، فَكُلا مِن حَيْثُ شِئْتُما، وَلا تَقْرَبا هٰذِهِ الشَّجَرَةَ فَتَكُونا مِنَ الظّالِمينَ.»[۳]: (ای آدم! تو و همسرت در بهشت اقامت کنید، و از هر جا خواستید بخورید، ولی به این درخت نزدیک نشوید که مبادا از ستمکاران گردید.) و نیز: «وَلَقَدْ عَهِدنا إلىٰ آدَمَ مِن قَبْلُ، فَنَسِيَ فَلَمْ نَجِدْ لَهُ عَزْماً.»[۴]: (و سوگند می‌خورم که به آدم سفارش کردیم، ولی او فراموش کرد و تصمیم جدّی بر او نیافتیم.)

۱ـ بقره: ۳۳.

۲ـ بحار الانوار، ج ۱۱، ص ۱۱۷، روایت ۴۸ ملاحظه شود.

۳ـ اعراف: ۱۹.

۴ـ طه: ۱۱۵.

و همچنین به قبولی توبهٔ حضرت آدمؑ و هر آدم دیگری اشاره کند؛ که: **فَتَلَقّیٰ «آدَمُ مِن رَبِّهِ كَلِماتٍ فَتابَ عَلَيْهِ، إِنَّهُ هُوَ التَّوّابُ الرَّحيمُ.»**[1]: (پس آدم[ؑ] کلماتی را از پروردگارش فرا گرفت، آنگاه خداوند بر او رجوع نموده و توبهٔ او را پذیرفت، بدرستی که او بسیار توبه پذیر و مهربان است.) و نیز: «**ثُمَّ اجْتَباهُ رَبُّهُ، فَتابَ عَلَيْهِ وَهَدىٰ.**»[2]: (سپس پروردگارش او را برگزیده و به سوی او رجوع نموده و توبه‌اش را پذیرفته و هدایتش فرمود.) و بگوید: مرا نشان دادند که چون خداوند توبهٔ مرا قبول فرمود میان من و حضرت حق سبحانه پس از «**وَعَصىٰ آدَمُ رَبَّهُ فَغَوىٰ.**»[3]: (و آدم از فرمان [ارشادی] پروردگارش سرپیچی کرد و گمراه شد.) صلح برقرار شد، و حوریان بهشتی که از این امر (عصیان) ملول گشته بودند چون دانستند مجدّداً بدانجا باز خواهم گشت خشنود شده و حضرت دوست را شکر گذار شدند.[4]

جنگ هفتاد و دو ملّت، همه را عُذر بِنِه

چون ندیدند حقیقت، رَه افسانه زدند

بخواهد بگوید: ای خواجه! پس از اینکه جریان فساد آدم خاکی را از ملائکه شنیدی و حقّانیّت خلفاء و برجستگان از فرزندان آدم را به معرّفی حق سبحانه مشاهده نمودی و میان تو محبوب به تبعیّت از آنان صلح افتاد؛ که: «**ثُمَّ اجْتَباهُ رَبُّهُ،**

۱ـبقره: ۳۷.

۲ـطه: ۱۲۲.

۳ـطه: ۱۲۱.

۴ـلازم است در اینجا به چند نکته اشاره شود:

الف ـشهود مرحوم خواجه شهود برزخی بوده است.

ب ـمراد از بهشت و حوران، بهشت و حوران برزخی بوده است.

ج ـنظر به اینکه شهود برزخی جنبهٔ تجرّدی دارد و زمان و مکان در آن فرض نمی‌شود، مانعی ندارد ابتداء خلقت آدم ابوالبشر به خواجه نشان داده شده باشد.

د ـممکن است مراد از آدم، آدم ابوالبشرؑ و نوع بنی‌آدم باشد، چون آنچه صورت برزخی‌اش برای آدم ابوالبشرؑ در ابتدای خلقت پیش آمده، در این عالم برای نوع بشر نیز محقّق می‌باشد.

فَتابَ عَلَیْهِ وَهَدی.»[۱]: (سپس پروردگارش او را برگزیده و به سوی او رجوع نموده و توبه‌اش را پذیرفته و هدایتش فرمود.) دیگر جنگ هفتاد و دو ملّت و اختلافات فرزندان آدم را عذر بنه؛ زیرا حضرت حق سبحانه به آنان فرمود: **«قالَ: اهْبِطا مِنْها جَمیعاً، بَعْضُکُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ، فَإِمّا یَأْتِیَنَّکُمْ مِنّی هُدیً، فَمَنِ اتَّبَعَ فَلا یَضِلُّ وَلا یَشْقی، وَمَنْ أَعْرَضَ عَنْ ذِکْری، فَإِنَّ لَهُ مَعیشَةً ضَنْکاً، وَنَحْشُرُهُ یَوْمَ الْقِیامَةِ أَعْمی.»**[۲]: (خداوند فرمود: همهٔ شما دو نفر از بهشت فرود آیید، شما دشمن یکدیگرید، پس اگر هدایتی از جانب من به شما رسید [آنگاه] هر کس از هدایت من پیروی نماید، هرگز گمراه و بدبخت نمی‌گردد، و هر کس از یاد من روی گرداند، مسلّماً زندگانی تنگ و سختی برای او خواهد بود، و او را روز قیامت کور و نابینا محشور می‌کنیم.)

و به فرمودهٔ منقول از حضرت رسول ﷺ: **«سَتَفْتَرِقُ أُمَّتی ثَلاثَةً وَسَبْعینَ کُلُّها فِی النّارِ إِلّا واحِدَةً، وَهِیَ الَّتی تَتَّبِعُ وَصیّی عَلیّاً.»**[۳]: (بزودی امّت من به هفتاد و سه فرقه منشعب می‌شوند که همگی در آتش جهنّم هستند، مگر یکی، و آن همان فرقه‌ای است که از وصیّم علیّ[ع] پیروی نماید.)

در نتیجه خواجه بخواهد بگوید: طریق حق و حقیقت، روشی است که حضرت آدم ابوالبشر ﷺ و عدّه‌ای از فرزندان او پس از پایان سیر نزولی پیش گرفتند و به سیر صعودی بازگشت نمودند و برگزیدهٔ خداوند گردیدند و او بازگشتشان را پذیرفت، تو نیز اگر در انتهای سیر نزولی خود از شجرهٔ منهیّهٔ تعلّقات جدایی بگیری، به عالم اصلی خود بازگشت خواهی نمود، و از: **«ثُمَّ اجْتَباهُ رَبُّهُ، فَتابَ عَلَیْهِ وَهَدی.»**[۴]: (سپس پروردگارش او را برگزیده و به سوی او رجوع نموده و توبه‌اش را پذیرفته و هدایتش فرمود.) برخوردار می‌شوی؛ و اگر یاد حق را فراموش نمایی و از شیطان و

---

۱ و ۲ـ طه: ۱۲۲.

۳ـ اثباة الهداة، ج ۲، ص ۱۸۲، روایت ۸۷۹.

۴ـ طه: ۱۲۲.

وسوسه‌های او پیروی کنی و در دامِ تعلّقات عالمِ طبیعت گرفتار آیی، در دو جهان آثار بد آن را خواهی دید؛ که: «**وَمَنْ أَعْرَضَ عَنْ ذِكْرِي، فَإِنَّ لَهُ مَعِيشَةً ضَنكاً، وَنَحْشُرُهُ يَوْمَ الْقِيامَةِ أَعْمىٰ.**»[1]: (و هر کس از یاد من روی گرداند، حتماً زندگانی تنگ و سختی برای او خواهد بود، و او را در روز قیامت کور و نابینا محشور می‌کنیم.)

آسمان، بارِ امانت نتوانست کشید
قرعهٔ فال به نامِ منِ دیوانه زدند
نقطهٔ عشق، دلِ گوشه نشینان خون کرد
همچو آن خال که بر عارضِ جانانه زدند

گویا خواجه در این بیت (به اعتبار بیان بیت گذشته و توضیح ما) می‌خواهد به ذیل آیهٔ شریفه عرض امانت که خداوند بشر را پس از آمدن در این جهان به سه دسته تقسیم می‌نماید اشاره کند؛ که: «**لِيُعَذِّبَ اللّٰهُ الْمُنافِقِينَ وَالْمُنافِقاتِ وَالْمُشْرِكِينَ وَالْمُشْرِكاتِ، وَيَتُوبَ اللّٰهُ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ وَالْمُؤْمِناتِ، وَكانَ اللّٰهُ غَفُوراً رَحِيماً.**»[2]: (تا خداوند، مردان وزنان منافق و مشرک را عقوبت نموده و توبهٔ مردان و زنان مؤمن را بپذیرد؛ که خداوند بسیار آمرزنده و مهربان است.) و با این بیان از معنای «**ظَلُوماً جَهُولاً.**»[3]: (بسیار ستمگر و نادان بود.) پرده بردارد و بگوید: تنها یک دسته امانت الهی را در عالم خاکی حمل کردند و آنان مؤمنین واقعی می‌باشند.

خلاصه بخواهد بگوید: حضرت دوست چون امانت ولایت و عشق خود را بر آسمان و زمین و کوهها عرضه نمود، و آنها به جهت ناتوانی اقتضای وجودی‌شان از حمل آن سر باز زدند و آدم و فرزندانش به اقتضای دارا بودن جامعیّت کمالات، آن را به دوش گرفتند و دیوانه وار تمامی مشقّات آن را تحمّل نمودند؛ که: «**إِنّا عَرَضْنَا**

۱ـ طه: ۱۲۴.

۲ـ احزاب: ۷۳.

۳ـ احزاب: ۷۲.

الأمانَةَ عَلَى السَّمٰواتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبالِ، فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَها، وَأَشْفَقْنَ مِنها، وَحَمَلَها الإِنسانُ، إِنَّهُ كانَ ظَلوماً جَهولاً.»[۱]: (همانا ما امانت را بر آسمانها و زمین و کوهها عرضه داشتیم و آنها از حمل آن خودداری نموده و هراسیدند، ولی انسان آن را حمل نمود [و پذیرفت] زیرا او بسیار ستمگر و نادان بود.)

امّا چون آنان را به عالم خاکی (که بر پایهٔ ظلمت و جهل بنا شده) آوردند، از حمل این امانت سر باز زدند و تنها یک دسته (انبیاء و اوصیانشان علیهم السلام و تابعین واقعی آنان) آن را حمل نمودند.

گویا خواجه با این دو بیت خواسته بیانات گذشتهٔ خود را تکمیل نماید.

در جایی می‌گوید:

جلوه‌ای کرد رُخش دید مَلَک عشق نداشت — عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد[۲]

ما به صد خرمنِ پندار ز رَهْ چون نرویم

چون رهِ آدمِ خاکی، به یکی دانه زدند

ممکن است خواجه بخواهد با این بیت برای «ظَلُوماً جَهُولاً» معنای دیگری بنماید و بگوید: وقتی شیطان با پنداری، سبب اخراج آدم علیه السلام از بهشت گردید؛ که: **«فَوَسْوَسَ لَهُمَا الشَّيْطانُ لِيُبْدِيَ لَهُما ما ووريَ عَنْهُما مِن سَوْءاتِهِما.»**[۳]: (پس شیطان آن دو را وسوسه نمود تا بدیها [و شرمگاهها]یشان را که از [دید] آن پوشیده بود، برای آنان آشکار سازد.) با آنکه به او فرموده شده بود: **«يا آدَمُ! اسْكُنْ أَنْتَ وَزَوْجُكَ الْجَنَّةَ، فَكُلا مِنْ حَيْثُ شِئْتُما، وَلا تَقْرَبا هٰذِهِ الشَّجَرَةَ فَتَكونا مِنَ الظّالِمينَ.»**[۴]: (ای آدم! تو و همسرت در بهشت اقامت کنید، و از هر جا خواستید بخورید، ولی به این درخت نزدیک نشوید تا مبادا از

۱ـ احزاب: ۷۲.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۸۰، ص ۱۵۴.

۳ـ اعراف: ۲۰.

۴ـ اعراف: ۱۹.

ستمکاران گردید.)

چگونه می‌شود پندارهای عالمِ طبیعت ما را از بار امانتی که حملش را قبول کرده بودیم باز ندارد، و به نادانی و ظلم به نفس دعوتمان نکند و نعمت بزرگ امانت را از دست ندهیم.

و ممکن است منظور خواجه از بیت فوق، عذر خواهی از اشتباهات خود به درگاه حضرت دوست باشد از اینکه پس از خلقت مادّی، امانتی را که قبول نموده بوده فراموش کرده و تقاضای عنایت و دستگیری داشته تا باز به عهد عبودیّت خود ادامه دهد؛ لذا می‌گوید: در جایی که شیطان با دانه‌ای از پدرمان آدم ابوالبشر علیه السلام راهزنی کرد، من که صدها پندار در پیش دارم، چگونه به اغوای شیطان از راه و یاد دوست خارج نشوم و نگویم: «**وَقُلْ أَعوذُ بِكَ مِنْ هَمَزاتِ الشَّياطين، وَأَعوذُ بِكَ رَبِّ أَنْ يَحْضُرونِ**»[1]: (و بگو: به تو پناه می‌برم از بدگوییها [و وسوسه‌های زشت] شیطانها، و پروردگارا به تو پناه می‌برم از اینکه در نزد من حاضر شوند [و بر من مسلّط گردند].)؛ لذا باز می‌گوید:

آتش آن نیست که بر خندهٔ او گرید شمع
آتش آن است که در خرمنِ پروانه زدند

کنایه از اینکه: اگر انبیاء و اولیاء علیهم السلام با چهره‌ای خندان بار امانت الهی را با هزاران مشکلات عالم طبیعت کشیدند تا در این راه عمرشان پایان یافت، امری گران نمی‌باشد، زیرا آنان را قوّت معنوی غالب بر عالم طبیعی بود، ولی ما تابعین و پروانگان به دور شمع وجودِ آنان که مشکلات عالم طبیعت غالب بر جنبهٔ معنوی در ماست، قدرت حمل آن را نداریم، ناچار باید از نَفَس گرم انبیاء و اولیاء علیهم السلام یاری طلبیم تا بتوانیم امانت الهی را در این عالم حمل نماییم.

۱ـ مؤمنون: ۹۷ و ۹۸.

کس چو حافظ نکشید از رخِ اندیشه نقاب
تا سرِ زلفِ عروسانِ سخن، شانه زدند

شاید منظور خواجه از بیت بیاناتی باشد که در این غزل نسبت به جریان خلقت حضرت آدم علیه السلام و عرض امانت از آن یاد نموده، الحق مطالبی است زیبا.

و ممکن است منظورش از بیت، همهٔ بیانات دیوانش باشد، بخواهد بگوید: از آن زمان که اُدبا و شعرا و اهل کمال در صدد پرده برداری از رخسار حقائق شده‌اند تا جمال و کمال حضرت محبوب را برای دیگران معرفی کنند؛ کسی نتوانسته چون من پرده از چهرهٔ حقیقت بردارد، باز الحق چنین است.

در مواردی از گفتار خود تجلیل می‌فرماید و می‌گوید:

ز شعر دلکشِ حافظ کسی شود آگاه که لطفِ طبع و سخن گفتنِ دری داند[1]
در قلم آورد حافظ، قصّهٔ لعلِ لبش آبِ حیوان می‌رود هر دم ز اقلامم هنوز[2]
شعرِ حافظ همه بیتُ الغَزَلِ معرفت است آفرین بر نَفَسِ دلکش و لطفِ سخنش[3]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۷، ص ۲۰۶.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۸، ص ۲۴۰.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۹، ص ۲۶۵.

دلِ من به دورِ رویت، ز چمن فراغ دارد / که چو سرو، پای‌بند است و چو لاله، داغ دارد

سرِ ما فرو نیاید به کمانِ ابروی کس / که درونِ گوشه‌گیران، ز جهان فراغ دارد

شبِ تیره چون سرآرم رهِ پیچ پیچِ زلفت / مگر آنکه شمعِ رویت، به رهَم چراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلفِ او زند دم / تو سیاهِ کم‌بها بین که چه در دماغ دارد!

به فروغِ چهره زلفت همه شب زند رهِ دل / چه دلاور است دزدی که به شب چراغ دارد؟!

سزد ار چو ابرِ بهمن که در این چمن بگریم / طربِ آشیانِ بلبل، بنگر که زاغ دارد

من و شمعِ صبحگاهی سزد ار به هم بگرییم / که بسوختیم و از ما، بتِ ما فراغ دارد

به چمن خرام و بنگر برِ تختِ گل که لاله / به ندیمِ شاه ماند که به کف ایاغ دارد

سرِ درسِ عشق دارد دلِ دردمندِ حافظ / که نه خاطرِ تماشا، نه هوای باغ دارد

از این غزل معلوم می‌شود خواجه را شهودی از حضرت محبوب بوده، و سپس از آن محروم گشته، سخن از مشاهده و وفاداری‌اش در محبّت او به میان آورده و بر از دست شدن روزگار وصالش تأسّف خورده و آرزوی دیگر بار آن را نموده و می‌گوید:

دلِ من به دَوْرِ رُویت، ز چمن فراغ دارد
که چو سرو، پایْ بند است و چو لاله، داغ دارد

محبوبا! در گذشته از طریق ملکوت خود و دیگر مظاهر، خویش را به من شناسانیدی و مرا چنان محو مشاهدهٔ جمال خود نمودی که از عالم خلقیِ موجودات غافل شده و تنها به عالم امریِ **«ألا! لَهُ الْخَلْقُ وَالأَمْرُ.»**[1]: (آگاه باشید که [عالَم] خلق و امر فقط برای اوست.) آنان می‌نگریستم و: **«لا أُحِبُّ الآفِلينَ.»**[2]: (غروب کنندگان و نابود شوندگان را دوست ندارم.) می‌گفتم. و در این موقعیت چون سرو چنان پای بند مهر تو گشته‌ام و بازت می‌طلبم که از همهٔ عالم فارغ گشته و **«وَجَّهتُ وَجهِيَ لِلَّذي فَطَرَ السَّمواتِ وَالأرضَ.»**[3]: (همانا من روی و تمام وجودم را به سوی کسی نمودم که آسمانها و زمین را نو آفرینی فرمود.) می‌گویم.

بخواهد بگوید: **«إلهي! مَنْ ذَا الَّذي ذاقَ حلاوَةَ مَحَبَّتِكَ فَرامَ مِنكَ بَدَلاً؟ وَمَنْ ذَا الَّذي أَنِسَ**

---

۱ ـ اعراف: ۵۴.

۲ ـ انعام: ۷۶.

۳ ـ انعام: ۷۹.

بِقُرْبِكَ فَابْتَغَیٰ عَنْكَ حِوَلاً؟»[۱]: (بار الها! کیست که شیرینی محبّت تو را چشید و جز تو را خواست؟! و کیست که با مقام قرب تو انس گرفت و از تو روی گردان شد؟!) و بگوید:

در ضمیرِ ما نمی‌گنجد به غیر از دوست، کس
هر دو عالم را به دشمن دِهْ، که ما را دوست بس
خاطرم وقتی هوس کردی که بینم چیزها
تا تو را دیدم، نکردم جز به دیدارت هوس[۲]

و بگوید:

هر که شد محرمِ دل، در حرمِ یار بماند و آن که این کار ندانست، در انکار بماند
اگر از پرده برون شد دلِ من، عیب مکن شکرِ ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند[۳]

و بگوید:

سرِ ما فرو نیاید به کمانِ ابروی کس
که درونِ گوشه گیران، ز جهان فراغ دارد

معشوقا! پس از این چگونه می‌توانم به جمالهای ظاهری توجّه کنم و حال آنکه از عالم خَلقی و مُلکی ایشان فارغ شده‌ام. و نه تنها من که هر اهل دلی در انزوای خود به این امر پی برده و می‌گوید: «**اِلٰهی! تَرَدُّدی فِی الآثارِ یوجِبُ بُعْدَ الْمَزارِ**.»[۴]: (معبودا! تردّد و توجّه‌ام به آثار و مظاهر، موجب دوری دیدارت گردیده.) و می‌گوید:

داشتم دلقی و صد عیبِ مرا می‌پوشید خرقه، رَهْنِ می و مطرب شد و زُنّار بماند
از صدای سخنِ عشق ندیدم خوشتر یادگاری که در این گنبدِ دوّار بماند

۱ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۴، ص ۲۴۹.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۳، ص ۲۱۰.
۴ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

جز دلم کو ز ازل تا به ابد عاشقِ اوست جاودان کس نشنیدم که دراین کار بماند[۱]

و می‌گوید:

شبِ تیره چون سر آرم رَهِ پیچ پیچ زلفت
مگر آنکه شمعِ رویت، به رَهَم چراغ دارد

محبوبا! ظلمت و پیچیدگی کثرات همواره مرا از تو دور می‌سازد و لذا نمی‌توانم همواره‌ات با آنها مشاهده نمایم. چراغ روی خود را راهگشای شبِ تیرهٔ من قرار ده. بخواهد بگوید: «**إلهی! أمَرْتَ بِالرُّجُوعِ إلَی الآثارِ، فَارْجِعْنی إلَیْكَ بِكِسْوَةِ الأنْوارِ وَهِدایَةِ الإسْتِبْصارِ، حَتّی أرْجِعَ إلَیْكَ مِنْها كَما دَخَلْتُ إلَیْكَ مِنْها، مَصونَ السِّرِّ عَنِ النَّظَرِ إلَیْها وَمَرْفوعَ الْهِمَّةِ عَنِ الإعْتِمادِ عَلَیْها، إنَّكَ عَلی كُلِّ شَیْءٍ قَدیرٌ.**»[۲]؛ (بارالها! [پس از آنکه مرا به مشاهدهٔ انوارت مفتخر نمودی، باز] امر فرمودی تا به سوی آثار و مظاهرت بازگشت نموده [و به آنها توجّه داشته باشم]، پس مرا همراه با پوششی از [مشاهدهٔ] انوار خود، و هدایتی که بصیرت و روشنایی دلم بدان حاصل شده باشد، به سوی خویش بازگردان، تا همان گونه که از طریق آثار و مظاهر به تو راه یافتم، باز از این راه به تو بازگردم، در حالی که باطنم از نظر و توجّه [استقلالی] به مظاهر مصون و محفوظ، و همّت و اندیشه‌ام از تکیه نمودن و بستگی به آنها برتر باشد، براستی که تو بر هر کاری توانایی.) و بگوید:

دارم از زلفِ سیاهت گله چندان که مپرس
که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس
کس به امّیدِ وفا، ترکِ دل و دین مکناد!
که چنانم من از این کرده پشیمان که مپرس

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۳، ص ۲۱۰.
۲ـ اقبال الأعمال، ص ۳۴۹.

گفتم از گُویِ فلك صورتِ حالی پرسم
گفت: آن می‌کشم اندر خمِ چوگان که مپرس[۱]

و بگوید:

شبِ تار است و رهِ وادیِ ایمن در پیش آتشِ طور کجا وعدهٔ دیدار کجاست؟[۲]

ز بنفشه تاب دارم که ز زلفِ او زند دم
تو سیاهِ کم بها بین که چه در دماغ دارد!

کنایه از اینکه: دلبرا! شگفت می‌آیدم که مظاهرت بخواهند در مقابل جمالت خودنمایی داشته باشند؛ چرا که آنان هر کمالی دارند از تو است و پرتوی از جمالت می‌باشد؛ که: «**وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ، وَ مَا نُنَزِّلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ**.»[۳]: (و هیچ چیز نیست مگر اینکه گنجینه‌هایش نزد ماست و ما آن را جز به اندازهٔ معین [به عالم خلق] فرو نمی‌فرستیم.) بخواهد بگوید:

ای گُل! تو کجا و روی زیباش؟ او مُشک و تو خار، بار داری
ریحان! تو کجا و خطِ سبزش؟ او تازه و تو غبار داری
نرگس! تو کجا و چشمِ مستش؟ او سر خوش و تو خمار داری
ای سرو! تو با قدِ بلندش در باغ چه اعتبار داری؟[۴]

و بگوید:

به فروغِ چهره زلفت همه شب زَنَد رهِ دل
چه دلاور است دزدی که به شب چراغ دارد؟!

محبوبا! زلف و کثرات عالم وجود همواره جمال دل آرای تو را بر ما آشکار

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۲، ص ۲۴۸.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۵، ص ۱۰۰.
۳ـ حجر: ۲۱.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۳، ص ۳۷۶.

می‌سازند، و با زبان بی زبانی به مظهریّتِ اسماء و صفاتت اشاره، و عاشقانت را راهنمایی به ملکوتشان می‌نماید. «چه دلاور است دزدی که به شب چراغ دارد؟!» بخواهد بگوید:

زلفتْ هزار دل به یکی تارِ مو ببست راهِ هزار چاره گر از چار سو ببست
تا عاشقان به بوی نسیمش دهند جان بگشود نافه و دَرِ هر آرزو ببست[1]

و بگوید:

به جز هندوی زلفش هیچکس نیست که برخوردار شد از روی فرّخ[2]

امّا:

سزد ار چو ابر بهمن که در این چمن بگریم
طربُ آشیانِ بلبل، بنگر که زاغ دارد

دلی که جایگاه حضرت دوست می‌باشد جایگاه دیوان شده و نمی‌گذارند زلفش همواره چراغ راهم گردد، و از این طریق (به بیانی که گذشت) ببینمش که خود فرموده: «**مَا جَعَلَ اللّهُ لِرَجُلٍ مِنْ قَلْبَيْنِ فِی جَوْفِهِ**.»[3]: (خداوند، در درون هیچ کس، دو دل قرار نداده است.) و نیز: «**أَلْقَلْبُ حَرَمُ اللّهِ، فَلا تُسْكِنْ حَرَمَ اللّهِ غَيْرَ اللّه**.»[4]: (دل، حرم و سراپردهٔ خداوند است پس غیر خدا را در حرم الهی جای مده.)

اینجاست که باید:

من و شمعِ صبحگاهی سزد اَرْ به هم بگرییم
که بسوختیم و از ما، بُتِ ما فراغ دارد

چه شبهایی که من و دوستان و فریفتگان محبوب در عشق دیدار او سوختیم و

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷، ص ۶۲.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۱۹، ص ۱۱۵.
۳ـ احزاب: ۴.
۴ـ بحار الانوار، ج ۷۰، ص ۲۵، روایت ۲۷.

سرشک از دیدگان خود ریختیم و هیچ یک از ما مورد عنایت حضرتش (در اثر تیره بودن قلبمان) واقع نشدیم. سزاوار است بنشینیم و به حال یکدیگر بگرییم و بگوییم: **«اِلٰهی! مَنْ ذَالَّذی نَزَلَ بِكَ مُلْتَمِساً قِراكَ فَما قَرَيْتَهُ؟ وَمَنِ الَّذی أَناخَ بِبابِكَ مُرْتَجِياً نَداكَ فَما أَوْلَيْتَهُ؟ أَيَحْسُنُ أَنْ أَرْجِعَ عَنْ بابِكَ بِالْخَيْبَةِ مَصْروفاً وَلَسْتُ أَعْرِفُ سِواكَ مَوْلَىً بِالإِحْسانِ مَوْصوفاً.»**[1]: (معبودا! کیست که در طلب پذیرایی‌ات بر تو فرود آمد و پذیرایی‌اش ننمودی؟ و کیست که به امید بخششت به درگاه تو مقیم شد و به او احسان نکردی؟! آیا سزاوار است به نومیدی از درگاهت برگردم با آنکه جز تو مولایی که به نکوکاری ستوده باشد نمی‌شناسم؟!.)

در واقع می‌خواهد با این بیان گله از معشوق کند و بگوید:

بسوختیم در این آرزوی خام و نشد — گداخت جان که شود کارِ دل تمام و نشد
شدم به مجلسِ او کمترین غلام و نشد — به طعنه گفت شبی: میرِ مجلسِ تو شوم
بشد به رندی و دردی کشیم نام و نشد — پیام کرد که خواهم نشست با رندان
بدان هوس که شود آن حریف رام و نشد[2] — هزار حیله بر انگیخت حافظ از سرِ مهر

با این همه، به خود خطاب کرده و می‌گوید:

به چمن خرام و بنگر برِ تختِ گل که لاله
به ندیمِ شاه ماند که به کف ایاغ[3] دارد

چرا گله از حضرت محبوب می‌نمایی؟ او از تمام مظاهرش خود را به تو نشان می‌دهد، تنها باید از او بیناییِ دیدهٔ دلی طلب نمایی تا جمالش را از ملکوت مظاهرش تماشا نمایی و بگویی: **«اِلٰهی! عَلِمْتُ بِاخْتِلافِ الآثارِ وَتَنَقُّلاتِ الأَطْوارِ أَنَّ مُرادَكَ مِنّی**

۱ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۳، ص ۱۱۹.
۳ـ ایاغ: پیاله شراب.

أَنْ تَتَعَرَّفَ إِلَيَّ فِي كُلِّ شَيْءٍ حَتّىٰ لا أَجْهَلَكَ فِي شَيْءٍ.»[۱]: (بار الها! با پی در پی در آمدن آثار و مظاهر و دگرگون شدن تحوّلات دانستم که مقصودت از من این است که خود را در هر چیز به من بشناسانی تا در هیچ چیز به تو جاهل نباشم.) و نیز بگویی:

زین خوش رقم که بر گُلِ رخسار می‌کشی
خط بر صحیفهٔ گلِ گلزار می‌کشی
هر دم به یاد آن لبِ میگون و چشمِ مست
از خلوتم به خانهٔ خمّار می‌کشی
با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم؟
وه زین کمان که بر سر بیمار می‌کشی!
باز آ، که چشمِ بد ز رخت دور می‌کنم
ای تازه گل! که دامن از این خار می‌کشی[۲]

سر درسِ عشق دارد دلِ دردمندِ حافظ
که نه خاطرِ تماشا، نه هوای باغ دارد

محبوبا! محبّت و عشق تو به حدّی در دلم اثر گذاشته که هرگز نمی‌خواهم به مظاهرت بی آنکه حضرتت را با آنها مشاهده نمایم کاری داشته باشم. بخواهد بگوید: **«إِلٰهي! تَرَدُّدي فِي الآثارِ يوجِبُ بُعْدَ الْمَزارِ، فَاجْمَعْني عَلَيْكَ بِخِدْمَةٍ توصِلُني إِلَيْكَ.»**[۳]: (معبودا! تردّد و توجّهام به آثار و مظاهر، موجب دوری دیدارت گردیده، پس با بندگیی که مرا به تو واصل سازد، تصمیم را بر خود متمرکز گردان.) و بگوید:

گر چه گردِ آلود فقرم شرم باد از همّتم
گر به آبِ چشمهٔ خورشید، دامن تر کنم

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۶۷، ص ۴۰۶.
۳ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

با وجودِ بی‌نوایی، رو سیه بادم چو ماه!

گر قبولِ فیضِ خورشیدِ بلند اختر کنم

شیوهٔ رندی نه لایق بود طبعم را، ولی

چون در افتادم، چرا اندیشهٔ دیگر کنم

گوشهٔ محرابِ ابروی تو می‌خواهم ز بخت

تا در آنجا همچو مجنون، درس عشق از بر کنم(۱)



۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۲، ص ۳۳۰.

غزل ۱۷۶

دادگرا! فلک تو را، جرعه‌کشِ پیاله باد! / دشمنِ دل سیاه تو، غرقه به خون چو لاله باد!

ذروهٔ کاخِ رفعتت راست ز فرطِ ارتفاع / راهروانِ وهم را راه هزار ساله باد!

زلفِ سیاهِ پرخمت چشم و چراغِ عالم است / جان ز نسیمِ دولتش درشکنِ کلاله باد!

ای مَهِ برجِ معدلت، مقصدِ کل ز آدمی / بادهٔ صاف دائمت، در قدح و پیاله باد!

چون به هوای قامتت، زهره شود ترانه‌ساز / حاسدت از سماعِ آن، همدمِ آه و ناله باد!

ز طبقِ سپهر آن قرصهٔ سیم و زر که هست / از لبِ خوانِ حشمتت سهل‌ترین نواله باد!

دخترِ فکرِ بکرِ من، همدمِ صحبتِ تو شد / مهرِ چنین عروس را هم به کفت حواله باد!

مقصدِ من در این غزل بختِ بندگی بُوَد / لطفِ عبیدپرورت، شاهدِ این قباله باد!

حافظ اگر به وصلِ تو، شاد نشد ز هر غمی
در غمِ هجرِ روی تو، مونسِ غم چو لاله باد!

ظاهراً خواجه تمامی این غزل را در مدح رسولﷺ سروده، بیت چهارم شاهد بر آن است. می‌گوید:

دادگرا! فلک تو را، جرعه کشِ پیاله بادا
دشمنِ دل سیاه تو، غرقه به خون چو لاله بادا!

ای رسول گرامی! و ای صاحب عدالت، و ای دادگستر! الهی که همواره عالم جرعه آشام کمالات و شرابی باشند که تو از جمال و کمالات حق نوشیده‌ای و از حضرتت بهره‌مند گردند! که: «**وَما أَرْسَلْناكَ إِلّا رَحْمَةً لِلْعالَمين.**»[1]: (و ما تو را نفرستادیم مگر اینکه رحمت برای جهانیان باشی.)

الهی دشمنانت که نمی‌توانند تو را به عظمتت ببینند، خونین دل و نابود باشند! که: «**يُريدونَ أَن يُطْفِؤا نورَ اللّهِ بِأَفْواهِهِمْ، وَيَأْبَى اللّهُ إِلّا أَنْ يُتِمَّ نورَهُ، وَلَوْكَرِهَ الْكافِرون.**»[2]: (آنان [=کافران] می‌خواهند که نور خدا را با دهانشان خاموش کنند، در صورتی که خداوند می‌خواهد حتماً نور خود را کامل گرداند، هر چند کافران بدشان بیاید.)

ذروهٔ کاخِ رفعتت راست ز فرطِ ارتفاع
راهروانِ وَهْم را راه هزار ساله بادا!

ای رسول گرامی! الهی که مرتبهٔ بلند و دین منیرت که سر آمد همهٔ ادیان است

---

۱ ـ انبیاء: ۱۰۷.

۲ ـ توبه: ۳۲.

همواره پا بر جا باد (که هست)!: «وَما أَرْسَلْناكَ إِلّا كافَّةً لِلنّاسِ بَشيراً وَنَذيراً.»[1]: (و تو را نفرستادیم مگر برای همهٔ مردم تا اینکه آنان را بشارت و بیم دهی.) و نیز: «هُوَ الَّذي أَرْسَلَ رَسولَهُ بِالْهُدىٰ وَ دينِ الْحَقِّ لِيُظْهِرَهُ عَلَى الدّينِ كُلِّهِ، وَلَوْ كَرِهَ الْمُشْرِكونَ.»[2]: (اوست خداوندی که رسول خویش را همراه با هدایت و دین حق گسیل داشت تا بر تمام ادیان چیره‌اش سازد، هر چند مشرکان نپسندند.) و همچنین: «يا أَيُّهَا النَّبِيُّ! إِنّا أَرْسَلْناكَ شاهِداً وَمُبَشِّراً وَنَذيراً، وَداعِياً إِلَى اللّهِ بِإِذْنِهِ وَ سِراجاً مُنيراً.»[3]: (ای پیامبر! براستی که ما تو را فرستادیم تا گواه [بر اعمال امّت] و مژده دهنده [به مؤمنان] و بیم دهنده [کافران و گناهکاران] بوده و به اذن خداوند [مردم را] به سوی خدا فراخوانده و چراغ درخشان و تابنده‌ای [برای هدایت و راه یافتن ایشان] باشی.)

و الهی آنان که از راه تو سر پیچی می‌کنند از طریق فطرت بر کنار باشند (که هستند)! که: «وَمَنْ يَعْصِ اللّهَ وَرَسولَهُ، فَقَدْ ضَلَّ ضَلالاً مُبيناً.»[4]: (و هر کس از خدا و رسولش نافرمانی کند، حتماً آشکارا گمراه شده است.)

زلفِ سیاهِ پُر چَمَت، چشم و چراغِ عالم است
جــانِ زِ نسـیمِ دولتش در شکنِ کلاله بـاد!

گویا خواجه با این بیت می‌خواهد به گسترش دین رسول اللّه ﷺ اشاره کند که آیه شریفهٔ قبل یعنی: «هُوَ الَّذي أَرْسَلَ رَسولَهُ.»[5]: (اوست خداوندی که رسول خویش را فرستاد.) و آیهٔ شریفهٔ ذیل بیانگر آن است که می‌فرماید: «لَقَدْ مَنَّ اللّهُ عَلَى الْمُؤْمِنينَ إِذْ بَعَثَ فيهِمْ رَسولاً مِنْ أَنْفُسِهِمْ يَتْلوا عَلَيْهِمْ آياتِهِ، وَيُزَكّيهِمْ، وَ يُعَلِّمُهُمُ الْكِتابَ وَالْحِكْمَةَ، وَإِنْ كانوا مِنْ

۱ـ سباء: ۲۸.
۲ـ توبه: ۳۳.
۳ـ احزاب: ۴۵ و ۴۶.
۴ـ احزاب: ۳۶.
۵ـ توبه: ۳۲.

قَبْلُ لَفی ضَلالٍ مُبینٍ.»[۱]: (براستی که خداوند بر مؤمنان منّت نهاد آن هنگام که در میان آنان رسولی از خودشان بر انگیخت، تا آیاتش را بر آنان فرو خواند، و آنها را پاکیزه نموده و نیز کتاب [خدا] و حکمت به آنان بیاموزد، و براستی که پیش از آن در گمراهی آشکار بودند.)

و ممکن است بخواهد با این بیان به ظهور دولت حقّهٔ ولی عصر صاحب الزّمان - عجّل اللّه تعالی فرجه الشریف - اشاره کند که خداوند می‌فرماید: «**وَنُرِيدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتُضْعِفُوا فِي الْأَرْضِ، وَنَجْعَلَهُمْ أَئِمَّةً، وَنَجْعَلَهُمُ الْوَارِثِينَ.**»[۲]: (و می‌خواهیم بر کسانی که در زمین ناتوان شمرده شدند، منّت نهیم و آنان را پیشوا و وارث [زمین] قرار دهیم.) و می‌فرماید: «**وَعَدَ اللَّهُ الَّذِينَ آمَنُوا مِنْكُمْ وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ لَيَسْتَخْلِفَنَّهُمْ فِي الْأَرْضِ كَمَا اسْتَخْلَفَ الَّذِينَ مِنْ قَبْلِهِمْ، وَلَيُمَكِّنَنَّ لَهُمْ دِينَهُمُ الَّذِي ارْتَضَى لَهُمْ، وَلَيُبَدِّلَنَّهُمْ مِنْ بَعْدِ خَوْفِهِمْ أَمْناً.**»[۳]: (خداوند به کسانی که از میان شما ایمان آورده و اعمال شایسته انجام می‌دهند، وعده داده است که مسلّماً آنان را جانشین خود در روی زمین قرار خواهد داد، چنانکه پیشینیان را جانشین خود قرار داد، و حتماً [در اجرای] دین و آیینی را که خود برای آنان پسندیده [به] آنان مُکنت و قدرت عطا خواهد فرمود، وقطعاً ترس و بیم آنان را به ایمنی مبدّل خواهد ساخت.)

و یا بیت اشاره به رجعت رسول اللّه ﷺ و اوصیائش ﷺ باشد و بخواهد بگوید: ای رسول گرامی! با بازگشت حضرتت و اوصیاء گرامت ﷺ . پرچم عدل و داد و دین و کتاب و سنت تو در عالم گسترده خواهد شد و طریقه‌ات سر آمد تمامی ادیان و چشم و چراغ جهانیان خواهد شد و بشر لذّت و عطر زندگی مادّی و معنوی را می‌چشد «جان ز نسیمِ دولتش در شکنِ کلاله باد!».

۱ـ آل عمران: ۱۶۴.

۲ـ قصص: ۵.

۳ـ نور: ۵۵ بنابر تفسیر آیه شریفه.

ای مَهِ برجِ معدلت، مقصدِ کل ز آدمی
بادهٔ صاف دائمت، در قدح و پیاله باد!

ای رسول گرامی! و ای ماه برج عدالت عالم هستی که با انوار گفتار خود بشر را به عدل و قسط در تمام امور ظاهری و معنوی به امر الهی دعوت نمودی، که: «**قُلْ أَمَرَ رَبّی بِالْقِسْطِ.**»[1]: (بگو: پروردگارم به من دستور داده که به عدالت رفتار کنم.)

و ای مقصد از آفرینش آدم و عالم که در حق حضرت خداوند (بنابر نقل) فرموده: «**یا عَبْدی! أَنْتَ الْمُرادُ وَالْمُریدُ، و أَنْتَ خِیَرَتی مِنْ خَلْقی. وَعِزَّتی وَجلالی، لَوْلاكَ، ما خَلَقْتُ الأَفْلاكَ.**»[2]: (ای بندهٔ من، تنها تویی مقصود و [برترین] مرید من، و تویی برگزیدهٔ من از مخلوقات. به سر افرازی و بزرگی‌ام سوگند، اگر تو نبودی، جهان و جهانیان را نمی‌آفریدم.)

الهی که همواره دین و کتاب و سنّت تو روشنی بخش راه باده نوشان و اهل دل باد تا در اثر عمل به آن به کمالات معنوی نایل آیند! که: «**إِنَّ هٰذَا الْقُرْآنَ یَهْدی لِلَّتی هِیَ أَقْوَمُ.**»[3]: (بدرستی که این قرآن به راه و روشی که استوار است هدایت می‌کند.) و: «**وَكَذٰلِكَ أَوْحَیْنا إِلَیْكَ روحاً مِنْ أَمْرِنا ماكُنْتَ تَدْری مَا الْكِتابُ وَلا الإیمانُ، وَلٰكِنْ جَعَلْناهُ نوراً نَهْدی بِهِ مَنْ نَشاءُ مِنْ عِبادِنا، وَإِنَّكَ لَتَهْدی إِلی صِراطٍ مُسْتَقیمٍ.**»[4]: (و بدینسان روحی را که از [عالم] امر ما نشأت گرفته به تو وحی می‌کنیم. تو نمی‌دانستی که نه کتاب چیست و نه ایمان، لیکن آن را به صورت نوری قرار دادیم که هر کدام از بندگانمان را که بخواهیم به وسیلهٔ آن هدایت می‌کنیم، و قطعاً تو [مردم را] به راه راست هدایت می‌کنی.)

و ممکن است مصرع دوّم دعای به رسول الله ﷺ باشد و بخواهد بگوید: الهی که همواره از بادهٔ زلال معرفت و مشاهدات دائمی و سرشار حضرت محبوب و

۱ـ اعراف: ۲۹.

۲ـ بحار الانوار، ج ۱۵، ص ۲۸.

۳ـ اسراء: ۹.

۴ـ شوری: ۵۲.

منزلت والای خویش برخوردار باشی (که هستی)! که: «**اَللّهُ نُورُ السَّمٰواتِ وَالْأَرْضِ، مَثَلُ نورِهِ کَمِشْکوةٍ ... یَهْدِی اللّهُ لِنورِهِ مَنْ یَشاءُ ... فی بُیوتٍ اَذِنَ اللّهُ اَنْ تُرْفَعَ وَیُذْکَرَ فیها بِالْغُدُوِّ وَالْآصالِ، رِجالٌ لا تُلْهیهِمْ تِجارَةٌ وَلا بَیْعٌ عَنْ ذِکْرِ اللّهِ وَاِقامِ الصَّلاةِ.**»[۱]: (خداوند نور آسمانها و زمین می‌باشد، مَثَل نور او همانند چراغدانی است که ... خداوند هر کس را بخواهد به نور خویش هدایت می‌فرماید ... در خانه‌هایی که خداوند اجازه داده که رفعت پیدا کنند و صبح و شام در آن یاد خدا شود. مردانی که نه تجارت آنان را از یاد خدا و برپا داشتن نماز باز می‌دارد، و نه خرید و فروش.)

چون به هوای قامتت، زهره شود ترانه ساز
حاسدت از سماعِ آن، همدمِ آه و ناله بادا

گویا این بیت اشاره به جریان ممنوع شدن شیاطین از رفتن به آسمانها پس از ولادت رسول اللّه ﷺ دارد؛ که: «**کانَ اِبْلیسُ - لَعَنَهُ اللّهُ - یَخْتَرِقُ السَّمٰواتِ السَّبْعَ ... فَلَمّا وُلِدَ رَسُولُ اللّهِ ﷺ حُجِبَ عَنِ السَّبْعِ کُلِّهِ، وَرُمِیَتِ الشَّیاطینُ بِالنُّجومِ. وَقالَتْ قُرَیْشٌ: هٰذا قِیامُ السّاعَةِ الَّذی کُنّا نَسْمَعُ اَهْلَ الْکِتابِ یَذْکُرونَهُ...**»[۲]: (ابلیس لعنة اللّه آسمانهای هفتگانه را می‌شکافت [و در آنها نفوذ می‌کرد] ... پس هنگامی که رسول خدا ﷺ به دنیا آمد، از تمام آسمانهای هفتگانه محجوب گردید، و شیطانها به وسیلهٔ ستارگان رانده شدند، و قریش گفتند که: این همان برپایی قیامت است که می‌شنیدیم اهل کتاب یاد آور می‌شدند.)

بخواهد بگوید: ای رسول گرامی! چون تو در عالم قدم نهادی، ستارهٔ زهره[۳] به وجد و خوانندگی و شیاطین به ناله و فزع در آمدند؛ چرا که دیگر نمی‌توانستند به سبب رمی شدن با

---

۱ - نور: ۳۵ و ۳۶.

۲ - بحار الانوار، ج ۱۵، ص ۲۵۷، روایت ۹.

۳ - ممکن است منظور از ستارهٔ زهره در بیت تمام ستارگان باشد، هر چند نسبت خوانندگی را به ستارهٔ زهره می‌دهند. گویا خواجه صداهایی از ستارگان شنیده که شیاطین را از مطلّع شدن به اخبار عوالم بالا باز می‌دارد.

ستارگان بالا روند، که آمنه علیها السلام فرمود: «لَمّا سَقطَ إلَى الأرْضِ، إتَّقَى الأرْضَ بِيَدَيْهِ وَرُكْبَتَيْهِ، وَرَفَعَ رَأسَهُ إلَى السَّماءِ، وَخَرَجَ مِنّي نورٌ أضاءَ ما بَيْنَ السَّماءِ وَالأرْضِ، وَرُمِيَتِ الشَّياطينُ بِالنُّجومِ وَحُجِبوا عَنِ السَّماءِ»[1]: (هنگامی که پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله به زمین افتاد، با دستها و زانوهایش به زمین آمد و سرش را به سوی آسمان بلند کرد، و نوری از او خارج شد که بین آسمان و زمین را روشن نمود، و شیطانها با ستارگان رانده شده و از [نفوذ در] آسمان ممنوع شدند.)

و ممکن است اشاره به ناراحتی قریش داشته باشد که در ذیل حدیث فوق آمده که: «وَرَأتْ قُرَيْشٌ الشُّهُبَ وَالنُّجومَ تَسيرُ فِي السَّماءِ، فَفَزِعوا لِذٰلِكَ، وَقالوا: هٰذا قِيامُ السّاعَةِ»[2]: (و قریش دیدند آسمان شهاب و ستاره باران شده، لذا از این امر هراسیدند و گفتند: قیامت به وقوع پیوسته است.)

نُه طبقِ سپهر و آن قرصهٔ سیم و زر که هست

از لبِ خوانِ حشمتت سهل‌ترین نواله بادا!

گویا این بیت به نوری اشاره دارد، که آمنه علیها السلام در حدیثی دیگر می‌گوید: «خَرَجَ مِنّي نورٌ أضاءَ لَهُ كُلُّ شَيْءٍ»[3]: (نوری از من خارج شد که تمام اشیاء از آن روشن شدند.) خواجه می‌خواهد بگوید: ای رسول گرامی! نُه سپهر و افلاک[4] و ماه و خورشید از تو نور گرفته و مطیع و فرمانبردارت می‌باشند.

و یا بخواهد بگوید: حضرتش در مقام و منزلتی الهی واقع است که تمامی موجودات مادّیه و مجرّده در برابر آن خاضع‌اند، که: «نَزِّهونا عَنِ الرُّبوبِيَّةِ وَارْفَعوا عَنّا حُظوظَ الْبَشَرِيَّةِ، يَعْني الْحُظوظَ الَّتي تَجوزُ عَلَيْكُمْ؛ فَلا يُقاسُ بِنا أحَدٌ مِنَ النّاسِ، فَإنَّا الأسْرارُ الإلٰهِيَّةُ الْمودَعَةُ فِي الْهَياكِلِ الْبَشَرِيَّةِ، وَالْكَلِمَةُ الرَّبّانِيَّةُ النّاطِقَةُ فِي الأجْسادِ التُّرابِيَّةِ، وَقولوا بَعْدَ ذٰلِكَ ما

---

۱ و ۲ ـ بحار الانوار، ج ۱۵، ص ۲۶۹، روایت ۱۵.

۳ ـ بحار الانوار، ج ۱۵، ص ۲۵۸، روایت ۹.

۴ ـ نه سپهر بنابر رأی هیئت بطلمیوس عبارت است از هفت فلک سیارات (قمر، عطارد، زهره، شمس، مریخ، مشتری، و زحل) و فلک البروج و فلک الافلاک.

اسْتَطَعْتُمْ، فَإِنَّ الْبَحْرَ لا يُنْزَفُ، وَعَظَمَةُ اللّهِ لا توصَفُ.»[1]: (ما را از ربوبیّت و پروردگاری منزّه بدانید، و بهره‌ها [و صفات] بشری یعنی بهره‌هایی را که برای شما جایز است، از ما دور کنید، که هیچ کس از مردم را نمی‌توان با ما مقایسه کرد، زیرا ما همان اسرار الهی هستیم که در هیکل‌های بشری به ودیعه گذارده شده‌ایم، و کلمهٔ ربّانی هستیم که در پیکرهای خاکی سخن می‌گوییم، و بعد از این هرچه می‌توانید [دربارهٔ ما] بگویید، زیرا تمام آب دریا را نمی‌توان کشید، و عظمت خداوند قابل توصیف نیست.)

دخترِ فکرِ بکر من، همدمِ صحبت تو شد

مهرِ چنین عروس را، هم به کفت حواله بادا!

ای رسول گرامی! اشعار بی‌نظیری که در مدح تو می‌سرایم صله‌ای از دست مبارکت می‌طلبد، امید آنکه بندگی و غلامی خود را هدیهٔ من قرار دهی؛ چراکه:

مقصدِ من در این غزل حجّتِ بندگی بُوَد

لطفِ عبید پرورت، شاهدِ این قباله بادا!

سر بندگی به پیشگاهت ساییدن مرا بهترین صله و هدیه است اگر چنین نبود علی علیه‌السلام (بنابر نقل) نمی‌فرمود: «أنَا عَبْدٌ مِنْ عَبيدِ مُحَمَّدٍ صلی‌الله‌علیه‌وآله.»[2]: (من بنده‌ای از بندگان حضرت محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله می باشم.) امید آنکه مورد لطفت قرار گیرم. پس از این:

حافظ اگر به وصلِ تو، شاد نشد ز هر غمی

در غمِ هجرِ روی تو، مونسِ غم چو لاله بادا!

اگر مرا به بندگی خود پذیرفتی و از حضرتت شاد نگشتم، همواره در غم دوری‌ات به مانند لاله خونین دل باشم.

۱ـ اثباة الهداة، ج ۳، ص ۷۶۵، روایت ۷۰.

۲ـ اثباة الهداة، ج ۳، ص ۷۴۷، روایت ۱۲.

غزل ۱۷۷

دیری است که دلدار پیامی نفرستاد / ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران / پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

سوی منِ وحشی صفتِ عقل رمیده / آهو روشی، کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغِ دل از دست / وز آن خطِ چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقیِ شکرلبِ سرمست / دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندان که زدم لافِ کرامات و مقامات / هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ به ادب باش که درخواست نباشد
گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد

گویا خواجه در این غزل در مقام گله گذاری از استاد طریقش بوده، و در ضمن اظهار اشتیاق به او و تمنّای راهنمایی برای نایل شدن به مقصودش را نموده و می‌گوید:

دیری است که دلدار پیامی نفرستاد
ننوشت کلامیّ و سلامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران
پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

مدّت زمانی است که استاد طریقم هر آنچه نامه برایش ارسال می‌دارم، مرا با نامه‌رسانی و یا پیامی مورد عنایت خود قرارنمی‌دهد و از راهنمایی‌های خود محرومم داشته، بخواهد با این بیان به وی بگوید:

کلکِ مشکینِ تو روزی که ز ما یاد کند — ببرد اجرِ دو صد بنده که آزاد کند
قاصدِ حضرتِ سَلمی که سلامت بادا! — چه شود گر به سلامی دلِ ما شاد کند[1]

و در جایی می‌گوید:

بنویس دلا! به یار کاغذ — بفرست به آن نگار کاغذ
ای بادِ صبا! ببر به آن شوخ — از عاشقِ بی قرار کاغذ
هرگز ننویسد او جوابم — بنویسم اگر هزار کاغذ

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۹، ص ۱۸۹.

بـنویس ز روی مـهربانی بر حافظِ دل فکـار کـاغذ[۱]

سویِ منِ وَحْشی صفتِ عقل رمیده

آهو روشی، کبک خرامی نـفرستاد

حضرت استاد به منی که در راه معشوق، عشق جانان را برگزیده‌ام و عقل خود را از دست داده و صفت وحشیان بیابان را به خود گرفته و هـیچ گـونه آرامشـی نـدارم، رفـیق راهـی نـفرستاد تـا بـه او اُنس و آرامشـي بگـیرم، و یـا نـامه‌ای نـفرستاد تـا بـا راهنمایی‌اش سریعتر به مقصود خویش دست یابم و آرامش خاطر پیدا کنم؛ زیرا:

گنجِ عزلت که طلسماتِ عـجائب دارد فتحِ آن در نـظرِ هـمّتِ درویشـان است
آنچه زر می‌شود از پرتوِ آن قلبِ سـیاه کیمیایی‌است‌که در صحبتِ‌درویشان‌است[۲]

دانست که خواهد شدنم مرغِ دل از دست

وز آن خطِ چون سلسله دامی نـفرستاد

با وجود آنکه استاد می‌دانست مرغ دلم برای دیـدار حـضرت مـحبوب وحشـی صفت گشته و آرامشی ندارد، سخنی از او با دست خـط خـود بـرای تسـلّی خـاطرم نفرستاد تا مرغ دلم را آرام و قراری حاصل شود. با این بیان بخواهد بگوید:

تو دستگیر شو ای خضرِ پی خجسته!کـه من پیاده مـی‌روم و هـمرهان سـوارانـند[۳]

و بگوید:

شکرِ آن راکه تو در عشرتی ای مرغِ چـمن بــه اسـیرانِ قــفس مـژدهٔ گـلزار بـیار
کامِ جان تلخ شد از صبر که کـردم بـی‌دوست خنده‌ای زآن لبِ شیرینِ شکر بـار بـیار[۴]

و بگوید:

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۷، ص ۲۲۵.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷، ص ۵۵.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۶، ص ۱۸۷.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۲، ص ۲۲۹.

کار از تو می‌رود مددی ای دلیل راه! انصاف می‌دهیم که از ره فتاده‌ایم[۱]

و بگوید:

فریاد که آن ساقی شکّر لبِ سر مست

دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

ای دوستان طریق! به کجا باید گله گذاری و داد خواهی از راهنما و استاد خود را ببرم که خود همواره از شراب تجلّیات حضرت دوست بهره‌مند است و می‌تواند با گفتار شکّرین‌اش از او در نامه‌ای مرا شادمان کند، ولی با اینکه من خمار جرعه‌ای از جامِ مشاهدات معشوقم، پیامی از او برایم نمی‌فرستد. بخواهد بگوید:

مرحبا ای پیکِ مشتاقان! بگو پیغامِ دوست تا کنم جان از سرِ رغبت فدای نامِ دوست

واله و شیداست دائم همچو بلبل در قفس طوطیِ طبعم ز شوقِ شکّر و بادام دوست[۲]

چندان که زدم لافِ کرامات و مقامات

هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

گویا خواجه در این بیت می‌خواهد سبب پیام نفرستادن استاد را خود یاد آور شود و بگوید: علّت آنکه وی به من عنایتی نداشت، همان دعوی کرامات و منزلتهای معنوی نمودنم بود، و او دانسته بود که مرا با حضرت دوست کاری نیست، با خود کار است.

کنایه از اینکه: سالك تا به فکر کشف و کرامات و مقامات دنیوی و اخروی است، نباید انتظار هیچگونه کمالات معنوی و مشاهدات روحی و توحیدی را داشته باشد. در جایی می‌گوید:

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد[۳]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۹، ص ۳۲۲.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸، ص ۶۳.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۷، ص ۱۸۱.

لذا در بیت ختم خود را به ادب در مقابل استاد دعوت می‌کند و می‌گوید:

حافظ! به ادب باش که درخواست نباشد

گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد

در این بیت به خود خطاب کرده و می‌گوید: سخنانی که تا اینجا نسبت به استاد گفتی (با آمادگی نداشتنت) خلاف ادب بود، زیرا استاد خود به موقعیّت سخن گفتن و نامه نوشتن به شاگرد آگاه می‌باشد. بخواهد بگوید:

قدم مَنِهْ به خرابات جز به شرطِ ادب   که ساکنانِ درش محرمانِ پادشهند[1]

و ممکن است منظور خواجه از تمامی ابیات این غزل، حضرت محبوب باشد و بخواهد بگوید:

به‌چشمِ مهر اگر با من مَهْام را یک‌نظر بودی

از آن سیمین بدن کارم به خوبی خوبتر بودی

ز شوق افشاندمی هر دم سری در پای جانانم

دریغا گر متاعِ من نه از این مختصر بودی!

هَمَش مِهر آمدی بر من، ز مهرِ آن شاهِ خوبان را

گر از دردِ دلِ زارم یکی روزش خبر بودی[2]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۶، ص ۱۸۰.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۸، ص ۴۲۸.

غزل ۱۷۸

دی پیرِ می‌فروش که ذکرش به خیر باد!   گفتا: شراب نوش و غمِ دل ببر ز یاد

گفتم: به باد می‌دهدم باده نام و ننگ   گفتا: قبول کن سخن و هر چه باد، باد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست   از بهرِ این معامله غمگین مباش و شاد

بی خار، گل نباشد و بی نیش، نوش هم   تدبیر چیست وضعِ جهان این‌چنین فتاد

پُر کن ز باده جام و دمادم به گوشِ هوش   بشنو از او حکایتِ جمشید و کی‌قباد

در آرزوی آنکه رسد دل به راحتی   جان در درونِ سینه غمِ عشقِ او نهاد

بادت به دست باشد اگر دل نهی به هیچ   در معرضی که تختِ سلیمان رَوَد به باد

حافظ! گرت ز پندِ حکیمان ملالت است

کوته کنیم قصه، که عمرت دراز باد!

خواجه در تمامی این غزل نصایحی را که در مکالمه با استادش شنیده یاد آور شده و می‌گوید:

دی پیرِ می فروش که ذکرش به خیر باد!

گفتا: شراب نوش و غم دل ببر زِ یاد

گفتم: به باد می‌دهدم باده نام و ننگ

گفتا: قبول کن سخن و هرچه باد، باد

پیر میْ فروش استاد طریقم (که یادش به خیر باد!) شب و یا روز گذشته مرا فرمود: به یاد و ذکر حضرت دوست باش و غم زیاد و کم و بود و نبودِ عالم خیال و طبیعت را فراموش کن؛ که: «**اَلَّذینَ آمَنوا وَتَطمَئِنُّ قُلوبُهُمْ بِذِکْرِ اللّهِ، اَلا! بِذِکْرِ اللّهِ تَطمَئِنُّ القُلوبُ.**»[1]: ([مؤمنین] آنانند که به خدا ایمان آورده و دلهایشان به یاد خدا آرام می‌گیرد. آگاه باشید! که دلها تنها به یاد خدا آرام می‌گیرند.)

گفتمش: یاد حضرت محبوب مرا از من می‌ستاند و نمی‌گذارد با غیر او اُنسی داشته باشم و از داشتن نام در جامعه و از ننگ داشتن از گفتار نا اهلان پرهیز می‌دهد. فرمود: به آنچه گفتم عمل کن و هر چه پیش آمد هراسی نداشته باش، و فرمود:

غمِ کهن به می سالخورده دفع کنید

که تخمِ خوشدلی این است، پیرِ دهقان گفت

---

۱ ـ رعد: ۲۸.

به عشوه‌ای که سپهرت دهد، ز راه مرو
تو را که گفت که این زال، ترکِ دستان گفت
بسیار باده بخور، زآنکه پیرِ میکده دوش
بسی حدیث ز عفوِ رحیم و رحمان گفت[۱]

و نیز فرمود:

دوش با من گفت پنهان، کاردانی تیز هوش
کز شما پنهان نشاید داشت رازِ می فروش
گفت: آسان گیر بر خود کارها، کز رویِ طبع
سخت می‌گیرد جهان بر مردمانِ سخت کوش
وآنگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک
زهره در رقص آمد و بر بط زنان می‌گفت نوش[۲]

و فرمود:

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست
از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

درست است که یاد حضرت محبوب و محبّت او را اختیار نمودن سبب از دست دادن سرمایهٔ خیالی و اعتباری دنیوی می‌شود، ولی آشنایی و قرب و اُنس با او معامله‌ای است پر سود که فکر سود و زیان و ضرر مادّی‌اش را نباید نمود و این هنر آنان است که داری منزلت والای قرب الهی گشته‌اند؛ که: **«أَلزُّهْدُ كُلُّهُ بَيْنَ كَلِمَتَيْنِ مِنَ الْقُرآنِ. قالَ اللّهُ تَعالى: «لِكَيْلا تَأْسَوْا عَلى مافاتَكُمْ، وَلا تَفْرَحوا بِما آتاكُمْ.» فَمَنْ لَمْ يَأْسَ عَلَى الْماضى وَلَمْ يَفْرَحْ بِالآتى، فَقَدْ أَخَذَ الزُّهْدَ بِطَرَفَيْهِ.»**[۳]: (زهد همگی در دو کلمه از قرآن است [= و

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۴، ص ۱۰۷.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۱، ص ۲۶۶.
۳ـ نهج البلاغه، حکمت ۴۳۴.

خلاصه می‌شود]. خداوند متعال می‌فرماید: «تا بر آنچه از دست شما رفته اندوهگین نگردید، و به آنچه خداوند به شما عطا فرموده شادمان نشوید.» بنابراین، هر کس بر گذشته اندوهگین نگردد، و به آینده شادمان نشود، حتماً دو گوشه [و تمام] زهد را بر گرفته [و حایز گردیده است.)

بخواهد بگوید: استاد فرمود:

نصیحتی کُنَمت بشنو و بهانه مگیر — هر آنچه ناصحِ مشفق بگویدت، بپذیر

ز وصلِ روي جوانان، تمتّعی بردار — که در کمینگه عمر است مکرِ عالَم پیر

نعیمِ هر دو جهان پیشِ عاشقان به‌جُوی — که این متاع قلیل است و آن بهایِ حقیر(۱)

بی خار، گل نباشد و بی نیش، نوش هم

تدبیر چیست وضعِ جهان اینچنین فتاد

نه تنها در فکر سود و زیان مباش، در خیال اینکه همواره‌ات وصال حضرت دوست باشد نیز مباش، زیرا محبوب، عالم را با اضداد خلق فرموده، گل را با خار، و وصال را با هجران. کسی که گل را می‌خواهد باید تحمّل خار را بنماید، و طالب وصال دوست باید صبر بر دوری و تحمّل مشکلات روزگار هجران را بنماید تا وصالش حاصل شود؛ زیرا فراق است که عاشق را از غلّ و غش و توجّه به عالم طبیعتش می‌ستاند. بخواهد بگوید:

آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست

کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

خار ار چه جان بکاهد، گل عذرِ آن بخواهد

سهل است تلخی می در جنبِ ذوقِ مستی

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۴، ص ۲۳۶.

عشقت به دستِ طوفانِ خواهد سپرد ای جان!
چون برق از این کشاکش پنداشتی که رستی[۱]

و بگوید:

آن روز عشق ساغرِ می خرمنم بسوخت
کآتش ز عکسِ عارضِ ساقی در آن گرفت
بر برگِ گل ز خونِ شقایق نوشته‌اند
کآن‌کس که پخته شد میِ چون ارغوان گرفت[۲]

و باز فرمودم:

پُر کن ز باده جام و دمادم به گوشِ هوش
بشنو از او حکایتِ جمشید و کی قباد

ای سالک عاشق! بکوش تا در این دنیا که سرای تجارت است، از بادهٔ تجلّیات و ذکر و محبّت حضرت دوست بهره‌مند گردی، و از گذشتگان که تهیدست از این جهان رفتند پند بیاموزی؛ زیرا جز عشق و اُنس به او چیز دیگری در دو عالَم دستگیری‌ات نکرده و به مقامات عالی‌ات رهنمون نخواهد شد. در جایی چون خود به این نصیحت استاد پی برده می‌گوید:

می ده که هر که آخرِ کار جهان بدید / از غم سبک بر آمد و رطلِ گران گرفت
فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد / عارف به‌جامِ میِ زد و از غم کران‌گرفت[۳]

و نیز می‌گوید:

چاک خواهم زدن این دلقِ ریایی چه کنم / روح را صحبتِ نا جنس، عذابی است الیم
تا مگر جرعه فشاند لبِ جانان بر من / سالها ز آن شده‌ام بر درِ میخانه مقیم

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۸، ص ۳۸۶.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۷، ص ۸۲
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۷، ص ۸۳

گوهرِ معرفت اندوز که با خـود ببری که نصیبِ دگران‌است نـصابِ زر و سیم[1]

و می‌گوید:

در آرزوی آنکه رسد دل بـه راحـتی

جان در درونِ سینه غمِ عشق او نهاد

محبوبا! به آرزوی آنکه دل و حقیقتم از عالم خلقي کناره گیرد و به قـول اسـتادم عمل نمایم، غم عشقت را به جان خریدار شدم و گفتم: «**وَكَرْبي لا يُفَرِّجُهُ سِوىٰ رَحْمَتِكَ، وَضُرّي لايَكْشِفُهُ غَيْرُ رَأْفَتِكَ، وَغُلَّتي لا يُبَرِّدُها اِلّا وَصْلُكَ، وَلَوْعَتي لايُطْفِئُها اِلّا لِقاؤُكَ، وَشَوْقي اِلَيْكَ لا يَبُلُّهُ اِلّا النَّظَرُ اِلىٰ وَجْهِكَ، وَقَراري لايَقِرُّ دُونَ دُنُـوّي مِـنْكَ، وَلَـهْفَتي لايَـرُدُّها اِلّا رَوْحُكَ.**»[2]: (و ناراحتی سختم را جز رحمتت بر طرف نمی‌سازد. و بیچارگی‌ام را جـز مـهر و رأفـتت رفـع نمی‌نماید و سوز و حرارت درونی‌ام را جز وصالت فرو نمی‌نشاند، و آتش بـاطنی‌ام را جـز لقایت خاموش نمی‌کند، و به شـوقم بـه تـو جـز نـظر بـه رویت [= اسـماء و صـفاتت] آب نمی‌پاشد، و قرارم جز به قرب و نزدیکی به تو آرام نـمی‌گیرد و آه حسـرت و سـرگشتگی‌ام را جز رحمتت بر نمی‌گرداند.)

امید آنکه بدین آرزو نایل گردم و بگویم:

عاشقِ زارم مرا با کـفر و بـا ایـمان چـه کـار؟
کُشتهٔ یارم مرا با وصل و با هجران چـه کـار؟
از لبِ جـــانان نـــمی‌یابم نشـــان زنـدگی
پس مرا ای جان من! با جانِ بی جـانان چـه کـار؟
قبله و محراب من ابروی دلدار است و بس
این دلِ شوریده را با این چه و بـا آن چـه کـار؟[3]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۰، ص ۳۱۶.

۲ـ بحار الانوار، ج ۴، ص ۱۴۹، روایت ۱۵۰.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۲، ص ۲۳۵.

امّا ای خواجه!

بادت به دست باشد اگر دل نهی به هیچ

در معرضی که تختِ سلیمان رَوَد به باد

اگر نصایح استاد را به گوش جان خریدار نگردی و آن را در عمل نیاوری و خویش را در معرض فروش جانان نگدازی که: «**إنَّ اللهَ اشْتَریٰ مِنَ الْمُؤْمِنینَ أَمْوالَهُمْ وَأَنْفُسَهُمْ بِأَنَّ لَهُمُ الْجَنَّةَ.**»[1]: (خداوند جهانها و مالهای مؤمنان را به بهای بهشت خریداری نمود.) او تو را خریدار نخواهد شد و از دنیای بی‌اعتبار جز بادی به دست نخواهی داشت؛ که: «**مَثَلُ الَّذینَ کَفَروا بِرَبِّهِمْ، أَعْمالُهُمْ کَرَمادٍ اشْتَدَّتْ بِهِ الرّیحُ في یَوْمٍ عاصِفٍ لا یَقْدِرونَ مِمّا کَسَبوا عَلیٰ شَيْءٍ، ذٰلِكَ هُوَ الضَّلالُ الْبَعیدُ.**»[2]: (مثل اعمال کسانی که به پروردگارشان کفر ورزیدند مانند خاکستری است که در روزی طوفانی باد شدیدی بر آن بوزد، که به هیچ وجه بر آنچه انجام داده‌اند قدرتی ندارند، این است گمراهی سخت.) و نیز: «**وَقَدِمْنا إِلیٰ ما عَمِلوا مِنْ عَمَلٍ فَجَعَلْناهُ هَباءً مَنْثوراً.**»[3]: (و روی به اعمال آنان آورده و آنها را [بسان] گرد پراکنده [و نابود] نمودیم.)

ملاحظه کن وببین که سلیمان نبیّ ﷺ با حشمت و جاهی که خداوندش داده بود و کسی به‌مانند او در روی زمین چنان عظمت صوری را نداشت و باد در تسخیر او بود؛ که: «**وَلِسُلَیْمانَ الرّیحَ عاصِفَةً تَجْري بِأَمْرِهِ.**»[4]: (و باد طوفانی را برای حضرت سلیمان [مسخّر] نمودیم، به گونه‌ای که به فرمان او می‌وزد.) و نیز: «**وَلِسُلَیْمانَ الرّیحَ غُدُوُّها شَهْرٌ، وَرَواحُها شَهْرٌ.**»[5]: (و باد را برای حضرت سلیمان [مسخّر] نمودیم، به گونه‌ای که هر صبح [به اندازه] یک ماه، و هر عصر [به مقدار] یک ماه [و در نتیجه در طول روز مسیر دو ماه سیر

---

۱ ـ توبه: ۱۱۱.

۲ ـ ابراهیم: ۱۸.

۳ ـ فرقان: ۲۳.

۴ ـ انبیاء: ۸۱.

۵ ـ سبأ: ۱۲.

معمول] را طی می‌کند.) وهمچنین: «فَسَخَّرْنا لَهُ الرّيحَ تَجْرى بِأَمْرِهِ رُخاءً حَيْثُ أَصابَ.»[۱]: (پس باد را مسخّر ورام او نمودیم، به گونه‌ای که به‌فرمان او هر جا بخواهد به‌راحتی می‌وزد.)

امّا آن شکوه و سلطنت به باد رفت و تنها اسمی از آن باقی ماند، و تنها چیزی که برای حضرتش ماند، همان مقام و منزلت معنوی است که خداوند دربارهٔ او می‌فرماید: «وَإِنَّ لَهُ عِنْدَنا لَزُلْفىٰ وَحُسْنَ مَآبٍ.»[۲]: (و براستی که او در نزد ما منزلت و بازگشتگاه نیکویی را داراست.) و می‌فرماید: «وَوَهَبْنا لِداوُدَ سُلَيْمانَ. نِعْمَ الْعَبْدُ إِنَّهُ أَوّابٌ.»[۳]: (و حضرت سلیمان را به حضرت داود بخشیدیم، چه بندهٔ خوبی او [به درگاه الهی] بسیار توبه و بازگشت می‌کرد.)

حافظا! گرت ز پندِ حکیمان ملالت است

کوته کنیم قصّه، که عمرت دراز باد!

آری، حکماء آنانند که خداوندشان حیاتی معنوی عطا فرموده و گفتار و کردارشان بشر را به سعادت ظاهری و اُخروی و معنوی و کمالات توحیدی دعوت می‌نماید، که: «مِنْ خَزائِنِ الْغَيْبِ تَظْهَرُ الْحِكْمَةُ.»[۴]: (حکمت، از گنجینه‌های غیب آشکار می‌گردد.) و حکمت نیز عبارت از امور فوق است. خداوند می‌فرماید: «وَمَنْ يُؤْتَ الْحِكْمَةَ، فَقَدْ أُوتِيَ خَيْراً كَثيراً.»[۵] و در حدیث آمده که: «أَلْحَكيمُ يَشْفي السّائِلَ، وَيَجُودُ بِالْفَضائِلِ.»[۶]: (حکیم و فرزانه، کسی است که [پرسش] پرسشگر را بهبود بخشیده، و فضیلتها را می‌بخشد.) و نیز: «أَلْحَكيمُ مَنْ جازَى الإِساءَةَ بِالإِحْسانِ.»[۷]: (حکیم، کسی است

۱ـ ص: ۳۶.

۲ـ ص: ۴۰.

۳ـ ص: ۳۰.

۴ـ فهرست موضوعی غرر و درر، باب الحکمة، ص ۷۹.

۵ـ بقره: ۲۶۹.

۶ـ فهرست موضوعی غرر و درر، باب الحکمة، ص ۷۸.

۷ـ فهرست موضوعی غرر و درر، باب الحکمة، ص ۷۸.

که بدی را با نیکی پاسخ دهد.) و یا: «**مُجالَسَةُ الْحُکَماءِ حَیاةُ الْعُقولِ وَشِفاءُ النُّفوسِ.**»[۱]: (نشست و برخاست با فرزانگان، مایهٔ زندگانی خردها و بهبودی جان‌هاست.)

استادِ خواجه در این گفتارِ حکیمانه‌اش وی را به کمالات انسانی و ذکر و یاد خدا دعوت و از عنایت به سود و زیان دنیوی پرهیز و بر تحمّل ناهمواریهای دنیوی و مشکلات طریق وصالِ حضرت محبوب توصیه می‌نموده؛ که: «**أَوَّلُ الْحِکْمَةِ تَرْکُ اللَّذّاتِ، وَآخِرُها مَقْتُ الْفانیاتِ.**»[۲]: (آغاز حکمت ترک لذّات، و پایان آن برآمدن از امور فانی است.) و نیز: «**ثَمَرَةُ الْحِکْمَةِ، اَلتَّنَزُّهُ عَنِ الدُّنیا، وَالْوَلَهُ بِجَنَّةِ الْمأوىٰ.**»[۳]: (ثمرهٔ حکمت، بر کناری از دنیا و شیفتگی و سرگشتگی به جنّة المأویٰ [و بهشت خاصّ اولیاء خدا] می‌باشد.) و یا: «**حَدُّ الْحِکْمَةِ، اَلإِعْراضُ عَنْ دارِ الْفَناءِ، وَالتَّوَلُّهُ بِدارِ الْبَقاءِ.**»[۴]: (مرز حکمت عبارت است از اعراض و روی گردانی از دار فناء و نیستی، و سرگشتگی به دار بقاء و پایندگی.) و همچنین: «**کَیْفَ یَصْبِرُ عَلیٰ مُبایَنَةِ الأَضْدادِ مَنْ لَمْ تُعِنْهُ الْحِکْمَةُ؟**»[۵]: (کسی که حکمت یاور او نباشد چگونه بر جدایی از اضداد صبر می‌کند؟.) و نیز: «**مَنْ کَشَفَ مَقالاتِ الْحُکَماءِ، اِنْتَفَعَ بِحَقائِقِها.**»[۶]: (هر کسی پرده از سخنان فرزانگان بردارد، به حقایق [سخنان] آنها پی می‌برد.) لذا در آخر گویا به وی فرموده: چنانچه نصایح من، تو را دل آزده و خسته می‌کند، دیگر سخنی با تو ندارم، عمرت دراز باد!

ممکن است جمله «عمرت دراز باد» کنایه از خداحافظی باشد، و یا بخواهد بگوید: به خدایت که عمر تو به حساب می‌آید، می‌سپارمت تا او آنچه خیر توست برایت پیش آورد. لذا در جایی محبوب را عمر به حساب می‌آورد و می‌گوید:

بی عمر زنده‌ام من و زین بس عجب مدار — روزِ فراق را که نَهَد در شمارِ عمر
دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد — بیچاره دل که هیچ‌ندید از گذار عمر[۷]

---

۱ و ۵ و ۶ ـ فهرست موضوعی غرر و درر، باب الحکمة، ص ۷۹.

۲ و ۳ و ۴ ـ فهرست موضوعی غرر و درر، باب الحکمة، ص ۷۸.

۷ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۱، ص ۲۲۷.

غزل ۱۷۹

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون می‌گشت باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود

هم عفی الله ز صبا کز تو پیامی آورد ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت فتنه‌انگیز جهان، غمزهٔ جادوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

به وفای تو که بر تربت حافظ بگذر

کز جهان می‌شد و در آرزوی روی تو بود

خواجه در این غزل از ناراحتی خود و یارانی سخن گفته که پس از دیدار حضرت دوست به دوریِ وی گرفتار شده بوده‌اند. و سبب این دوری و چارهٔ بر طرف شدن آن را بیان، و تقاضای مشاهدهٔ دیگر او را نموده و می‌گوید:

دوش در حلقهٔ ما قصّهٔ گیسوی تو بود

تا دلِ شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود

شب گذشته با دوستان مجلس انسی داشتیم و تا نیمه شب از مشکلاتی که سبب محرومیّت ما از دیدار حضرت محبوب شده (که توجّه به کثرات و تعلّقات آنهاست) سخن می‌راندیم، زیرا دریافته بودیم او را از ملکوت مظاهر باید مشاهده نمود، نه در کنارشان؛ که: «**اَلْحَمْدُ للهِ الْمُتَجَلّي لِخَلْقِهِ بِخَلْقِهِ**»[1]: (حمد و سپاس خدایی راست که با مخلوقات خویش برای مخلوقاتش تجلّی نموده است.) و نیز: «**فَمَنْ وَصَفَ اللّهَ فَقَدْ قَرَنَهُ ... مَعَ كُلِّ شَيْءٍ لا بِمُقارَنَةٍ، وَغَيْرُ كُلِّ شَيْءٍ لا بِمُزايَلَةٍ**»[2]: (پس هر کس خدا را توصیف کند [= توصیف زائد بر ذات]، حتماً او را قرین چیز دیگر قرار داده است ... او همراه تمام اشیاء است نه اینکه در کنار و قرین آنها باشد، و از اشیاء جدایی دارد نه اینکه از آنها کناره گیرد.)

گویا می‌خواهد بگوید: با یکدیگر گفتیم باید هر چه زودتر برای مشکل خود چاره‌ای بیاندیشم و به آن خاتمه دهیم. در جایی می‌گوید:

۱ـ نهج البلاغه، خطبه ۱۰۸.

۲ـ نهج البلاغه، خطبه ۱.

معاشران! گره از زلفِ یار باز کنید — شبی خوش‌است،بدین قصّه‌اش دراز کنید
حضورِ مجلسِ اُنس‌است ودوستان جمعند — و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید
میانِ عاشق ومعشوق فرق بسیار است — چو یار ناز نماید، شما نیاز کنید[1]

دل که از ناوکِ مژگانِ تو در خون می‌گشت
باز مشتاقِ کمانخانهٔ ابروی تو بود

محبوبا! با وجود آنکه در گذشته با تیر مژگانت (که نوعی از تجلّیات جمالی همراه با جلالی توست) مرا از عوالم مثالی و خیالی‌ام که بستگی به آن داشتم ستاندی تا دیدارم حاصل گشت، امّا بار دیگر مشتاقم تا با تجلّی دیگری با کمان ابروان خود به چشمان و مژگانت (که نوع دیگری از تجلّیاتت می‌باشد) مرا هدف قرار دهی و بکلّی از خویش بستانی تا با خود و مظاهرت مشاهده‌ات نمایم.

بخواهد بگوید: «**اِلٰهی! اَمَرْتَ بِالرُّجوعِ اِلَی الآثارِ، فَارْجِعْنی اِلَیْكَ بِكِسْوَةِ الأنْوارِ وَهِدایَةِ الاِسْتِبْصارِ، حَتّی اَرْجِعَ اِلَیْكَ مِنْها كَما دَخَلْتُ اِلَیْكَ مِنْها، مَصونَ السِّرِّ عَنِ النَّظَرِ اِلَیْها وَمَرْفوعَ الْهِمَّةِ عَنِ الْاِعْتِمادِ عَلَیْها، اِنَّكَ عَلی كُلِّ شَیْءٍ قَدیرٌ.**»[2]: (بار الها! [پس از آنکه مرا به مشاهدهٔ انوارت مفتخر نمودی باز] امر فرمودی تا به سوی آثار و مظاهرت بازگشت نموده [و به آنها توجّه داشته باشم]، پس مرا همراه با پوششی از [مشاهدهٔ] انوار خود، و هدایتی که بصیرت و روشنایی دلم بدان حاصل شده باشد، به سوی خویش بازگردان، تا همان گونه که از طریق آثار و مظاهر به تو راه یافتم، باز از این راه به تو باز گردم، در حالی که باطنم از نظر و توجّه [استقلالی] به مظاهر مصون و محفوظ، و همّت و اندیشه‌ام از تکیه نمودن و بستگی به آنها برتر باشد، براستی که تو بر هر کار توانایی.)

و بگوید:

حجابِ چهرهٔ جان می‌شود غبار تنم — خوشا دمی که از این چهره پرده بر فکنم

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۱، ص ۲۰۲.
۲ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

چگونه طوف کنم در فضایِ عالَمِ قُدس چو در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم
بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار که با وجودِ تو کس نشنود ز من که منم[1]

و چون سر انجام به آرزوی خود دست می‌یابد، می‌گوید:

روزِ هجران و شبِ فرقتِ یار آخر شد زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
آن پریشانیِ شبهای دراز و غمِ دل همه در سایهٔ گیسویِ نگار آخر شد
گر چه آشفتگی حالِ من از زلفِ تو بود حلِّ این عقده هم از زلفِ نگار آخر شد[2]

هم عَفَی اللّه ز صبا کز تو پیامی آورد
ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود

معشوقا! تنها پاکیزگان و مجرّدان و راه یافتگان (انبیاء و اولیاءعلیهم السلام) کوی تو بودند که در گذشته پیامهای امیدوار کننده‌ات را برای بندگان مُخلِص و عاشقت به ارمغان می‌آوردند و ایشان را به قرب و وصل تو راهنما می‌گردیدند، نه دیگران. الهی که همواره عنایاتت شامل حال آنان باشد.

کنایه از اینکه: دلبرا! دیگر بار چشم به عنایاتت دوخته‌ام، خود فرموده‌ای که: «**لا تَقْنَطوا مِنْ رَحْمَةِ اللّهِ**.»[3]: (از رحمت خدا نومید نشوید.) و نیز فرموده‌ای که: **وَلاتَیْأَسوا** «**مِنْ رَوْحِ اللّهِ**.»[4]: (و از رحمت خدا مأیوس و نومید نگردید.) امید آنکه به وسیلهٔ برگزیدگانت باز از پیامهای شادمان کننده‌ات برخوردار گردیم و بگوییم:

چه مستی است ندانم که رو به ما آورد؟ که بود ساقی و این باده از کجا آورد؟
دلا! چو غنچه شکایت ز کارِ بسته مکن که بادِ صبح، نسیمِ گره گشا آورد
صبا به خوش خبری، هدهدِ سلیمان‌است که مژدهٔ طرب از گلشنِ سبا آورد

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۱، ص ۲۹۷.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۲، ص ۱۷۰.
۳ـ زمر: ۵۳.
۴ـ یوسف: ۸۷.

فلک، غلامیِ حافظ کنون به طوع کند که التجا به درِ دولتِ شما آورد[1]

عالَم از شور و شرِ عشق خبر هیچ نداشت
فتنه انگیز جهان، غمزهٔ جادوی تو بود

دلبرا! تنها من نیستم که فریفتهٔ حضرتت گردیده‌ام، جذبهٔ جمال و غمزهٔ چشمانت همه عالَم را دانسته و ندانسته از درون شیفتهٔ خود ساخته، که تسبیح و تحمیدت می‌کنند و شور عشق خویش را در آنها بپا کرده‌ای؛ که: «**سَبَّحَ لِلّٰهِ مافِی السَّمواتِ وَالأَرْضِ، وَهُوَ الْعَزیزُ الْحَکیمُ.**»[2]: (تمام آنچه در آسمانها و زمین هستند برای خدا تسبیح می‌گویند، و تنها او سر افراز و فرزانه است.) و نیز: «**وَاِنْ مِنْ شَیْ‌ءٍ اِلّا یُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ، وَلٰکِنْ لاتَفْقَهونَ تَسْبیحَهُمْ.**»[3]: (و هیچ چیزی نیست جز آنکه با حمد و سپاس او را تسبیح می‌کند ولی شما تسبیح آنها را درک نمی‌کنید.)

و ممکن است بخواهد بگوید: ای دوست! جلوهٔ جمال مظاهرت همه را راهنمای به ملکوتشان که اسماء و صفاتت می‌باشند، شدند و به تسبیح و تحمیدت پرداختند. و بگوید: «**اِلٰهی! عَلِمْتُ بِاخْتِلافِ الآثارِ وَتَنَقُّلاتِ الأَطْوارِ، اَنَّ مُرادَكَ مِنّی اَنْ تَتَعَرَّفَ اِلَیَّ فی کُلِّ شَیْ‌ءٍ حَتّیٰ لا اَجْهَلَكَ فی شَیْ‌ءٍ.**»[4]: (بار الها! با پی در پی در آمدن آثار و مظاهر و دگرگون شدن تحوّلات دانستم که مقصودت از من این است که خود را در هر چیز به من بشناسانی تا در هیچ چیز به تو جاهل نباشم.) و نیز بگوید:

هوسِ بادِ بهارم به سوی صحرا برد باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد
هر کجا بود دلی، چشمِ تو بُرد از راهش نه دلِ خستهٔ بیمارِ مرا تنها بُرد

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۸، ص ۱۴۰.
۲ ـ حدید: ۲.
۳ ـ اسراء: ۴۴.
۴ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

راهِ مـا غـمزهٔ آن تُـرکِ کـمان ابـرو زد رَخت ما، هندوي آن سرو سهی بالا بُـرد[۱]

و بگوید:

منِ سرگشته هم از اهلِ سلامت بودم

دامِ راهم شکنِ طرّهٔ هندوی تـو بـود

محبوبا! منی که امروز در فراقت به سرگشتگی بسر می‌برم، روزگاری از سلامتی و دیدارت برخوردار بودم و کثرات عالَم مرا به تو و ملکوتشان رهنمون بودند. کنایه از اینکه: اینک

سینه‌ام ز آتشِ دل در غمِ جـانانه بسـوخت آتشی بود در این خانه که کاشانه بسـوخت

تـنم از واسـطهٔ دوریِ دلبـر بگـداخت جانم از آتشِ هجرِ رُخِ جانانه بسوخت

هر که زنجیر سرِ زلفِ گره گیرِ تو دیـد شد پریشان و دلش بر منِ دیوانه بسـوخت

ماجرا کم کن و بـاز آ، کـه مـرا مـردمِ چشـم خرقه از سر بدر آورد و به‌شکرانه بسوخت[۲]

و بگوید:

بگشـا بندِ قـبا تـا بگشـاید دلِ مـن

که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

ای دوست! این همه در فراقم مگذار و در جامهٔ مظهریّت، خود را از مـن پـنهان مدار، لباس مظهریّت خود بگشا تا بار دگر مشاهده‌ات کنم و دلم از دیدارت گشوده گردد، زیرا هر گشایش و فَرَحی که در گذشته داشتم از دیدار تو بود؛ بخواهد بگوید: **«وَخُذْ بِقَلْبی إلی مَا اسْتَعْمَلْتَ بِهِ الْقانِتینَ، وَاسْتَعْبَدْتَ بِهِ الْمُتَعَبِّدینَ، وَاسْتَنْقَذْتَ بِـهِ الْـمُتَهاوِنینَ، وَأَعِذْنی مِمّا یُباعِدُنی عَنْكَ، وَیَحولُ بَیْنی وَبَیْنَ حَظّی مِنْكَ، وَیَصُدُّونی عَمّا أُحاوِلُ لَـدَیْكَ.»**[۳]: (و دل مرا به اعمالی که اطاعت کنندگان را بـر انـجام آن بکـار گـرفتی و عـبادت کـنندگان را بـر

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۹، ص ۲۱۴.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴، ص ۶۰.

۳ـ صحیفهٔ سجادیه، دعای ۴۷.

عبادت به آن واداشتی، و کوتاهی کنندگان را به وسیلهٔ آن نجات دادی، وادار کن؛ و از هر چه مرا از تو دور می‌سازد و مانع برخورداری من از تو می‌شود و از آنچه که با تلاش از نزد تو آرزومندم باز می دارد، در پناه خویش در آور.) و نیز بگوید:

ای شهِ خوبان! به عاشقان نظری کن　　هیچ شهی چون تو این سپا، ندارد
نی منِ تنها کشم تطاولِ زُلفت　　کیست به دل، داغِ این سیاه ندارد[1]

و بگوید:

به وفای تو، که بر تربتِ حافظ بگذر
کز جهان می شد و در آرزوی روی تو بود

محبوبا! عمری به انتظار دیدارت بودم و ندیدمت، ولی تا زنده‌ام فراموشت نخواهم کرد. خود وعده فرمودی که هر کس یادت کند او را یاد خواهی کرد و فرموده‌ای که: «**فَاذْكُرُونِی، أَذْكُرْكُمْ**.»[2]: (پس مرا یاد کنید، تا شما را یاد کنم.) و نیز فرمودی: «**وَأَوْفُوا بِعَهْدِی، أُوفِ بِعَهْدِكُمْ**.»[3]: (و به عهد و پیمان خود با من وفادار باشید، تا من نیز به پیمان خود با شما وفا کنم.) من چنان کردم و ندیدمت اگر مُردَم بر مزارم بگذر تا ببینمت و به عهد خویش وفا نموده باشی.

در جایی می‌گوید:

قتیل عشق تو شد حافظِ غریب، ولی　　به‌خاک ما گذری کن که خون ماست حلال[4]

و نیز می‌گوید:

حافظ سر از لحد بدر آرد به پای بوس　　گر خاک او به‌پای شما پی سپر شود[5]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۰، ص ۱۶۸.
۲ـ بقره: ۱۵۲.
۳ـ بقره: ۴۰.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۱، ص ۲۸۵.
۵ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۵، ص ۱۸۷.

غزل ۱۸۰

در ازل پرتوِ حسنت ز تجلّی دم زد | عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد
جلوه‌ای کرد رخش، دید ملک عشق نداشت | عینِ آتش شد ازاین غیرت و برآدم زد
عقل می‌خواست کز آن شعله چراغ افروزد | برقِ غیرت بدرخشید و جهان برهم زد
مدّعی خواست که آید به تماشاگهِ راز | دستِ غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد
جانِ علوی هوسِ چاهِ زنخدانِ تو داشت | دست در حلقهٔ آن زلفِ خَم اندرخَم زد
نظری کرد که بیند به جهان صورتِ خویش | خیمه در آب و گِلِ مزرعهٔ آدم زد
دیگران قرعهٔ قسمت همه برعیش زدند | دلِ غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد

حافظ آن روز طربنامهٔ عشقِ تو نوشت
که قلم بر سرِ اسبابِ دلِ خرّم زد

گویا خواجه در این غزل در مقام بیان معنای آیه شریفهٔ عرض امانت بوده که قرآن می‌فرماید: «**إِنّا عَرَضْنَا الأمانَةَ عَلَى السَّمٰواتِ وَالأَرْضِ وَالْجِبالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَها، وَحَمَلَهَا الإِنسانُ، إِنَّهُ كانَ ظَلُوماً جَهُولاً.**»[1]: (همانا ما امانت را بر آسمانها و زمین و کوهها عرضه داشتیم، و آنها از حمل آن خودداری نموده و هراسیدند، ولی انسان آن را حمل نمود [و پذیرفت] زیرا او بسیار ستمگر و نادان بود.)

قبلاً لازم است خوانندگان را به اموری توجّه دهیم:

اولاً؛ باید دانست موجودات تنها یک خلقت مادّی نداشته، بلکه قبل از آن دارای خلقتهای نوری، تمثّلی تا برزخی بوده‌اند و عرض امانت در تمام مراحل خلقتهای آنان انجام گرفته و در این مقام که جنبهٔ تجرّدی داشته‌اند، زمان و قبل و بعد معنی ندارد و ذکر تعدّد و قبل و بعد در عالم ربوبی و عوالم تجرّدی به اعتبار فهم عالم مادّی ماست که حدّ زمان و مکان در آن وجود دارد. و اگر در مجرّدات قبل و بعد و تعدّد بکار رود، منظور تقدّم و تأخّر رتبی است. لذا انسان در عالم تجرّدی و تمثّلی جز یک عرض در تمام مراحل پیش از عالم مادّی نمی‌بیند.

ثانیاً؛ عرض امانت الهی به تمامی موجودات زمینی و آسمانی بوده، ولی چون تنها انسان آن را قبول نموده تنها از او پیمان و میثاق اخذ شده؛ که: «**وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ، وَأَشْهَدَهُمْ عَلَى أَنْفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟! قالُوا: بَلَى، شَهِدْنا؛ أَنْ تَقُولُوا**

---

۱ ـ احزاب: ۷۲.

يَوْمَ الْقِيامَةِ إِنّا كُنّا عَنْ هٰذا غافِلينَ.»[1]: (و [به یاد آور] هنگامی راکه پروردگارت از پشت فرزندان آدم [علیه السلام] نسل و ذرّیهٔ آنان را برگرفته و ایشان را بر خویش گواه گرفت که: آیا من پروردگار شما نیستم؟ عرض کردند: بله گواهی می‌دهیم. تا مبادا در روز قیامت بگویند: «که ما از این [جریان] غافل بودیم».)

خواجه در ابیات این غزل سخن از اصل عرض امانت، و مراتب نزولی خلقت بشر و مظاهر دیگر نموده، می‌گوید:

در ازل پرتوِ حُسنت ز تجلّی دم زد
عشق پیدا شد و آتش به همه عالَم زد

محبوبا! گوشه و پرتوی از حسن و جمال خود را در ازل به مظاهر خلقی مادّی و مجّردت عرضه داشتی و تمام آنان را عاشق و فریفتهٔ خویش ساختی؛ که: «**إِنّا عَرَضْنَا الْأَمانَةَ عَلَى السَّمٰواتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبالِ.»**[2]: (همانا ما امانت را بر آسمانها و زمین و کوهها عرضه داشتیم.) و نیز: «**اِبْتَدَعَ بِقُدْرَتِهِ الْخَلْقَ ابْتِداعاً، وَاخْتَرَعَهُمْ عَلَى مَشِيَّتِهِ اخْتِراعاً، ثُمَّ سَلَكَ بِهِمْ طَرِيقَ إِرادَتِهِ، وَبَعَثَهُمْ فِي سَبِيلِ مَحَبَّتِهِ.»**[3]: (به قدرت خویش مخلوقات را نو آفرید و بر طبق خواست خود اختراع فرمود، سپس آنها را در راه ارادهٔ خویش روان گردانید و در راه محبّتش بر انگیخت.)

امّا:

جلوه‌ای کرد رُخش، دید مَلَک عشق نداشت
عینِ آتش شد از این غیرت و بر آدم زد

چون معشوق جلوه نمود و دید ملائک که از مظاهر شریف الهی می‌باشند، از حمل بار امانت و عشق تامّ به حضرتش عاجز آمدند، که: «**فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَها وَأَشْفَقْنَ**

۱ـ اعراف: ۱۷۲.

۲ـ احزاب: ۷۲.

۳ـ صحیفه سجادیه: دعای ۱.

مِنها.»[1]: (پس آنها از حمل آن سر پیچیده و از آن هراسیدند.) (البته نه به جهت عشق نداشتنشان، بلکه به سبب اقتضای عدم جامعیّت خلقی‌شان)، بار امانت خود را بر دوش مخلوقی نهاد که به اقتضای ظرفیّت وجودی و جامعیّتش، طاقت حمل آن را داشته و بلکه فریفتهٔ کشیدن آن بود؛ که: «وَحَمَلَهَا الاْنسانُ، إِنَّهُ کانَ ظَلُوماً جَهُولاً.»[2]: (ولی انسان آن را حمل نمود [و پذیرفت] همانا او بسیار ستمگر و نادان بود.)

بخواهد بگوید:

آسمان بارِ امانت نتوانست کشید قرعهٔ فال به نامِ منِ دیوانه زدند[3]

و بگوید:

گوهرِ مخزنِ اسرار همان است که بود حُقّهٔ مِهر بدان مُهر و نشان است که بود
عاشقان، بندهٔ اربابِ امانت باشند لاجرم چشم گُهر بار همان است که بود[4]

و نه تنها مَلَك با تجرّد و تقرّبی که نزد حضرت محبوب داشت، نتوانست حمل امانت الهی را کند، که:

عقل می‌خواست کز آن شعله چراغ افروزد
برقِ غیرت بدرخشید و جهان بر هم زد

عقل نیز که یکی از مجرّدات است و خود را همراه با آدمعليه‌السلام و ذرّیهٔ او دید نیز خواست شعله‌ای از عشق و توجّه تام آنان را برگیرد و چراغ وجود خود را به آن بیافروزد، ولی غیرت محبوب اجازه نداد (موجودی که ظرفیّت بر گرفتن تمام این حمل را ندارد) از آن بهره‌مند گردد، جهان را به آشفتگی آفرید تا عقل به تفکّر در آن مشغول شده، و جز به تدبیر در مظهریّت انسان و راهنمایی او به چیز دیگری توجه

---

۱ و ۲ـ احزاب: ۷۲.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۴، ص ۱۵۱.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۷، ص ۱۹۳.

نداشته باشد؛ که: «**اَلْعَقْلُ مُصْلِحُ كُلِّ اَمْرٍ.**»[۱]: (عقل، اصلاح‌گر و سامان دهندهٔ همهٔ امور است.) و نیز: «**اَلْعَقْلُ داعِي الْفَهْمِ.**»[۲]: (عقل، انسان را بر فهم [و درک مطالب] بر می‌انگیزاند.) و یا: «**بِالْعَقْلِ تُنالُ الْخَيْراتُ.**»[۳]: (تنها با عقل می‌توان به تمام خیرات نایل گردید.)

مدّعی خواست که آید به تماشاگهِ راز
دستِ غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

گویا خواجه در این بیت از ماهیّت باطنی شیطان خبر داده که دعوی مَلَکی می‌کرده و پس از دمیده شدن روح الهی در آدم علیه السلام چون امر به سجده شد، سرباز زده؛ که: «**فَسَجَدَ الْمَلائِكَةُ كُلُّهُمْ اَجْمَعُونَ، اِلَّا اِبْلِيسَ أَبَى اَنْ يَكُونَ مَعَ السّاجِدينَ.**»[۴]: (پس تمام ملائکه همگی سجده نمودند، جز ابلیس که ابا کرد همراه با سجده کنندگان باشد [و سجده کند].) و حضرت حقّ به وی فرمود: «**يا اِبْليسُ! مالَكَ اَلّا تَكُونَ مَعَ السّاجِدينَ.**»[۵]: (ای ابلیس! تو را چه شده است که با سجده کنندگان نیستی؟.) گفت: «**لَمْ اَكُنْ لِأَسْجُدَ لِبَشَرٍ خَلَقْتَهُ مِنْ صَلْصالٍ مِنْ حَمَإٍ مَسْنُونٍ.**»[۶]: (من آن نیستم که برای بشری که او را از سفالی که از گل بد بوی سیاه دگرگون آفریده‌ای، سجده کنم.)

و هنگامی که خواست از راز سجدهٔ بر آدم علیه السلام که همان قبول امانت نمودن اوست، آگاه شود، حضرت دوست فرمودش که: «**فَاخْرُجْ مِنْها، فَاِنَّكَ رَجيمٌ، وَاِنَّ عَلَيْكَ اللَّعْنَةَ اِلى يَوْمِ الدّينِ.**»[۷]: (پس از آن [= مقام قرب و کرامت الهی] بیرون آی، که تو رانده شدی، و تا روز جزا لعنت من بر تو بادا! [و پیوسته از رحمتم بدور خواهی بود.) یعنی: تو

---

۱ و ۲ ـ فهرست موضوعی غرر و درر، باب العقل، ص ۲۵۵.

۳ ـ فهرست موضوعی غرر و درر، باب العقل، ص ۲۵۸.

۴ ـ حجر: ۳۰ و ۳۱.

۵ ـ حجر: ۳۲.

۶ ـ حجر: ۳۳.

۷ ـ حجر: ۳۴ و ۳۵.

تنها خاکی بودن او را می‌بینی و به حقیقت وی نمی‌توانی راه داشته باشی و از حمل امانتش خبردار نیستی، امّا:

جانِ عِلوی هوسِ چاهِ زنخدانِ تو داشت

دست در حلقهٔ آن زلفِ خَمِ اندر خَم زد

ملائکه در برابر فرمانِ «**أُسْجُدوا لآدَم**»[۱]: (برای حضرت آدم [علیه‌السلام] سجده کنید.)، تأمّل و توقّفی نکردند چون به سرّ نوری و علوی بودن جنبهٔ ملکوتی و حمل امانتِ آدم‌علیه‌السلام آگاه گشته بودند و سجده و خضوع در مقابل او را خضوع در مقابل جمال حقّ سبحانه می‌دانستند که:

مَلَک در سجدهٔ آدم زمین‌بوس تو نیّت کرد

که در حُسن تو چیزی یافت غیر از طور انسانی[۲]

ولی شیطان به جنبهٔ مُلکی او نگریست و گفت: «**خَلَقْتَنی مِن نارٍ، وَخَلَقْتَهُ مِن طینٍ.**»[۳]: (مرا از آتش آفریدی و او را از گِل.)

و ممکن است منظور از «جانِ علوی» جنبهٔ ملکوت خود حضرت آدم‌علیه‌السلام باشد که بر فطرت توحیدی خلق و به او تعلیم اسماء شد. بخواهد بگوید: علّت آنکه بار امانت را قبول نمود، همان داشتنِ مایهٔ ملکوتی بود و از مشکلاتی که به خاطر جنبهٔ خاکی در راه حمل امانت الهی پیش می‌آید، باکی به خود راه نداد.

بخواهد بگوید:

از درِ این خاکدان چون بپرد مرغِ ما باز نشیمن کند بر سرِ آن آشیان

عالَمِ علوی بود جلوه‌گهِ مرغِ ما آبخورِ او بود گلشنِ باغِ جنان[۴]

۱ـ بقره: ۳۴.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۵، ص ۴۲۶.

۳ـ ص: ۷۶.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۲، ص ۳۵۰.

و بگوید:

نظری کرد که بیند به جهان صورتِ خویش

خیمه در آب و گِلِ مزرعهٔ آدم زد

آری، انسان به جهت تعلیم اسماء به او؛ که: «وَعَلَّمَ آدَمَ الأَسماءَ کُلَّها.»[۱]: (و همهٔ نامهای خود را به آدم آموخت.) و دمیده شدن روح خداوند در او؛ که: «وَنَفَخْتُ فیهِ مِنْ رُوحی.»[۲]: (و از روح خود در آن دمیدم.) قابلیّت جمیع کمالات الهی را یافت و توانست حمل امانت را بنماید.

خواجه هم می‌گوید: حضرت دوست به علم ازلی خود که از خلقت تمامی مخلوقات آگاهی داشت نظر فرمود تا ببیند چه کسی را خلیفه و آینهٔ تمام نمایِ خود قرار دهد، این اقتضا را در آدمؑ دید؛ که: «فَإِنَّ اللّهَ - عَزَّ وَجَلَّ - خَلَقَ آدَمَ عَلی صُورَتِهِ.»[۳]: (خداوند - عزّ وجلّ - آدم را بر اساس صورت [اسماء و صفات] خویش آفرید.) و او را حامل امانتش قرار داد، وی هم به حَسَب جامعیّتش از این امر سرباز نزد و تحمّل مشکلات آن را نمود. بخواهد بگوید:

نبود نقشِ دو عالَم که رسمِ اُلفت بود زمانه طرحِ محبّت نه این زمان انداخت

من از ورع، می و مطرب ندیدمی هرگز هوای مغبچگانم در این و آن انداخت

مگر گشایشِ حافظ در این خرابی بود که قسمت اَزَلش در میِ مغان انداخت[۴]

و بگوید:

دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند

دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد

۱ـ بقره: ۳۱.

۲ـ حجر: ۲۹ و ص: ۷۲.

۳ـ بحار الانوار، ج ۴، ص ۱۱، باب ۲، روایت ۱.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۹، ص ۱۰۲.

کنایه از اینکه: آسمان و زمین و کوه که امانت الهی را نپذیرفتند، خود را آسوده خاطر نمودند، این بشر بود که به حمل آن با همه مشکلاتش دیوانه وار تن در داد و آن را قبول کرد و از سنگینی‌اش نهراسید، و غم عشق جانان را بر غم حملش خریدار شد؛ که: «**وَحَمَلَهَا الإنْسانُ، إنَّهُ كانَ ظَلُوماً جَهُولاً.**»[۱]: (و انسان آن را حمل نمود [و پذیرفت]، همانا او بسیار ستمگر و نادان بود.)

بخواهد بگوید:

چنان پر شد فضای سینه از دوست | که فکرِ خویش گم شد از ضمیرم
قراری کرده‌ام با می فروشان | که روزِ غم بجز ساغر نگیرم
فراوان گنجِ غم در سینه دارم | اگر چه مدّعی بیند فقیرم
من آن دم بر گرفتم دل ز حافظ | که ساقی گشت یارِ ناگزیرم[۲]

و بگوید:

نقطهٔ عشق، دلِ گوشه نشینان خون کرد | همچو آن خال که بر عارضِ جانانه زدند[۳]

با این همه:

حافظ آن روز طربنامهٔ عشق تو نوشت
که قلم بر سرِ اسباب دلِ خرّم زد

بخواهد با این بیان سخن از خود به میان آورده و بگوید: آنان که امانت الهی را در این جهان با همهٔ مشکلاتش حمل نمودند و بر سر پیمان خود استوار ماندند، طربنامهٔ عیش دو جهان را برای خویش نوشتند؛ چرا که خداوند در ذیل آیهٔ شریفهٔ عرض امانت افراد بشر را در این عالم بر سه دسته (مشرک، منافق و مؤمن) تقسیم نموده و دربارهٔ ثابت قدمان بر عرض امانت می‌فرماید: «**وَيَتُوبَ اللّهُ عَلَى الْمُؤْمِنِين**

۱ـ احزاب: ۷۲.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۷، ص ۳۲۷.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۴، ص ۱۵۱.

وَالْمُؤْمِناتِ، وَكانَ اللّهُ غَفوراً رَحيماً.»[۱]: (تا خداوند بر مردان و زنان مؤمن باز گردد [و توبهٔ آنان را بپذیرد]، که خداوند بسیار آمرزنده و مهربان می‌باشد.) و این همان طربنامهٔ عیش دو جهان را با حضرت حقّ نوشتن است؛ که: «**اِنَّ الْمُتَّقينَ فى جَنّاتٍ وَنَهَرٍ، فى مَقْعَدِ صِدْقٍ، عِنْدَ مَليكٍ مُقْتَدِرٍ.**»[۲]: (براستی که تقوی پیشگان در باغها و بهشتها و جویهایی در جایگاه صدق و حقیقت نزد پادشاه مقتدر می‌باشند.) و نیز: «**اِنَّ اللّهَ اِنَّما يَهَبُ الْمَنازِلَ الشَّريفَةَ لِعِبادِهِ، بِاحْتِمالِ الْمَكارِهِ.**»[۳]: (خداوند، تنها در برابر تحمّل امور ناخوشایند، مقامات والا را به بندگانش ارزانی می‌دارد.) و بگوید:

ای سروِ نازِ حسن که خوش می‌روی به‌ناز! عشّاق را به نازِ تو هر لحظه صد نیاز
فرخنده باد طالعِ نازت که در ازل ببریده‌اند بر قدِ سروت قبای ناز
آن را که بوی عنبرِ زلفِ تو آرزوست چون عود گو بر آتشِ سوزان بسوز و ساز
دل کز طوافِ کعبهٔ کویت وقوف یافت از شوقِ آن حریم، ندارد سرِ حجاز
چون باده، مست بر سرِ خم رفت کف‌زنان حافظ که دوش از لبِ ساغر شنید راز[۴]

و بگوید:

در ازل داده است ما را ساقیِ لعلِ لبت جرعهٔ جامی،که من سرگرمِ آن‌جامم هنوز[۵]

اَلْحَمْدُلِلّهِ اَوَّلاً وَآخِراً وَظاهِراً وَباطِناً.

۱ـ احزاب: ۷۲.

۲ـ قمر: ۵۵.

۳ـ بحار الانوار، ج ۴۵، ص ۹۰، روایت ۲۹.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۶، ص ۲۳۸.

۵ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۸، ص ۲۴۰.